

زمستان داغ

اسماء کرمی پور

باسمه تعالی

- عروس ، دوماد اومدن!

صدای پر از شادی پردیس بود که اومدن پرهام و لعیارو خبر می داد. تمام کسانی که توی سالن بودند به سمت در خروجی رفتند که این لحظات رو تماشا کنند به جز من که توانایی دیدن مرگ رویاهامو نداشتم!

اشک توی چشمام حلقه بست. چیزی که اون روزا مهمون همیشگی چشمام بود. من همیشه پرهامو مرد زندگیم می دونستم و حالا اون داشت با کسی غیر از من ازدواج می کرد. پرهام پسر عمه من بود و چهار سال از من بزرگتر بود. دقیقاً چهار سال و دو ماه و بیست و سه روز!

تا قبل از اون روز که خبردار شدم پرهام از دختر هم سایه اشون خواستگاری کرده، هر شب با فکر روزهایی که با پرهام ازدواج کرده ام خوابم می برد. نمی تونستم باور کنم تمام محبت های پرهام به من فقط به خاطر نسبت خانوادگی بوده و من اونارو به اشتباه، به حساب علاقه گذاشته بودم.

چه لحظه هایی که همه با هم به گردش می رفتیم و من جز چشمای مشکي پرهام چیزی یادم نمی موند. پرهام هم بارها معجم رو وقتی بهش زل زده بودم گرفته بود و جوابم رو با لبخند می داد؛ من هم از خجالت قرمز می شدم و رومو بر میگردوندم. اما چند لحظه ی بعد دوباره روز از نوروزی از نو!

یادمه واسه عروسی خواهرم وقتی از آرایشگاه برگشتم پرهام منو دید. چند لحظه به صورتم خیره شد و بعد با خنده گفت: عروس بشی چی میشی؟!

اینو گفت و رفت. اما من همونطور خشکم زده بود و رفتنشو نگاه مي کردم. نفسم به شماره افتاده بود و حال غریبي پیدا کرده بودم. همون یه جمله کافي بود که تا یک ماه با هر اتفاق وحشتناکي هم خم به ابروم نیارم و سرم*س*ت باشم! هر بار که مي خواستم کمی آروم بگیرم و بي خیالش بشم دوباره مي دیدمش و حتي با یه سلام ساده هم دیوونه مي شدم.

صدای هلهله ي جمعیت بلندتر شد و منو به خودم آورد. تازه متوجه شدم صورتم غرق اشکه. سریع به سمت حموم دویدم و درو پشت سرم بستم. نمي دونستم چه طوري باید جلوي اشک هامو بگیرم که آبرومو نبرن. چشمام هر لحظه قرمزتر مي شد و صورتم هم داشت ورم مي کرد. همون لحظه صدای مامانمو شنیدم که داشت سراغمو مي گرفت.

شیر آبو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که ورم صورتم بخوابه. به آینه نگاه کردم که نتیجه ا شو بینم اما خودم از صورتم وحشت کردم ... تمام مواد آرایشي که به صورتم زده بودم به هم ریخته بود و صورتم شبیه نقاشي هاي سرخ پوستي شده بود. گریه ام شدت گرفت و به التماس افتادم:

- خدایا به دادم برس، نذار آبروم بره که همه چي به هم مي ریزه. دیگه چه طوري سرمو تو فامیل بالا بگیرم؟ خدایا به خدا این امتحان واسه من خیلی زیاده. خدایا غلط کردم، قول مي دم دیگه هیچ وقت عاشق نشم! خدایا جلوي این اشک هاي لعنتي رو بگیر، یه وقت یکی نیاد اینجا. وای خدایا مامان داره صدام مي زنه، خدایا یه کاری بکن!

دوباره رفتم سر شیر آب و با صابوني که توي حموم بود و نمي دونستم مال کیه تند تند صورتمو شستم. من که حتي حاضر نمي شدم از شامپوي کس دیگه اي

استفاده کنم حالا به چنین روزی افتاده بودم. بالاخره صورتم حالت عادی پیدا کرد و از حموم بیرون رفتم.

همه توی سالن بزرگ خونه ی عمه ام مشغول پایکوبی بودن و وسط شون هم پرهام و لعیاء دست تو دست هم مشغول ر*ق* صیدن. لعیاء سرشو بالا گرفت و نگاه عاشقانه ای نثار پرهام کرد، پرهام هم گونه اش ب*و* سید و صدای سوت و دست جمعیت بلند شد. موج اشک به چشمام هجوم آورد و اونقدر حال بدی بهم دست داد که احساس کردم الانه که بالا بیارم!

با دست جلوی دهنمو گرفتمو راهی حموم شدم. چند بار عوق زدم اما چیزی توی معده ام نبود که بخواد بیرون بیاد. اون چند روزمونده به عروسی اصلاً نتونسته بودم غذا بخورم و رژیم چند روزه رو بهونه کرده بودم که مامان بهم غر نزنه و چیزی نپرسه. بابا هم که خوشبختانه کاری به کارم نداشت و جز در مواقع ضروری بهم گیر نمی داد!

با دست چند بار آروم به صورتم زدم و با عصبانیت به خودم گفتم:
- دختره ی احمق می خوای همه بفهمن چه خاکی تو سرت شده؟ آره؟ همینو می خوای؟ مگه اون وقت که تا می دیدیش تو دلت هزار بار قربون صدقه اش می رفتی و هر روز واسه اش صدقه می دادی و اول همه ی دعاهاست اسم اونو می بردی، صد بار بهت نگفتم خودتو واسه یه همچین روزی هم آماده کن، اما به گوشت نرفت که نرفت. هی گفتم "نه من مطمئنم که پرهام منو می خواد."
نگفتم اگه اشتباه فهمیده باشی چی؟ اونوقت چی کار می کنی؟ تو هم با اطمینان می گفتمی به فرض محال هم که این اتفاق بیفته واسه خوشبختیش دعا

مي ڪنم، ڀس ڇا حالا اين ڪارو نمي ڪني؟ هين الان مي ري و بهشون تبریک مي گي. از همه هم بیشتر بايد خوشحالي ڪني. فهميدي؟ آگاهه يه قطره اشک که هيچ، حتي آگاهه بغض هم بکني خونه که رفتيم پدرتو در ميارم. حاليت شد؟ حالا برو بيرون و ڪاريو که بهت گفتم به نحو احسن انجام بده.

از حموم رفتم بيرون. خدا رو شکر ديگه نمي ر*ق* صيدنو مي تونستم راحت تر بهشون تبریک بگم. رفتم طرفشون، حسابي غرق صحبت بودن و اصلا متوجه حضور من نشدن. پرهام دست لعيارو تودستش گرفته بودو براي اينکه بتونه صدای لعيارو بين اون همه سرو صدا بشنوه، سرشو نزديک صورت لعيار گرفته بود.

نمي دونم لعيار چي گفت که پرهام لبخند عميقي زد و دستشوب*و*سيد. نفسم بند اومد، براي اينکه جلوي خودمو بگيرم و کار اشتباهي نکنم دستمو محکم مشت کردم و ناخن هام توي دستم فرو رفت. به خودم نهيب زدم:

- ديپونه شدي؟ پس اون موقع تا حالا داشتم گل لگد مي کردم يا با تو حرف مي زدم؟ به جاي اينکه وايستي اين چيزارو نگاه ڪني زود تيريکتو بگو و برو. آب دهنمو قورت دادم و با لبخندي که از صدا تاريه بدتر بود صداش کردم: - ببخشيد آقا پرهام...

هردوشون صورتشونو طرف من برگردوندن. پرهام منو که ديد لبخند زد، از همون لبخندهايي که عاشقشون بودم و براي ديدنشون هر ڪاري مي کردم. اما حالا حتي لبخندش هم متعلق به کس ديگه اي بود. صدای قشنگش توي گوشم پيچيد:

- سلام سارا. حالت چه طوره؟

همیشه وقتی می خواست سلام کنه اسمم رو هم می گفت. اسممو خیلی قشنگ می گفت، اصلاً یه جور خاصی می گفت. هر بار که صدام می زد قلبم می ریخت. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- ممنون، شما خوبین؟

از سوال احمقانه ام عصبانی شدم و با حرص پنهانی بهش گفتم:

- البته حال شما که دیگه پرسیدن نداره، معلومه که خیلی خوبین!... بهتون تبریک می گم.

نفس عمیقی کشیدم و تمام توانمو جمع کردم تا بتونم بگم:

- خوشبخت باشین.

- ممنون، لعیا جان ایشون دختر دایی ام، ساراست و البته ... هم بازی بیچگی.

لعیا دستشو از دست پرهام در آورد و گرفت طرفم:

- از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

دلم می خواست دستشورد کنم و برم اما چاره ای نبود. دستشو خیلی بی

احساس گرفتم. دستش خیلی گرم بود، هنوز حرارت دستهای پرهامو داشت. بی

اراده به جای دستهای پرهام دستاشو محکم فشردم! از خودم بدم اومد. دستشو

رها کردم و به رسم ادب گفتم:

- منم همین طور.

از کنارشون رد شدم و رفتم طرف شیرین که دورتر از جایگاه عروس و داماد

نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. شیرین دختر عموم بود و تنها کسی که از

احساس من به پرهام خبر داشت.

شیرین هم سن خودم بود و با هم خیلی صمیمی بودیم. شیرین هم از دوست برادرش خوشش می اومد اما قبل از اینکه احساسش به اندازه ی من عمیق بشه اون پسر با کس دیگه ای ازدواج کرد. به همین خاطر حال منو درک می کرد.

خبر خواستگاری رفتن و بله گرفتن پرهام از لعلیا رو هم شیرین برام آورد. وقتی حرفاش تموم شد سیلی محکمی به صورتش زدم و با عصبانیتی که نمی توانستم کنترلش کنم گفتم:

- اینو زدم که تا عمر داری یادت باشه هیچ وقت در این مورد با من شوخی نکنی.

نمی خواستم حرفشو باور کنم. شیرین گریه اش گرفت و گفت:

- بزن. هر چقدر دوست داری منو بزن ولی قول بده هیچی رو تو خودت نریزی. من نمی توانم حال تورو درک کنم چون هیچ وقت به اندازه ی تو عاشق نبودم. اما از احساسات خبر دارم، می دونم خیلی وقته پرهامو دوست داری. از وقتی یادم میاد تو همیشه از پرهام می گفتی. تو با عشق اون بزرگ شدی، اما... سارا حتماً قسمت نبوده. مطمئن باش خدا کسی بهتر از پرهامو برات در نظر گرفته...

دیگه صداشو نشنیدم فقط فهمیدم که پاهام سست شد و شیرین دوید طرفم. با صدای شیرین که التماس می کرد بیدار شدم به هوش اومدم. وقتی یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده انگار دنیا رو سرم خراب شد. اشکم سرازیر شد و به سختی گفتم:

- شیرین... تورو خدا بگو شوخی کردی، قول می دم دیگه نزنمت...

صورتشوب* و* سیدم و ادامه دادم:

- غلط کردم، اشتباه کردم زدمت. به خدا دست خودم نبود حالا... حالا بگو که دروغ گفתי... بگو دیگه

شیرین سرموب*غ*ل کرده بود و فقط گریه می کرد. به حق افتادم. بغض گلوم اونقدر سنگین شده بود که نمی توانستم نفس بکشم. انگار هوا رو ازم گرفته بودن. دهنم باز مونده بود و چشمام بی حرکت شده بود. شیرین که این وضعو دید شروع کرد به جیغ کشیدن و صدا زدند:

- سارا چت شد؟ خدایا به دادش برس. سارا با خودت این طور نکن. به خدا ارزشو نداره خودتو از بین ببری بالاخره فراموشش می کنی. سارا به من گوش می دی؟

شیرین از اتاق دوید بیرون و با یه لیوان آب برگشت. نصف لیوان آب رو خالی کرد روی صورتم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره اشکام جاری شد. شیرین به دیوار تکیه ام داد و کمی آب به خوردم داد. ب*غ*لش کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. شیرین که فکرشو می کرد به چنین روزی بيفتم منو دعوت کرده بود خونه اشون که کسی نباشه. چون اون ساعت از روز همه سر کار بودن.

اون شب هم شیرین منو خونه اشون نگه داشت که تنها نباشم و کسی رو برای درد دل کردن داشته باشم. تا صبح سرمو توی بالش فرو کرده بودم که کسی صدای گریه امو نشنوه.

حالا هم که پرهام توی لباس دامادی بود کسی جز شیرین پناهم نبود. کنارش نشستم و لبخند تلخی زدم که نگران نباشه. نتوانست طاقت بباره و گفت:

- سارا...خوبي؟

خيلى با احتياط حرف مي زد كه يه وقت تلنگري براي گريه ام نشه.
نگاهش كردم . فهميد كه نمي تونم حرف بزنم و ديگه چيزي نگفت. فقط
دستم گرفت تو دستش. اين رمزي بين ما بود كه وقتي مي خواستيم
احساسمون رو به هم منتقل كنيم، دست همدیگه رو فشار مي داديم. براي
همين هم دستمو گرفته بود كه اگر حالم بد شد با فشردن دستش خودم رو
خالي كنم.

تا آخر مجلس كه همه براي بدرقه عروس و داماد تا خونه ي بخت شون مي رفتن
از جام تكون نخوردم. دلم مي خواست زودتر برم خونه امون و تا صبح گريه
كنم. اما بايد اون لحظات رو هم تحمل مي كردم. صدای بوق ماشين ها و سوت
و دست يك لحظه قطع نمي شد.

ر سيديم کنار ما شين عروس و داماد. هردو شون با تمام وجود خو شحال بودن
ومي خندیدن.

چقدر خودمو توي چنين لحظه هايي در کنار پرهام تصور کرده بودم واز اين
فكر قند توي دلم آب مي شد اما حالا...

سرمو به پشتي صندلي تكيه دادم و چشمامو بستم كه اين لحظه هارو
نينم. مامانم صدام كردو گفت:

- چي شده؟ امشب اصلا حالت خوب نبود. تو كه عاشق عروس برون بودي و
هميشه منتظر يه عروسي. حالا چت شده؟

- چيزي نيست. امروز خيلي پرخوري كردم. معده ام درد گرفته. واسه همين
حالم زياد خوب نيست، نگران نباشين.

- پس بالاخره رژیم شکسته شد.

نمی دونستم چه طوری اون دروغ ها رو سرهم می کردم. ولی هر چی بود اون لحظه از سوالات مامانم نجاتم داد.

ساعت سه نیمه شب بالاخره رسیدیم خونه امون. سریع رفتم به اتاقم و بعد از تعویض لباس، به تختم پناه بردم. تا صبح به یاد خاطرات ریز و درشتم با پرهام اشک ریختم و به خدا التماس کردم کمکم کنه. هر کاری می کردم نمی تونستم بهش فکر نکنم. این فکر که الان به جای من لعیا کنار پرهام خوابیده از ذهنم بیرون نمی رفت!

چقدر به لعیا حسودیم می شد. دلم برای پرهام پر می کشید. رفتم سراغ آلبوم. توی آلبوم به جز عکس های تکی خودم، از عکس های خانوادگی فقط اونایی رو که پرهام هم توشون بود نگه می داشتم.

عکس ها رو به ترتیبی که اتفاق افتاده بودن چیده بودم. حتی عکس هایی که توی یه روز گرفته شده بودن رو هم به ترتیب گذاشته بودم.

توی اولین عکس فقط من و پرهام بودیم که داشتیم می ر*ق* صیدیم! توی اون عکس من هشت ساله بودم و پرهام دوازده ساله. عمو کوچیک ام تازه عروسی کرده بود و بابام مهمونشون کرده بود. همه ی فامیل رو هم دعوت کرده بود.

ضبط روشن بود و همه ی بچه ها داشتند می ر*ق* صیدند جز من. پرهام اومد سراغم که بلندم کنه، اما دستشورد کردم و با اخم صورتمو برگردونم. اون هم شروع کرد با آهنگ خوندن ور*ق* صیدن:

قدو بالایی تور عنارو بنازم تو گل باغ تمنارو بنازم

تو که با عشوه گری از همه دل می بری
منو شیدا می کنی چرا نمی ر*ق* صی
زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم، همه داشتن من و پرهام رو نگاه می
کردن و پرهام هم چنان می خوند:
تو که با موی طلا بر و بالایی بلا
فتنه بر پا می کنی چرا نمی ر*ق* صی
موهام طلایی نبود اما قهوه ای خیلی روشن بود و به قول خاله ام تو آفتاب
طلایی می شدن. من نگاهی به موهای خودم کردم و لبخند زدم. پرهام هم که
خنده امودید دستمو گرفت و بلندم کرد.
ای سبک ر*ق* ص بلا تو مکن نازو بیا
تو که در ر*ق* ص طرب شعبده بازی
ای گل عشق و صفا مرو از محفل ما
تو که شاداب تر از هر گل نازی
قد و بالایی تو رعنارو بنازم نو گل باغ تمنارو بنازم
روم نمی شد بر ر*ق* صم. پرهام دستمو گرفت و با خودش ر*ق* صوند. همونطور
هم می خوند:

چو بر ر*ق* صی تو فریبا ببری از دل من تاب و توانم
چو خرامی ز منما بگنی برق ه* و* س بر دل و جانم
ز نگاهم چو گریزی تو پرزاده مگر خواب و خیالی
چو شبت گر، بخرامی تو که شیرین تر از امید وصالی

معني شعر شوزياد نمي فهميدم. اما همين كه اونو واسه من مي خوند خوشم مي اومد. بعد هم شروع كردم ر*ق*صيدن. عمه ام، ماما، پرهام، هم از مون عكس گرفت. هموني كه اولين عكس آلبوم بود. شايد اون ماجرا شروع علاقه ام به پرهام بود. البته از نوع كودكانه اش.

كم كم با بزرگ شدنم، پرهام بام به جاي يه هم بازي به شريك زندگي تبديل شد و تمام لحظه هارو با فكر كردن به اينكه الان اون كجاست؟ چي كار مي كنه؟ با كي حرف مي زنه؟ حالش چه طوره؟ به من فكر مي كنه يا نه؟ سپري مي كردم.

آلبوم رو ورق زدم. توي عكس بعدي كه مال سه ماه بعد بود، من بودم و پرهام، پرديس، پري ناز (خواهرهاي پرهام)، سيما، سينا، سبجان و سهيل (خواهر برادرهام). توي اون عكس پرهام چادر سرش كرده بود!

قبل از اينكه عكس بگيريم دا شتيم قايم موشك بازي مي كرديم. سينا قرار بود پيدامون كنه. همه قايم شده بودن و من هنوز سردرگم دنبال جايي براي قايم شدن مي گشتم. رفتم توي آشپزخونه كه ماما من قايم كنه، اما قبل از اينكه ماما من كاري بكنه پرهام صدام زد:

- سارا بيا زير آب گرم كن.

- تو چه طوري رفتي اونجا؟

- از كنار ديوار بيا.

آب گرمکن روی یه چهار پایه بزرگ قرار داشت و تو کنج آشپزخونه بود. مامانم زیر چهار پایه خرت و پرت های زیادی گذاشته بود و بین اون همه وسیله پرهام پیدا نبود. با ترس گفتم:

- کجایی؟ نمی بینمت.

چادرو از روی خودش کنار زدو گفت:

- اینجا. بدو بیا.

از جایی که نشسته بود بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد. با کمکش رفتم زیر آب گرمکن. کنارش نشستم و چادرو کشید روی سر هر دومون. چند لحظه بعد سینا اومد تو آشپزخونه از مامان سراغ مارو می گرفت:

- مامان، هیچ کس نیومد اینجا قایم بشه؟

- اگه خودت قایم شده بودی، خوشت می اومد جاتو لو بدم؟ خودت بگرد پیدا شون کن.

همون لحظه یه سوسک از زیر وسیله ها اومد بیرون. می خواستم جیغ بکشم که پرهام دستشو گذاشت روی دهنم، انگشت اشاره دست دیگه اشو گذاشت روی لباشو سر شو تکون داد. یعنی که ساکت باشم و چیزی نگم. سوسک داشت می اومد طرفم و من برای فرار از اونجا دست و پا می زدم. سینا هنوز توی آشپزخونه بود و پرهام برای اینکه من خودمونو لو ندم، ب*غ*لم کرد و نشوند روی پای خودش. اما دستشو از روی دهنم برنداشت. سوسک از کنار پای پرهام دور زد و رفت. پرهام نگاه محبت آمیزی بهم کرد و موهامو ناز کرد. سینا رفت بیرون.

پرهام در گوشم آروم گفت:

- مي خوام دستمو بر دارم. اگه جيغ بکشي پيدامون مي کنه ها. اون سوسکه هم ديگه رفت.

سرمو به نشونه ي فهميدن تڪون دادم. اون هم دستشو از روي دهنم برداشت. تا آخر بازي کسي نتونست مارو پيدا کنه و خودمون اومديم بيرون. دور بعدي که نوبت سهيل بود چشم بذاره، پرهام منو توي کمد کتاب هاي سهيل قايم کرد و بهم سفارش کرد تا خودش نيومده سراغم از جام تڪون نخورم. پرهام در کمدو بست و رفت.

کمد تنگ و تاريخ بود و حسابي ترسيده بودم. احساس کردم کسي اومد داخل اتاق. برام مهم نبود که سهيل پيدام کنه. زدم به در کمد و گريه افتادم:
- منو بيارين بيرون. درو باز کنين.

در کمد باز شد. سهيل با چشماي گشاد شده داشت نگاهم مي کرد. عصباني شدو گفت:

- تو اينجا چي کار مي کنی؟ نشستني روي کتابام نمي گي پاره مي شن؟ بيا بيرون ببينم.

دستمو گرفت و آوردم بيرون. يکي زد پشت گردنم و گفت:

- بدو برو ببينم.

گريه ام گرفت. ته تغاري بودم و لوس. با کوچکترين حرفي اشک مي ريختم چه برسه به اينکه کتک هم بخورم. رفتم توي پذيرايي کنار ديوار نشستم و گريه کردم. عمه ام تو پذيرايي داشت نماز ميخوند.

همه پیدا شده بودن جز پرهام. همیشه آخري پیدا مي شد. خیلی زیرک بود و جايي قايم مي شد که کسی تصور شو نمي کرد. خوشحال بودم که سهیل براي پیدا کردنش حرص مي خوره! همه به نوبت مي اومدن تو پذیرايي يه سَرکي مي کشیدن ببینن اوجا هست يا نه. سهیل که اومد تا دیدمش دوباره پشت گرد نم سوز گرفت و گریه ام بیشتر شد. سهیل سري تگون داد و گفت:

- اي دیوونه! به جاي اینکه بشيني آبغوره بگیری پاشو بین این پسره کجا مونده! جوابي ندادم و سرمو برگردوندم که دیگه اشک هامو نبینه.

دیگه همه کلافه شده بودن. حتي مامان وعمه هم دنبالش مي گشتن. يه لحظه يه فکري به ذهنم خطور کرد: اگه عمه داشت دنبال پرهام مي گشت، پس اون کي بود که داشت با چادر عمه نماز مي خوند؟!

کمي که دقیق شدم شلوار سفیدشو از پایین چادر دیدم. نزدیک بود از خنده منفجر بشم اما خودمو کنترل کردم که کسی شک نکنه. سيما اومد تو پذیرايي و نگاهی انداخت. يه کم پرهامو نگاه کرد و گفت:

- این کیه که اون موقع تا حالا نمازش تموم نشده؟!

خواست بره بیرون که شک کرد. برگشت نگاهی بهش کرد. پرهام خنده اش گرفته بود و شونه هاش از خنده تگون مي خورد. سيما يه دفعه چادرو از سرش کشید و داد زد:

- بچه ها پیداش کردم.

همه دویدن تو پذیرايي و وقتی فهمیدن پرهام چي کار کرده تعجب کردن. مامان که حسابي از ابتکار پرهام خوشش اومده بود رفت دوربين رو آورد و گفت:

- لازم شد يه عکس ازتون بگیرم. يه الف بچه چه طور مارو گذاشته سر کار!

همه نشستن عکس بگیرن. هیچ کس حواسش به من نبود، جز مامانم. صداشو

شنیدم که سراغمو می گرفت:

- پس سارا کجاست؟

سهیل با حرص گفت:

- بهش گفتم بالا چشمت ابرو، رفته نشسته تو پذیرایی آبغوره می گیره.

- برو دنبالش بیارش.

- کی؟ من؟ عمراً!

- من می رم زندایی.

صدای پرهام بود. چند لحظه بعد او مدش. کنارم نشست و گفت:

- بیا بریم عکس بندازیم. همه منتظر توان.

- سهیل منو زد. نمیام.

- اشکال نداره. داداشته دیگه. بهش می گم تقصیر من بود که تورو توی کمدش

قایم کردم.

آخرین قطره های اشکم هم سرازیر شد. اشکهامو پاک کرد و با مهربونی گفت:

- گریه نکن دیگه. به خاطر من، من که دوست دارم.

نگاهش کردم. دستمو گرفت و بلندم کرد. رفتیم توی حال پیش بقیه. ما بچه ها

کنار هم نشستیم. عمه چادرشو آورد داد دست پرهام و گفت :

- اینو بگیر که معلوم شه حکایت این عکس چیه.

پرهام هم چادر انداخت سرشو مامان عکسو گرفت.

خواستم عکس بعدی رو نگاه کنم که صدای اذان از مسجد محله امون بلند شد. آلبومو بستم، گذاشتم تو کمده و رفتم وضو گرفتم. نمازم که تمام شد سربه سجده گذاشتم و با خدا درددل کردم:

- خدایا بهتر از خودم دردمو می دونی. کمکم کن تحمل کنم. اون دیگه مال من نیست، هیچ وقت هم مال من نبود. خدایا اون حالا زن داره. درست نیست چشمم دنبال یه مرد زن دار باشه. نذار گ*ن*ا*ه کنم. نذار فکرای ناجور ذهنمو پر کنه.

ازت خجالت می کشم که اینو می گم اما حتی به زن دوم پرهام شدن هم فکر کردم. همه اش به خودم می گم شاید قراره مثل تو فیلم ها و قصه ها بعد از چند وقت بالاخره پرهام مال من بشه. چقدر پست شدم که امیدوارم لعیا نازا باشه و پرهام به خاطر داشتن بچه هم که شده بیاد سراغم!

خدایا احساس می کنم اگه افکارم پیشتر اعتراف کنم می بخشیم. اما این یکی دیگه خیلی بی شرمانه و ظالمانه است. خداجون از روزی که موضوع لعیا رو فهمیدم همه اش با خودم می گم شاید لعیا عمرش به دنیا نباشه و بعد اون، من... من بشم زن پرهام!

خدایا تنها پناهم تویی. نجاتم بده. نجاتم بده...

« فصل دوم »

یک هفته از ازدواجشون گذشته بود و قرار بود مهمونشون کنیم. تمام فامیل درجه یک هم دعوت بودن. مامان و بابا تصمیم گرفته بودن مهمونی رو توی پارک بدن که همه از هوای دلپذیر شهریور ماه استفاده کنن! عزا گرفته بودم که

حالا چه طور باید با پرهام و زنش روبه رو بشم. شیرین هم مدام نصیحتم می کرد که :

- این قدر خودتو عذاب نده. باهاش خیلی راحت برخورد کن. باور کن خودتم اونو فقط به عنوان یه فامیل و همبازی دوستش داری نه بیشتر. یادت باشه هیچ کس و هیچ چیزی ارزششونداره که به خاطرش آینده تو خراب کنی. ازدواج کن و خوشبخت شو تا به خودت ثابت بشه که اون تو زندگی تو فقط یه پسر عمه است نه چیزه دیگه ای.

هیچ کدوم از حرف هاش به گوشم نمی رفت. به خصوص اینکه می گفت، ازدواج کنم. خیانت بزرگی بود که مردی به نام شوهر کنارم باشه و من به کس دیگه ای فکر کنم! ترجیح می دادم یا اصلاً ازدواج نکنم یا اون قدر صبرکنم تا یه روزی... بازم فکر تصاحب کردن جای لعیا تو ذهنم افتاده بود. چه طور می تونستم اونقدر نامرد باشم؟!

عصر تا ساعت شش همه خونه ی ما جمع شدند. پرهام و لعیا که اومدند مامان براشون اسفند دود کرد و رو سرشون شکلات ریخت. سه تا عمه هام هم از ته دل براشون کل کشیدند! سینا و سبحان شربت تعارف می کردند و من تمام این لحظه ها دست شیرین رو توی دستانم می کردم!

با اینکه سینا یک سال از پرهام بزرگتر بود ولی خیلی با هم صمیمی بودن. سینا کنار پرهام نشسته بود، دستشو گذاشته بود روی شونه ی پرهام و باهاش می گفت و می خندید. کاش پسر بودم، اینطوری حداقل دوستی پرهام برام می موند!

خونه حسابي شلوغ شده بود و بچه ها سر و صدا مي کردند. تمام خواهر و برادرهاي من ازدواج کرده بودند و فقط من مجرد بودم. همه اشون هم بچه داشتند، حتي سينا که پسرش، متين، دوماهه بود. به همين خاطر خانواده ي ما به تنهايي هفده نفر بود، که با خانواده هاي سه تا عمه هام و دو تا عموهام، روي هم رفته پنجاه نفري مي شدیم!

همه که پذيرايي شدند توي ماشين ها نشستيم که بریم پارک. توي راه اونقدرما شين ها زياد بودند که خودش يه عروس برون شده بود! من و مامان و بابا سوار ماشين سينا شدیم. سينا صدای ضبط رو زياد کرده بود و برای پرهام سوت مي زد. جلوي ماشين پرهام، ماشين خودشو مي ر*ق*صوند و مدام بوق مي زد. مامان و بابا و مهناز، زن سينا، هم دست مي زدند.

ديگه از خودم حالم به هم مي خورد. اون توي خوشي غرق بود و من به خاطر اون زار مي زدم. يه لحظه اونقدر ازش بدم اومد که ناخودآگاه شروع کردم به سوت زدن! بابا که کنارم بود در گوششو گرفت و گفت:

- چته دختر؟ مي خوي سر پيري محتاج سمعک کنی؟

از لحنش خنده ام گرفت، ب*و*سيدمش و به جاي سوت، ديگه دست مي زدم. ماشين عموم در حالي که بوق مي زد از کنارمون رد شد و شيرين از توي ماشين، با هيجان دست تگون داد. خوشحال بود که دارم دست مي زنم. نوه هاي عموم، از سر و کول شيرين بالا مي رفتند. شيوا و شهيداد، خواهر و برادر شيرين، ازدواج کرده بودند و بچه هاشون تو ماشين عمو بودند.

همونطور که دست مي زدم، ياد سفرمون به شمال افتادم:

سه سال پیش بود. اون موقع من نوزده ساله بودم و پرهام بیست و سه ساله. سینا هم مجرد بود. سهیل و آمنه، زنش، و دخترش آرزو که اون موقع دو سالش بود هم همراهمون بودن. یوسف، شوهر پردیس، که اون موقع تازه نامزد کرده بودن هم با ما بود.

اول های راه هر کسی تو ماشین خودش نشسته بود؛ اما به جاده چالوس که رسیدیم همه جاها عوض شد! پردیس و یوسف رفتن تو ماشین سهیل. عمه و شوهر عمه هم رفتن تو ماشین ما و من سینا و پریناز و پرهام تو ماشین شوهر عمه ام.

به اصرار من، عمو اجازه داد شیرین هم با هامون بیاد. البته برادر کوچیکش، شهرام رو هم فرستاد. شهرام اون موقع ده ساله بود و پریناز شونزده سالش بود و ماشین نفر تو یه ماشین بودیم.

عمه ام کلی به پرهام سفارش کرد که تند نره و فقط پشت سر ماشین بابا حرکت کنه. پرهام هم یک ساعته به میل عمه رفتار کرد. ما به اولین تونل که رسیدیم، پاشو گذاشت روی گاز! شیشه های ماشین رو آوردیم پایین، پرهام هم صدای ضبط رو زیاد کرد و ما هم شروع کردیم به جیغ کشیدن!

سینا و پرینازو شهرام می ر*ق* صیدن و من و شیرین هم دست می زدیم و از خنده ریشه می رفتیم! پرهام بین ماشین ها زیگزاگ می رفت و ما از ترس فریاد می زدیم.

ساعت سه صبح شده بود، تو اون دو تا ماشین همه خوابشون برده بود و راننده ها خمیازه مي کشيدند! اما ما همچنان بيدار بوديم و مشغول دست زدن. رسيديم به يه قسمت از جاده که خيلي خلوت بود و سرازيري هم بود. پرهام گفت:

- بچه ها آماده باشين که مي خوايم پرواز کنيم. يه آهنگ توپ هم براتون مي دارم كيف کنين. آماده؟

ما همه داد زديم:

- آماده...

همون لحظه جاده رفت پايين و همه امون دلمون ريخت. آهنگ هم اونقدر بلند بود که ديگه چيزي نمونه بود باندها منفجر بشن. خواننده شروع کرد به خوندن و همه باهاش فرياد زديم:

گفتي مي خوام رو ابرا همدم ستاره ها شم تو تک سوار عاشق من پري قصه ها
شم

گفتم به جاي شعر و قصه هاي بچه گونه با هم بيا بسازيم زندگي رو عاشقونه

ما دو بال پرواز مرغ عشقيم پر مي گيريم تا اوج آسمون ها

جاي حسرت تو قلب ما دو تا نيست نمي مونيم با غصه تک و تنها ااا

رسيديم به تونل. سرهامونو از پنجره ها برديم بيرون و داد زديم:

- لاااي، لاي لا لاااي، لاي لا لاااي،

رسيديم به پارک و افکارم از هم پاشيد. مردها جايي براي نشستن انتخاب کردن

و بساط رو پهن کرديم. از اون پارک خاطرات زيادي داشتم و بدون اينکه خودم

بخوام جلوي چشمم رژه مي رفتند. با هر حرف و لبخند و اتفاق ساده اي

خاطراتم جون مي گرفتن و يادم مي اومدن.

چند تا بچه بین درختها بازی میکردند. یاد روزی افتادم که توی همین پارک، برای کندن چاغاله بادوم از درختی بالا رفته بودم. بقیه دور درخت جمع شده بودند و منتظر بودند بهشون چاغاله بدم. اما من همه رو تو دستهای پرهام مینداختم.

شیرین نشست کنار مو گفت:

- این چه وضعیه؟ زود اشکاتو پاک کن تا کسی ندیده.

تازه متوجه و ضعیفم شدم. چشمم روی درختی ثابت مونده بود و چشمم آب افتاده بود. شیرین هم فکر کرده بود دارم گریه می کنم! سرمو به اطراف چرخوندم و با نگرانی بهش گفتم:

- پرهام کجاست؟

اخم هاشو کشید تو هم و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- به تو چه کجاست؟ مگه تو فضول مردمی؟ هر جا رفته به من و توربیطی نداده. به جان خودم اگه باز بخوای موش مرده بازی در بیاری حالتو بدجوری می گیرم. می دونی که من وقتی حرفی رو جلدی بزنم، حتماً انجامش می دم. پس مواظب رفتارت باش. بذار از همین الان بهت بگم آینده تو با این کارات به کجا ختم می شه، تو می میری در حالی که از زندگیت هیچی جز انتظار احمقانه کشیدن نفهمیدی. لیاقت همینه. تا وقتی اینقدر خار و ذلیل و ضعیف باشی بدتر از این حقیقت. اونقدر گریه کن و غصه بخور تا دق مرگ بشی...

مي خواست چيز ديگه اي بگه که با دیدن حلقه هاي اشک توي چشمم، خون جلوي چشمشو گرفت و با حرص گفت:

- اي احمق! بلند شو بریم تا خودتو بیشتر از این خار نکردی.

از کنار بقیه دور شدیم و روي يکي از نیمکت هاي پارک، جايي که کسی مارو نبينه نشستیم. شیرین خسته و بي حوصله گفت:

- من که فقط گریه هاتو تما شا مي کنم خسته شدم، خودت خسته نشدی؟
حرف بزن. هر چي تو دلت بگو. ولي بعدش باید بشي همون ساري هميشگي.
سرمو گذاشتم روي شونه اشو گفتم:

- شیرین برام دعا کن. خودم از این وضعیت خسته شدم. خیلی گیج و سردرگم. مي دونم که ديگه همه چي تموم شده اما نمي تونم باور کنم. همه اش منتظرم که بلند شم ببینم همه اش خواب بوده. کاش از اول همه چي يه خواب بود و من اصلاً عاشق پرهام نمي شدم. يا اینکه ازدواج پرهام يه خواب بود. هيچ وقت نخواستم اين لحظه هارو بپذیرم. قبل از اینکه اصلاً ماجرای ازدواجش پيش بياد هر وقت به اين فکر مي کردم که اون کسی جز من رو انتخاب کنه يه عالمه گریه مي کردم. چه برسه به حالا که واقعاً اتفاق افتاده. دعا کن زودتر با این وضع کنار بيام.

شیرین دوست ندارم خار و ذلیل و ضعیف باشم. دوست ندارم بمیرم در حالی که براي پرهام انتظار بيهوده مي کشم. مي خوام فراموشش کنم. اما خاطراتش نمي ذاره. مدام گذشته ها میان جلوي چشمم و اذیتم مي کنن. شیرین این چند وقته خیلی فکر کردم. من مطمئنم که به هيچ مرد ديگه اي جز اون نمي تونم فکر کنم. نمي تونم هيچ مرد ديگه اي رو کنار خودم بپذیرم.

اگر هم بخوام ازدواج کنم تمام فکر و ذکرم پرهامه و این یعنی خیانت. جواب خدا رو چی بدم. شیرین تصمیم گرفتم هیچ وقت ازدواج نکنم. می خوام درس بخونم، تا آخر عمرم. می خوام برای همیشه تنها زندگی کنم. ولی مشکلم با مامانمه. مامان از همون موقع که هفده، هجده سالم بود می خواست شوهرم بده. می گفت بعد از ازدواج هم می تونم درس بخونم. اون موقع بابا هم پشتم بود و میگفت برای من زوده. ولی حالا بابا هم میگه باید ازدواج کنم.

تا کی میتونم روی خواستگارهام عیب بذارم یا در سو بهونه کنم. امسال هم که درس تموم شد. خدا کنه ارشد قبول بشم که تا دو سال دیگه در امان باشم. ولی بعد از اونو چی کار کنم برام دعا کن. همین چندوقت پیش هم یه خواستگار برام اومده بود که مامان و بابا خیلی پسندیده بودن. با التماس و گریه راضی شون کردم که جواب رد بدن. نمی دونم تا کی میتونم این طوری ادامه بدم. شیرین کمکم کن.

شیرین هم پا به پای من گریه می کرد. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: - از بس که تو تنهایی سر می کنی مدام فکر و خیال میاد تو سرت. تنها نمون. بیکار نباش. خودتو سرگرم کن. اونقدر دور خودتو شلوغ کن که وقت سر خاروندن هم نداشته باشی چه برسه به فکر کردن های بیهوده.

بشین درس بخون که امسال حتماً توی کنکور ارشد یه رتبه خوب بیاری و یه رشته خوب هم قبول بشی. بعدش یه بهونه جدید واسه رد کردن خواستگارا پیدا می کنی، به مامانت بگو کمتر از دکترا قبول نمی کنم! البته به نظر من بهتره که

ازدواج کنی. وقتی پیر شدی و بی همزبون شدی اون وقت می گی کاش شوهر کرده بودم!

شروع کردیم به قدم زدن. چقدر خوب بود که شیرین رو داشتم تا براش درددل کنم. از کنار یه خانواده رد شدیم. همه اشون دور هم نشسته بودن واسم وفامیل بازی می کردند. سرمو تکون دادم که مانع هجوم خاطرات بشم. شیرین فهمید و گفت:

- بگو یاد چه روزی افتادی؟ ما اسم وفامیل زیاد بازی می کنیم. حتی الان هم بعید نیست زن عمو بساطشو آورده باشه. می دونی که مامان پرهام چقدر این بازی رو دوست داره. حالا بگو ببینم یاد کدوم روز افتادی؟
آهی کشیدم و گفتم:

- عید پار سال. روز سیزده بدر. همه داشتیم بازی می کردیم. من همیشه برای پیدا کردن اشیاء مشکل داشتم. برای همین از حیوونی که نوشته بودم استفاده می کردم. اولین بار که با حرف "ج" شروع کردیم من به جای اشیاء نوشته بودم "جغد اسباب بازی" همه ازم قبول کردن و کسی چیزی نگفت. دور بعد "نهنگ پلاستیکی". تعدادمون زیاد بود و تا سه دور کسی متوجه ترفندم نشد. دور چهارم وقتی گفتم "دارکوب گچی"، پرهام و سبجان چپ چپ نگاهم کردن اما من اصلاً به روی خودم نیاوردم. اونا هم چیزی نگفتن. دفعه بعد که گفتم "میمون آهني" پرهام و سبجان که هیچ، همه سرها طرف من چرخید. چند لحظه همه ساکت بودن و بعد همه زدند زیر خنده. خودم بیشتر از بقیه خندیدم. اونقدر که اشک از چشمام راه افتاد. سینا گفت:

- کم زیاری به وقت . ماشالله چه تنوعی هم دارن، یکی گچی، یکی پلاستیکی، یکی اسباب بازی، حتماً بعدی هم می خوای بگی "خشک شده" آره؟

منم با پرویی گفتم:

- ا، راست می گی چه طور به ذهن خودم نرسیده بود؟! مثلاً پلنگ خشک شده!

باز همه خندیدن و سینا که کم آورده بود گفت:

- روتو برم بابا. سنگ پا قزوین پشت لُنگ می اندازه!

همون لحظه احساس کردم پرهام نگاهم می کنه. نگاهش کردم. درست فهمیده بودم. چند لحظه به هم خیره شدیم. چقدر نگاهش دوست داشتم. حیف که خیلی کم پیش می اومدم *س*تقیم به چشمم نگاه کنه. تو اون چند لحظه کوتاه انگار وجودم زیرورو شد. هربار نگاهم می کرد همین حالو داشتم. قلبم می ریخت و از شدت هیجان و خوشحالی معده ام درد می گرفت!

نمی تونستم از چشمماش دل بکنم. همون طور به چشمماش خیره شده بودم. پرهام زود نگاهشو دزدید اما من ماتم برده بود و تو منو به خودم آوردم. یادته؟ بازو منو نیشگون گرفتی و گفتی:

- چته؟ پسر مردمو قورت ندی.

شیرین می بینی چه خاطرات کوچیکی هم برام ارزش دارن؟ خاطراتی که شاید برای خیلی ها همون لحظه فراموش بشن. اما من با همون ها زندگی می کنم. هر جایی که پرهام حضور داشته یا حتی فقط اسمی ازش برده شده لحظه

لحظه هاشو به جاي ذهنم توي قلبم ثبت کردم. همیشه از خدا مي خواستم پرهام با کسي ازدواج کنه که باهاش خوشبخت بشه؛ اما هيچ وقت تصور شو هم نمي کردم که اون با کسي جز من خوشبخت مي شه. شيرين ... هيچ وقت ... هيچ وقت نفهميدم چرا ... چه طوري و ... چه موقع عاشقش شدم ...

ديگه نتونستم ادامه بدم. بغض گلومو گرفته بود، اما دلم نمي خواست گريه کنم. چند تا نفس عميق کشيدم و هوا رو بلعيدم. شيرين هم حرفي نمي زد. همیشه مي دونست چه موقع احتياج دارم که به حال خودم باشم. اونقدر قدم زدیم تا بغضم فرو نشست و رفتيم پيش بقيه.

همون موقعي که رسيدیم پيش بقيه، پرهام و لعا هم دست تودست هم از راه رسيدن. صورت هردو شون گل انداخته بود. ارومو برگردوندم که اين صحنه رو ببينم. عمه کوچيکم خنديد و با موزي گري گفت:

- خوب با هم خلوت مي کنين!

دست شيرين رو گرفتم تودستم و محکم فشار دادم. شيرين آروم کنار گوشم گفت:

- آروم باش به حرف هاشون گوش نده.

اما صدای پرهامو که شنيدم تمام وجودم گوش شد. همیشه همین طور بودم، تشنه يه کلمه حرف که پرهام بگه. حتي اگه بخواد به من فحش بده! با لحن شوخي که با گله مندي ساختگي همراه بود گفت:

- اي بابا خاله جون اذيتمون نکنين ديگه.

به چشمای شيرين نگاه کردم و خنده ي تلخي تحويلش دادم. اون هم دستمو فشرد و پلک هاشو رو هم گذاشت.

کم کم هوا تاریک شد و مشغول آماده کردن شام شدیم. چون تعدادمون زیاد بود، بابا برنج رو به آشپز داده بود که بپزه. اما خورش رو که مرغ بود، مامان خودش درست کرد. سفره رو که انداختن، زن عموم، مامان شیرین گفت:

- سارا تو تزینت خوبه. بیا زرشک و زعفران برنج رو تو بریز.

به اجبار رفتم پیششون و برنج هارو تزین کردم. همیشه وقتی تازه عروس و دامادی رو مهمون می کردیم روی یکی از دیس ها با زعفران، اول اسم عروس و داماد رو می نوشتیم. دوست نداشتم این کارو بکنم. اما این ایده ای بود که اولین بار خودم دادم و از اون موقع یه جور عادت شده بود! چه قدر سخت بود که باید اسم کس دیگه ای رو کنار پرهام می نوشتم. همیشه به عشق اینکه یه روزی برای خودم و پرهام بنویسم، برای همه عروس و دامادها این کارو می کردم. اما حالا...

با هر سختی بود، نوشتم:

P.L

دیس رو دادم به پریناز. نگاهي بهش کرد و خوشحال گفت:

- دستت درد نکنه. انشالله همین روزا واسه خودت بنویسم.

فقط نگاهش کردم. حتی نتونستم لبخندی بزنم. پریناز هم دیس رو برد و گذاشت جلوشون و گفت:

- این سفارشی تزین شده. خوب کیف کنین که همین یه دفعه است ها.

هردوشون روی برنج هارو نگاه کردند. پرهام لبخند قشنگی زد و چیزی نگفت. اما لعلیا گفت:

- چه با مزه! کي درست کرده؟

- سارا

هردوشون به من نگاه کردند. پرهام زودتر گفت:

- دستتون درد نکنه.

- خواهش مي کنم.

لعيا هم گفت:

- خيلي جالبه. ولي چرا فقط همين يه دفعه است؟

پريناز گفت:

- چون اين مدل تزيين مختص سارا ست. كه اون هم براي هر عروس دومادي

يه بار مي نويسه.

لعيا چشمکي به من زد وگفت:

- ممنون. ان شالله جبران کنم.

حالم گرفته شد. خبر نداشت به خاطر خودش ديگه هيچ وقت نمي تونه برام

جبران کنه. ولي دختر خون گرمي بود و زود خودشو تو دل همه جا مي کرد. من

جمله پرهام!

سفره کامل شد و همه مشغول خوردن شدن. همه زوج ها کنار هم نشسته

بودن. من و شيرين هم كه با هم جفت شده بوديم! هر کسي با ب*غ*ل دستيش

حرف مي زد. اما من به جاي حرف زدن، همه هوش و حواسم پيش اون دو تا

بود كه مدام به هم لبخند ميزدن. باز رفتم تو خودم كه صداي پرهام رو شنيدم:

- مي شه نوشابه رو بدين؟

نگاهش کردم. روی صحبتش با کس خاصی نبود. اما هیچ کس حواسش نبود و همه توجه ها به دیس ته دیگ بود که دور سفره می چرخید! پرهام یه بار دیگه هم گفت، اما باز کسی نشنید. من نوشابه رو برداشتم و دادم دستش. تشکر کرد و گفت:

- فقط سارا فهمید.

با خودم گفتم آخه بی انصاف، نمی گوی بین این همه آدم چرا فقط سارا باید بفهمه؟ نمی دونی تمام حواس من به تونه؟ تا صدات بیاد، دوتا گوش دارم ده تا دیگه هم قرض می کنم که صداتو واسه همیشه تو گوشم نگه دارم. من لب گورهم که باشم، آگه تو صدام بزنی زنده میشم. افسوس که هیچ وقت درکم نکردی و احساسمو نفهمیدی.

بعد از شام، ما جوونا رفتیم طرف و سایل بازی که کمی تفریح کنیم. اونایی که بچه داشتند رفتند طرف سرسره که بچه ها شون بازی کنن. بقیه هم که یا مجرد بودن یا بدون بچه رفتن تاب بازی. یه چرخ و فلک زمینی هم بود که بیشتر طرف دار داشت و تعداد زیادی رفتن سراغش.

پرهام و لعیما هم رفتند روی یک تاب دونفره روبه روی هم نشستن و خیلی آروم تاب می خوردند. شیرین دلش می خواست بره توی چرخ و فلک پیش بقیه. اما من تاب تک نفره رو ترجیح دادم و این طوری از هم جدا شدیم.

روی تاب نشستم و خیلی زود رفتم توی گذشته ها:

درست نمی دونم چند سالم بود، اما مدرسه راهنمایی می رفتم. همه خونه عمو اسماعیل، عمو کوچیکم، دعوت داشتیم. بعد از ظهر رفتیم پارک دم خونه

اشون. باز هم من روی تاب تک نفره نشسته بودم و بقیه سر سره بازی می کردند و صدای خنده اشون منو هم می خندوند.

پرهام رسید و وقتی دید تنهام، روی تاب کناری من نشست. با هم از مدرسه و درس هامون می‌گفتم و تاب می‌خوردیم. با هم مسابقه گذاشتیم و پرهام خیلی زود اوج گرفت. اونقدر بالا می‌رفت که احساس می‌کردم هر لحظه تاب وارونه می‌شه و پرهام می‌افته. مدام بهش می‌گفتم:

- پرهام بسه تورو خدا. بابا قبول دارم تو بردي. اين طوري نكن مي افتي ها.
پرهام خنديد و گفت:

- نترس. چرا اینقدر کم دلی. تازه حالا اصل کاریش هم مونده.

همون لحظه از بالاي تاب پرید پایین و من جیغ کشیدم:

- پرہا ا م۔

جفت پا نشست روی زمین. بلند شد ایستاد و پیروزمندانه نگاه کرد و گفت:

- دیدي هيچيم نشد.

- سارا بيا پيش ما.

صدای منان بود که خاطراتمو از ذهنم پُروند. منان بچه آخر عمه مهري بود که پنج سال از من بزرگتر بود. چرخ و فلک رو نگه داشته بودن و همه داشتن منو نگاه مي کردن. بايد يه جوري تنها موندنمو توجيح مي کردم که بهم مشکوک نشن. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- شما واسه خودتونم جا ندارین. اونوقت مهمون هم دعوت می کنین؟

- بیا. یہ کم مہربونتر می شینیم. بدون شما صفا نداره!

از تاب پایین اومدم ورفتم پیششون.

منان کنار خودش جا باز کرد و من نشستم. چند دقیقه بعد منم همراه بقیه داشتم می خندیدم. پسرها همه با هم چرخ و فلک رو می چرخوندن و حسابی تندش می کردن. ما دخترها هم از ذوقمون جیغ می کشیدیم. از بازی که سیر شدیم، همه حالت تهوع گرفته بودیم! من که سرگیجه هم گرفته بودم. داشتیم میرفتیم پیش بزرگترها که منان اومد کنارم و همپای من شد. شیرین تا منان رو دید، در گوشم گفت:

- خوش بگذره!

بعد هم رفت پیش خواهرش، شیوا. اون که رفت منان گفت:

- چند وقتی خيلي گرفته اين. چيزي شده؟ كمكي از من برمياذ؟

ماتم برد. يعني رفتار من اونقدر تابلو بود که منان رو کنجکاو کرده بود؟ نمی دونستم چي بايد بگم. سکوت من رو به حرف واداشت:

- مي دونم هيچ کس براي شما به اندازه ي شيرين محرم نيست. ولي بدونيد اگر هروقت کاري داشتين من در خدمتم.

- ممنونم پسر عمه.

انگار دلش نمی خواست بره؛ چون وقتی فهميد تمايلي به حرف زدن در اين مورد ندارم، موضوع رو عوض کرد و گفت:

- دانشگاه رو چي کار کردين؟ آگه اشتباه نکنم امسال سال آخر بودين. بله؟

- بله درسته.

- براي ارشد شرکت نکرده بودين؟

- نه. ولي اين دفعه شرکت مي کنم.

- چه رشته اي دوست دارين؟

- فرقي نمي كنه. ولي اگه بيوشيمني بشه بد نيست.

رسيديم پيش بقيه. آخرين جمله اشو هم گفتم و رفت سمت مردها:

- اميدوارم موفق باشين.

- شما هم همين طور.

بالاخره اون شب كه براي من زجرآور و قطعاً براي پرهام شادي آور بود، به آخر رسيد و همه به رفتن رضايست دادن.

« فصل سوم »

از اون شبى كه فهميدم پرهام شريك زندگيشو انتخاب كرده و ديگه نمي تونم آزادانه بهش فكر كنم، هر لحظه برام اندازه ي صد سال طول مي كشيد. اون وقت ها قبل از خواب محال بود بهش فكر نكنم. اصلاً بدون فكرش خوابم نمي برد. اما ديگه اجازه نداشتم فكر يه مرد زن دارو تو ذهنم نگه دارم. اينكه چه طور بايد اين كارو مي كردم خودش شده بود يه معضل.

با اون حال و روزم، بايد براي كنكور هم مي خوندم. هر جور بوداون چند ماه رو گذروندم و كنكورو دادم. اون موقع كه پيش دانشگاهي بودم، پرهام هر وقت منو ميديد بهم سفارش مي كرد كه خوب درس بخونم تا همون سال اول بتونم يه رشته خوب قبول بشم. من هم كه براي راضي كردنش هر كاري مي كردم، با تموم وجود درس مي خوندم و زيست شناسي قبول شدم.

و حالا نوبت كارشناسي ارشد شده بود اما دريغ از ذره اي توصيه و نصيحت از پرهام...

روزي که کنکور ار شد دا شتم، سینا منو برد به حوزه امتحاني. کنکور تو بهمن ماه بود و برفي که میومد، باعث سرما و افزایش استرسم میشد. تو حوزه، چند دقیقه اي طول کشید تا صندلیمو پیدا کردم.

خیلي ها وسط کنکور بلند شدند و رفتند. اما من تا آخرین لحظه نشسته بودم. حتي وقتي برگه پاسخ نامه رو از دستم کشیدند، بهشون التماس کردم تا گذاشتند گزینه آخرین سوالی که حل کرده بودم رو پر کنم.

خسته و کوفته، با گردن درد شدیدی از جلسه بیرون اومدم. دنبال سینا میگشتم که یه نفر صدام زد:

- سلام سارا خانوم.

منان بود! با تعجب سلام کردم و گفتم:

- شما اینجا چیکار میکنید؟

- با شیرین خانوم اومدم. تا همین چند دقیقه پیش اینجا ایستاده بود، ولی خسته شد و رفت تو ماشین.

- پس سینا کجاست؟

- اون هم اینجا بود. مارو که دید رفت. بفرمایید.

با دست به سمتی اشاره کرد. از بین جمعیتی که منتظر بچه ها شون بودند، رد شدیم و رفتیم طرف ماشین. منان گفت:

- چه طور بود؟

- نمیدونم. امیدوارم فقط غلط نزنه باشم.

- ان شاء الله که همه رو درست زده باشین.

رسیدیم به ماشین. شیرین عقب ماشین، سرشو به صندلی تکیه داده بود. درو که باز کردم پرید بالا. با استرس گفت:

- چي شد؟

- هیچی بابا. حالا که معلوم نیست. جواب نهایی شهرپور میاد.

- چرا اینقدر دیر؟ تا اون موقع کي زنده است کي مرده؟

- تورو نمی دونم ولي من زنده ام. برو اونورتر میخوام بشینم.

سر جاش صاف نشست و گفت:

- برو جلو بشین.

منظورشو فهمیدم و گفتم:

- کارت خیلی زشته ها. خودت برو بشین.

- نمی‌رم.

- خوب دو تایی عقب میشینیم.

- خجالت بکش. مگه آژانسه که دو تامون عقب بشینیم!

بعد هم دستگیره درو گرفت و کشیدش تا بسته شد. منان که جلوي ماشین

ایستاده بود، در جلورو برام باز کرد و تعارف کرد بشینم. من هم به اجبار

نشستم و راه افتادیم.

بین راه شیرین - کرمو گفت:

- آقا منان، تو این هوای سرد، یه شیرکاکائو داغ با پیراشکی خیلی میچسبه ها!

- بله البته.

برگشتم به شیرین نگاه کردم و گفتم:

- مهمون تو دیگه؟

- وا چرا من؟ وقتي مرد باهات باشه كه نبايد دست تو جيتت بكني.

- تو ديگه چقدر پررويي دختر.

شيرين از رو نرفت و گفت:

- من پررو نيستم. تو زيادي كم رويي.

منان کنار يك تريا نكه داشت و پياده شديم. در حال خوردن بوديم كه منان گفت:

- تو اين برف، برف بازي كيف داره.

براي اينكه از اون وضعيت خلاص بشم گفتم:

- بله. ولي نه براي آدمي كه مثل من خسته و كوفته باشه. اگه برف بازي كنم حتما مريض ميشم.

منان بيچاره كه حسابي تو ذوقش خورده بود گفت:

- پس ان شاءالله باشه براي يه فرصت ديگه.

???

يك هفته به عيد مونده بود. همه در تب و تاب بودند اما من عين خيالم نبود. هيچي برام مهم نبود. لباس عيدم رو هم براي گير ندادن مامان، به زور رفتم و خريدم. مامان ايندا دلشون ميخواست مسافرت برند. اما من كاملا مخالفت كردم.

براي ديد و بازديد و عيد دیدني، مدام با مامان بحثم ميشد. دلم نميخواست جايي برم اما به زور مامان چند جايي رو رفتم. به هر جون كندني بود، دوازه

روز گذشت و سیزده بدر شد. اولین سیزده بدري بود که پرهام متأهل بود. داشتیم دق میکردم.

همیشه عاشق سیزده بدر بودم، چون میدونستم کل روز کنار پرهام هستم. اما از حالا به بعد دیگه لعیا کنارش بود.

طبق معمول، کل فامیل کنار هم بودیم. شیرین مدام منو هل میداد سمت منان که باهاش حرف بزنم. اما من که از عشق و عاشقی خیری ندیده بودم، مدام فرار میکردم و طفره میرفتم. ولی بالاخره موقع اسم و فامیل گیر افتادم... قرار شد همه دویه دو یار بشند و مسابقه بدند. تا او دم بگم که بازی نمیکنم، شیرین خودکار و کاغذی دست منان داد و گفت:

- شما با سارا یار بشین.

منان با خجالت، کاغذ و خودکارو از شیرین گرفت و نگاهی به من انداخت. سرمو پایین انداختم. بلند شد و او دم نزدیکم نشست ولی با فاصله! بازی شروع شد و منان بدون اینکه من کمکی بهش بکنم، تنهایی مینوشت. جالب این بود که برعکس من، تو نوشتن اشیاء خیلی ماهر بود!

سر حرف "ه" همه رو نوشته بود و روی حیوون گیر کرده بود. با خودکار روی پیشونیش میزد اما یادش نمیومد. نگاهی به بقیه انداختم. همه سرشون تو هم بود و کنار گوش همدیگه پچ پچ میکردند و می نوشتند. پرهام و لعیا هم حسابی غرق نوشتن بودند.

نمیدونم چرا صورت خندونشون حرصمو درآورد. دوباره نگاهی به منان کردم. هنوز داشت فکر میکرد اما از من نمی پرسید. احساس کردم خجالت میکشه پرسه. دلم براش سوخت. کمی بهش نزدیک شدم و کنار گوشش آروم گفتم:

- هم*س*تیرا!

چنان با خوشحالی نگاهم کرد که ناخودآگاه سرمو عقب کشیدم! نفهمیدم خوشحالیش از فهمیدن اسم حیوون بود یا از اینکه بالاخره به حرف اومده بودم!

تا اسم حیوونو نوشت با هیجان گفت:

- stop . خودکارها بالا!

همه برای اسم حیوون یا هدهد نوشته بودند یا هشت پا. منان با غرور گفت:

- اون که ما نوشتیم هیچ کس ننوشته... هم*س*تر.

همه خوششون اومد و ناراحت بودند که چه طور خودشون اینو ننوشتند. لعیا گفت:

- اونی که ما نوشتیم هم تکه.

همه با تعجب به لعیا نگاه کردیم. لعیا که نگاه های منتظرمونو دید، با خنده گفت:

- ما نوشتیم... هیولا!

همه زدند زیر خنده. حتی من هم خندیدم! بحث شده بود که ازشون قبول بکنیم یا نه. پرهام یه دفعه گفت:

- چه طور اون موقع که سارا...

تا اسممو گفت بدنم یخ کرد. زل زدم تو دهنش که ببینم چي میخواد بگه.

- ... همش جغد پلاستیکی و یابو گچی می نوشت ازش قبول میکردین. به ما که رسید سختگیر شدین؟

به زور لبخندي زدم. بقيه كه خوب ميدونستند پرهام راست ميگه، راضي شدند كه پنج امتياز بهش بدن! تازه داشتم از بازي لذت مي بردم اما حرفش زد تو پرم. خاطرات اون روزها داشت برام زنده ميشد. نوبت به منان رسيده بود كه حرفي رو براي بازي بگه. منان نگاهي به من كرد و گفت:

- چه حرفي رو بگيم؟

دل و دماغ نداشتم. شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- همه اشو كه شما مينويسيد. هرچي دوست دارين بگين.

صداي سبCHAN بلند شد:

- الكي تعارف نكنين. به اين بهونه دارين فكر ميكنيد؟ زود يه حرفي بگين ديگه.

منان كهديد من بي تفاوتم گفت:

- با حرف "سين"

و سريع مشغول نوشتن شد:

اسم: سارا

فاميلى: سهيلي

ماتم برده بود. "سهيلي" فاميلى خود منان بود! منان تند و تند مي نوشت اما سينا اول اعلام توقف بازي رو داد. نگاهي به برگه منان انداختم. همه رو نوشته بود.

اولين كسي كه متوجه رمز اسم و فاميلى كه منان نوشته بود شد، شيرين بود. كه البته نتونست دهنشو ببنده:

- وای چه با حال. سارا سهیلی. سارا که ساراست، سهیلی هم که منان -
کم کم بقیه هم دوزاری هاشون افتاد و اظهار نظرهایی کردند. منان لبخند به
لب به نظرات گوش میداد و من هم برای شیرین خط و نشون می کشیدم. دیگه
کم کم خسته شدیم و بازی رو تموم کردیم.

پیش شیرین نشستیم. بازو شو نیشگون گرفتم و با عصبانیت گفتم:
- دیگه از این شیرین کاریا نکنی که شیرینیش بدجوری دلموزد، شیرین
خانوم.

شیرین بازو شو مالید و با اخم ناشی از درد گفت:

- دست بشکنه نامرد. نه اصلا دست من بشکنه که نمک نداره. بی لیاقت.
حیف منان که گلوش پیش تو گیر کرده.

- اگه تو کمرم زیادی نریزی گلوی اون جایی گیر نمیکنه. بی خودی واسه
خودت میبری و میدوزی. اصلا شاید اون بیچاره از من بدش میاد اونوقت تو
اونو تو منگنه میداری.

دهنشو باز کرد یه چیزی بگه که نداشتم و گفتم:

- اینقدر من و منان رو درگیر هم نکن. اون بار با طناب خودم افتادم تو چاه. این
دفعه تو داری برام طناب میندازی.

- یعنی تو هیچ احساسی بهش نداری؟

محکم و قاطع گفتم:

- نه.

- الان نداري. خدارو چه ديدی؟ شايد چند وقت ديگه به هم علاقه مند شدين.

- نمي خوام يه اشتباه رو دو بار تکرار کنم. تو هم ديگه اينقدر پيله نکن. به فکر من نيستی به منان فکر کن که با کارهاي تو به اشتباه ميفته و فکر ميکنه من بهش توجه دارم.

شيرين با تأسف سري تگون داد و گفت:

- خدا عاقبتتو به خير کنه.

سيزده بدر هم تموم شد و دوباره روزهاي بي کاري شروع شد. روزهام بي هدف سپري ميشد و هر روز بي حوصله تر ميشدم. از طرفي حوصله انجام هيچ کاري رو نداشتم، از طرفي هم بيکاري اعصابمو خرد ميکرد. مامان هم که راست ميرفت، چپ ميومد، حرف از ازدواج ميزد.

داشتم تو اون خونه ديوونه ميشدم. خدا خدا ميکردم کنکور قبول بشم که حداقل دو سال سرم گرم بشه، بلکه بتونم پرهامو فراموش کنم. بالاخره پنج ماه سپري شد و شهريور از راه رسيد...

« فصل چهارم »

اون روز قرار بود نتيجه کنکور اعلام بشه. با کلي استرس رفتم تو سايت سازمان سنجش و کد رهگيريمو وارد کردم. سايت شلوغ بود و نميشد نتيجه رو ديد. چند بار صفحه سايت خود به خود بسته شد و مجبور شدم از اول همه مراحل ورود رو طي کنم.

مامان و سيما هم کنارم نشسته بودند و حسايي عصبي شده بودند. سيما چون ميدونست اون روز جواب کنکورم مياد، اومده بود خونه امون که به قول

خودش احساساتمونو باهاش تقسیم کنیم! بعد از نیم ساعت صفحه کارنامه ام باز شد...

وسط صفحه نوشته بود بیوشیمی، دانشگاه شیراز. از خوشحالی جیغ کشیدم. داشتم بال در میآوردم. بعد از مدتها طعم خوشبختی رو میچشیدم. یه لحظه مامانوب*غ*ل می کردم، یه لحظه سیما رو.

صدای زنگ تلفن بلند شد. یاد اون روزی افتادم که نتیجه کنکور کار شنا سیم اعلام شده بود و پرهام اولین نفری بود که برام زنگ زد. نیشم تا ته باز شده بود. قبل از اینکه برم سمت گوشی، سیما پرید رو تلفن! تا گوشی رو برداشت و گفت، "بفرمایید"، دستشو روی دهانه گوشی گذاشت و با لبخونی گفت:

- منان!

حالم گرفته شد. دنیای قشنگم خراب شد و شادی از وجودم رفت. یادم افتاد که پرهام دیگه متأهله و اونقدر با لعیاجونش خوش و خرمه که یادش به من نمیفته.

سیما پشت گوشی گفت:

- سارا؟

تا اسممو آورد، با دست اشاره کردم که بگه من رفتم بیرون. سیما هم عمدا گفت:

- همین جا کنار من نشسته. گوشی رو میدم بهش. سلام برسونید.

دستشو رو دهانه گوشی گذاشت و گفت:

- براي چي بگم نيستي؟ بگير حرف بزني زشته.
- با اكره گوشي رو از دستش گرفتم و سلام كردم:
- سلام آقا منان.
- خيلى گرم و صميمي گفت:
- سلام از ماست، سارا خانوم. حالتون خوبه؟
- بعد از تعارفات معمول گفت:
- ببخشيد كه مزاحم شدم... مي خواستم پيرسم، نتيجه چي شد؟ رشته اي كه دوست داشتن قبول شدين يا نه؟
- بله. همون بيوشيمني قبول شدم.
- كجا؟
- شيراز.
- به سلامتي. از اينجا تا شيراز فكر كنم ده ساعتي راه باشه.
- درسته. ولي زياد مهم نيست. براي كارشناسي تهران بودم، بسه امه ديگه. يه كم دوري از خانواده رو هم تجربه كنم بد نيست.
- چه روزي قراره برين شيراز؟
- سه شنبه هفته ديگه روز ثبت نامه.
- سه شنبه كه برين ديگه برنمي گردين؟
- نه. يه هفته بعديش شروع كلاس هاست. فرصت خوبيه كه با شهرش هم آشنا بشم.
- تنها مي رين؟
- نه، سبجان و زن و بچه اش باهام ميان.

برای گفتن چیزی مردد بود. کمی سکوت کرد و بعد هم خیلی با احتیاط گفت:
- دلمون براتون تنگ میشه.

خشکم زد. منظور منان از این کارها و حرف ها چی می تونست باشه؟ اصلاً دوست نداشتم چنین حرف هایی رو از کسی جز پرهام بشنوم. با خودم گفتم حتماً این حرف ها هم کاملاً عادی هستن. مثل حرف های پرهام. ولی من دارم برای خودم بزرگشون میکنم. به همین خاطر بی خیال گفتم:

- منم همین طور.

- هیجان زده شد و گفت:

- واقعاً؟

خیلی سرد و بی احساس گفتم:

- خوب طبیعیه. هر چی باشه فامیلم. نه فقط برای شما، برای همه دلم تنگ می شه.

وقتی لحن سردموشنید، هیجانش از بین رفت و گفت:

- موفق باشید. ببخشید که مزاحم شدم. سلام برسونید.

- ممنون که تماس گرفتید. شما هم سلام برسونید.

- خدا نگهدار

- خدا حافظ

گوشی رو که سرجاش گذاشتم، تازه متوجه سیما شدم که اون موقع تا حالا گوششو چسبونده بود به گوشی تا حرف های مارو بشنوه!
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت نکشي ها!! اين کار اصلاً کار بدی نیست!
- چرا بهت برمي خوره؟ هر کس ديگه اي زنگ زده بود، مطمئن باش حرف
هاش ارزش گوش کردن نداشت. ولي منان فرق مي کنه.
ناخودآگاه گفتم:

- چه فرقي مي کنه؟ چه طور پنج سال پيش که پرهام زنگ زد، نتیجه کنکور مو
پرسه گوش نايستادي؟

يه لحظه احساس کردم سوتي دادم. ساکت شدم و به سيما خيره شدم. اما ظاهراً
چيز خاصی نگفته بودم چون سيما با همون لحن قبلي گفت:

- پرهام با همه همين طوره. يادت رفته واسه کنکور منم چه قدر سفارشم مي
کرد درس بخونم. آخرش هم که قبول نشدم چقدر دلداريم ميداد و از اين جور
کارها ديگه. پرهام کلاً آدم با محبتيه و محبتشو هم بروز ميده. ولي منان اين
طوري نیست. هر کسيو تحويل نمي گيره.

بعد هم با شيطنت زد پشتم و گفت:

- باور کن يه خبرا يه! منان پسر فوق العاده ايه. نجيب و با ايمان که
هست. تحصيل کرده و خوش تپ هم که هست. اهل کار و زندگي هم که
هست. ديگه چي مي خوي؟ از سرتم زياده ديوونه!

با دهان باز فقط نگاهش مي کردم. حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- برو بابا. خودت که ديوونه تري.

خواستم برم تو اتاقم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. قطعاً پرهام نبود. یاد
شيرين افتادم. گوشي رو برداشتم. حدسم درست بود. با لحنی محتاط که
ميخواست وانمود کنه کنکور چيز مهمي نیست گفت:

- شنیدم امروز جواب کنکور اومده. رفتی تو سایت؟

- چرا این قدر با ترس و لرز حرف میزنی؟ میترسی قبول نشده باشم؟

- مگه قبول شدی؟

- معلومه که قبول شدم.

صدای جیغ شیرین تو گوشم پیچید. گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم:

- چه خبرته گوشم کر شد.

آروم گرفتم اما همچنان صدای هیجان زده بود:

- وای سارا نمیدونی چقدر خوشحال شدم. باور کن اگه خودم کنکور قبول

شده بودم اینقدر خوشحال نمیشدم.

بالاخره شیرین هم قطع کرد و رفتم تو اتاقم. به جای اینکه به منان فکر کنم، به

حرف های سیما درباره ی پرهام فکر می کردم. "پرهام با همه همین طوره، آدم

با محبتیه و محبتشو هم بروز میده،... آخرش هم که قبول نشدم چه قدر

دلداریم می داد"

یک سال از عروسی پرهام گذشته بود و من هنوز نتوانسته بودم این موضوع رو

پیش خودم هضم کنم که چرا پرهام منو نخواست. نمی فهمیدم اگه دوستم

نداشته پس اون همه محبت برای چی بوده؟ و حالا بعد از این همه سال

عاشقی، تازه می فهمیدم این از اخلاق پرهام بوده نه از علاقه اش. ولی چه فرقی

می کرد. من به اون علاقه داشتم و دوستن این موضوع هم به راحتی نمی

تونست دلیلی برای فراموش کردن پرهام باشه. من دوستش داشتم و دلم نمی

خواست این حقو از خودم بگیرم. عادت کرده بودم با یادش و فکرش زندگی

کنم. من یه عاشق بودم که برای معشوقم خطری که نداشتم هیچ، واسه خوشبختی و سلامتی هم دعا می کردم.

روز رفتن به شیراز فرا رسید. همه ی خواهر و برادرهام برای خداحافظی خونه ما جمع شده بودند. ساک هارو گذاشتیم تو ماشین سبхан. با همه روب*و*سی کردم. به سهیل که رسیدم گفتم:

- مواظب خودت باش ته تغاری.

- چشم. سر تغاری!

خندید و لپمو کشید.

مامانم بدون اینکه از کسی خجالت بکشه، راحت گریه می کرد. بابا هم بهش می گفت:

- بسه زن! پشت سر مسافر که نباید گریه کرد.

- چیکار کنم. دست خودم نیست. این اولین بار که یکی از بچه هام ازم دور میشه.

- مامان، چشم رو هم بذارین دو سال تموم شده. نگران نباشین.

- برای تو شاید اندازه یه چشم رو هم گذاشتن بگذره. ولی واسه من نه.

سبхан صدام کرد و گفت:

- سارا، بیا بریم. اگه شب به شیراز برسیم اذیت می شیم.

بغض کرده بودم اما دوست نداشتم جلوی مامان گریه کنم. یه بار دیگه همه رو نگاه کردم، بچه هارو ب*و*سیدم و رفتم طرف ماشین. قبل از اینکه سوار بشم، مامان اومد نزدیکم و طوری که بقیه نشنوند گفت:

- سارا چند روز پیش یکی اومده بود خواستگاریت...

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، گفتم:

- مامان من حالا دیگه درس هام خیلی سخت تر میشه. نمی تونم به این چیزا فکر کنم. خواهش می کنم هر کس دیگه ای هم که او مد بگین من تا درس تموم نشه ازدواج نمی کنم.

- حتی نمی خوای بدونی کیه؟

- نه مامان هر کسی می خواد باشه. جواب من همون یه کلمه است، نه.

- پشیمون می شی ها...

- خدا حافظ مامان. خدا حافظ

سری تگون داد و گفت:

- خدا به همراهت.

سینا برامون قرآن گرفت و از زیرش رد شدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. آمنه هم پشت سرمون آب ریخت.

پنج دقیقه ای بود راه افتاده بودیم که صدای بوق های ممتدی توجه امونو جلب کرد. سبхан از سرعت ماشین کم کرد و چند لحظه بعد ماشیني کنارمون قرار گرفت که باعث شداز تعجب چشمام چهار تا بشه ...

« فصل چهارم »

اون روز قرار بود نتیجه کنکور اعلام بشه. با کلي استرس رفتم تو سایت سازمان سنجش و کد رهگیرمو وارد کردم. سایت شلوغ بود و نمیشد نتیجه رو دید. چند بار صفحه سایت خود به خود بسته شد و مجبور شدم از اول همه مراحل ورود رو طی کنم.

مامان و سیما هم کنارم نشسته بودند و حسابی عصبی شده بودند. سیما چون میدونست اون روز جواب کنکورم میاد، اومده بود خونه امون که به قول خودش احساساتمونو باهاش تقسیم کنیم! بعد از نیم ساعت صفحه کارنامه ام باز شد...

وسط صفحه نوشته بود بیوشیمی، دانشگاه شیراز. از خوشحالی جیغ کشیدم. داشتم بال در میآوردم. بعد از مدتها طعم خوشبختی رو میچشیدم. یه لحظه مامانوب*غ*ل میکردم، یه لحظه سیمارو.

صدای زنگ تلفن بلند شد. یاد اون روزی افتادم که نتیجه کنکور کار شنا سیم اعلام شده بود و پرهام اولین نفری بود که برام زنگ زد. نیشم تا ته باز شده بود. قبل از اینکه برم سمت گوشی، سیما پرید رو تلفن!

تا گوشی رو برداشت و گفت، " بفرمایید"، دستشو روی دهنه گوشی گذاشت و با لبخونی گفت:

- منان!

حالم گرفته شد. دنیای قشنگم خراب شد و شادی از وجودم رفت. یادم افتاد که پرهام دیگه متأهله و اونقدر با لعیاجونش خوش و خرمه که یادش به من نمیفته.

سیما پشت گوشی گفت:

- سارا؟

تا اسممو آورد، با دست اشاره کردم که بگه من رفتم بیرون. سیما هم عمدا گفت:

- همین جا کنار من نشسته. گوشی رو میدم بهش. سلام برسونید.

دستشو رو دهانه گوشي گذاشت و گفت:

- براي چي بگم نيستي؟ بگير حرف بزن زشته.

با اكراه گوشي رو از دستش گرفتم و سلام كردم:

- سلام آقا منان.

خيلي گرم و صميمي گفت:

- سلام از ماست، سارا خانوم. حالتون خوبه؟

بعد از تعارفات معمول گفت:

- ببخشيد كه مزاحم شدم... مي خواستم پيرسم، نتيجه چي شد؟ رشته اي كه

دوست داشتن قبول شدين يا نه؟

- بله. همون بيوشيمي قبول شدم.

- كجا؟

- شيراز.

- به سلامتي. از اينجا تا شيراز فكر كنم ده ساعتي راه باشه.

- درسته. ولي زياد مهم نيست. براي كار شناسي تهران بودم، بسه امه ديگه. يه

كم دوري از خانواده رو هم تجربه كنم بد نيست.

- چه روزي قراره برين شيراز؟

- سه شنبه هفته ديگه روز ثبت نامه.

- سه شنبه كه برين ديگه برنمي گردين؟

- نه. يه هفته بعدش شروع كلاس هاست. فرصت خوبيه كه با شهرش هم آشنا

بشم.

- تنها مي رين؟

- نه، سبجان وزن و بچه اش باهام ميان.

براي گفتم چيزي مردد بود. کمي سکوت کرد و بعد هم خيلي با احتياط گفت:

- دلمون براتون تنگ ميشه.

خشکم زد. منظور منان از اين کارها و حرف ها چي مي تونست باشه؟ اصلاً دوست ندا شتم چنين حرف هايي رواز کسي جز پرهام بشنوم. با خودم گفتم حتماً اين حرف ها هم کاملاً عادي هستن. مثل حرف هاي پرهام. ولي من دارم براي خودم بزرگشون ميکنم. به همين خاطر بي خيال گفتم:

- منم همين طور.

- هيچان زده شد و گفت:

- واقعاً؟

خيلي سرد و بي احساس گفتم:

- خوب طبيعيه. هر چي باشه فاميليم. نه فقط براي شما، براي همه دلم تنگ مي شه.

وقتي لحن سردموشنيد، هيچانش از بين رفت و گفت:

- موفق باشيد. ببخشيد که مزاحم شدم. سلام برسونيد.

- ممنون که تماس گرفتيد. شما هم سلام برسونيد.

- خدا نگهدار

- خدا حافظ

گوشي رو که سرجاش گذا شتم، تازه متوجه سيما شدم که اون موقع تا حالا

گوششو چسبونده بود به گوشي تا حرف هاي مارو بشنوه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت نکشي ها! اين کار اصلاً کار بدی نیست!

- چرا بهت برمي خوره؟ هر کس ديگه اي زنگ زده بود، مطمئن باش حرف

هاش ارزش گوش کردن نداشت. ولي منان فرق مي کنه.

ناخودآگاه گفتم:

- چه فرقي مي کنه؟ چه طور پنج سال پيش که پرهام زنگ زد، نتیجه کنکور مو

پرسه گوش نايستادي؟

يه لحظه احساس کردم سوتی دادم. ساکت شدم و به سيما خيره شدم. اما ظاهراً

چيز خاصی نگفته بودم چون سيما با همون لحن قبلي گفت:

- پرهام با همه همين طوره. يادت رفته واسه کنکور منم چه قدر سفارش مي

کرد درس بخونم. آخرش هم که قبول نشدم چقدر دلداريم ميداد و از اين جور

کارها ديگه. پرهام کلاً آدم با محبتيه و محبتشو هم بروز ميده. ولي منان اين

طوري نیست. هر کسیو تحويل نمي گيره.

بعد هم با شیطنت زد پشتم و گفت:

- باور کن يه خبرا ييه! منان پسر فوق العاده ايه. نجيب و با ايمان که

هست. تحصيل کرده و خوش تپ هم که هست. اهل کار و زندگي هم که

هست. ديگه چي مي خواي؟ از سرتم زياده ديوونه!

با دهان باز فقط نگاهش مي کردم. حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- برو بابا. خودت که ديوونه تري.

خواستم برم تو اتاقم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. قطعاً پرهام نبود. یاد شیرین افتادم. گوشی رو برداشتم. حدسم درست بود. با لحنی محتاط که میخواست و انمود کنه کنکور چیز مهمی نیست گفت:

- شنیدم امروز جواب کنکور اومده. رفتی تو سایت؟

- چرا این قدر با ترس و لرز حرف میزنی؟ میترسی قبول نشده باشم؟

- مگه قبول شدی؟

- معلومه که قبول شدم.

صدای جیغ شیرین تو گوشم پیچید. گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم:

- چه خبرته گوشم کر شد.

آروم گرفتم اما همچنان صدای هیجان زده بود:

- وایای سارا نمیدونی چقدر خوشحال شدم. باور کن آگه خودم کنکور قبول شده بودم اینقدر خوشحال نمیشدم.

بالاخره شیرین هم قطع کرد و رفتم تو اتاقم. به جای اینکه به منان فکر کنم، به حرف های سیما درباره ی پرهام فکر می کردم. "پرهام با همه همین طوره، آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده،... آخرش هم که قبول نشدم چه قدر دلداریم می داد"

یک سال از عروسی پرهام گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم که چرا پرهام منو نخواست. نمی فهمیدم آگه دوستم نداشته پس اون همه محبت برای چی بوده؟ و حالا بعد از این همه سال عاشقی، تازه می فهمیدم این از اخلاق پرهام بوده نه از علاقه اش. ولی چه فرقی می کرد. من به اون علاقه داشتم و دوستن این موضوع هم به راحتی نمی

تو زست دلیلی برای فراموش کردن پرهام با شه. من دوستش داشتم و دلم نمی خواست این حق از خودم بگیرم. عادت کرده بودم با یادش و فکرش زندگی کنم. من یه عاشق بودم که برای معشوقم خطری که نداشتم هیچ، واسه خوشبختی و سلامتی هم دعا می کردم.

روز رفتن به شیراز فرا رسید. همه ی خواهر و برادرهام برای خدا حافظی خونه ما جمع شده بودند. ساک هارو گذاشتیم تو ماشین سبچان. با همه روب* و* سی کردم. به سهیل که رسیدم گفتم:

- مواظب خودت باش ته تغاری.

- چشم. سر تغاری!

خندید و لپمو کشید.

مامانم بدون اینکه از کسی خجالت بکشه، راحت گریه می کرد. بابا هم بهش می گفت:

- بسه زن! پشت سر مسافر که نباید گریه کرد.

- چیکار کنم. دست خودم نیست. این اولین بار که یکی از بچه هام ازم دور میشه.

- مامان، چشم رو هم بذارین دو سال تموم شده. نگران نباشین.

- برای تو شاید اندازه یه چشم رو هم گذاشتن بگذره. ولی واسه من نه.

سبچان صدام کرد و گفت:

- سارا، بیا بریم. اگه شب به شیراز برسیم اذیت می شیم.

بغض کرده بودم اما دوست نداشتم جلوي مامان گريه کنم. يه بار ديگه همه رو نگاه کردم، بچه هارو ب*و*سیدم و رفتم طرف ماشین. قبل از اینکه سوار بشم، مامان اومد نزدیکم و طوري که بقيه نشوند گفت:

- سارا چند روز پيش يکي اومده بود خواستگاريت...

قبل از اینکه چيز ديگه اي بگه، گفتم:

- مامان من حالا ديگه درس هام خيلي سخت تر ميشه. نمي تونم به اين چيزا فکر کنم. خواهش مي کنم هر کس ديگه اي هم که اومد بگين من تا درسم تموم نشه ازدواج نمي کنم.

- حتي نمي خواي بدوني کيه؟

- نه مامان هر کسي مي خواد باشه. جواب من همون يه کلمه است، نه.

- پشيمون مي شي ها...

- خدا حافظ مامان. خدا حافظ

سري تڪون داد و گفت:

- خدا به همراهت.

سينا برامون قرآن گرفت و از زيرش رد شدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. آمنه هم پشت سرمون آب ريخت.

پنج دقيقه اي بود راه افتاده بودیم که صدای بوق هاي ممتدي توجه امونو جلب کرد. سبّحان از سرعت ماشین کم کرد و چند لحظه بعد ماشیني کنارمون قرار گرفت که باعث شد از تعجب چشمام چهار تا بشه ...

امين ومينا(بچه هاي عمو اسماعيل)، نيلوفر(دختر عمه نازي)، پريناز، شيرين و شهرام تو ما شين بودن. منان هم راننده بود. از سرو کول هم بالا مي رفتن هر

کسي ميخواست سرشواز پنجره بياره بيرون و مارو بينه. همه اشون شلوغ مي کردن و دادو بيداد راه انداخته بودن. شيرين هم از زير دست و پا هراز گاهي خودشو بالا مي کشيد و صدام ميزد.

ماشين ها ننگه داشتن. من زودتر از بقيه پر يدم پايين و دو يدم طرف ماشينشون. شيرين هم پياده شده بود و پريديم ب*غ*ل هم. بغضم ترکيد و اشک هام جاري شد. چقدر ناراحت بودم که قبل از رفتن ندیده بودمش.

من و شيرين همدیگه رو ب*غ*ل کرده بوديم و پريناز و مينا و نيلوفر هم مارو ب*غ*ل کرده بودن. از آ*غ*و*ش شيرين بيرون اومدم و پرينازو ب*غ*ل کردم. انگار بوي پرهامو با خودش آورده بود! دلم نمي خواست ولش کنم؛ اما خودش رفت کنار که نيلوفرو مينا هم بيان.

بعد از اونا با شهram و امين سلام و تعارف کردم. آخري هم منان بود که لبخند مليحي روي لباس بود.

امين گفت:

- مي خواستي يواشکي در بري؟ خوب گيرت انداختيما.

شيرين گفت:

- البته اگه آقا منان راننده نبود بهتون نمي رسيديم. ماشالله عجب دست فرموني داري آقا منان.

منان سرشو انداخت پايين و گفت:

- شرمنده ام.

بعد مثل کسي که به خاطر کار خطايي توبيخ شده باشه با مظلوميت گفت:

- قول میدم دیگه تکرار نشه.

کنجکاو شدم و گفتم:

- مگه چي شده؟

- هیچی، فقط چیزی نمونده بود به جاي اینکه به شما برسیم به عزرائیل برسیم!

ترسیدم و گفتم:

- خدا نکنه. واسه چي؟

- این آقا منان اون قدر تند مي رفت که همه امون يه بار که هیچ، ده بار اشهد

خوندیم. سر میدون با صدا تا سرعت مي پیچه، تو خیابون دو طرفه زیگزاگ

میره، به اتوبان هم که مي رسه با صدو شصت تا سرعت، از سمت راست

سبقت میگیره.

با تعجب به منان که هنوز سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم:

- اصلاً بهتون نميادا. راست گفتن: از آن نترس که هاي و هوي دارد، از آن بترس

که سر به تو دارد.

- چي مي تونم بگم جز اینکه... معذرت مي خوام.

سبحان دستشو گذاشت روي شونه منان، چشمکي زد و گفت:

- اي موذي!

به شیرين گفتم:

- چي شد که اومدين دنبال ما؟

شیرين کشیدم کنار و گفت:

- همه مارو منان راهي کرد که پیام.

- يعني چي؟

- من و بابا قرار بود بیایم خونه اتون اما بابا نتونست از سر کار زود بیاد و منم عزا گرفته بودم که تو رفتی و من ندیدمت. همون موقع منان اومد خونه امون و گفت اگه می خوام تورو ببینم باهاتش برم. من و شهرام هم از خدا خواسته دنبالش راه افتادیم. خونه عمو اسماعیل و عمه فخری و عمه نازی هم رفتیم. همه بسیج شدیم و رفتیم خونه اتون. اما دیدیم جا تره و بچه نیست!...

یکی زدم تو بازو شو گفتم:

- ای بی ادب.

خندید و ادامه داد:

- زن عمو گفت تازه راه افتادین. منان هم گفت می تونیم بهتون برسیم. این جور شد که اومدیم بدرقه ات. این بدرقه به یادموندنی رو مدیون منانی.
- برو بابا دلت خوشه.

- باور کن این منان یه منظوری داره.

- نخیر. تو کج اندیشی.

خواست چیزی بگه که پیشدستی کردم و گفتم:

- دیگه ادامه نده، خواهش می کنم.

رفتیم نزدیک بقیه و خدا حافظی کردیم. باز توب*غ*ل شیرین گریه افتادم. سرمو که از روی شونه اش برداشتم، چشمم به منان افتاد. مغموم و گرفته داشت نگاهم می کرد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت:

- این دو سال هم می گذره و برمی گردین... مواظب خودتون باشین.

ازش تشکر کردم و با بقیه خدا حافظی کردم. بالاخره سوار ماشین ها شدیم و حرکت کردیم. تا قسمتی از اتوبان که به بریدگی بر سن، همراهمون اومدن. بعد هم با گُلّی بوق و سوت و دست تَکون دادن، دور زدن و رفتن.

« فصل پنجم »

آسمون گرفته بود و رعد و برق های شدیدی می زد. ابرهای سیاه، تمام آسمون رو پر کرده بودن و انگار به جای عصر، غروب بود. دلم خیلی گرفته بود. تو حیاط خوابگاه نشسته بودم و بین ابرها خاطراتم رو جستجو می کردم:

- سارا فرض کن الان یه پری دریایی از آب ها بیاد بیرون. چی ازش می خواهی؟

- بذار اول بیاد، بعد فکر می کنم که چی می خوام.

- گفتم فرض کن. یعنی که دوست دارم بدونم، تو این لحظه چه آرزویی داری؟

- چرا ناراحت می شی شیرین خانوم. خوب چی کار کنم. فرض نمیا!

- بی ذوق.

صورتشو به حالت قهر برگردوند. حوصله منت کشی نداشتم. یه دفعه خیلی با

تعجب گفتم:

- شیرین دُمشو دیدم.

زود برگشت و گفت:

- دُم چی؟

- پری دریایی!

چپ چپ نگاه کرد. بعد هم دوتایی با هم زدیم زیر خنده. دستمو دور شونه

اش حلقه کردم و گفتم:

- خوب حالا تو اول آرزو می کنی یا من؟

- اول کوچیکتر!

- مگه مي خوايم آب بخوريم؟!

- نه.ولي دوست دارم من اول بگم.

- خوب بگو.ديگه چرا سِنمو به رخم مي کشي؟

نفس عميقي کشيد و گفت:

- ازش يه خونه خيلي بزرگ مي خوام.اونقدر بزرگ که آخرش معلوم نباشه.يه

ماشين آخرين سيستم هم مي خوام.يه حساب بانكي، که صفرهاش از دفترچه

بزنه بيرون.اون آخر، اگه يه شوهر زن ذليل هم بهم بده، بد نيست.

زل زده بود به دريا و جوري توي رويهاش غرق شده بود که انگار داشت واقعاً

همه رو روي موج هاي دريا ميديد.

حرف هاش که تموم شد، نگام کرد و با آه حسرت باري گفت:

- حالا تو بگو.

از آرزوهاش حسابي تعجب کرده بودم.گفتم:

- من هيچي نمي خوام.

- چرا؟

- اين آرزوهائي که تو کردی، همون اول فراريش دادی.

تازه متوجه شد که خيلي چرت و پرت گفته!فرمز شد و گفت:

- ببخشيد که نوبت تو نشد.ان شالله دفعه بعدي که اومد، تو آرزوهاتو بگو.

- داره سردم ميشه.

- پاشو بریم پيش بقيه بشينيم.

از ساحل دور شدیم و برگشتیم پیش بقیه. سینا و پرهام داشتن بدمیتون بازی می کردن. من هنوز سردم بود و شیرین دنبال چیزی می گشت که منو باهاش گرم کنه. کنار پریناز یه کاپشن چرم بود. شیرین گفت:

- پری، اون کاپشن مال کیه؟

- مال پرهام. چه طور مگه؟

- میشه بدیش سارا بپوشه؟ سردش شده.

- آره حتماً.

می خواست بره کاپشن رو بگیره که دستشو گرفتم و گفتم:

- نمی خواد شیرین. دیگه سردم نیست.

- یعنی چی؟ تو که گفتی سردت شده!

خجالت می کشیدم به لباسی که مال پرهام باشه دست بزنم. چه برسه به اینکه بخوام بپوشم.

آروم، طوری که بقیه نشون گفتم:

- بی خیال شیرین. تورو خدا!

شیرین که لجش گرفته بود گفت:

- اصلاً خودم می خوام بپوشم. سردم شده.

بعد هم رفت کاپشن رو از پریناز گرفت و پوشید. نشست کنارم و زیر چشمی نگاه کرد که عکس العمل منو ببینه. بوی ادکلن همیشگی پرهام رو حس کردم. ناخودآگاه سرمو به جای شونه پرهام، روی شونه ی شیرین گذاشتم و ریه هامو از عطرش پر کردم.

شیرین برای اینکه حس حسادت منو برانگیزه گفت:

- چقدر توش گرمه. فکر کنم هنوز گرمای تن پرهامو داره.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- یه کاری نکن از تنت درش بیارما.

- باشه. تسلیم، تسلیم.

همون طور که سرم رو شونه شیرین بود، مشغول تماشای بازی پرهام و سینا شدم. یه لحظه سینا توپ بلندی انداخت و پرهام دوید دنبالش و در آخرین لحظات از نزدیک زمین، توپ رو جمع کرد. من هم شروع کردم دست زدن و هورا کشیدن!

همه با تعجب برگشتن نگاه کردن. پرهام هم داشت نگاه می کرد. با دستپاچگی گفتم:

- خیلی خوب توپو گرفتین. من اگه بودم که حتماً توپو از دست داده بودم. سینا گفت:

- نمی دونستیم بازی مون تماشاچی هم داره. وگرنه بهتر بازی می کردیم. شهram با خوشحالی گفت:

- بچه ها چه طوره دو گروه بشیم و مسابقه بدیم. من و شیرین و پرهام یه گروه. سینا و سارا و پریناز هم یه گروه. پریناز معترضانه گفت:

- من می خوام با دادشم تویه گروه باشم. شیرین هم گفت:

- خوب تو بیا جای من که من هم با سارا تویه گروه باشم.

جاي شیرين و پريناز که عوض شد گفتم:

- خوب حالا قوانين بازي چيه جناب داور؟

شهرام گفت:

- مگه من قراره داور هم باشم؟

- آره ديگه. هر کي خريزه مي خوره پاي لرزش هم مي شينه.

- باشه قبول.

- نگفتي؟ حالا چه طوري قراره مسابقه بدیم؟

- هر کسي که بازي مي کنه، تا ده توپو مي تونه از دست بده. بعد از ده تا، نفر

بعدي گروه جاشو مي گيره.

سینا گفت:

- ده تا کم نیست؟ تا بياد دستمون گرم بشه که بايد بریم کنار.

من و پري و شیرين و پرهام، همه با هم گفتیم:

- راست مي گه .

پري حرفو ادامه داد وگفت:

- بيست تا خوبه.

پرهام گفت:

- جناب داور، قراره چه طوري امتياز بدین؟

- خوب... هر کس که نتونه توپ رو برگردونه، در واقع يه امتياز به گروه مقابلش

داده. يعني که هر کسي بايد امتيازش به بيست برسه تا برنده بشه . خوبه؟

- تقريباً مي شه مثل واليبال ديگه. عاليه.

دور اول سینا و پرهام بازی کردند. بازی هردو شون خوب بود و توپ دیر به دیر زمین می افتاد.

هر بار که توپ می خواست بیفته، همه جیغ می کشیدیم، تیم موافق از ترس دادن امتیاز، تیم مقابل از شادی گرفتن امتیاز! از سر و صدای ما کم کم بزرگتر ها هم به جمع مون اضافه شدن و همپای ما دست می زدن و تشویق می کردن. بالاخره بعد از تقریباً بیست دقیقه، سینا ۲۰ به ۱۸ از پرهام برد! بعد از پرهام، پریناز بود که ۲۰ به ۹ باخت. بعد هم شهرام با ۱۱ امتیاز باخت و دوباره نوبت به پرهام رسید. سینا شروع کرد به کُری خوندن برای پرهام:

- روت کم نشد پرهام؟ می خوای دوباره ببازی؟ ضایع می شی ها. همین الان شکستو قبول کن و بکش کنار.

پرهام در جوابش فقط لبخند می زد و هیچی نمی گفت. تودلم شروع کردم براش دعا کردن. با اینکه اصلاً بازی مهمی نبود و یه سرگرمی بود اما دلم نمی خواست پرهام بازهم از سینا شکست بخوره.

پرتاب اول رو سینا انداخت و اونقدر بلند بود که پرهام نتونست جواب بده. شیرین شروع کرد دست زدن. اما من ساکت مونده بودم که پرهام بتونه تمرکز کنه. دوباره توپ رو داد به سینا. این بار پرهام خیلی سریع پرید بالا و با یه ضربه آبشاری، توپو خوابوند جلوی پای سینا.

من با تموم وجودم دست زدم و داد زدم:

- هورا!!!!!!

سینا که بدجوری غافلگیر شده بود، نگام کرد و گفت:

- تو معلوم هست طرف كي هستي؟ مثلاً هم تيمي مني.
من كه تازه فهميدم چه گندي زدم، مونده بودم چه جوري جمعش كنم كه بابام
به دادم رسيد:

- چه فرقي مي كنه پسرم؟ هر كس گل بزنه بايد تشويقش كرد.
نفس راحتی كشيدم و تو دلم، صد باراز بابا و هزار باراز خدا تشكر كردم كه به
خير گذشت و لو نرفتم. بازي ادامه پيدا كرد. پرهام خيلي سريع تر از دفعه قبل
بازي مي كرد و هراز گاهي هم كه سينا غفلت مي كرد، يه ضربه آبشاري نثارش
مي كرد.

من كه ديگه به خاطر حرف بابا مي تونستم راحت تشويقش كنم، حسابي براش
سنگ تموم گذاشتم و با سوت و دست و هورا، تشويقش مي كردم. پرهام
تونست ۲۰ به ۱۶ از سينا ببرد. وقتي سينا داشت ميومد كه بشينه پرهام با لحن
شوخي گفت:

- ديگه واسه من گري نخوني ها.

همه خنديدم و سينا راکت رو داد دستم و گفت:

- پاشو ببينم باز هم پسر عمه اتو تشويق مي كني يا نه؟
يه لحظه از ترس بازي كردن مقابل پرهام، چنان استرسي گرفتم كه با التماس به
شيرين نگاه كردم و گفتم:

- تو اول برو. من بعد تو بازي مي كنم.

شيرين هم قبول كرد و رفت. حال عجيبی پيدا کرده بودم. از روبه رو شدن با
پرهام واهمه داشتم. قبلاً هم پرهام ازم خواسته بود باهاش بدميتون بازي

کنم؛ ولی هر بار به بهانه ای قبول نکرده بودم. اما این دفعه دیگه راه فراری نداشتم.

ضربان قلبم شدیدتر شده بود و نبض گردنم جوری میزد که فکر می کردم، هر آن ممکنه رگ های گردنم پاره بشه. شروع کردم نفس عمیق کشیدن که صدای شهرام و پریناز بلند شد:

- هجده... نوزده... بیست. ما بردیم.

شیرین باخت و نوبت من شد...

دلم مثل سیروسرکه می جوشید. تودلم گفتم:

- وای خدا به دادم برس. نذار آبروم بره. یه وقت پس نیفتم.

شیرین راکت رو گرفت طرفم. ایستادم و راکت رو گرفتم. دستمو محکم فشار داد اما چیزی نگفت. رفتم مقابل پرهام ایستادم. سینا گفت:

- پرهام مواظب خودت باش که حریف سرسختی داری. این سارا صد تا مثل من و تورو حریفه.

بازی من خوب بود و همیشه از سینا می بردم. اما تا اون موقع با پرهام بازی نکرده بودم.

پرهام توپ رو به من داد و گفت:

- خانوما مقدمن. شما اول بزنین.

توپ رو گرفتم و تشکر کردم. زیر لب بسم الله ی گفتم و شروع کردم. تمرکز نداشتم و چند تا توپ اول رو خیلی راحت از دست دادم. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که هیچ کس حتی پرهام رو تشویق نمی کرد و همه آروم

بودن. پرهام هم که فهمیده بود بد جوري هُل کردم، خیلی آروم تر بازي مي کرد.

کم کم ترسم ريخت و به قول سينا "موتورم گرم شد". توپ هايي رو که از دست داده بودم جبران کردم و هردومون شش امتيازي شدیم.

بازي هر لحظه بيشتري اوج مي گرفت و تشويق ها بيشتري مي شد. هر دومون با سرعت يکساني بازي مي کردیم. ضربه هاي آبشاري هم، چون هر دومون بلد بودیم چندان کارساز نبودن و به سختي از همدیگه امتياز مي گرفتیم.

یه بار که پرهام توپ بلندي انداخت و از بالاي سرم رد شد، قبل از اینکه برم دنبال توپ، یه بچه برام آوردش. تازه متوجه شدم که از سرو صدای ما، تعدادي از مردمي که اطراف مون نشسته بودن، اومدن نزدیک تر و دارن بازي مارو تماشا مي کنن.

رسیدم به امتياز هجده. فرياد سينا بلند شد:

- دو تا ديگه جا بندهاز حريف و گريه بندهاز.

خنده ام گرفت و توپ رو از دست دادم. پرهام هم رسید به هجده. شهرام و پريناز هم همون شعرو براي پرهام خوندن. پرهام امتياز نوزده رو هم گرفت. حالا ديگه بابا، مامان هامون هم صدای تشويقشون بلند شده بود. صداهاي غريبه اي هم مي شنيدم که متعلق به مردمي بود که دورمون جمع شده بودن.

من هم رسیدم به نوزده و صدای جیغ و هورا یه لحظه قطع نمي شد. توپ بیستم، تو هوا مي چرخيد و هردو با تمام وجود دنبال توپ مي دويدیم. پرهام ضربه اي زد که باعث شد توپ، عمودي به سمت بالا بره. دويدم طرف توپ و شنيدم که همه فرياد زدن:

- مواظب باش.

قبل از اینکه بفهمم باید مواظب چي باشم، محکم خوردم به سینه پرهام و به عقب پرت شدم. بي اراده دستم رو دراز کردم که شاید بتونم خودمو به جايي نگه دارم. پرهام دستمو گرفت و کشیدم طرف خودش. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چي شده. همه سکوت کرده بودن و با چشماي گشاد شده نگاهمون مي کردن.

به خودمون که نگاه کردم، قلبم ریخت. تو آ*غ*و*ش پرهام بودم و دست پرهام دور کمرم حلقه شده بود. پرهام با نگراني پرسید:

- حالتون خوبه؟

هاج و واج بودم و فقط تونستم سرمو تگون بدم. دستشو از دور کمرم برداشت. خودمو عقب کشیدم و توپ از بینمون افتاد روی زمین! صدای دست بلند شد و همه داد زدند:

- مساوي. مساوي

اون لحظه چه حالي داشتم، خدا مي دونه. از يه طرف، به خاطر اینکه جلوي مردم و به خصوص خانواده هامون چنین اتفاقي افتاده بود خیلی خجالت مي کشیدم. از طرف ديگه، مدام جاي دست پرهامو روی کمرم احساس مي کردم و غرق رویا مي شدم! ادم مي خواست اون لحظه به هم محرم بودیم و من مي تونستم تا هر وقت که بخوام، توي آ*غ*و*شش بمونم و عطر تنشو براي همیشه توريه هام حبس کنم!

پرهام چند بار ازم عذرخواهي كرد. خبر ندا شت به خاطر اون اتفاق چقد رازش ممنونم! بعد از اون روز اون قدر روحيه گرفته بودم كه شيرين مي گفت:

- تو شرم و حيا نداري؟ هر دختر ديگه اي بود به روي خودش نمي آورد كه همه يادشون بره. اما تو هر بار منو مي بيني، هي اون اتفاق رو با جزئياتش تعريف مي كني و غش و ضعف مي ري؟

حالا كه خبري نيست، يه موضوع رو هزار بار تعريف مي كني، پس فردا اگه باهات ازدواج كرد مي خوي سلام كردناتون هم بياي براي من تعريف كني؟ من هم از خنده ريسه مي رفتم و مي گفتم:

- اون موقع ديگه حتي سلام كردنمون رو هم برات تعريف نمي كنم. چون راز زن و شوهر فقط بايد رختخواب بدونه!

شيرين هم كم مي آورد و مي گفت:

- خيلي پررويي بابا. اوضاع قمر در عقربه!

روز بعدش، نماز صبح رو كه خوندم، ديگه خوابم نبرد. مدام به پرهام و اون اتفاق فكر مي كردم. آغ*و*ش گرم و دست هاي قدرتمندش! رفتم کنار پنجره ايستادم. صداي دريا رو مي شنيدم، اما دريا رو به پنجره اتاق مون نبود و نمي ديدمش. حياط ويلا پراز درخت هاي نارنگي و پرتقال بود.

هوا كه كمی روشن تر شد، تازه متوجه پرهام شدم كه توي حياط لب ايوون نشسته بودو به جاي نامعلومي خيره شده بود. چيزي نمونده بود از شادي، خودمو از پنجره پرت كنم پايين!

رفتم سر وقت شيرين و بيدارش كردم:

- شيرين بيدار شو. چون من بلند شو. ضروريه.

شیرین غلتي زد و با صدای خش داري گفت:

- چته کله سحري؟ *ه* و *س* کله پاچه کردی؟

- نه بابا. من که کله پاچه دوست ندارم!

- پس چیه؟ به سلامتی، قراره بمیری و مارو راحت کنی؟

پتورو از سرش کشیدم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

- من تا تورو خاک نکنم، جون به عزرائیل نمی دم. پاشو می خوایم بریم لب دریا.

چشماس باز شد و گفت:

- الان؟ زده به سرت؟ برو بگیر بخواب .

بعد هم کمی هُلُم داد و از تختش دورم کرد. فکری کردم و گفتم:

- باشه. بعد نگي چرا بدون تو، با پرهام رفتم گردش؟

از تخت پرید پایین و همون طور که دنبال مانتوش می گشت گفت:

- چه غلط ها! ملت رو خواب کردین و می خواین برین قدم زنی؟ کور خوندي

بذارم دو تایی برین. تو ظرفیت نداری. یه وقت کار دستمون می دي!

- درست صحبت کن. این مزخرفات چیه میگی؟

- من درست صحبت کنم یا تو؟ عقل از سرت پریده دختر. حالیت نیست داري

چیکار می کنی. تو "پّا" لازم داري. بریم ببینم چه خبر شده؟

خوشحال بودم که داره باهام میاد. واسه مامان یه یادداشت گذاشتم که اگر دیر برگشتیم نگران نشن.

رفتیم تو حیاط. قبل از اینکه به پرهام برسیم به شیرین گفتم:

- شیرین جون فعلاً تا وقتی بهت اجازه ندادم حرف نزن.

- یعنی چی؟ مگه اجازه من دست تو؟

از دنده چپ بلند شده بود و ظاهراً کمبود خواب هم اخلاقشو بدتر کرده بود. با ملایمت گفتم:

- همین چند دقیقه لطفاً. بعد هر چقدر خواستی حرف بزن.

پشت چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نگفت. دستشو گرفتم. چون قطعاً مجبور بودم یه جورِی جلوی حرف زدنشو بگیرم. رسیدیم به پرهام. مارو که دید، جا خورد و گفت:

- کجا میرین این وقت صبح؟

شیرین که فکر می کرد، پرهام از من خواسته باهاش برم لب دریا، می خواست چیزی بگه که

دستشو محکم فشار دادم و ساکت شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- اول سلام. بعد هم، داریم می ریم لب آب که طلوع خورشید رو ببینیم. شما هم می خواین بیان؟

- سلام. ببخشید که سلام نکردم. اون قدر از دیدنتون تعجب کردم که یادم رفت. از دعوتتون هم ممنون، ولی... یه کم بی حوصله ام. شما برین.

و رفتم. فکر نمی کردم نیاد. این اولین بار بود که برای نزدیک شدن بهش قدمی برمی داشتم. همون هم آخرین بار شد و دیگه از این کارها نکردم. دوست

نداشتم به شیرین نگاه کنم چون قطعاً نگاهش پراز تمسخر بود.

از ویلا او مدیم بیرون. همین که از سر کوچه پیچیدیم تو خیابون، شیرین زد زیر خنده. اونقدر خندید که اشک از چشمش راه افتاد. هی می خواست چیزی بگه اما خنده امونش نمی داد. من هم که از ناراحتی، کارد می زدن خونم در نمی او مد. با ابروهای گره شده، خنده های بی امون شیرین رو نگاه می کردم. کم کم خنده اش فرو کش کرد و بریده بریده گفت:

- آخی... تا... تا تو باشی... واسه پسر مردم... دام پهن نکنی!... تیرت به سنگ خورد... ولی کیف... کردم! عجب... عجب حالتو گرفتا.

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. حرف حق هم تلخ بود هم بی جواب. راه افتادم و دیگه ازش نخواستم

باهام بیاد. صدام زد و گفت:

- وایسا باهات پیام.

- لازم نکرده. برو بگیر بخواب.

- میرم ها.

جوابشو ندادم. دوباره گفت:

- سارا باور کن میرم. تنها بمونی خطرناکه. تو هم برگرد.

بازم جوابشو ندادم. این دفعه با دلخوری گفت:

- دختره کله شق. اصلاً به من چه هر کاری می خوای بکن.

صدای قدم هاشو که دور میشدن شنیدم. برگشتم بینم واقعاً رفته یا نه که پیچید تو کوچه و من تو خیابون تنها شدم. ترس بَرَم داشت. اما دوست نداشتم دنبالش

برم. تصمیم گرفتم کمی تو خیابون قدم بزنم و بعد برگردم. تا دریا راه زیادی نبود. اما از خلوتی خیابون می ترسیدم.

هنوز برای برگشتن اقدام نکرده بودم که پرهام صدام کرد:

- سارا. صبر کن منم باهات پیام.

گل از گلم شکفت. شیرین کجا بود این لحظه رو ببینه که حالا من بهش بخندم.

برگشتم و منتظر شدم تا بهم برسه. وقتی رسید گفتم:

- چي شد؟ يه دفعه ه*و*س دريا كردين؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- راستش وقتی شیرین برگشت فهمیدم شما تنها موندین، نتونستم بي تفاوت باشم. آخه این وقت صبح درست نیست ... يه دختر جوون تنها باشه.

از حرفش خجالت کشیدم و ساکت شدم. پرسید:

- چه طور این وقت صبح بیدارین؟

خنده امو به زحمت کنترل کردم و گفتم:

- خودتون چرا این وقت صبح بیدارین؟

هر دو با هم خندیدیم و پرهام گفت:

- بهتره از خیر جواب سوالمون بگذریم. چون احتمالاً هیچ کدوم دوست

نداریم، دلیل واقعی مون رو بگیم.

- حق با شماست. موافقم.

یعنی پرهام چه دلیلی برای بیدار بودنش داشت که نمی خواست من بدونم؟ شاید اونم داشته به من فکر می کرده! مثل من که از فکر پرهام خواب به

چشمم نمی اومد. این فکر باعث شد تبسم کمرنگی روی لبم بشینه که از دید

پرهام، پنهون نمودند:

- اول صبحی مارو کثوندي اینجا که بهمون بخندي؟

دستپاچه شدم و گفتم:

- نه نه ، این طور نیست. سوء تفاهم نشه... را ستش یاد یه چیزی افتادم که ...

نمی تونم بگم.

- مثل جوابِ سوالِ مشترکمون؟

- دقیقاً. امیدوارم منو ببخشین.

- اختیار دارین ... این هم دریا.

با دستش داشت به روبه رو اشاره می کرد. هوا روشن شده بود اما هنوز

خورشید طلوع نکرده بود. از افق نور کمرنگی پیدا بود. ساحل اون قسمت

سنگی بود. روی یکی از سنگ ها نشستم و به انوار خورشید خیره شدم. لکه

های پراکنده ابر توآسمون خود نمایی می کردن. نسیم ملایمی می اومد و

صورتمو نوازش می کرد.

به نیمرخ پرهام نگاه کردم. چقدر صورتش مهربون و مردونه بود. احساس می

کردم پرهام تنها کسیه که می تونم بهش تکیه کنم. دوست داشتم حرفی بزنه

ومن صداشو گوش کنم. اما سکوت کرده بود و به دریا خیره شده بود.

اون قدر به دریا نگاه کردم که خورشید فراموشم شد. از اول هم برای دیدن

خورشید نیومده بودم. خورشید بهونه ی بودن با پرهام بود! تو افکار خودم بودم

که پرهام گفت:

- نگاه کن! چه قشنگه.

به خورشید نگاه کردم. انگار داشت از زیر آب بیرون می اومد. یه تیکه ابر گوشه ای از خورشیدو قایم کرده بود و نور خورشید از زیر ابر به بیرون می تابید. واقعا دیدنی بود.

ربع ساعتی کنار دریا بودیم. اما هیچی نگفتیم! ولی همین که در کنارش بودم برام کافی بود.

بلند شدم خودمو جمع و جور کردم. پرهام هم بلند شد و راه برگشت رو در پیش گرفتیم. سر کوچه که رسیدیم اولین قطره بارون روی صورتم افتاد.

به صورتم دست کشیدم. خیس خیس بود. تمام لباسهام هم خیس شده بود. از جزوه ام آب می چکید! تازه به خودم اومدم. دوسه ساعت بود که تو حیاط خوابگاه، زیر بارون نشسته بودم و به گذشته ها فکر می کردم. از جام بلند شدم و دویدم سمت ساختمان.

« فصل ششم »

در اتاق رو که باز کردم، همه سرها به سمتم چرخید. نفیسه، هم کلاسیم، گفت:
- معلوم هست کجایی؟ این چه سرو وضعیه برای خودت درست کردی؟ نمی گي سرما می خوری؟

بلند شد و حوله ام رو انداخت رو سرم و گفت:

- نگاه کن. شده موش آب کشیده. برو لباس هاتو عوض کن تا سرما نخوردی. یه زنگ هم به مادرت بزن که اون موقع تا حالا صد بار زنگ زده. حتما حسابی نگران شده.

از کنارم رد و شد و با خنده گفت:

- عاشقي ها؟! -

موضوع پرهام رو براي هيچ کس جز شيرين نگفته بودم و نفيسه به رفتارهام مشکوک شده بود. خيلي وقتا در حال فکر کردن منو ديده بود. چند بار هم ازم پرسیده بود که به کسي علاقه دارم يا نه؟ اما حرفي نزده بودم. دوست نداشتم کس ديگه اي بدونه که چنين شکستي رو توي زندگيم تجربه کردم. دوشي گرفتم و به مامان زنگ زدم:

- سلام، مامان. زنگ زده بودين خوابگاه؟

- عليک سلام. چه عجب شما برگشتين خوابگاه. ده بار زنگ زدم. نمي گي من نگران مي شم؟

- من که نمي دونستم شما مي خواين زنگ بزنين. البته اين هم بگم، من جاي خاصي نرفته بودم. تو حياط بودم. بچه ها هم فکرکردن من خوابگاه نيستم. خوب حالا چي شد که زنگ زدين؟

- مگه بايد چيزي بشه تا برات زنگ بزنم؟ همين جوري دلم هواتو کرده بود. گفتم يه زنگي بزنم صدا تو بشنوم تو که مارو تحويل نمي گيري و خبري از من نمي گيري.

- اين چه حرفيه؟ من هميشه به يادتون هستم. ولي کمبود وقتن اجازه نمي ده براتون زنگ بزنم.

بعد هم با خودم گفتم:

- اگر هم وقتي باشه فقط به پرهام فکر مي کنم!

- کي ميائي خونه؟ امتحانات تموم نشدن؟

- هفته ي ديگه تموم مي شه.

- چند شنبه ؟

- سه شنبه. چه طور مگه؟

- هيچي همين طوري. امتحانت كه تموم شد همون روز بليط بگير بيا.

- مامان چيزي شده؟

- نه مگه بايد چيزي بشه تا ما اجازه ي ديدن تورو پيدا كنيم؟ مي ترسم اين

تعطيلي هارو هم بموني تو خوابگاه و سري به ما نزني.

- مامان چرا اين قدر دلتون پره؟ يه ريز دارين گله مي كنين و غر مي زنين. حرف

اصلي تونو بزنين.

يه كم مكث كرد و گفت:

- نمي گي چرا تو امتحانات بهت گفتم؟

يه لحظه فكري هاي بدې تو سرم افتاد و دلشوره گرفتم. با نگراني گفتم:

- چي شده مامان؟ همه حالشون خوبه؟

- آره. چيزي نشده. چرا هول مي كني؟

- آخه شما يه جورې حرف مي زنين انگار اتفاق بدې افتاده.

- با اين اخلاقي كه تو داري... واسه تو خبر ناگواره ولي واسه ما خبر

خوشحاليه!

گيچ شده بودم. با اصرار گفتم:

- مامان تورو خدا بگو چي شده. ديگه طاقت ندارم. بگو ديگه مامان.

مامان طوري كه سعي مي كرد ذوق زدگي شواز من پنهون كنه و خونسرد

حرف بزنه گفت:

- منان ازت خواستگاري کرده!

- چي؟

چنان با تعجب و شگفت زدگي اينو گفتم که مامان هول کرد وگفت:

- ا... چت شد؟ گ*ن*ا*ه که نکرده. بعدش هم پسر به اين خوبي. خيلي هم

دلت بخواد. منان که ديگه از خودمونه و نمي توني روش عيب بذاري. گفتي سه

شنبه امتحانات تموم مي شه ديگه؟ پس ما قرار خواستگاري رو مي داريم براي

جمعه که تو هم يه کم استراحت کني. چه طوره؟

...

-سارا

...

- حواست به من هست؟ گوش کردي چي گفتم؟

بد جور ي گير افتاده بودم. چيزي که ازش ميترسيدم به سرم اوآمده بود. منان

پسر فوق العاده اي بود و لياقت خيلي بهتر از منو داشت. حقش نبود با ازدواج

با من بدبخت بشه! دلم مي خواست خودم يه دختر خيلي خوب براش پيدا مي

کردم که ديگه منو يادش بره.

- سارا گوشي دستته؟ الو... الو

- بله مامان؟

- فکر کردم قطع شد. چرا چيزي نمي گي؟

- چي بگم؟ شما که خودتون مي برين و مي دوزين.

- این حرف ها چیه؟ ما صلاح تورو می خوایم. آخرش که چی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی. بین عزیزم، هر دختری تا به سنی خواستگار داره و نازش خریدار داره. از وقتش که بگذره دیگه هیچ کس حتی به روت نگاه هم نمی کنه. چه برسه که بیاد خواستگاریت. تا حالا خیلی موقعیت های خوبی رو از دست دادی. این یکی رو دیگه از دست نده. به خاطر من. برای جمعه قرار بذارم؟

چاره ای نداشتم. باید باهاش روبه رو می شدم:

- باشه. بذارین.

- الهی قریونت برم مادر جون. سفیدبخت بشی. خوب دیگه مزاحم درس خوندنت نمی شم. کاری نداری؟

- نه. دیدن فقط به خاطر دلتنگی زنگ زده بودین! هر وقت یه همچین موضوعی پیش میاد یاد من می افتین.

- این جور یگو. اگه تو سرت به درس گرمه، من هم به خونه داری و مهمون داری گرمه. باباتو که می شناسی. همه اش دوست داره دور و برش شلوغ باشه و هر شب یا خودش مهمون دعوت می کنه یا منو می بره مهمونی.

- باش تسلیم. به بابا هم سلام برسونین.

- قریونت برم. مواظب خودت باش.

- چشم. شما هم همین طور.

- خدا حافظ.

- خدا نگهدار.

فقط همینو کم داشتم. با منان خیلی رودر وایسی داشتم و نمی دونستم چه طوری باید از ازدواج با خودم منصرفش کنم. دوست نداشتم و قتمو با فکر کردن به خواستگاری منان از دست بدم. بنابراین این موضوع رو به فراموشی سپردم و رفتم سراغ درس هام که دوتا امتحان باقی مونده رو هم به خوبی بگذرونم.

امتحانات پایانی ترم اول بود. بچه ها همه معتقد بودن خیلی زود گذشت. اما برای من اونطور نبود. نه زود گذشته بود نه دیر. انگار دقیقاً به اندازه ی چهار ماه گذشته بود.

قبلاً تا وقتی پرهامو داشتم، اونقدر خوش بودم که گذر زمان رو احساس نمی کردم. اما بعد از ازدواجش زمان خیلی دیرتر می گذشت. حالا هم بعد از گذشت یک سال ونیم از ازدواجش، اوضاع برام کمی عادی شده بود. ولی هنوز نمی تونستم کسی رو به جای اون توی قلبم راه بدم.

شاید اگر منان، دو سه سال بعد به خواستگاریم میومد، جواب مثبت میدادم. اما اون موقع هنوز تو فکر پرهام بودم.

نفیسه از اتاق بیرون اومد و وقتی منو تو فکر دید، دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- چي شده؟ بازم خواستگار اومده.

به زحمت لبخندی زد و با تکان سر، حرفشو تایید کردم.

- خوب چرا ازدواج نمی کنی؟ فکر می کنم دیگه وقتش هم رسیده باشه!

- خودت چرا شوهر نمی کنی؟

- من؟ من اگه يکي از خواستگاري تورو داشتم الان به جاي درس خوندن داشتم رخت مي شستم! به خدا قدر موقعيتو نمي دوني. چند وقت ديگه که موهات رنگ دندونات شد، مي فهمي چه اشتباهي کردي.

- نفيسه جون. به اندازه ي کافي از خونواده ام حرف مي شنوم؛ تو ديگه اذيتم نکن.

- معذرت مي خوام اگه ناراحت کردم. منظوري نداشتم.

- مهم نيست ديگه عادت کردم.

اون چند روزهم گذشت و برگشتم خونه. توي راه مدام به اين فکر مي کردم که به منان چي بگم.

اما به هيچ نتيجه اي نرسيدم و ترجيح دادم به جاي فکرهاي بي سرونه، يه کم بخوابم!

به خونه که رسيدم، مامانم بيشتر از هميشه تحويل گرفتم! صبح ساعت نه رسيدم خونه و تا نه شب خوابيدم. هربار که بيدار مي شدم، وقتي ياد منان مي افتادم دوباره خودمو به خواب مي سپردم که نخوام بهش فکر کنم. شده بودم مثل معتادها که براي فرار از مشکلات و فکر نکردن بهشون، مواد مصرف مي کنن.

ساعت نه که شد، مامان اومد بيدارم کرد:

- الهي مامان قربونت بره. مي دونم خسته اي و خوابت مياد. پاشو شامتو بخور. واسه نماز ظهرو عصر هم که هر چي صدات زدم بيدار نشدي. بلند شو تا اين نمازتو هم قضا نکردي.

نمازمو خوندم و رفتم سرميز. بابا و ماما هر از گاهي، زير چشمي نگاهم مي کردن. انگار مي خواستن چيزي بگن ولي نمي تونسستن. منم براي را حت کردنشون گفتم:

- چيزي مي خواين بگين؟ چرا اينقدر رفتارتون مشکوک شده؟

مامان دستپاچه شد و گفت:

- اِه... نه بابا چيزي نشده. فقط دلمون برات تنگ شده بود. مي خوايم سير

نگاهت کنيم که دوروز ديگه وقتي رفتي، اينقدر دلتنگت نشيم!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم:

- نمي گم شما دروغ مي گين، اما تنها علتش ايني که شما گفتين نيست... مي

خواين در مورد منان حرف بزنين؟ خوب بگين من ناراحت نمي شم.

مامان لبخند عميقي زد و گفت:

- خوب چيکار کنم؟ دلم شور مي زنه. حالا بگو بينم، فکرها تو کردی؟ چه

جوابي بهش مي دي؟

- من... من... يه سري شرايط دارم که اگر قبول کنه، شايد باهاش ازدواج کنم.

- چه شرايطي؟

- خيلي ببخشيد ولي... فقط به خودش مي گم.

بابا که تا اون لحظه ساکت مونده بود گفت:

- مي خواي بهونه هاي بني اسراييلي بياري و سنگ جلو پاش بندازي؟

سکوت کردم. نمي دونستم چي بگم. حق با پدرم بود. اما چاره اي نداشتم.

بهتر از اين بود که يه عمر منان رو اذيت کنم. منان پسر صبور و با گذشتي بود.

قطعاً اگر ازدواج مي كرديم، خود منان بيشتر از من عذاب مي كشيد. چون اهل گله و شكايت نبود و سعي مي كرد با صبري، يه جوري با من کنار بيايد. بابا كه سكوتموديد گفت:

- با كي داري لجبازي مي كني؟ نكنه مشكلي داري كه از ازدواج فراري هستي؟ اگر چيزي شده به ما بگ. نكنه ... نكنه بين هم كلاسي هات ... به كسي علاقه مند شدي؟

قلبم ريخت! اوضاع داشت ناجور مي شد. به تته پته افتادم و گفتم:
- نه... نه... اص ... اصلاً اين طور ... نيست. اش ... اشتباه مي كنين.

- اگه اشتباه مي كنم، پس چرا اين قدر هول كردي؟!
نفس عميقي كشيدم تا حالم بهتر بشه و گفتم:
- آخه اصلاً انتظار نداشتم چنين فكري بكنين. من فقط آمادگي ازدواج ندارم. همين.

مامان كه ديگه حسابي عصباني شده بود با غيض گفت:
- اين مسخره بازي ها يعني چي؟ آمادگي ندارم ديگه چه صيغه ايه؟ زمان ما دختر و ده، دوازده ساله شوهر مي دادن، نمي گفت آمادگي ندارم؛ اون وقت تو بعد از بيست و سه سال هنوز آمادگي پيدا نكردي؟ اين ديگه از اون حرف ها بود.

ديگه توان بحث كردن نداشتم. با عجز گفتم:
- مامان تورو خدا. خواهش مي كنم. من كه ديگه قبول كردم با منان صحبت كنم، ديگه چرا اين طوري مي كنين؟

- من كه مي دونم تو آخرش يه جوري منان رو هم فراري مي دي.

زدم به سیم آخر. از روی صندلی بلند شدم و در حالی که برای جلوگیری از ریزش اشک هام هیچ تلاشی نمی کردم گفتم:

- شما که اینو می دونین دیگه چرا این قدر اذیتم می کنین؟ چرا عذابم می دین؟ چرا نمی ذارین زندگی مو بکنم؟ به خدا من بدون شوهر خیلی راحت ترم. من توان به دوش کشیدن مسئولیت یه زندگی رو ندارم. مگه شما خوشبختی منو نمی خواین؟ پس راضی به بدبخت شدنم نشین. من نمی خوام شوهر کنم. دوست ندارم ازدواج کنم. از ازدواج متنفرم.

صورتم از اشک خیس شده بود. مامان و بابا ماتشون برده بود و با دهان باز نگاهم می کردن.

دیگه نتونستم بمونم. از آشپزخونه بیرون اومدم و به اتاقم پناه بردم. درو پشت سرم قفل کردم که بتونم راحت گریه کنم. اونقدر گریه کردم تا همون جا پشت در خوابم برد.

تا فردا عصر مامان کاری به کارم نداشت و هیچ اشاره ای به اتفاقی که افتاده بود نکرد. اما عصر که شد اومد به اتاقم. کلی مقدمه چینی کرد و سعی داشت بدون اینکه من عصبانی بشم، سر صحبت رو باز کنه. بالاخره گفت:

- ببین سارا، ما دیگه کاری به کارت نداریم. هر کاری دوست داری بکن. ولی من نمی تونم به منان جواب رد بدم. بذار فردا شب بیان، خودت بهشون بگو نه. من که روم نمی شه. در ضمن، برای اینکه دیگه کاری بهت نداشته باشم و برای ازدواج بهت اصرار نکنم، یه شرط دارم.

- چه شرطی؟

- خودت باید به خواستگارات جواب رد بدی. من دیگه نمی تونم واسه مردم بهونه بیارم.

- من که دارم می رم شیراز. چه طوری شرط شمارو اجرا کنم؟

چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:

- هر کدوم رو که خودمون پسندیدیم، شماره خوابگاه رو بهش می دیم که با خودت حرف بزنه!

عمداً چنین شرطی برام گذاشته بود. می خواست منو لای منگنه بگذاره. فکر می کرد حاضر نمی شم این شرطو قبول کنم. منم گفتم:

- باشه قبوله!

چشمای مامانم از تعجب گشاد شد. اخم کردو گفت:

- به خدا عقلتو از دست دادی.

بعد هم از اتاق رفت بیرون. با وجود شرطی که برام گذاشت، هیچ وقت هیچ کس به خوابگاه زنگ نزد. غیرتش قبول نمی کرد با هر کس و ناکسی حرف بز نم!!!

بالاخره روز خواستگاری رسید...

. عمه تا منو دید با خوشرویی گفت:

- قربون عروس گلم برم!

به زور لبخندی زدم و صورتشو ب*و*سیدم. شوهر عمه ام هم گفت:

- ماشالله. ماشالله به این خانوم!

بعد هم منان اومد داخل. یه دسته گل قشنگ هم دستش بود. دسته گل رو گرفت طرفم و گفت:

- ناقابله.

ازش گرفتم و تشکر کردم. چهارتا شاخه رز قرمز، سه دسته نرگس و سه تا ژربرا. دسته گلش قشنگ بود، اما زنبق نداشت. من فقط زنبق دوست داشتم. همه توي پذیرايي، روي مبل ها نشستند و من رفتم توي آشپزخونه. قرار بود وقت چاي بردن که شد، مامان صدام بزنه. از مامان خواسته بودم که اون چاي رو ببره. اما قبول نکرد. مامان صدام زد و گفت:

- سارا جان، چند تا چايي بریز بیار.

نباید چاي مي بردم. چاي بردن، يه جورايي بله دادن بود! داشتم فکر مي کردم چه طوري خودمو از اينكار خلاص کنم که فکر عجيبی به ذهنم رسيد. همون موقع يکي از فنجون هارو ول کردم روي زمين که با صدای بلندي شکست. همه از تو پذيرايي داد زدن:

- چي شد؟

چند لحظه بعد هم ، همه تو آشپزخونه بودن. مامان اومد پيشم و گفت:

- اين ديگه چه کاري بود؟ منظور ت چيه؟

با صدایي که بقیه نشنودن گفتم:

- ببخشيد مامان ولي نمي خوام چاي بيارم. حالا اگه مي شه يه جوري به منان بگين تو آشپزخونه بمونه تا باهاش حرف بزنم.

- اينجا؟ خونه به اين بزرگي، جا قحطه که مي خوي اينجا باهاش حرف بزني ؟ ديگه داري شورشو در مياري.

- مامان خواهش مي كنم كمكم كنين.

همه هنوز داشتن مارو نگاه مي كردن. مامان نگاهشون كرد و با خنده گفت:

- چيزي نيست. يه كم هول شده. شما بفرماييد تو پذيرايي الان مياد خدمتتون.

همه داشتن مي رفتن بيرون كه مامان يواشكي به منان گفت:

- اگه مي شه شما بمونين. ... مي خواد باهاتون صحبت كنه.

منان هم تعجب كرد. ولي چيزي نگفت و فقط با تكان سر از حرف مامان

تبعيت كرد. مامان كه رفت بيرون نگاهم كرد و گفت:

- دختر دايي، نگرانم كردين. احساس مي كنم قراره چيزي بشنوم كه اصلاً دلم

نمي خواد.

حالا كه خودش به موضوع اشاره كرده بود، بهتر بود كه قال قضيه رو بكنم. گفتم:

- درست حدس زدين. من اون فنجون رو عمداً شكستم، چون نمي خواستم

رسم خواستگاري كامل اجرا بشه. متاسفم كه اينو مي گم اما مي خوام خيلي

صادقانه بهتون بگم... من ... هيچ علاقه اي به شما ندارم. من نمي تونم با شما

ازدواج كنم.

فقط نگاهم مي كرد. چند لحظه سكوت كرد و گفت:

- تا حالا نشنيدين، علاقه اگر بعد از ازدواج به وجود بياد، پايدارتره.

- چرا شنيدم. قبول دارم كه در خيلي از موارد هم صدق مي كنه. اما من نمي

تونم به اميد اينكه شايد بعدها بهتون علاقه مند بشم، باهاتون ازدواج كنم. من

پذيرايي چنين ازدواجي نيستم. آقا منان، من براي شما احترام زيادي قائلم. شما

لياقت خيلي بهتر از منو دارين. من نمي تونم شمارو خوشبخت كنم.

- ولي من قول ميدم تمام تلاشمو براي خوشبخت كردنتون بكنم.

- پسر عمه، قرار نیست توي يه زندگي فقط يک طرف احساس خوشبختي کنه. شايد من واقعاً در کنار شما خوشبخت بشم، اما مطمئن باشين اين خوشبختي کامل نيست چون ظاهريه. جسم منه که خوشبخت مي شه نه روحم. پسر عمه خواهش مي کنم از اين ازدواج منصرف بشين. جواب من به شما ... منفيه.

- شايد در آينده نظرتون عوض بشه.

- نه نه. خواهش مي کنم با اين فکر فرصت هاي خوب زندگي رو از دست ندين. من خودم اگر شما اجازه بدين، يه دختر مناسب براتون پيدا مي کنم. لبخند تلخي زد وساکت موند. براي اينکه حرف آخرو زده باشم گفتم:

- اميدوام همين روزا کارت عروسيتون به دستم برسه.

هيچ عکس العملي نشون نداد. فقط گفت:

- اين حرف آخرتونه؟

- بله.

- پس چرا قبل از اينکه ما بيايم اينجا، جواب نه رو نگفتين؟

- من گفتم. بارها هم از مامان خواستم که جواب منو به شما بگه. اما مي گفت روش نمي شه به شما "نه" بگه. در واقع فکر مي کرد شما که بياين خواستگاري، شايد من يه جوراي راضي بشم. براي همين گفت که خودم بايد به شما جواب رد بدم. معذرت مي خوام که اين طوري شد. باور کنين ما قصد ناراحت کردن شمارو نداشتيم.

دیگه حرفي بين مون ردوبدل نشد. چند لحظه بعد هم منان با چهره اي مغموم از آسپزخونه رفت بیرون. صداشو شنیدم که گفت:

- دایي ببخشید که مزاحم شدیم. با اجازه اتون رفع زحمت کنیم.
بابا گفت:

- این جوري که بد میشه. صبر کنید یه چایی بخورین.
عمه که انگار فهمیده بود موضوع از چه قراره با دلخوري گفت:

- خیلی ممنون داداش. به اندازه کافي پذیرایی شدیم.
رفتن توي راهرو و دیگه صداشونو نشنیدم.

« فصل هفتم »

سال اول ارشد تموم شد و حالا دو سال از ازدواج پرهام مي گذشت. لعیا هنوز بچه دار نشده بود و من در کمال بي شرمي، بارقه هاي امید در دلم جوونه مي زد! وقتی هم که فهمیدم دختر خاله ي لعیارو به خاطر نازایی طلاق دادن بیشتر امیدوار شدم!

منان بعد از خواستگاري، يکي دوبار دیگه هم برام پیغام فرستاد که اگر نظرم عوض شده حاضره دوباره بیاد خواستگاري. اما من باز هم جواب رد دادم. و اون سال تابستون منان هم ازدواج کرد. مامان هم که دیگه امیدش ناامید شده بود، کلي حسرت خورد! اما من خوشحاله بودم که مانع بدبختي هردومون شدم.

اون سال شیرین هم نامزد کرد. با نوه عموي مامانش که من تا حالا ندیده بودم. اما هر چي بود، اونقدر دل شیرین رو برده بود که مي گفت:

- خدایا شکرت که دوست شهید زود ازدواج کرد و سراغ من نیومد. اصلاً اون پسره چي بود. چیتوزي بود واسه خودش! ولي حالا بيا آرمانو ببين. قریونش برم هزار برابر اون پسره مي ارزه. اصلاً قابل مقایسه نیستن.

آرمان نامزدش بود که جوون برازنده اي هم بود. خوش به حال شیرين. چه روزگار خوشي داشت. کاش منم مهر پرهامو به دل نداشتم. اونوقت به قول روشنگر (هم اتاقیم) الان يه جين بچه داشتم!

وقتي شیرين از آرمان مي گفت و قربون صدقه اش مي رفت، خودمو جاي اون مي داشتم و به جاي آرمان، پرهامو تصور مي کردم. اون وقت مي فهميدم که چقدر داره به شیرين خوش مي گذره.

تابستون بدون اومدن هيچ خواستگاري گذشت! من که حسابي ذوق کرده بودم. خو شحال بودم که ديگه از رد کردن خواستگار و سرو کله زدن با مامان راحت مي شدم. اما مامان حسابي نگران شده بود و دوباره غرغر کردن هاش شروع شده بود. مي ترسيد بترشم! همه اش مي گفت چون دل منان رو شکستم ، دارم تاوان پس ميدم! اما من منتظر بودم. منتظر پرهام!

تابستون که گذشت راهي شيراز شدم. اون سال که مي گذشت، ارشدم هم تموم مي شد. باز درد سرم شروع مي شد. ديگه حالا با کم شدن خواستگارا، به زور هم که بود، شوهرم مي دادن.

هر روز منتظر خبري از پرهام و لعيا بودم. در واقع منتظر بودم، خبر طلاقشونو بشنوم. نمي دونستم چه طور به اون درجه از پستي رسیده بودم.

بالاخره رسید. آذر ماه بود که اون خبر بهم رسید. از وقتی رفته بودم هر هفته دو سه بار زنگ می زدم خونه امون و سراغ همه رو می گرفتم. اون وسط مَسَط ها هم یوا شکي از پرهام و لعیا سراغ می گرفتم که بفهمم لعیا هم مثل دختر خاله اش هست یا نه؟

اون روز خود مامان زنگ زد. حالمو هم درست نپرسید و خیلی با هیجان گفت:

- سارا یه خبر داغ برات دارم. بگو چي شده؟

- چي شده؟

- يکي داره به فاميلمون اضافه ميشه!

منم خوشحال شدم و گفتم:

- کي داره ازدواج مي کنه؟

- کسي ازدواج نکرده. يه حدس ديگه بزن.

چند لحظه فکر کردم و با شوق گفتم:

- نکنه منان داره بابا ميشه؟

مامان يه کم حالش گرفته شد و با بيحالي گفت:

- واسه اونا که زوده. تازه عروسي کردن. بذار يکي دو سال بگذره.

اينو که گفت، معده ام درد گرفت. به خاطر پرهام دچار معده درد عصبي هم

شده بودم. وقتي گفت "بذار يکي دو سال بگذره" احساس کردم مي خواد لعیا

رو بگه اما دلم نمي خواست باور کنم. معده ام رو فشار دادم و گفتم:

-نمي دونم. خودتون بگين.

با هیجان گفت:

- لعيا. لعيا حامله است.

ديگه از شدت معده درد نتونستم سرپا بمونم. نشستم روي زمين و روي معده ام خم شدم. نفس عميقي کشيدم و به سختي گفتم:

- مبارکه ... پس بالاخره بچه دارشد؟

- منظورت چيه که "پس بالاخره بچه دار شد" مگه قرار بود بچه دار نشه؟

- نمي دونم چرا اين فکرو کردم. شايد چون ديربچه دارشدن.

- حالت خوبه؟ تو که خودت مي گفتي تا پنج سال نبايد بچه دار شد. اون

وقت به خاطر دو سال و نيم، به مردم برچسب نازايي مي زني؟

ديگه داشتم گند مي زدم. هر جوري بود خداحافظي کردم و رفتم تودستشويي.

تمام محتويات معده ام رو بالا آوردم. روشنک اومد دم دستشويي و گفت:

- سارا. حالت خوبه؟ چي شده؟

- چيزي نيست. تموم شد. يه کم به معده ام فشار اومده بود. حالا ديگه حالم

خوبه. نگران نباش.

آه ه ه خدای من. چه حالي داشتم. پرهام من، داشت بابا ميشد و من مادر بچه

اش نبودم. اين ديگه قابل تحمل نبود. يعني من ديگه هيچ وقت نمي تونستم

پرهامو داشته باشم؟ اون داشت زندگي شو مي کرد در حالي که زندگي من اون

بود و زندگي اون لعيا و بچه اش. دلم مي خواست سرمو بکوبم به ديوار. چرا با

همه ي اين اتفاق ها هنوز دوستش داشتم؟ به جاي پرهام از خودم متنفر بودم.

پرهام هم که تقصيري نداشت. خودم خواستم دوستش داشته باشم. اون که

مجبورم نکرده بود.

برای تعطیلات بین دو ترم که رفتم خونه، همون روز اول اومدن خونه ما. مامانم برای ار شد قبول شدنم، دو سال سفره اباالفصل نذر کرده بود و همه فامیل و همسایه هارو دعوت میکرد.

لعیا که اومد، مامان پراش اسپند دود کرد. همه هوا شو دا شتن که یه وقت چیز سنگینی بلند نکنه. یه وقت بوی غذا بهش نخوره که حالت تهوع بگیره! جاش تنگ نباشه که بچه اش اذیت بشه! هلو بخوره که پوست بچه اش شفاف بشه! هر کسی یه توصیه ای بهش می کرد و لعیا هم ذوق می کرد. هر وقت پرهام لعیا رو می دید چنان با عشق نگاهش می کرد که همه حسودیشون شده بود چه برسه به من!

یه بار که داشتم چای تعارف می کردم، یکی از خانوم ها نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت:

- شما دختر اقدس خانوم هستین؟

- بله. چه طور مگه؟

- می خواستم بپرسم، شما قصد ازدواج نداري؟!

هم جا خوردم، هم خنده ام گرفت! خنده امو کنترل کردم که فکر نکنه از خدومه! گفتم:

- نه خیر. از توجهتون ممنون.

با اینکه آب پاکی رو ریختم روی دستش، ولی نگاهشو همچنان روی خودم احساس می کردم. فردای اون روز هم از مامان اجازه خواستگاری خواسته بود که من باز هم جواب رد دادم. نمی دونستم چرا باز هم دارم جواب رد میدم. اون هم حالا که لعیا حامله بود و دیگه امیدی به پرهام نداشتم!

سال جدید که رسید، تو تعطیلات نوروز تنها همدم، شیرین هم عروسی کرد. شب عروسیش از خوشحالی روپاش بند نبود. تمام مدت دستش به بازوی آرمان بود و لبخند از لبش دور نمیشد.

با اینکه جشن ازدواج بهترین دوستم بود، اما بهم خوش نگذشت. تنها بودم، تنها تر هم شدم. حالا دیگه نمیتونستم وقت و بی وقت برم سراغش و با هم درد دل کنیم. همه خوشحال بودند و میر*ق*صیدند اما ر*ق*صیدن من و لبخندهای من همه اش ظاهرسازی بود.

اولین بار بود که میدیدم شیرین حواسش به من نیست. اونقدر با آرمان سرگرم حرف زدن بود که حتی به من نگاه هم نمیکرد، چه برسه به حرف زدن!

با این وجود را ضی بودم که حداقل شیرین خوشبخت شده هر چند که خودم احساس بدبختی میکردم. فقط موقع عروس برون کمی بهم خوش گذشت. اون هم به خاطر دیوونه بازی های سهیل بود. از بس که بین ماشین ها ویراژ میداد و زیگزاگ میرفت که خودشو به ماشین عروس و داماد برسونه.

به خونه که رسیدیم، بغضم ترکید. مامان و بابا که فکر میکردن از دوری شیرین گریه میکنم (!) دلداریم میدادن و میخواستند آروم کنند. من هم که فرصت خوبی گیر آورده بودم، حسابی خودمو خالی کردم و یه دل سیر توب*غ*ل مامانم گریه کردم.

???

بالاخره دوسال ارشد تموم شد. دیگه حوصله درس خوندن و دکترا گرفتن نداشتم. البته نه تنها حوصله نداشتم، بلکه توانایی دکترا خوندن رو هم در

خودم نمي دیدم! از روزي که وسایلمو جمع کردم و برگشتم تهران، افتادم دنبال کار.

تمام آگهي هاي روزنامه هارو زيرورو کردم. اما هر چي بي شتر مي گشتم کمتر پيدا مي کردم. تا اينکه توي يه کارخونه مواد غذايي، مسئول کنترل کيفي غذاها شدم و توي آزمایشگاهش مشغول به کار شدم.

يه روز که از سر کار برگشتم، خونه امون شلوغ بود و ده، پونزده تا زن توي خونه امون جمع شده بودند. صدای قرآن هم مي اومد. ترس عجيبی تو دلم افتاد و يه لحظه احساس کردم اتفاقي براي مامانم افتاده. از همون دم در داد زدم:

- مامان؟ کجايي؟ اينجا چه خبر شده؟

از صدای فریاد من تمام زن ها دويدند طرف در و اول از همه هم مامان اومد. مامانو که دیدم نفس عميقي کشيدم و نشستم روي زمين.

مامان با دستپاچگي گفت:

- چي شده؟ چرا رنگت پريده؟

- چي شده مامان؟ نوار قرآن براي چي گذاشتين؟ اين خانوم ها کي ان؟ فکر کردم شما... شما...

گريه افتادم و نتونستم ادامه بدم. يکي از خانوم ها برام آب قند آورد. مامان به خوردم داد و گفت:

- عجب! پس فکر کردی من مُردم، آره؟ نه عزيزم. من براي اينکه توي يه شغل خوب پيدا کنی، نذر کرده بودم يه ختم انعام تو خونه بگيرم. اين خانوم ها هم که مي بيني هم کلاسي هاي من تو کلاس قرآن هستن. مي دوني که من از ماه رمضان امسال کلاس قرآن مي رفتم.

حرف هاش که تموم شد، بدون هیچ حرفي ب*غ*لش کردم و اشک ریختم. چه احساس بدی داشتم. حتی به لحظه فکر از دست دادن مامانم داشت دیوونه ام می کرد چه بر سه به... آه ه نه. دوست ندا شتم به روزي که این اتفاق بیفته فکر کنم. دلم می خواست قبل از مامانم بمیرم.

یکی از خانوم ها گفت:

- وقتی ما به جای گوش کردن هر روزه ی قرآن، فقط تو عزاداري هامون قرآن بذاریم، این طوري هم می شه دیگه.

کم کم حالم بهتر شد و خانوم ها برگشتن تو سالن پذیرایی. من هم دست و رومو شستم، به سینی چای ریختم و رفتم پیششون. چای رو تعارف کردم و همراهشون نشستم قرآن خوندم.

خوندن سوره که تموم شد میوه آوردم. بعد هم زن ها یکی یکی رفتن خونه هاشون. آخرین نفری که می خواست بره ظاهراً با مامان خیلی صمیمی تر بود. و هر بار که فرصتی گیر می آوردن با هم پیچ پیچ می کردن. من هم تنهاشون گذاشتم که راحت باشن. ده دقیقه ای که گذشت، مامان صدام زد:

- سارا جون، بیا سلیمه خانوم می خواد تورو ببینه.

پس علت پیچ پیچ ها این بود که آخرش به دید زدن و احیاناً خواستگاری بکشه! با بی میلی رفتم پیششون و کنار مامان نشستم. سلیمه خانوم بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- دخترم شما چند سالتونه؟

با اینکه دوست نداشتم جواب بدم ولی چاره ای نبود. برای حفظ آبروی مامان باید در کمال ادب سؤال هاشو جواب می دادم:

- بیست و پنج سال.

سری تکون داد و گفت:

- مامانت میگه تو ازدواج خیلی مشکل پسندی. پسر من هم همین طوره. تا حالا خیلی هارو بهش معرفی کردم. خوشگل ترین و خانواده دارترین و تحصیل کرده ترین دخترهارو نشونش دادم باز هم نپسندید.

بعد هم با امیدواری گفت:

- ولی مطمئنم تورو می پسند.

- خیلی ممنون شما لطف دارین.

- اجازه میدی درموردت با پسر صحبت کنم.

به مامان نگاه کردم. باچشماش داشت التماس می کرد قبول کنم. چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- معذرت می خوام ولی من قصد ازدواج ندارم.

- اگر غیراز این می گفتم تعجب می کردم. با چیزهایی که مامانت از تو گفت، انتظار همین رو هم داشتم.

از حرفش خوشم اومد!

- حالا شما اجازه بدین ما خدمتتون برسیم، شاید شما دوتا مشکل پسند، همدیگه رو پسندیدین.

مامان همچنان ساکت بود. دلم براش سوخت. بارها بهم گفته بود، دوست نداره آرزوی دیدن عروسی منو به گور ببره. چاره ای نداشتم:

- اگر مامان صلاح بدونن، مسئله اي نيست.

گل از گل مامان شکفت! اون خانوم که رفت مامان انگشته‌شو به حالت تهدید به طرفم گرفت و با ابروهای گره کرده و لحنی که تا به حال ازش ندیده بودم، گفت:

- سارا. وای به حالت اگر بخوای از این یکی ایراد بنی اسرائیلی بگیری. من این خونواده رو می شناسم و حسابی قبولشون دارم. اگه عرضه کردی یه عیب روش بذاری، خودم جوابشون می کنم. اما اگه بخوای مزخرفات همیشگی رو تحویلم بدی با کتک هم که شده مجبورت می کنم بله بدی. با ناباوری گفتم:

- مامان...

- مامان بی مامان! همین که گفتم.

مامان رفت تو آشپزخونه و من بهت زده مونده بودم که این یکی رو چیکار کنم؟

شب خواستگاری رسید. دیگه این مراسم برام شده بود یه بازی تکراری و مضحک. بدون هیچ هیجانی لباس مناسب پوشیدم و آماده ی اومدن مهمون ها شدم. رأس ساعت نه شب، زنگ خونه امونو زدن. مامان می گفت برم تو آشپزخونه و هر وقت صدام کرد برم پیششون. اما من برای اینکه از چشمشون بیفتم و به نظرشون دختر پرویی بیام، عمداً خودم هم رفتم دم در.

پدرو مادر و پسر و دختر، همراه با دامادشون، پنج نفری اومده بودن. مادر و خواهرش خیلی صمیمانه صورتمو ب*و*سیدن. آخرین نفر داماد بود که یه دسته گل بزرگ دستش بود. سلام کرد و دسته گل رو گرفت طرفم:

- ببخشید نمی دونستم چه گلی دوست دارین!

گل هارو که دیدم، خشکم زد. تمامش زنبق بود! باورم نمی شد. اولین باری بود که کسی گل مورد علاقه امو بهم می داد. خودمو جمع و جور کردم و به داخل دعوتش کردم. اون که رفت تو سالن پذیرایی، رفتم به آشپزخونه و دسته گلش رو برخلاف دسته گل های دیگه، گذاشتم تو آب! برگشتم به سالن و ازشون پذیرایی کردم.

بحث به جاهای اصلیش رسید و سلیمه خانوم شروع کرد از پسرش تعریف کردن:

- اقدس خانوم، شما که یک سالی میشه مارو میشناسین و حداقل از نظر اعتقادی روی ما شناخت دارین. پسرم هم مثل خودمونه. خدا شاهده توفامیل و درو همسایه به نجابت و چشم پاکی معروفه. از نظر مادی هم که ... این علی آقای ما مدیر پخش تولیدات شرکتشونه. حالا شرکتشون چیه و دقیقاً چیکار می کنن، راستش من زیاد سر در نیارم. خودش براتون توضیح میده.

خونه و ماشین هم داره. خداروشکر اونقدر هم داره که بتونه یه مهریه معقول رو تقبل کنه. در مورد ملاک ها شون فکر میکنم بهتره که با اجازه ی شما، این دوتا جوون برن با هم صحبت کنن و سنگ هاشونو با هم وابکنن. اجازه میدین آقای رحیمی؟

بابا هم گفت:

- اجازه ما هم دست شماست شما اختیاردارین. دخترم، راهنمایی شون کن.
پسرشون، که ظاهراً اسمش هم علي بود، از جاش بلند شد. من هم بلند شدم
و با هم رفتیم به اتاق من. همون اول قبل از اینکه بخوام براي شروع حرف هام
جمله اي پيدا کنم گفتم:

- مي دونم که درست نیست من اول صحبت رو شروع کنم و خانوم ها مقدم
ترن. ولي فکر مي کنم اگر من به موضوعي رو همين اول بگم، ديگه شما لازم
نیست شرایط و ملاک هاتون رو عنوان کنید.

از حرفش تعجب کردم. مي خواست چي بگه که ديگه نيازي نبود بعدش من
حرفي بزنم؟ ادامه داد:

- اميدوارم برداشت اشتباه نکنين و فکر نکنين مي خوام به شما بي احترامي
کنم، اما ... من اصلاً قصد ازدواج ندارم! ...

جانم؟؟؟؟؟ يعني چي؟؟؟ ... خنده ام گرفته بود! شنیده بودم دست بالاي
دست بسيار است ولي نه تا اين حد! همیشه من مي گفتم قصد ازدواج ندارم،
حالا اين آقا داشت به من مي گفت! گفتم:

- مادرتون گفته بودن مشکل پسندين، ولي اين طور که شما گفتين اصلاً قرار
نیست کسی رو پسنديد. خيلي ببخشيد، ولي شما که قصد ازدواج ندارين،
پس چرا اومدين خواستگاري؟

- به اصرار مادرم اومدم ولي من تنها زندگي کردن رو ترجيح ميدم. اجازه بدین
صادقانه باهاتون صحبت کنم. اين اولين باري نیست که من ميرم خواستگاري
و قطعاً آخرين بارهم نیست. هيچ کدوم از اون دخترهايي هم که مادرم به من

معرفي کردن، به قصد پسندیدن و ازدواج کردن به خواستگاريشون نرفتم. من فقط به اجبار مادرم خواستگاري ميرم. تنها راه مخالفت با ازدواج هم اين بود که مشکل پسندي رو بهونه کنم. تا یک سال قبل در برابر اصرارهاشون مقاومت کردم و حالا ديگه مثل اينکه من در برابر مادرم يه جورايي کم آوردم. اين طور که مادرم مي گفتن شما خانوم محترم و با شخصيتي هستين. مادرم گفته نمي تونم از شما ايراد بگيرم و براي رد کردن شما، از من يه دليل قانع کننده مي خواد. حالا من در کمال پرويبي ... از شما يه خواهشي دارم. مي خواستم اگه ميشه شما به مادرم بگيد که از من خوشتون نيومده. چون اگر من بگم نه، مادرم قبول نمي کنه ولي به شما ديگه نمي تونه اصرار کنه.

حرفاش خيلي جالب بود. لبخندي زدم و گفتم:

- جالبه. شما دقيقاً حرف هاي دل منو زدين. من هم هيچ تمايلي به ازدواج ندارم و فقط به اصرار مادرم به شما اجازه ي اومدن دادم. اتفاقاً مادر من هم گفته نمي تونم از شما ايرادي بگيرم و تهديد کرده که اگر بخوام به شما جواب رد بدم منو به اجبار... سر سفره عقد مي نشونه!

راستش اميدوار بودم از من هم مثل دخترهاي ديگه خوشتون نيايد. ولي حالا با حرف هاي شما و خواهشتون، واقعاً نمي دونم بايد چيکار کنم. آقاي رضايي با عرض شرمندگي ... من نمي دونم چه طوري بايد نه بگم!

رفت تو فکر. من هم داشتم فکر مي کردم که بايد چيکار کنم که يه دفعه ياد يه چيزي افتادم و بي اختيار گفتم:

- ببخشيد اجازه ميدين يه سؤالي ازتون بپرسم؟

- خواهش ميکنم. بفرماييد.

چند لحظه مکث کردم. برای پرسیدن مردد بودم ولی اگر نمی پرسیدم آروم نمی گرفتم:

- شما برای چي گل زنبق آوردین؟!

لبخند محوي زد و گفت:

- مي دونم معمولاً گل رُز مي برن. گل رز نشونه ي علاقه است. ولي من كه علاقه اي به شما ندارم!

دوباره پرسیدم:

- حالا چرا زنبق؟ اين همه گل.

- زنبق گل مورد علاقه خودمه! براي همه همين گل رو بردم كه بيهوده اميدوار نشن!

لبخندي زدم و گفتم:

- ولي ايندفعه اشتباهي آوردین. اگر همون رز رو مي آوردین بهتر بود.

- چه طور مگه؟

- آخه زنبق گل مورد علاقه من هم هست.

خندید و گفت:

- جدي ميگين؟ پس شانس آوردم شما هم قصد ازدواج ندارين وگرنه كار دست خودم داده بودم!

باز هردومون ساکت شدیم. چند لحظه بعد گفت:

- من كه فعلاً راهي به ذهنم نمي رسه. چه طوره به بهانه ي تصميم گيري، يكي دوروزي به راه حل اين مشكل فكر كنيم. من دوروز ديگه باهاتون تماس مي

گیرم که اگر فکری به ذهنتون رسید به من بگین. من هم اگر راهی پیدا کردم بهتون می‌گم.

- بسیار خوب. امیدوارم راهی پیدا بشه.

از اتاق اومدیم بیرون. سلیمه خانوم گفت:

- چي شد؟ بالاخره ما شیرینی می خوریم یا نه؟

علی آقا گفت:

- با اجازه شما دو روزی هردومون کمی فکر کنیم. بعد از اون هم... هر چي

خدا بخواد...

«فصل هشتم»

اون دو روز تمام ذهنم درگیر این موضوع بود و هیچ راهی هم به ذهنم نمی

رسید. امیدوار بودم که اگر هردومون بگیم که از هم خوشمون نیومده، قبول

کنن. من به سلیمه خانوم بگم و علی آقا هم به مامانم بگه که منو نپسندیده!

ولی چشمم آب نمی خورد با این راه حل های آبکی کاری از پیش ببرم.

دو روز تموم شد. اون روز قرار بود علی آقا زنگ بزنه و راه حلشو بگه. دلم شور

میزد. اگر اون هم فکر به درد بخوری نداشت تو دردمر می افتادیم!

رأس ساعت نه شب، همون ساعتی که اومده بودن خواستگاری، تلفن زنگ

خورد. تو اتاقم گوش به زنگ بودم و با اولین زنگ از اتاق پریدم بیرون. مامان و

بابا با فکر اینکه من از خوشحالم این کارو کردم و می خوام جواب مثبت بدم،

با هم نگاهی ردو بدل کردن و خندیدن!

سلیمه خانوم بود. حرف های اونو نمی شنیدم اما از حرف های مامان یه

چیزیو فهمیدم:

- خواهش مي كنم منزل خودتونه تشریف بيارين!!

اين ديگه چه راه حلي بود؟ مي خواست دوباره بياد اينجا كه چي بگه؟ فردا شبش كه اومدن ، خودش و پدرو مادرش بودن. اين دفعه د سته گلش نرگس و اركيده بود. نه رز، نه زنبق!

دل تو دلم نبود كه هر چه زودتر بريم تو ا تاق و بفهمم چي مي خواد بگه !
بالاخره سليمه خانوم گفت:

- مثل اينكه اگه خدا بخواد، اين دفعه قراره يه فرجي بشه. علي مي خواد با سارا جون يه بار ديگه صحبت كنه. البته با اجازه ي شما.
اين طوري شد كه دوباره رفتيم به ا تاقم كه با هم حرف بزيم. همين كه پاشو گذاشت تو ا تاق با عجله گفتم:

- خوب چي شد؟ راهي پيدا كردين؟ چرا خواستين دوباره منو ببينين؟
- من خيلي فكر كردم. چنند تا راه هم براي اينكه خودمون رو از اين ازدواج خلاص كنيم، به ذهنم رسيد. ولي همه ي اين راه ها موقتي هستن. من و شما با اين اصراي كه خانواده هامون دارن، بالاخره مجبور ميشيم ازدواج كنيم. من مطمئنم كه نمي تونم كسي رو خوشبخت كنم. چون به هيچ دختري نمي تونم علاقه مند بشم. حالا من يه سؤالي از شما دارم. البته اگر تمايل داشتن جواب بدين.

- خواهش مي كنم. پيرسين.

- شما فعلاً قصد ازدواج ندارين يا كلاً مي خواين تا آخر عمرتون مجرد باشين؟

- جواب این سؤال به حل مشکل ما کمکی می‌کنه؟

- امیدوارم.

- ... خوب ... من ... اگر شخص مورد علاقه ام بیاد خواستگاریم... باهاش

ازدواج می‌کنم.

- پس شما به شخص خاصی علاقه مندین. درسته؟

- بله. همین طوره.

- می‌تونم چند تا سؤال خصوصی‌تر ازتون بپرسم؟

نمی‌دونستم چي می‌خواد بپرسه. ولی احساس می‌کردم می‌تونم بهش

اعتماد کنم. یه جورایی مطمئن بودم که حرفام پیش خودش می‌مونه و مامان

اینا خبردار نمی‌شن.

- بپرسین. ولی اگر زیادی خصوصی بودن ... جواب نمی‌دم.

- خوبه... می‌خواستم بدونم که ... اون کسی که شما دوستش دارین، به شما

علاقه داره؟ یعنی شما احتمال میدین دوستون داشته باشه که به خاطرش صبر

کردین؟

آه پنهانی کشیدم و گفتم:

- اون ازدواج کرده. ظاهراً هیچ علاقه‌ای هم به من نداشته. ولی من نمی‌تونم

فکر اونو از سرم بیرون کنم. نمی‌تونم هیچ مرد دیگه‌ای رو به جای اون توی

زندگیم بپذیرم. اینکه با کس دیگه‌ای ازدواج کنم و فکر یه مرد دیگه تو ذهنم

باشه، خیانت بزرگیه. نمی‌خوام خیانت کار باشم. اون هم خیانت به همسر که

گ*ن*ا*ه بزرگیه.

برای اولین بار سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. نگاهشو دزدید و خیلی ناراحت گفت:

- کاملاً درکتون می‌کنم. چون ... دلیل ازدواج نکردن من هم دقیقاً همینیه.

با تعجب و صدایی که تقریباً شبیه فریاد بود گفتم:

- چي؟ شما هم؟ يعني شما هم دختری رو دوست داشتن که الان ازدواج کرده؟

- درسته.

هردومون ساکت شدیم. شاید چند دقیقه ای شد. من که داشتم به پرهام فکر می‌کردم. به لعی که به زودی فارغ میشد و برای پرهام عزیزتر! حتماً اون هم داشت به دختر مورد علاقه اش فکر می‌کرد. با سؤالی که باعث ناراحتی بیشترش شد، سکوت رو شکستم:

- بچه هم داره؟

- دوتا! یکی سه ساله و یکی دوماهه!

- واقعاً؟ چند ساله ازدواج کرده؟

- پنج سال... می‌تونم همین سؤال هارو از خودتون بپرسم؟

- ... سه سالی میشه که ازدواج کرده. همین روزا هم پدر میشه.

آه کوتاهی کشید و گفت:

- بهتره دیگه با این حرف ها همدیگه رو ناراحت نکنیم. قطعاً هردومون برای کنار اومدن با این موضوع خیلی سختی کشیدیم.

- راست میگوین. حالا راه حل شما چي بود که براي انجامش، گفتن این اسرار لازم بود؟

- اصلاً مشکل خودمون یا دمون رفت! ... ببینید خانوم رحيمي... هر دوي ما به یک علت تن به ازدواج نمیدیم. اما با مادرهایی که ما داریم، نمی دارن ما اون طور که مي خوايم زندگي کنیم. تا عروسي مارو نبینن آروم نمی گیرن. البته مي دونم که این راه يه کم عجيبه ولي شايد ديگه چنین موقعيتي پیش نیاد. با تعجب گفتم:

- چه موقعيتي؟
- ما همدیگه رو خوب درک مي کنیم. هر دو مون يه مشکل رو داریم و شايد بهتر باشه ... ما با هم ... ازدواج کنیم.
با وحشت گفتم:

- چي کار کنیم؟ این همه فکر کردین که به این نتیجه برسین؟
براي اولین بار اسممو گفتم:
- سارا خانوم ...
با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- ببخشید ... خانوم رحيمي ... هر کس ديگه اي که ما بخوایم باهاش ازدواج کنیم، انتظار داره که ما وظایف همسري خودمونو کامل و به خوبي انجام بدیم. اما اگه ما با هم ازدواج کنیم، چنین انتظاري از هم نداریم. ببینن من قول میدم هیچ توقعي از شما نداشته باشم. فقط در ظاهر با هم زن و شوهر باشیم. در مورد مسائل زناشويي هم...
سرشو پایین انداخت و گفت:

- خیالتون راحت باشه. مثل خواهر و برادر با هم زندگي مي کنيم. هر کاري هم که دوست دارين انجام بدین. درواقع هيچ کاري به هم نداشته باشيم و فقط با هم تو يه خونه زندگي کنيم. همين. هر زمان هم که احساس کردین ديگه نمي تونين ادامه بدین ... مي تونيم از هم جدا بشيم و به بهونه ي ازدواج ناموفق ... ديگه ازدواج نکنيم. نظر شما چيه؟

ماتم برده بود. اين ديگه چه راهي بود؟ يعني با دست خودمون، گور خودمونو بکنيم؟ تمام مدتي که حرف مي زد، آینده ي چنين زندگي رو پيش بيني مي کردم. گفتم:

- من گيج شدم. بايد فکر کنم. راستش مي ترسم ... مي ترسم خانواده هامون بفهمن.

- نبايد بگذاريم بفهمن.

- چه جوري؟

- خوب براي اينکه کسي متوجه نشه بهتره جلوي ديگران کمي صميمي برخورد کنيم.

- يعني چي؟

- يعني که ... چه طوري بگم؟ ... مثلاً وقتي همدیگه رو مي بينيم ... دست بديم!

با چشماي گشاد شده نگاهش کردم. چه پيشنهاده عجيبي. باز هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- بذارين چند روز فکر کنم. خواهش مي کنم.

از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم پیش بقیه. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که سلیمه خانوم تا مارو دید، وا رفت و بی حال گفت:

- چي شده علي؟ به دختر مردم چي گفتي اين قدر ناراحته؟

- چيزي نشده مامان. نگران نباشين. فقط مي خوان چند روز ديگه هم فکر كنن. البته من هم خيلي پرحرفي كردم. خسته شدن. بهتره رفع زحمت كنيم. اونا رفتن و من موندم با هزار جور فکرو خیال. از یه طرف فکر پرهام یه لحظه تهام نمی داشت. از طرف دیگه، تحمل ادا مه دادن این وضعیت رو نداشتم. بیشتر از این توان مقابله با مامان و بابا رو نداشتم. حق با علي بود. بالاخره که مجبورم مي کردن ازدواج كنم. پس بهتر بود با علي ازدواج كنم که توقعي هم ازم نداشت. شاید این همون شانسي بود که میگن یه بار در خونه رو میزنه.

چهار روز گذشت. روز جواب دادن رسیده بود. اون روز سلیمه خانوم زنگ میزد که جواب نهایی رو از من بگیره و من هنوز مردد و دلواپس، مثل مرغ سر کنده پرپر می زدم.

دست به دامن شیرین شدم و رفتم سراغش. سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. حرف هام که تموم شد، یکی زد تو سرم و گفت:

- دیگه این هم پرسیدن داره؟ کی از این بهتر. هم دهن فامیل که فکر می کنن تو خواستگار نداری، بسته می شه، هم زن عمو دست از سرت برمی داره، هم تو نمی خوای به قول خودت به کسی خیانت کنی، هم اون بنده خدا نجات پیدا می کنه. به این نوع رابطه هم میگن، هم زیستی مسالمت آمیز. جنابعالی

که زیست خوندي باید این چیزارو بهتر بفهمي! یه ازدواج کاملاً مصلحتي.
فکر کنم چاره اي نداري. باید دو دستي بچسبیش تا نپریده.

- پس پرهام چي؟

چشماش گرد شد و گفت:

- دختره ي چشم سفید! نکنه منتظري لعیا بمیره و پرهام بیاد تورو بگیره؟ بذار
آب پاكي رو بریزم رو دستت. این پرهامي که من مي بینم، اون قدر لعیا رو
دوست داره که اگه لعیا چیزیش هم بشه، دیگه هیچ وقت زن نمي گیره. اگرهم
بخواد بگیره سراغ تو نیما. اگه مي خواست بیاد، همون سه سال پیش مي اومد
و به جاي لعیا تورو مي گرفت. این یکی رو دیگه از دست نده.

با حرف هاي شیرین دیگه مطمئن شدم باید این ازدواج مصلحتي یا به قولش "
همزیستی مسالمت آمیز" رو قبول کنم. برگشتم خونه . هنوز پامو داخل
نگذاشته بودم که مامان بالای پله ها ظاهر شد:

- چي شد؟ فکرهاتو کردی؟ مشورت هات تموم شد؟ بالاخره جوابت چیه؟

- اول سلام. دوم اینکه... موافقم.

مامان از پله ها دوید پایین. ب*غ*لم کرد و ب*و*سه بارونم کرد:

- مبارکت باشه دخترم. بي خود نبود از بقیه ایراد مي گرفتي. منتظر همچین

کسي بودي. والله حق داشتی. کي از علي بهتر. به پاي هم پیر شین.

مامان که از آ*غ*و*شم بیرون اومد گفتم:

- اما یه شرط دارم!

- باز چیه؟

- فقط به خودش میگم.

- میخوای به کار کنی پسر فراری شه.

خندیدم و گفتم:

- نه مامان نگران نباش.

شب که سلیمه خانوم زنگ زد، با هم قرار گذاشتن که برای تعیین مهریه و تاریخ عقد، جمعه شب بیان خونه امون. اصلاً خوشحال نبودم. بیشتر افسرده بودم تا خوشحال. عوضش مامانم و سلیمه خانوم رو پا شون بند بودن. مامان که هر روز می رفت بازار و با کلی خرت و پرت برمی گشت. از همون موقع شروع کرده بود به جور کردن جهیزیه من!

روز جمعه تمام خواهر و برادرهام اومدن خونه امون. هر کسی به تاریخ برای خودش می گفت

و مهریه تعیین می کرد.

شب که شد به جای ساعت نه، هشت و نیم اومدن. ظاهراً دیگه کاسه صبر سلیمه خانوم لبریز شده بود! سیما همین که علی رو دید، نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- آي بلا، اینوزیر سر داشتی که منان رو رد کردی؟!

خنده ام گرفت. سیما خیلی تیپ و قیافه براش مهم بود. اما من اصلاً بهش توجهی نکردم. به من که رسید با لبخند گفت:

- سلام سارا خانوم، حالتون خوبه.

بعد هم دسته گلي گرفت طرفم که همه اش زنبق بود! با تعجب نگاهش کردم. منظورش چي بود؟ شاید اين هم يکي از اون رفتارهاي صميمانه اي بود که بايد جلوي ديگران انجام مي داديم!

در جواب من پلک هاشور و هم گذاشت. دسته گل رو گرفتم. همه رفتن سالن پذيرايي. من هم دسته گل رو توي گلدون آب گذاشتم و رفتم به سالن. گل رو گذاشتم روي ميز و کنار سيما نشستم.

سيما گفت:

- اين يارو چرا برات زنبق آورده؟

- پس مي خواستي چي بياره؟

- رُزي، مريمي ... يه چيزي که مناسب اين طور مجالس باشه.

احساس کردم داره شک مي کنه. فوري گفتم:

- مگه تو نمي دوني من عاشق گل زنبق ام؟

- باور کنم؟

- هر طور راحتی.

ديگه چيزي نگفت. بحث رسيد به مهریه و چونه زدن سر تعداد سکه مي

خواست شروع بشه که علي گفت:

- هر تعدادي که تعيين کنيد از نظر ما مسئله اي نيست. شما بفرماييد چه

تعدادي مدنظرتونه؟

همه به هم نگاهي کردن و بعد هم، همه نگاه ها رفت سمت بابا. بابا هم گفت:

- به نيت چهارده معصوم، چهارده تا سکه.

سلیمه خانوم اول از همه گفت:

- چهارده تا؟ نه آقای رحیمی، کمتر از پونصد تا دیگه نبا شه. خدارو شکر ما که داریم. چرا مهر عروسمون نکنیم. علی جون هم که خودش ماشالله دستش به دهنش میرسه. یه کم بیشترش کنین.

مامان که حسابی خوشحال شده بود گفت:

- برای اینکه هم حرف شما باشه هم ما، پونصدو چهارده تاش کنیم. چه طوره؟

همه تایید کردن و راضی شدن. من هم که برام مهم نبود و فرقی به حالم نمی کرد. تاریخ عقد هم شد برای سه هفته بعد روز پنج شنبه که پنجم آبان بود.

سبحان مشغول پذیرایی کردن شد. به من که رسید، آهسته گفتم:

- من باید با این یارو حرف بزنم.

- یارو چیه؟ علی آقا!

- خب حالا تو هم وقت گیر آوردی.

- چیکارش داری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خصوصیه.

با لحن شوخی گفت:

- چه غلط ها! هنوز هیچی نشده، خصوصی کاری دارین؟

سبحان از کنارم رد شد و برای بقیه میوه گرفت. پذیرایی کردنش که کامل شد،

کنار علی نشست. دودقیقه ای که حرف زدند، سبحان به من نگاه کرد و علی

هم متعاقبش، نیم نگاهی بهم انداخت. هردوشون همزمان بلند شدند و رفتند سمت اتاق من.

فهمیدم سبCHAN موقعیتو برای حرف زدنمون جور کرده. چند لحظه بعد بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. سبCHAN و علی دم در اتاقم ایستاده بودند و حرف میزدند. منو که دیدند ساکت شدند. سبCHAN سریع گفت:
- با اجازه.

و رفت تو پذیرایی. در اتاقمو باز کردم و به داخل تعارفش کردم. خود شو عقب کشید و گفت:

- اول شما بفرمایید.

لبخندی از رضایت زدم و رفتم داخل. وقتی نشستیم خیلی بی مقدمه گفتم:

- من یه شرط دارم.

نگاه پرسشگری بهم انداخت و گفت:

- چه شرطی؟

- میخوام ... میخوام حق طلاق با من باشه.

رفت تو فکر. چند بار سرشو آورد بالا و نگاه کرد و دوباره سرشو پایین انداخت. بالاخره گفت:

- با این شرط میخواین منو از این ازدواج منصرف کنید یا دارین ازم ضمانت میگیرین؟

- دیگه کار از مورد اول گذشته، علتش همون مورد دومه.

مکثی کرد و گفت:

- شاید ... شاید من ... نخواستم ازتون جدا بشم!

چشمهام گشاد شد و با حالتی تدافعی گفتم:

- دقیقا همین احتمالو میدادم که این شرطو گذاشتم.

باز هم فکر کرد و عاقبت قبول کرد:

- بسیار خب. قبول میکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ... بریم پیش بقیه.

از فردای اون روز می رفتیم برای خرید حلقه و لباس و چیزهای دیگه. فقط مامان ها بودن که در کل خرید با ما بودن. بقیه هر روز عوض می شدن. یه روز بابا ها می اومدن. یه روز خواهرها و یه روز برادرها. شیرین رو هم یه بار بردیم. من و علی هم که مجبور بودیم کنار هم راه بریم و هیچ حرفی هم برای گفتن نداشتیم. در سکوت فقط خیابون ها و مغازه ها رو نگاه می کردیم. احساسی جز وقت کشی نداشتم. حیف اون همه مرخصی که مجبور شدم بگیرم.

هرچی که می خواستیم بخریم نه من نظر می دادم نه علی. بیشتر چیزها رو مامان و سلیمه خانوم انتخاب کردن. موقع انتخاب حلقه، علی بهم گفت:

- خانوم رحیمی، اگه می شه در مورد حلقه یکی دوبار نظر بدین که این قدر بی تفاوتی تون معلوم نباشه.

تنها نظرم این بود که فقط می گفتم " این خوب نیست ". یکی از حلقه ها رو علی پسندید و گفت که امتحانشون کنیم. از همون جفتش رو گرفتیم برای هردومون.

شب قبل از عقد تا صبح گریه کردم. چقدر دلم می خواست چنین روزهایی رو با پرهام بگذرونم. مطمئن بودم که اون لحظه ها علی هم داره به خاطر دختر مورد علاقه اش گریه می کنه!

صبح که بیدار شدم چشمام متورم و قرمز بود. کاش می تونستم همه چیزو به هم بزنم. افسوس...

قرار بود ساعت هفت ونیم، علی بیاد دنبالم که بریم آرایشگاه. حتی این لحظه هارو هم با پرهام، توی رویاهام تصور کرده بودم. چه خوب بود که به خاطر فکر کردن به پرهام، احساس خیانت نمی کردم چون حتماً علی هم به اون دختر فکر می کرد.

علی که اومد، مامان درو به روش باز کرد. چنان احوالپرسی گرمی با مامان کرد، انگار سال هاست مارو می شناسه و خیلی هم با ما صمیمیه! مامان صدام زد. با بی میلی در حالی که کم کم داشتم بغض می کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم. به زحمت جواب سلامشو دادم. درِ جلورو برام باز کرد و نشستم. موقع خرید، هرقدر سلیمه خانوم اصرار می کرد جلو بشینم من قبول نمی کردم و خودش می نشست. اما از اون موقع به بعد، چاره ای نبود.

توراه باز یاد خاطراتم با پرهام افتادم. اون وقت ها همیشه وقتی تعدادمون زیاد بود "چشمک" بازی می کردیم. اولین باری که می خواستیم بازی کنیم، من ناشی بودم و در ست بلد نبودم. هنوز برام جا نیفتاده بود که وقتی چشمک رو دیدم به کسی نگم. اولین دور بازی، همین که سینا برگه های بازی رو ریخت

وسط تا همه بردارن، من به جاي برداشتن برگه، از فرصت سوء استفاده کردم!

که تا همه حواسشون به برگه هاشونه، من پرهامو نگاه کنم!

پرهام خیلی زود یه برگه برداشت، عکسشو نگاه کرد و برگه رو گذاشت زمین.

همون موقع هم سرشو آورد بالا. تا دید من نگاهش می کنم برام چشمک زد.

من که حسابی هول شده بودم فوری گفتم:

- بچه ها، بچه ها، پرهام برام چشمک زد!

پرهام با گله مندی گفت:

- ااا... نگو دیگه. چرا لو میدی؟

- نباید می گفتم؟

سبحان گفت:

- پس من یه ساعته دارم برای عمه ام قانون بازی رو توضیح میدم؟ مگه گوش

نمی کردی؟

سیما هم با خنده گفت:

- عاشقی ها!

دورهایی بعدی همه اش منتظر بودم برگ نشونه دست من بیفته و برای پرهام

چشمک بزنم! بالاخره بعد از شش دور نوبت من شد. هر بار می خواستم برای

پرهام چشمک بزنم خیلی زود، قبل از اینکه چشمکمو ببینه، کس دیگه ای رو

نگاه می کرد و من هم مجبور می شدم به کس دیگه ای چشمک بزنم. آخرش

هم به همه چشمک زدم جز اون.

پرهام اصلاً فکرشو نمی کرد من باشم. با تعجب همه رو نگاه می کرد که یه

حدسی بزنه. بعد هم با خنده گفت:

- هر کي هست خودش بگه.

پرهام هنوز داشت فکر مي کرد . من هم براي اينکه امتياز منفي نگيره، خودم گفتم:

- من بودم!

اينو که گفتم، صدای همه دراومد:

شيرين: نگو ديگه.

پریناز: واسه چي لو دادی؟

سینا: بابا بذار خودش بگه مزه اش رفت.

سبحان: تو هنوز بعد از شيش دور بازي ياد نگرفتي نبايد لو بدی؟

سیمما: حالا امتياز منفيش مي مونه واسه خودت.

پرهام هم گفت:

- اين سارا انگار با من لجه! دور اول که هنوز بازي شروع نشده منو لو داد.

حالا هم که برگ افتاد دستش اصلاً به من چشمک نزد.

چي مي خواستم چي شد!

- سارا... سارا...

به خودم اومد و حواسم جمع شد. علي داشت صدام مي زد.

- بله ؟ چي شده؟

- حالتون خوب نيست؟ چرا گريه مي کنين؟

دستي به صورتم کشيدم، دونه هاي اشک رو صورتم پخش شده بودند؛ سرمو

تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست . حالم خوبه

- اگر پشیمون شدین و نمی خواین این کارو بکنین من حرفی ندارم.

- نه ، نه . چاره ای جز این ندارم.

دستمالي از جعبه دستمال کاغذی برداشت و داد دستم و گفت:

- اشک هاتونو پاک کنین. یه وقت آرایشگرتون فکر نکنه هنوز نه به باره نه به

داره ، بگو مگو برقواره!

از لحنش خنده ام گرفت و دستمال رو ازش گرفتم. به آرایشگاه که رسیدم

گفت:

- چه ساعتی پیام دنبالتون؟

- قبلاً گفته تا ساعت ده آماده ام می کنه. ولی هر وقت آماده شدم براتون زنگ

می زنم.

- پس شماره امو داشته باشین.

گو شیمو از کیفم درآوردم و برای اینکه شماره ا شو بگه نگاهش کردم. داشت

نگاهم می کردو همین که نگاهم به چشماش افتاد سرشو برگردوند و گفت:

- ... ۹۱۲۰

- خیلی ممنون.

رفتم تو آرایشگاه و اون هم راه افتاد و رفت. از همون لحظه اول که آرایشگر

کارشو شروع کرد، رفتم تو فکر پرهام. یاد اون وقت ها افتادم که با هم هفت

سنگ بازی می کردیم، نقطه بازی، عمو زنجیرباف، دزد و پلیس و تمام بازی

های بچگی.

نفهمیدم کارش کی تموم شد. آرایشگر گفت:

- عروس به این آرومي تا حالا ندیده بودم. ماه بودي، ماه تر هم شدي. آقا
دوماد امروز تورو بينه ديوونه ميشه!

بلند شدم خودمو تو آينه نگاه کردم. حق با اون بود. خيلي قشنگ شده بودم.
ابروهاي کشيده اي که انتهاشونو تيغ زده بود و سايه ملايمي که با اون خط
چشم مينياتوري، چشم هاي درشتمو کشيده تر کرده بود؛ بيني متوسط و لبهاي
برجسته گلبهي که توي قاب سفيد صورتم قرار گرفته بودند و موهاي خرمائي
رنگ شينون شده و تاج و توري که به انتخاب خودم خيلي ظريف و ساده
بودن ...

خودم از دیدن خودم ذوق زده شده بودم اما خيلي زود يادم اومد که پرهامي در
کار نيست تا منو با اين لباس و آرايش بينه ... هيچ وقت دوست نداشتم کسي
جز پرهام منو اين طوري بينه ولي حالا ...
آرايشگر گفت:

- بلند شو لباس عروستو بپوش و زنگ بزن بيان دنبالت.
به ساعت که نگاه کردم، ده دقيقه به ده بود. داشتم به مامان زنگ ميزدم که
صداي چندين نفر از بيرون آرايشگاه بلند شد که با دست و سوت و هلهله
کنان اومدن داخل. فاميل هاي خودم و علي بودن که براي همراهي ما اومده
بودن.

خواهر علي اومد جلو و يه عالمه شکلات رو سرم ريخت و گفت:

- ماشاءالله داداشم چه انتخابي کرده.

- علي آقا هم اومده؟

آروم لپمو کشید و گفت:

- براش زنگ زدم. گفت وقتش که بشه خانومم برام زنگ مي زنه! هنوز هيچي نشده خوب اسير خودت کردیش!

بيچاره خبر نداشت اينها همه ظاهر سازيه. براي مامان زنگ زدم که اسپند رو دود کنه. بعد هم براي علي زنگ زدم. اولين بوق رو که خورد جواب داد. هول کردم و گفتم:

- ببخشيد اشتباه گرفتم.

و قطع کردم. نفس عميقي کشيدم و دوباره زنگ زدم. اين بار همين که جواب داد اول گفتم:

- ببخشيد، آقاي رضايي؟

- سلام. خودم هستم سارا خانوم. بيايم دنبالتون؟

- سلام. ببخشيد نشناختمتون. بله آگه زحمتي نيست بيان.

- زحمتي نيست، وظيفه است. اونجا چرا اينقدر سروصداست؟

- فاميل ها اومدن اينجا دارن شلوغ مي كنن.

- که اينطور ... من ده دقيقه ديگه ميام.

- خيلي ممنون.

- خدا حافظ.

- خدا نگهدار.

گوشي رو قطع کردم و منتظر نشستم. همه داشتن جلوم مي ر*ق* صيدن و فيلمبردار هم يه لحظه بيکار نبود. ده دقيقه خيلي زود تموم شد و علي زنگ آرايشگاه رو زد.

همه کسایی که داشتن می ر*ق* صیدن خودشونو جمع و جور کردن. اما فاطمه و زهرا (خواهر و خواهر زاده علی) همچنان مشغول بودن. آرایشگر هم صدای ضبط رو زیادتتر کرد. علی که پا شو گذاشت داخل، صدای هلهله ی جمعیت بلند شد.

علی کاملاً سرش پایین بود و به من نگاه نمی کرد. من هم خودم قبل از اینکه علی بیاد، شنلمو سرم کردم. خوشبختانه خانواده خود شون هم مذهبی بودن و به این کار من ایراد که نگرفتن هیچ، خیلی هم خوششون اومد!

علی دسته گلی از نرگس و زنبق آورده بود. نمی دونستم چرا برام زنبق میاره، با اینکه می دونست این گل رو دوست دارم و به قول خودش شاید برداشت اشتباه می کردم! شاید هم اونقدر از بی احساسی من مطمئن بود که گل مورد علاقه خودش رو می خرید که حداقل خودش از گلی که می خره لذت ببره!

همراه علی رفتم طرف ماشین. ماشین رو گل زده بود. سوار شدیم و حرکت کردیم. برای اینکه علی صورتمو نبینه، شنلمو کشیده بودم تو صورتم و ماشین هایی که همراهی مون می کردن رو نمی دیدم. فقط صدای بوق ماشین های دیگه رو میشنیدم و گاه گاهی هم صدای کل کشیدن و سوت میومد!

بالاخره رسیدیم خونه خودمون. جشن عقد رو خونه خودمون گرفته بودیم. اتاق عقد طبقه بالا بود و باید از پله ها بالا می رفتیم. نمی تونستم پله ها رو درست بینم. احساس کردم الان می خورم زمین. به ناچار به علی گفتم:

- ببخشید من جلوی پامو نمی بینم. میشه کمک کنید؟!

- ... بله چشم.

صداداش با کمي خجالت توأم بود! دستشو دور شونه هام حلقه کرد و با دست ديگه اش دامنمو کمي بالا گرفت که زير پام نره. چه احساس بدی داشتم. نمی خواستم فکر کنه از عمد اینکارو کردم که توجهش رو جلب کنم. بالاي پله ها که رسیدیم ازش تشکر کردم و او هم دستش رو از دور شونه هام برداشت. عاقد ربع ساعت بعد اومد. همه با صلواتي ساکت شدند و عاقد شروع به خوندن کرد:

- دوشیزه محترمه مکرمه، سارا رحيمي، آيا ...

دا شت گريه ام مي گرفت. ولي اگر گريه مي کردم آبروريزي ميشد. نمی دونم علي از کجا فهميد حالم خوب نيست که آروم کنار گوشم گفت:

- سارا خانوم، فکرتونو به چيز ديگه اي مشغول کنين. الان وقت مناسبی نيست. بعد از عقد مي تونيد گريه کنيد.

خودمو کنترل کردم و شنيدم که يه نفر گفت:

- عروس رفته گلاب بياره.

عاقد هم گفت:

- براي بار سوم مي خوانم ... وکيلم؟

وقتش بود. بايد مي گفتم. دهنم باز نمی شد که بگم. شنيدم که خاله ام گفت:

- عروس زير لفظي مي خواد.

همون موقع سليمه خانوم انگشتري به دستم کرد و سرم رو از روي شل ب*و* سيد.

عاقد دوباره گفت:

- عروس خانوم وکيلم؟

فکر نمی کردم روزی برسه که من به کسی جز پرهام بله بگم. اما چاره ای نبود. پرهام هم به کسی جز من بله گفته بود. تمام توانمو جمع کردم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنیدم گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها ... بله.

صدای هلله ی جمعیت بلند شد و من اشکم سرازیر ... چه خوب بود که زیر شئل بودم و کسی اشک هامو نمی دید.

مردها رفتند بیرون و صدای فاطمه رو شنیدم که با لحن شوخی گفت:

- علی جون، شئلشو بردار که بنده خدا اون زیر از گرما بخار پز شد!

علی کمی به طرفم برگشت و گفت:

- اجازه میدین؟

فین فینی کردم و با ناراحتی و خجالت گفتم:

- ببخشید من نتونستم جلوی گریه امو بگیرم و فکر کنم صورتم به هم ریخته.

اگه میشه به فاطمه خانوم بگین بیاد کمکم صورتمو درست کنم. جلوی بقیه درست نیست.

بدون اینکه چیزی بگه فاطمه رو صدا زد. بهش چیزی گفت که نشنیدم. ولی فاطمه با خوشرویی اومد کنارم. کمی از شئلمو زد بالا. نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- آرایش آخ نگفته. ببخودی که پول ندادیم! درضمن عروس خانوم، الان واسه خونه بابا گریه می کنی. چند روز دیگه که بگذره واسه عروسی ثانیه شماری میکنی!

خجالت کشیدم. علي هم حرفشو شنیده بود. فاطمه گفت:

- خودت شنلشو بردار ببین چه ماه قشنگي اون زیر قایم شده.

علي دوباره ازم اجازه گرفت و شنلمو برداشت ... یه لحظه نگاهش روی چشمم ثابت موند ... منم زل زده بودم به چشمه‌هاش که ببینم نگاهم می‌کنه یا نه ... نگاهمون که توهم قفل شد، لبخندي به روم زد و زود نگاهشو به سفره عقد انداخت!

خانواده هامون و فامیل يکي يکي او مد بهمون هدیه دادن و برامون آرزوي خوشبختي کردن. لعيا هم درحالي که دختر ده روزه پرهام رو به ب*غ*ل گرفته بود بهم تبریک گفت... با دیدنشون داغ دلم تازه شد. دلم می‌خواست همون لحظه زار زار گریه کنم. کاشکي به جاي علي، پرهام کنارم ایستاده بود و کنار لعيا هم علي بود ... ولي چه فايده؟ "کاشکي" رو کاشتن، سبز نشد! همه يکي يکي هدیه هاشونو دادن و از اتاق رفتن بیرون. بالاخره من موندم و علي. همه که رفتن، فاطمه سرشو آورد داخل، چشمکي زد و گفت:

- خوش بگذره!!

من و علي ناخودآگاه به هم نگاه کردیم. بعد هم هردو سرمون رو انداختیم پایین. فاطمه رفت و پشت سرش در اتاق رو بست. خودمم نمی‌فهمیدم چه حالي دارم. تو یه اتاق در بسته با مردی تنها بودم که هیچ شناختي ازش نداشتم. باز گریه ام گرفته بود. این بار به حق افتادم. علي بلند شد و یه لیوان آب برام آورد. گرفت طرفم و گفت:

- اینو بخورین حالتون بهتر میشه.

لیوانو گرفتم و کمی آب خودم. علي دستشو آورد طرف صورتم. با وحشت نگاهش کردم. نمی دونستم می خواد چیکار کنه. دو طرف شنلمو که روی دوشم افتاده بود، گرفت و گذاشت روی سرم و گفت:

- امیدوارم با این وضعیت جدید سریع تر کنار بیاین.

شنلمو زیادی پایین آورده بود و نمیتونستم دورو برم ببینم. لیوانو روی میز گذاشتم و شنلم رو اونقدری که بتونم ببینمش، عقب دادم. فقط موهامو پوشونده بودم و صورتم کامل پیدا بود. علي همچنان سرش پایین بود. با ناراحتی گفتم:

- حالا چی میشه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نگران نباشید. لازم نیست بترسید. قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته!

نه تو رو خدا بذار بیفته! ... مردتی که بی شعور ... چه قدر از حرفش حرصم گرفت. تو دلم اداشو در آوردم " قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ... همچنین حرف میزنه انگار من قراره بهش دست درازی کنم و می خواد گربه رو دم حجله بکشه ... حجله؟ ... هه ... تو خوابتم نمیبینی ...

نیم ساعتي میشد که تنها بودیم. تنها صدایی که میومد، صدای آهنگ طبقه پایین بود. دلم میخواست برم بین بقیه و از این وضعیت خلاص بشم. آخر که چقدر جای شیرین خالی بود. با همین فکر گفتم:

- اگه شما ناراحت نمیشین ... من میرم قسمت خانومها.

انگار منتظر چنین حرفی بود، خیلی خوشحال گفت:

- چرا ناراحت بشم؟ شما بفرمایید. من هم میرم قسمت آقایون.
نفس راحتی کشیدم. سریع خدا حافظی کردم و رفتم طبقه پایین. سیما تا منو دید گفت:

- پس علی کو؟

- رفت تو مردونه.

- و! چرا تورو نیاورد تو مجلس بعد بره؟

برای اینکه جمع و جورش کنم گفتم:

- روش نشد بیاد.

- بهش نمیاد خجالتی باشه؟!

- من که زخم خجالت میکشتم پیام تو مجلس. چه برسه به اون بیچاره که
میخواه بیاد بین یه عالمه زن.

- خیلی خب. بیا برو داخل.

داخل سالن که شدم همه برام دست زدند. تشکر کردم و روی مبلی که برای
عروس و داماد گذاشته بودند، نشستم. داشتم دامنمو صاف میکردم که فاطمه،
علی رو آورد تو زوننه!

شنلمو از دورم باز کرده بودم و با اون تاپ دکلمته، دستها و سینه ام پیدا بود...
فقط خدا میدونه اون لحظه چه حالی داشتم ... دلم میخواست فرار کنم.
داشتم از خجالت آب میشدم. نمی خواستم علی منو با این وضعیت ببینه ...
حالا پیش خودش چه فکری می کرد؟ حتما می گفت دختره از همین الان
داره چراغ سبز نشون میده ... اه لعنت به من که این نمایش مسخره رو قبول
کردم.

نگاهم به صورت علي افتاد... انگار اونم دست كمی از من نداشت؛ صورتش قرمز شده بود و دونه هاي عرق روي پیشوني بلندش نمایان شده بود. کنارم نشست و فاطمه گفت:

- کجا زودي جیم زدي؟ کلي کار داریم. باید طلاهارو بپوشین، عسل دهن هم بذارین، کیک ببرین، از همه مهتر ... باید بر*ق*صین!!!
با دهن باز به فاطمه نگاه کردم و زیرچشمي، نگاهی هم به علي انداختم. سرش پایین بود و فکش منقبض شده بود!

فاطمه و سیما، طلاهارو آوردند. من فقط باید حلقه و ساعت دستش می‌کردم اما اون بیچاره علاوه بر حلقه و ساعت، گوشواره و گردنبند و دستبند رو هم باید می‌بست!

اول من حلقه و ساعت رو دستش کردم. سیما هم از مون عکس می‌گرفت. موقعی که اون می‌خواست حلقه رو دستم کنه سیما گفت:

- چند لحظه همین طوري بمونید عکس بگیرم.
علي با دست راستش، دست چپ منو گرفته بود و با دست دیگه اش، حلقه رو تو انگشتم گذاشته بود. این اولین تماس م*س*تقیم مون بود. از گرمای دستش گر گرفته بودم.

موقع عوض کردن گوشواره هام، نفس هاي عمیقشوروي گردنم احساس می‌کردم. نفسش که به گردنم می‌خورد، تنم مور مور میشد. از قیافه علي معلوم بود که به " غلط کردم " افتاده!

طلا پوشیدن که تموم شد، کاسه عسلو دستمون دادند!

وقتي دستشو دور گردنم حلقه کرد که عسل دهنم بذاره، یاد پرهام افتادم ... همیشه با خودم فکر می کردم روزی که پرهام عسل دهنم میداره خیلی ملایم عسلهارو از روی انگشتش بخورم که مبدا دندونم انگشتشو درد بیاره اما تو اون لحظه انگار می خواستم به علی حالی کنم که چه قدر ازش متنفرم ... یه گاز حسابی از انگشتش گرفتم و ناخودآگاه یاد اون ضرب المثلی افتادم که میگه " اگه دستمونو تا مچ هم تو عسل کنیم و بذاریم دهنش، دست و عسلو با هم می خوره " و این یعنی اوج نمک شناسی!

دندونامو از دور انگشت کوچیکش برداشتم و اونم انگشتشو از دهنم در آورد. سرمو بلند کردم تا تاثیر کاریو که کردم توی چهره اش ببینم اما ...

نگاه عجیب و معنی دارش روی صورتم قفل شده بود ... همونجور که نگاهم می کرد ، خم شد و دستمالی از جعبه ی دستمال روی میز برداشت و انگشتشو پاک کرد ... نگاهم به سمت انگشتش کشیده شد ... وایای خدای من چی می دیدم؟؟؟؟ انگشتش خون افتاده بود؟؟ واقعا اون مایع قرمز رنگ روی انگشتش خون بود؟؟ سرمو بلند کردم و با دلهره و نگرانی زل زدم توی چشماش ...

نگاه عجیبش تبدیل به یه نگاه شیطون و موزی شده بود و پوزخندی هم روی لبش نشسته بود ... فاتحه ی خودمو خوندم ... مطمئن بودم که داره برای قطع کردن انگشتم نقشه میکشه ... کاش اول خودم عسل دهنش گذاشته بودم که دیگه فرصت تلافی نداشته باشه ... اما دیگه واسه این حرفها دیر شده بود ...

با همون لبخندش که روی اعصابم جفتک پرونی می کرد، کاسه ی عسل رو گرفت جلوم ... میتر سیدم دستمو بیارم بالا و دستم بلرزه! ... اما خدارو شکر دستم باهام راه اومد. انگشت کوچیکمو توی عسل زدم و دستمو دور گردنش

حلقه کردم ... به خاطر اندام درشت و شونه های پهنی که داشت، دستم به
دهنش نمی رسید!!

آخه این چه رسم مسخره ای بود که باید لقمه رو دور دهنمون می تابوندیم؟
مگه راه صافو از مون گرفته بودن؟ شایدم مفهوم این رسم و رسومات این بود که
باید سختی بکشی تا به شیرینی برسی؟!

علی که فهمید دستم به دهنش نمیرسه - میگن " طرف دستش به دهنش
نمیرسه " یعنی همینا! — سرشو عقبتر آورد و خیلی ریلکس گذاشت روی سینه
ام! بعد هم دستمو گرفت و انگشتمو کرد تو دهنش ... ناخودآگاه چشمامو
بستم و لبهامو روی هم فشار دادم که وقتی گاز زد، جیغ نکشم اما کاری که
کرد، چشمامو به حدی گشاد کرد که احساس کردم، گوشه ی چشمم چاک
خورد ...

علی انگشتمو کامل کرد توی دهنش و زبونشوروی انگشتم کشید و نوک
انگشتمو مکید!! بعد هم سرشواز روی سینه ام برداشت و صاف نشست،
دستمال دیگه ای برداشت ، انگشتمو پاک کرد، سرشو نزدیک گوشم آورد و
گفت:

- متاسفم ... خودت شروع کردی!

یعنی چی؟ ... این چی داره میگه؟ ... یعنی هر کاری من بکنم تلافی می کنه
؟ اونم این جوری؟ بفرما سارا خانوم ... خودت کردی که لعنت بر خودت باد.
تا تو باشی پا رو دمش نداری!

بعد از غسل ، غسل که نه ... زهر مار ، نوبت به کیک رسید. این قسمتش خیلی راحت تر بود، چون زیاد با هم تماسی نداشتیم. فقط لحظه بریدن کیک، دستمو کامل تودستش گفتم. کیک خوردن خیلی آسون تر از غسل خوردن بود ... بشقاب کیک رو که دستم گرفتم، هر دومون مشغول برداشتن قسمتی از کیک شدیم و طبق دستور سیما، می خواستیم همزمان کیک رو دهن همدیگه بذاریم .

خودمو برای یه تنش دیگه آماده کرده بودم و سعی می کردم حرکاتم آرومتر باشه تا اگر کاری کرد، بتونم تلافی کنم! نمی دونم چرا فکر می کردم، قراره کیک هارو بماله تو صورتم!!

ولی در کمال تعجب، بدون هیچ اتفاق خاصی ، آروم و با وقار چنگال رو توی دهنم گذاشت و منم همین کارو کردم. هنوز کیک از گلو مون پایین نرفته بود که سلیمه خانوم اومد برای ر*ق*صیدن بلندمون کنه! علی فوراً گفت:

- مامان ، شما که میدونی من اهل این چیزها نیستم. اون هم جلوی این همه زن غریبه.

علی با این حرفش خودشو خلاص کرد. اما سلیمه خانوم ول کن من نبود. به زور بلندم کرد. خودش و فاطمه و زهرا و مامانم مشغول ر*ق*صیدن شدند و من رو هم تشویق به ر*ق*صیدن میکردند. دلم میخواست زار زار گریه کنم. چه وضعیت وحشتناکی بود. چی فکر میکردم چی شد.

بدون هیچ حرکتی سرمو پایین انداخته بودم و میون حلقه اشون ایستاده بودم. فاطمه ب*و*سیدم و گفت:

- الهی قریون زن داداشم برم که اینقدر شرم و حیا داره. بر*ق*ص با با. شوهرته.

حرفهایش حالمو بدتر میکرد. "شوهرته" وای خدای من چه بدبختی ای بود. صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

- میخوای همه بفهمن عروس و دوما قلابی هستین؟! با تعجب نگاهش کردم. شیرین بود. به بهونه شایاش دادن خودشو بهم رسونده بود. یواشکی نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- آگه نر*ق*صی همه میفهمن یه مرضی داری. با ظاهری خندون حرف میزد اما لحن صدایش پر از تهدید بود. وقتی دید هنوز بی حرکت موندم، دستهامو گرفت و تو هوا تگون داد. به اجبار شروع به ر*ق*صیدن کردم. صدای دست و سوت بلند شد! شیرین برگشت و سر جاش نشست.

علی اومد نزدیکم و تراولی بهم داد! حتما این هم جزئی از ظاهر سازی هاش بود!

بعد از خوردن شام و هزار قر و اطواری که فیلمبردار دستور شو میداد، نوبت به عکس های دو نفره رسید و عکاس محترم که حسابی سنگ تموم گذاشت! عکاس همش مدل های عجیب و غریبی که واقعا انجام دادنشون مایه زجر و عذاب بود پیشنهاد میداد:

- آقا داماد دستتونو دور گردن عروس خانوم حلقه کنید و پیشونیتونو بذارید روی پیشونیش ... عروس خانوم بشین روی پای آقا داماد و به چشمهایش نگاه

کن ... آقای داماد سرتو بذار روزانوي عروس خانوم و دراز بکش روی مبل ...
عروس خانوم دامتو بزن بالا پاهات بیاد بیرون ، آقا داماد شما هم ساق پای
عروس خانومو بب*و*سید!!!!

تا اینو گفتم، یه دفعه علی به سرفه افتاد و من هم که از پوزیشن مورد نظر (!)
شگفت زده شده بودم، نمی دونستم به سرفه ی علی بخندم یا به حال زار خودم
گریه کنم! این دیگه چه وضعی بود؟ آتلیه نرفتم که از این مصیبت ها در امان
باشم ولی حالا بدتر شده بود!!

علی یه لیوان آب برای خودش ریخت ... قیافه اش داد میزد که می خواد سر به
تن عکاس نباشه!! نمی دونم یه دفعه چه گرمی به جونم افتاد که تصمیم گرفتم
این عکس رو بگیرم و علی رو حرص بدم!!

نگاهی به چهره ی برافروخته علی انداختم و در کمال بدجنسی، کنار مبل
ایستادم و همونجور که دامنم بالا میدادم، پای راستم روی مبل گذاشتم ...
پام تا نزدیک رونم پیدا شده بود ... خیالم از زیر دامنم راحت بود (!) چون
شلوارک سفیدی که تا بالای رونم بود، پوشیده بودم و چیزی پیدا نبود؛ ولی
علی که اینو نمی دونست!

آرنج دست راستم روی زانوم گذاشتم و چونه امو هم روی انگشتم گذاشتم و
زل زدم به علی که لیوان به دست، مبهوت کارهای من شده بود! عکاس همون
لحظه یه عکس گرفت و با خوشحالی گفت:

- خیلی عالی بود ... آفرین ... خیلی طبیعی و رمانتیک شد ... آقای داماد،
حس اشتیاق و خواستن تو چهره اتون کاملاً مشهود بود ... تا حالا عکس به
این قشنگی نگرفته بودم...

اگر دو کلمه ی دیگه گفته بود، بدون شک صدای غشغشه ی خنده ام گوش علی رو کر کرده بود؛ دستمو جلوی صورتم گرفته بودم و بینیمو به طور نامحسوسی با انگشت شصت و اشاره ام گرفته بودم و با دهن نفس می کشیدم که بتونم خنده امو کنترل کنم . قیافه ی علی واقعا دیدنی بود ... بدجوری غافلگیر شده بود ... ته مونده ی آب توی لیوان رو سرکشید و خم شد تا لیوان رو روی میز بذاره. وقتی ایستاد، چهره اش به حالت عادی برگشته بود و خیلی خونسرد رو به عکاس گفت:

- خب بعدی چیه؟

عکاس - فقط یه دونه عکس دیگه مونده و مطمئنم این عکس، همون عکسی میشه که شما قابش می کنید واسه بالایی تخت خوابتون! یه حسی بهم می گفت "یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، دفعه بعد تو مشتی ملخک" این چه عکسی بود که قرار بود قاب بشه؟؟ طولی نکشید که با توضیحات عکاس دوزاریم افتاد:

- آقای داماد دستتونو بندازید دور کمر عروس خانوم ...

ساکت شد و زل زد به ما، منتظر بود انجام بدیم تا بقیه اشو بگه . علی نگاهی بهم کرد و با همون قیافه ی سردش، اومد طرفم و دستشو دور کمرم حلقه کرد ... اصلا به چشمام نگاه نمی کرد و حواسش همه جا بود الا به من ... عکاس - عروس خانوم شما از کمر یه کم خم شو ...

بازو مو گرفت و منو کشید سمت عقب تا مجبور بشم به همون حالي که مورد
نظرش قرار بگیرم. هر چي عکاس، بیشتر منو به عقب خم میکرد، حلقه ي
دستهاي علي دور کمرم تنگ تر میشد، انگار که منتظر بود بیفتم و منو بگیره!
بالاخره در نقطه اي که احساس کردم الان کمرم دو نصف میشه، عکاس
رضایت داد و گفت:

- همین حالت خوبه ... عروس خانوم از جات تکنون نخور ... حالا آقا داماد
خم بشید روی عروس خانوم و بالاي سینه اشونو بب*و*سید ...
آه از نهاد من بلند شد و لبهاي علي عین پسته خندون از هم واشد!! اي واي که
عجب رو دستي خوردم. هاج و واج يه نگاه به عکاس مي کردم و يه نگاه به
علي ... چهره ي خندون علي، خيلي زود جاي خود شوبه چهره اي سرد و بي
روح داد و با حرکت لبهاش گفت:
- معذرت مي خوام ...

همون جور که به چشمام نگاه مي کرد، دستشو دور کمرم محکمتر کرد و روی
بدنم خم شد. بي اراده بیشتر به عقب خم شدم که باعث شد تعادلمو از دست
بدم و براي اینکه زمین نخورم، يقه ي علي رو چنگ زدم و همون لحظه، داغي
لبهاي نرمش روی پوستم احساس کردم و بعدش هم صدای دوربين.
به محض اینکه فضا با نور فلش دوربين روشن تر شد، علي لبها شو از روی
گردنم برداشت و بهم کمک کرد که بایستم ... علي به جاي سینه ام، گردنمو
ب*و*سیده بود!

احساس کردم با این کارش حسابي شرمنده ام کرد. من اونقدر نامرد بودم که
توي عکس قبلي با وجود اینکه دیدم علي چقدر معذب شده بود، اما بازم

دست برنداشتم و اگر خود عکاس بی خیال نشده بود، اون قدر تو همون حالت می موندم تا علی مجبور بشه پامو بب*و*سه!! ولی اون در حالی که می تونست خیلی راحت تلاقی کنه این کارو نکرد.

عکاس بعد از تبرک گفتن و خدا حافظی، از اتاق بیرون رفت و دوباره تنها شدیم ... احساس کردم باید عذرخواهی کنم، به ناچار گفتم:

- علی آقا، من ...

نذاشت حرفمو کامل کنم و در حالی که کتش رو از روی جالباسی برمی داشت گفت:

- دیگه بهتره من برم، خدا نگهدار.

همین ... به همین سادگی رفت ... حتی به صورتم نگاه هم نکرد ... با اون سر و وضعی که جلوش ایستاده بودم، اون تاپ دکلمه که بالاتنه امو کامل به نمایش گذاشته بود و موها و صورت آرایش شده ای که همه تعریفشو می کردن، حتی نیم نگاهی هم بهم ننذاخت ... انگار می خواست این جور بهم بفهمونه چیزی عوض نشده ... دوباره یاد همون جمله کذایش افتادم "قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته" ...

خاک بر سرم که با کارهام فقط خودمو ضایع کردم. حال بدی داشتم و فقط دنبال یه جای دنج می گشتم که حسابی گریه کنم. چه قدر به وجود شیرین احتیاج داشتم. حدود دو صبح بود که جشن تموم شد و همه رفتند خونه هاشون. من هم به بهونه شستن آرایشم و موهام، رفتم تو حموم و بغضی که از سر شب تو گلویم نشسته بود، خالی کردم.

«فصل نهم»

دو ماه از مراسم عقد می گذشت و تو این مدت هیچ وقت با هم تلفنی صحبت نکردیم. هر وقت هم کسی ازم در این مورد سؤالی می کرد می گفتم:

- مگه هر دفعه ما با هم حرف می زنیم شما باید ببینین و بشنوین.

واقعاً خوشحال بودم که به قولش عمل می کرد و کاری به کارم نداشت. فقط وقتی مهمونی دعوت می شدیم عزا می گرفتیم. اولین باری که بعد از عقد دیدمش، خونه اونا دعوت بودیم.

از در که رفتیم داخل، با مادرش و خواهرش روب*و*سی کردم. پدرش سرم رو ب*و*سید. به خودش که رسیدم، اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد. یاد اون روزی افتادم که چنین کاری رو از من خواسته بود. از سر ناچاری دستشو گرفتم و زود ول کردم.

هر موقع تو جمعی قرار می گرفتیم، همه شرایطی رو فراهم میکردند که ما با هم تنها باشیم! وقتی هم که علتش رو ازشون می پرسیدم همه یه جواب میدادند:

- تو دوران عقد، زن و شوهر یه جایی که با هم راحت باشند ندارند. اما بعد عروسی، دیگه یه چار دیواری خصوصي دارند. عروسی که کردین، دیگه هیچ کس کاری به کارتون نداره!

حرفها شون باعث شد که به فکر جلو انداختن تاریخ عروسی بیفتم! وقتی هم که نظر مو گفتم، همه به شدت استقبال کردند. چون معتقد بودند ما دیر ازدواج کردیم و بهتره که زودتر تشکیل خانواده بدیم!

خانواده هامون می خواستن برامون جشن عروسی بگیرن. ولی من که نمی تونستم تحمل کنم، خواستم که به جای مراسم عروسی، بریم مشهد! عاقبت

دهم دي ماه، رفتيم مشهد. يك هفته اي مشهد بوديم و تو اين مدت فقط از امام رضا خواستم كمكم كنه و از اين وضعيت نجاتم بده.

اتاقی که توهتل گرفتیم، تختش دونفره بود. علي هم از همون شب اول، پتو و بالشتشو برداشت و روي كاناپه خوابید!

هر روز صبح با صدای موبایل علي از خواب بيدار می شدم و دوتایی میرفتیم حرم برای نماز صبح. بعد از نماز، برمیگشتیم هتل، صبحونه امونو میخوردیم و میرفتیم دنبال سوغاتی خریدن تا ظهر. ظهر بعد از خوندن نماز تو حرم و نهار خوردن، کمی استراحت میکردیم؛ عصر که میشد یا میرفتیم خرید یا تا اذان مغرب تو حرم میمونیدیم.

دریغ از ذره اي تفریح ... شده بودیم عین پیرمرد و پیرزن هایی که فقط به فکر اسباب بازی خریدن برای نوه هاشون هستند!

چقدر خوب بود که اونجا، هر قدر هم بلند بلند گریه میکردم، کسی کاری به کارم نداشت. اون چند روز حسابی خودمو خالی کردم و اشک ریختم. چه زندگی مزخرفی بود. مثلاً داشتم ماه عسلمو میگذروندم!

حتما همه فکر میکردن، چقدر داره بهمون خوش میگذره. اما فقط با سوغاتی خریدن روزهارو سپری میکردم. تنها چیزی که برای خودم خریدم یه حلقه ی کمر بود که به یاد دوران کودکیم خریدم. بچگیامون من و پرهام با هم مسابقه میدادیم و همیشه پرهام برنده میشد. من بیشتر از ده دقیقه نمی تونستم حلقه رو دور کمرم نگه دارم ولی پرهام انگار خستگی ناپذیر بود و بی وقفه حلقه رو دور کمرش می چرخوند...

چقدر آرزوي عروسي گرفتن داشتم. عروس بروني که عروسش من باشم و دامادش پرهام. ياد پرهام که ميافتادم، آه از نهادم بلند ميشد.

مدتي که ما مشهد بوديم، مامان اينجا جهيزيه منو به خونه علي برده بودن و چيده بودن، که وقتي برگشتيم، سورپرايز بشيم. اما يه بار که به مامان زنگ زده بودم از دهنش پريد و به قول خودش مزه اش رفت!

روزي که برگشتيم، همه اومده بودن تو فرودگاه، استقبال ما. از فرودگاه هم رفتيم به خونه ي پدر علي. اونجا يه جشن کوچولو برامون گرفته بودن و بعد از شام، همه مارو تا خونه علي همراهي کردن. همه برامون بوق و سوت و دست مي زدن. هر دو لبخند ميزديم ولي هيچ کدوممون لبخندهامون واقعي نبود.

خونه اشو اولين بار بود که ميديدم. نه تا پله ميخورد تا از در کوچيه به در سالن بر سه. تواليت و روشويي هم توره پله بود. چند تا پله هم به سمت پشت بوم ميرفت. سالنش چهل متری ميشد. سمت چپ در ورودی سالن، این آشپزخونه بود. سمت راست، LCD و ميز و سينماي خانواده بود و روبه روشن هم ميل ها چيده شده بودند. روبه روي آشپزخونه، اتاق کار علي بود. کنار اتاق کار، دري بود که به حياط باز ميشد و علي بعد از پارک کردن ماشين توي حياط، از اون در داخل شد. از سالن دو تا پله بالا ميرفت و به يه راهروي نسبتا بزرگ مي رسيد که اتاق خوابها قرار داشتند. دو تا اتاق خواب روبه روي هم. بين دو تا اتاق خواب هم، حمام بود.

تو خونه، مهمونها نيم ساعتي موندند و بعد هم يکي يکي رفتن. موندن من و علي. تو مشهد با اينکه تويه اتاق تنها بوديم، چندان ازش نمي ترسيدم. اما اون موقع از تنها بودن با علي دچار وحشت شده بودم!

روي همون مبلي که نشسته بودم، مونده بودم و جرأت نمي کردم تکون بخورم. علي چمدون منو برداشت و برد به اتاق خواب. بعد هم چمدون خودش رو برد به اتاق ديگه که روبروي اتاق خواب بود. رفت تو آشپزخونه و يه ليوان آب خورد. اومد نزديک منو گفت:

- کليد روي در هست. اگر خيلي نگران هستين مي تونين درو قفل کنين. شب بخير.

بعد هم رفت به اتاق خودش... نفس راحتی کشيدم و رفتم به اتاق. تخت دوفره وسط اتاق خود نمايي مي کرد. درو بستم، مي خواستم قفلش کنم ولي نمي دونم چرا بي خيالش شدم. دلم مي خواست دوش بگيرم اما روم نمي شد جلوي علي برم تو حمومو بعد هم با حوله بيارم بيرون. اون موقع که داشتم اين خواهر و برادريو قبول مي کردم، به جزييات زندگي فکر نکرده بودم!

با ناراحتي خودمو انداختم روي تخت که يه مرتبه چشمم به در آلومينيومي افتاد که پشت کمد لباسها قايم شده بود! يعني ممکن بود اين حموم باشه؟ با يه پرش دو متری خودمو به در رسوندم و بازش کردم...

با ديدن وان بزرگي که وسط حموم بهم چشمک ميزد گل از گلم شکفت. سريع لباس هامو در آوردم و رفتم داخل. عجب حموم دلپاز و بزرگي بود. همه ي وسايل حمام هم موجود بود؛ شامپو، صابون، ليف، شامپو بدن، کيسه، سفيدآب، موبر، اپي ليدي، ريش تراش ... و ... ريش تراش اينجا چيکار مي کنه؟ ... چرا از هر چيزي دو تا هست؟ اي واي وسايل علي هم که اينجا

ست... نكنه لازم شون داشته باشه؟ در اولين فرصت بايد وسايلشو بذارم تو اون يكي حموم كه بهونه اي براي ورود به اينجا نداشته باشه.

وان رو پر كردم و وقتي خوب كف كرد رفتم داخلش. از چيزي كه توي وان ديدم غافلگير شدم؛ لبه ي وان، جاي گذاشتن سرداشته كه راحت توي وان دراز بكشي و سرتو هم تو جاي مخصوص قرار بدي اما چيزي كه عجيب بود اين بود كه ... جاي سرش زيادي بزرگ بود ... يعني يه جورايي دو نفره بود!! اي دل غافل ... گفتم چرا اين وان اين قدر عريض و طويله!! آقا چه فكر و خيال ها با معشوقش داشته !!

بي خيال اين چيزها شدم و توي وان دراز كشيدم. آخ كه چه كيفي ميداد. واقعا بعد از اون سفر اين حمام دلچسب، خيلي مزه ميداد. كف هارو به بدنم مي ماليدم و شاهانه براي خودم دراز كشيده بودم. ياد شيرين افتادم. اگه الان اينجا بود حسابي تو اين وان مسخره بازي درمي آورد. تا ده دوازده سالگي با هم ميرفتم حموم ولي بعدش ديگه كم كم بي خيال شديم!

زد به كله ام و از وان او مدم بيرون. حوله امو به خودم پيچيدم و رفتم داخل اتاق، گوشيمو برداشتم و برگشتم داخل حموم. همونجور كه ميرفتم داخل وان، شماره شيرين رو گرفتم. ساعت ده و نيم بود و قطعاً شيرين بيدار بود. با بوق دوم جواب داد:

- ما كه همين الان اونجا بوديم چي شده زنگ زدي؟

تحت تاثير فضاي حموم و وان و آب گرم وغيره و ذلك، احساس شادابي مي كردم و با هيچان به شيرين گفتم :

- سلامت كو خانوم خره؟

- عليک سلام خانوم گاوه. چي شده نصفه شبي ما ما مي کني؟ يونجه بهت نرسیده يا لگد زدي زیر کاسه آبت، تشنه موندي؟

سرخوشانه گفتم:

- درد و بلات تو سر آرمان بخوره زبون دراز. واسه آرمان هم از اين جفتک پرونيا مي کني؟

- نه دُم دراز ... اون زانو بند زده به پاهام!

و خودش غش غش خندید. صدای خنده ي آرمان رو هم شنیدم و منم نا خودآگاه خنده ام گرفت و بعد از مدتها از ته دلم خندیدم. شیرين که از اين همه سر حال بودن من تعجب کرده بود گفت:

- چه خبر شده سارا؟ تا ما اونجا بودیم که عين برج زهرمار بودي حالا چي شده اين قدر رو فرمي؟

کاملاً صادقانه گفتم:

- از اثر حمام و وان و آب گرمه. بدنم حال اومده خوش اخلاق شدم.

هیچ صدای از اون طرف خط نمیومد. مجبور شدم خودم دوباره حرف بزنم:

- الو شیرين؟ ... مُردی؟ نکنه آرمان پوزه بند هم بهت زد؟

و باز يه خنده ي م*س*تانه ي ديگه سر دادم. شیرين به حرف اومد و با صدایی که معلوم بود بهت زده است، گفت:

- تو چي بلغور کردی؟ يعني چي که بدنم حال اومده خوش اخلاق شدم؟

یه دفعه جیغ بلندي کشید که پرده ي گوشم زلزله هشت ریشتری تجربه کرد و پشت بندش داد زد:

- چه خبر شده سارا؟ تو حموم داري چه غلطی می کنی؟ نکنه با علی با هم رفتین حموم؟

یه جیغ دیگه کشید و گفت:

- پدر سسسیسگ نکنه زن شدی؟

بی اراده منم جیغ کشیدم و گفتم:

- خفه خون بگير شیرين. زن شدي يعني چي؟ بين چه جوري عيشمونو کور مي کني. بابا من تنهام تو حموم. خبر مرگم او دمدم حموم کنم ديدم وان داره يه دفعه ياد بچگيامون افتادم که با هم ميرفتيم حموم، گفتم يه زنكي بهت بزnm. بين چه جوري بشيمونم کرديا.

- تو که مثل تیر بار یه ریز حرف میزنی خب می مردی اینو همون اول بگی؟
 ببین چه آبروریزی شد. آرمان داره چپ چپ نگام می کنه. الان دیگه منم بهش
 چیز ی نغم خودش فهمیده شما چه کلکی سوار کردین.

من که تو اون لحظه از حرص خوردن شیرین لذت می بردم، بدون اینکه ناراحت بشم گفتم:

- پدر سوخته تو می خوای منو سیاه کنی؟ من خودم زغال اخته فروشم!

غش غش خندیدم و ادامه دادم:

- من تو رو میشناسم ... تو همون روز اول همه چيو گذاشتي کف دست آرمان و دنبال بهونه بودي که يه جور ي به من بگي آرمان هم ميدونه. نخود که تو دهن تو نمی خيسه.

با گله مندی گفت:

- دهن لق خودتی.

خنده ي ديگه اي سر دادم و گفتم:

- پس خودت هم قبول داري دهن لقي؟

صدای قهقهه ي آرمانو شنیدم اما از شیرین صدایی در نیومد. با تعجب گفتم:

- شیرین ... آرمان داره حرفهای مارو مي شنوه؟ خاک تو ملاجت، گذاشتي رو

اسپیکر؟

- نه بابا منگول ... داشتم به جاي خِرِخِرِه ي تو، گوشي رو مي جوییدم. آرمان

به کارهای من مي خنده. آخه چرند و پرندهای تو کجاش خنده داره؟

- زیادی ویز ویز میکني ... میگم آرمان پوزه بندو بیاره ها...

- لالموني بگیری ...

وسط خندیدنم صداشو شنیدم:

- به فکر من نیستی حداقل به فکر خودت باش. همه ي در و همسایه ها دارن

صداتو میشنونن. مردم که نمی دونن شما تو حموم تنهایی، ممکنه فکرهای

ناجور بکنند. از ما گفتن بود دیگه خود دانی.

همه ي وجودم شده بود گوش و بي حرکت توي وان مونده بود. من چي

شنیدم؟ ... درست شنیدم؟ این الان چي گفت؟ ... اصلا این کي بود که اینارو

گفت؟ ... آرمان بود؟ ... اگه آرمان بود پس چرا صداش از پشت در مي اومد؟

وااااي خدای من ... جیغ بلندي کشیدم و داد زدم:

- شیرین --- حیثیتمو به باد دادی ... این قدر زرت و پرت کردی و منو

خندوندی تا علي اومد پشت در. آبرومو بردی.

با عصبانیت گوشي رو قطع کردم و تند تند خودمو شستم و از وان اومدم بیرون. حوله امو پوشیدم و از حموم پریدم بیرون. اما همونجا، دم در خشکم زد ... علي دست به سینه لبه ي تخت نشسته بود و زل زده بود به در حموم. از اون لبخند هايي هم که فقط روز عقد ازش دیده بودم، روي لبش بود. حوله امو بیشتر به خودم پیچیدم. چه خوب بود که حوله ام فرقي با مانتو کلاه دار نداشت! همه ي بدنمو پوشونده بود و فقط پاهام از زیر زانو پیدا بود. اخم کردم و گفتم:

- شما اینجا چکار مي کنید؟

دستهاشو از روي سینه اش باز کرد و پشت سرش گذاشت و بهشون تکیه داد. کنار دستش، چشمم به لباس هام افتاد که براي پوشیدن، قبل از رفتن به حموم آماده اشون کرده بودم و روي تخت گذاشته بودم. لباس زیر سیست سبز رنگم داشت بهم چشمک ميزد! حالا چیکار کنم که این پسره چشمش به اینا نیفته؟ يعني وقتي اومده تو اتاق ندیده؟ عجب غلطي کردم به شیرین زنگ زدم. نگاه خیره ي من به لباس هام باعث شد کمی به عقب برگرده و بگه:

- به چي خیره شدین؟

قبل از اینکه کامل برگرده و لباس هارو ببینه با دستپاچگی گفتم:

- اااا ... چیزه ... شما ... شما کاري داشتین؟

سرشو از نیمه راه برگردوند و گفت:

- ماشاءالله شما اینقدر خوش حمومي که هر کي اطرافتون باشه *و*س حموم کردن به سرش ميزنه! خوا ستم دوش بگیرم ولي ظاهرا تمام لوازم حمام اینجاست.

چه قدر این بشر پررو بود! ... یعنی با خواهر خودشم این مدلی حرف میزد؟
منو باش که فکر می کردم عجب مرد مقدسیه که داره چنین لطفی در حقم می
کنه ولی ظاهراً آقا وسیله تفریح واسه خودش جور کرده. با ناراحتی ای که
سعی می کردم پنهانش کنم گفتم:

- خب برید خودتون بردارید.

و خودمو از جلوی در حموم کنار کشیدم. به محض اینکه پاشو گذاشت تو
حموم، سریع لباسهامو برداشتم و چوندم زیر روتختی و نشستم روش! صبر
کردم تا از حموم بیرون بیاد. تمام و سالی که لازم داشت، برداشته بود و با یه
تشکر از اتاق رفت بیرون. پشت سرش درو بستم و تند تند لباسهامو پوشیدم و
خوابیدم.

صبح حدود ساعت پنج، پنج و نیم بود که دستی روی بازوم احساس کردم!
صبح حدود ساعت پنج، پنج و نیم بود که دستی روی بازوم احساس کردم!
با وحشت از خواب پریدم. پتو رو محکم دور خودم پیچیدم و به اطرافم نگاه
کردم. اتاق نیمه روشن بود، نور از سالن، داخل اتاق می تابید و تونستم، علی
رو ببینم. پتو رو روی سرم هم کشیدم و با خشونت و عصبانیت گفتم:

- خیلی نامردی! من به تو اعتماد کرده بودم. فکر نمی کردم به این زودی قوالت
یادت بره. باید درو قفل می کردم که توی نامرد عوضی نتونی چنین خیانتی به
من بکنی!

علی که از رفتارم شوکه شده بود، با ناراحتی گفت:

- من فقط مي خواستم شمارو براي نماز بيدار كنم. از پشت در چند بار صداتون كردم ولي بيدار نشدين، مجبور شدم بيايم داخل. ظاهراً خيلي خسته بودين چون از اينجا هم كه صداتون كردم بيدار نشدين. مجبور شدم تكونتون بدم ... من هيچ قصدي نداشتم.

حرف هاش كه تموم شد به خاطر فكريهاي احمقانه و قضاوت عجولانه اي كه در موردش كرده بودم، احساس گ*ن*ا*ه مي كردم. بهش تهمت زده بودم درحالي كه هيچ قصد بدني نداشتم. از شرمندگي سرمو پايين انداختم و عذرخواهي كردم. از اتاق بيرون رفتم و وضو گرفتم. به اتاق كه برگشتم، ديدمش كه داشت مي رفت به اتاقش. با شرمندگي گفتم:

- علي آقا ... به خاطر حرف ها و رفتارم معذرت مي خوام. نمي خواستم ... نمي خواستم به شما تهمت بزنم.

خيلي خشك و رسمي گفت:

- مهم نيست... راستش ديشب فراموش كردم ازتون بپرسم، براي نماز بيدارتون كنم يا نه. وقتي هم كه موقع نماز اطرافيانم خواب باشن، نمي تونم بي تفاوت باشم و اگر بيدارشون نكنم عذاب وجدان مي گيرم. اگر شما خودتون صبح ها مي تونين بيدار بشين، من ديگه مزاحمتي ايجاد نمي كنم.

- نه نه چه مزاحمتي. ممنون كه بيدارم كردين... ببخشيد كه پررويي مي كنم، ولي اگر هرروز بيدارم كنين، ممنون ميشم.

- حتماً.

بدون هيچ حرف ديگه اي رفت به اتاقش و درو بست.

بعد از اون، هر روز بیدارم می کرد. روزای اول مجبور میشد بیاد بالایی سرم تا بیدار بشم. اما کم کم اونقدر خوابم سبک شد که با اولین ضربه ای که به در میزد بیدار میشدم.

از فردای اون روز، مهمونی ها شروع شد. همه دعوتمون می کردن به خونه اشون و بهمون کادوهای مختلف می دادن. نوبت به مهمونی عمه فخری، مادر پرهام رسید...

قطعاً پرهام و لعلیا و دخترشون، لیلا هم بودن. نمی دونستم چه طوری خودمو کنترل کنم که رفتار نادرستی انجام ندم. نمی دونم چرا خجالت می کشیدم پرهام منو کنار مردی بینه که حکم شوهرمو داره. احساس می کردم، پرهام ناراحت و دلخور میشه!

ده دقیقه بعد از اینکه از سر کار اومدم، علی هم اومد. همیشه با اختلاف ده، پونزده دقیقه از سر کار برمی گشتیم. نمی دونستم شغلش چیه، برام هم مهم نبود که بخوام بدونم. هر دو مون زود آماده شدیم، سوار ماشین علی شدیم و رفتیم خونه عمه ام.

زنگ خونه عمه رو که زدیم، پریسا دختر پردیس با عروسکی به ب*غ*ل* درو باز کرد و با شیرین زبونی داد زد:

- ماما بزرگ، اینکه دایی پرهام نیست. فکر کنم همونه که گفتی می خوای شکلات رو سرش بریزی.

حرف پریسا که تموم شد همه دم در جمع شدن و احوالپرسی ها شروع شد. عمه هم رو سر من و علی شکلات ریخت و برامون اسپند دود کرد.

همه اومده بودن جز پرهام و لعیا. خیلی دوست داشتیم بدونم کجا هستن. هنوز ما داشتیم با هم روب*و*سی می کردیم که زنگ درو زدن. قلبم ریخت. برگشتم سمت در نگاه کردم. همه با هم گفتن:

- پرهام اومد.

درو باز کردن و پرهام و لعیا، در حالی که لیلا توب*غ*ل پرهام خوابیده بود، اومدن داخل. یه لحظه فکر کردم هنوز مجردم و الان شیرین کنارم ایستاده. به جای دست شیرین، دست علی رو گرفتم و محکم فشار دادم. علی که از حرکت ناگهانی من غافلگیر شده بود، متقابلاً دستمو فشرد و با تعجب نگاه کرد و گفت:

- چی شد، سارا؟ حالت خوبه؟

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم! دستمو از دستش درآوردم و ازش فاصله گرفتم. سرمو تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست ... حالم خوبه.

پرهام به گرمی با علی احوالپرسی کرد و به من که رسید با لبخند عمیقی نگاهم کرد و خیلی صمیمی و خودمونی گفت:

- سلام سارا، حالت چه طوره؟ زیارت قبول، مبارک باشه.

خیلی تلاش کردم که صدام نلرزه. نمی دونم موفق بودم یا نه :

- سلام. خیلی ممنون.

احساس کردم علی نگاهم کرد. ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهش نکردم. همه رفتیم به سالن و دور هم نشستیم. لیلا دست به دست می چرخید و همه

ب*غ*لش مي كردن. رسيد به علي. علي خيلي آروم گرفتش و گذاشتش روي پاش. چشماش مثل پرهام، درشت و مشكي بود. داشتم بغض مي كردم. علي گفت:

- مي خوي ب*غ*لش كني؟

مي ترسيدم حرف بزنم و بغضم بترکه... با سر اشاره كردم كه نه. علي هم دادش به يوسف كه كنارش نشسته بود. در نهايت وقاحت مدام زير چ شمي پرهام رو مي پايدم و اصلا هم عين خيالم نبود كه حالا يه زن شوهر دارم... وقتي خود علي گفته بود كه مثل خواهر و برادریم و هيچ انتظاري از من نداره پس ديگه من چرا بايد عذاب وجدان داشته باشم؟... اما بازم يه چيزي ته دلم آزارم ميداد و از درون وجودمو مي خورد... شايد تاهل من ظاهري بود ولي تاهل پرهام واقعي بود...

وقت شام كه شد، نداشتن من كمكشون كنم و تمام مدت فقط نظاره گر بودم. همه اومدن سر سفره و مي خواستن مشغول خوردن بشن كه لعيا گفت:

- صبر كنيد. اصل كاري مونده!

يه ديس برنج دستش بود. گذاشت جلوي من و علي و گفت:

- بالاخره نوبت خودت هم رسيد.

روي ديس برنج با زرشك و زعفران نوشته بود:

A.S

وا رفتم... اصلاً یادم نبود. بعد از اون شبی که برای پرهام و لعیان نوشته بودم، دیگه برای هیچ کس این کارو نکردم. علی که براش تازگی داشت، خنده اش گرفت و گفت:

- قضیه چیه؟

لعیا براش تعریف کرد، علی هم سری تکیه داد و دیگه چیزی نگفت... بشقاب منو برداشت و برام غذا کشید... از هر غذایی که توی سفره بود کمی توی بشقاب گذاشت... سبزی پلو، برنج ساده با زرشک و زعفران، مرغ سوخاری، ماهی کبابی، زیتون پرورده، خیار شور، سیب زمینی سرخ شده، لیمو و ته دیگ. یک کاسه سوپ هم برام ریخت و داد دستم. چنان با محبت رفتار می کرد که داشتیم به خودمون شک می کردم!! در تمام مدت غذا هم به خط در میون با لبخند نگاهم می کرد! دیگه چیزی نمونه بود با مشت بگویم پای چشمش، وقت گیر آورده بود واسه چشم چرونی؟

علی حواسش به من بود و من حواسم به پرهام و پرهام حواسش به لعیان! عجب زنجیره ای!!

سفره شام که جمع شد، زودتر از همه با یک سری ظرف رفتم به آشپزخونه که از نشستن کنار علی معاف بشم. همه زن ها اومدن تو آشپزخونه. می خواستم ظرف بشورم ولی پریناز و پردیس نداشتن. نشستم روی صندلی آشپزخونه. عمه اومد و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو پیش شوهرت غریبی نکنه.

برای اینکه نخوام برم پیشش، بدون اینکه هیچ شناختی از شخصیت علی داشته باشم گفتم:

- نه بابا. علي آقا زود صميمي مېشه. بهش بد نمي گذره.

پرديس گفـت:

- اينو ببين. چه لفظ قلم حرف ميزنه...

بعد هم ادای منو درآورد و گفـت:

- "علي آقا"، چهار روز ديگه آقا که بهش نمي گي هيچ، چهارتا ليچار هم بارش مي کني. من و يوسف رو مي بيني، واسه هم مي مرديم، حالا چي؟ از وقتي پريسا به دنيا اومده، وقت غذا خوردن هم به زور کنار هم ميشينيم؛ وقت هاي ديگه که هيچي.

پريناز هم گفـت:

- حالا که اولشه حداقل يه ذره کيف کنين، پس فردا چند تا خاطره خوب داشته باشي واسه بچه ات تعريف کني.

اونقدر عمه و دختر اش گفتن و گفتن تا مجبور شدم برم پيش علي بشينم. علي با يوسف و پرهام حسابي گرم گرفته بود. لعيا هم داشت ليلا رو مي خوابوند. شوهر عمه ام هم که داشت تلويزيون تماشا مي کرد. علي تا منو ديد کمي خودشو روي مبل جمع کرد و گفـت:

- سارا بيا اينجا بشين.

توي توجه کردن به من داشت سنگ تموم ميذاشت! به اجبار بهش لبخندي زدم و کنارش نشستيم. يوسف که مثل پرديس طبع شوخي داشت خنده ي بلندي کرد و گفـت:

- بابا بي خيال. چه همدیگه رو تحويل مي گیرن. چهار روز دیگه هم همین کارهارو مي کنین؟

پرهام گفت:

- چي مي گي يوسف؟ نکنه خواهرمو اذیت مي کنی و قربون صدقه اش نمیری؟

- نه که تو اینکارو میکنی؟!

پرهام هم از روی مبل بلند شد، رفت پیش لعلیا نشست و با خنده گفت:

- بله که می کنم، نگاه کن تا یاد بگیری!

نفس تو سینه ام حبس شده بود و معده ام به سوزش افتاده بود. هرا سون بودم که پرهام می خواد چیکار کنه؟! پرهام دستشو انداخت دور گردن لعلیا، سرشو ب*و*سید و گفت:

- قربون خانوم گلم برم که همه ی زندگی منه!!!

علی و یوسف و شوهر عمه ام زدن زیر خنده. بقیه هم از صدای خنده اشون اومدند تو سالن. لعلیا خجالت کشید، با دست کمی پرهامو پس زد و گفت:

- پرهام زشته. این کارها چیه!

معده ام به هم می پیچید و به زحمت خودمو کنترل می کردم. دستمو گذاشتم روی معده ام و فشار دادم که شاید بهتر بشه. علی متوجه شد و آروم کنار گوشم گفت:

- حالتون خوب نیست؟

با عجز به صورتش نگاه کردم و با نگاهم ازش کمک خواستم. نمی دونستم چرا با اینکه از همه بیشتر باهاش غریبی می کردم، احساس می کردم بیشتر از بقیه می تونه کمک کنه.

دستشو گذاشت روی شونه مو گفت:

- حالت خوبه؟ چی شد؟

محتویات معده ام به سمت دهنم هجوم آورد. دستمو گرفتم جلوی دهنم، از جام بلند شدم و دویدم طرف دستشویی. توی دستشویی هر چی که خورده بودم رو بالا آوردم. صدای علی و عمه و پردیس رو از پشت در می شنیدم که حالم رو می پرسیدن.

دست و رومو شستم و اوادم بیرون. همه دم در دستشویی ایستاده بودن و منو نگاه می کردن. عمه با خنده، دستی به پشتم زد و گفت:

- چه زود دست به کار شدین؟

چشمام گرد شد و ناخودآگاه نگاهم به سمت علی کشیده شد. علی هم نگاه می کرد. با دستپاچگی گفتم:

- نه بابا، خبری نیست. فقط یه کم پرخوری کردم.

برگشتم به سالن. پرهام سرش پایین بود و داشت به لیلا که روی پای لعیبا خوابش برده بود نگاه می کرد. لعیبا با خوشرویی گفت:

- بهتر شدی؟

- آره خوبم. ممنون.

- کلک، خبریه؟

باز به پرهام نگاه کردم. همچنان سرش پایین بود. گفتم:

- نه. حالا حالا خبري نمي شه. خيالتون راحت.

بالاخره لحظه ي خداحافظي رسيد و براي اولين بار از اينكه باهاشون خداحافظي مي کردم خوشحال بودم. هميشه موقع خداحافظي با خانواده ي عمه و صد البته خداحافظي با پرهام، بغض مي کردم و دلم نمي خواست برم. بچه كه بودم گريه رو سر ميدادم اما كم كم كه برگتر شدم فهميدم بايد حفظ ظاهر كنم. ولي ديگه هيچ چيزي وجود نداشت كه منو به خونه ي عمه فخري علاقه مند كنه. توي راه علي گفتم:

- اجازه هست به سؤالي پيرسم؟

- پيرسيد.

كمي مردد بود. گفتم:

- پيرسيد. اگر نخواستم، جواب نميدم.

- بسيار خب... اون كسي كه ... شما بهش علاقه دارين، ... پرهام نيست؟!

انگار برق بهم وصل کرده باشن از جا پریدم ... يه ترسي تو دلم افتاده بود وبا دستپاچگي گفتم:

- شما از كجا فهميدين؟ نكنه از رفتارم متوجه شدين؟ اگه اينطور باشه، يعني بقيه هم فهميدن؟ يعني پرهام هم ميدونه؟

- نگران نبا شين. من از اونجا كه شما گفته بودين، شخص مورد علاقه تون به زودي پدر ميشه و سه ساله كه ازدواج کرده، احساس كردم مي تونه پرهام باشه.

نفس راحتی کشیدم ... نمی دونم چرا از اینکه علی فهمید، ناراحت شدم. ولی دلم هم می خواست با یکی دردل کنم. کی بهتر از علی که خودش هم این تجربه رو داشت و درکم می کرد:

- شما چی؟ شما نمی خواین بگین به کی علاقه دارین؟

- علاقه داشتم!

- داشتین؟ یعنی دیگه دوستش ندارین؟ چه طور به همین راحتی فراموشش کردین؟

- هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم ولی می تونم بهش فکر نکنم. فکر کردن به همسر مرد دیگه ای از مردانگی به دوره.

عجب!! یعنی فکر کردن به شوهر یه زن دیگه هم از زنانگی به دور بود؟!

- یعنی من نامردم که به پرهام فکر میکنم؟

- من در مورد شما نمی تونم نظری بدم. چون نمی تونم خودمو جای لعیان خانوم بذارم. اما جای شوهر میترا که می تونم بذارم...

- میترا اسم اون دختریه که دوستش داشتین؟

- بله... وقتی خودمو جای شوهرش میذارم، می بینم که اصلاً دوست ندارم هیچ مردی به همسرم فکر کنه. همسری که متعلق به منه و من نمی تونم تحمل کنم کسبی حتی یه نگاه چپ بهش بکنه چه بر سه به اینکه بهش فکر هم بکنه. یه مسئله دیگه ای هم که هست اینکه من ایمان دارم که هر کس هر کاری انجام بده تو همین دنیا کم و بیش نتیجه اشو می بینه. در مورد همین موضوع، وقتی من به یه زن شوهردار فکر کنم، چند وقت دیگه، کسبی پیدا میشه که

چشمش دنبال همسر خودمه و شاید حتي باعث ازهم پا شیدن زندگيم بشه. اگرهم درمورد خودم پيش نيا، شايد براي عزيزترين كسانم پيش بيا.

هيچ حرفي براي گفتن نداشتم. سكوت كرده بودم و به حرف هاش فكر مي كردم. تصور كردم با پرهام ازدواج كردم و لعيا چشمش دنبال زندگي منه. چه قدر ناراحت كننده بود. وقتي كسي چشمش دنبال يكي ديگه باشه، ممكنه ناخواسته دعهائي بكنه كه استجابتشون اول از همه به ضرر خودش تموم بشه، بعد هم زندگي طرف مقابلشو خراب كنه.

بعد از مدتي سكوت گفتم:

- ميترا خانوم فاميلتونه ؟

- نه، توي دانشگاه باهاش آشنا شدم. هم كلاسي بوديم.

- چرا با كس ديگه اي ازدواج كرد؟ شمارو دوست نداشت، يا نمي دونست دوستش دارين؟

- مي دونست. من در اين مورد چند بار باهاش صحبت كردم، اما اون منو نخواست. از من خوشش نمي اومد.

- آخه چرا؟ شما ... شما كه مرد ايده آلي هستين! ... هر دختري دوست داري همسري مثل شما داشته باشه!

نمي دونم اون حرف هارو از كجام در آوردم و گفتم! داشتم ازش تعريف مي كردم!

- اون موقع من فقط يه دانشجو بودم كه باباي پول داري داره. خودم چيزي نداشتم. اول هم به خاطر پول بابام كمی باهام راه اومد و تحويلم گرفت. اما اون دختر آزادي بود. درواقع تعريفی كه از آزادي داشت خيلي متفاوت با

دیدگاه های من بود. نمی تونسست با افکار به قول خودش پیرمردی من کنار بیاد. بهترین کارو کرد که به من جواب رد داد. وقتی به آینده این ازدواج فکر می کنم می بینم شاید مجبور می شدیم با نفرت از هم جدا بشیم. اون موقع ها من خیلی خام بودم و علاقه به اون کورم کرده بود. ولی اون اینطور نبود و تن به این ازدواج نداد. با این کارش لطف بزرگی به هر دومون کرد و باعث شد، برای همیشه در یاد من بمونه. دختر عاقلی بود، حیف که یه کم ... دیگه چیزی نگفت. من هم حرفی نزدم و تا خونه ساکت موندم. رسیدیم خونه. مثل همیشه با یه شب بخیر خشک و خالی از هم جدا شدیم و هر کس به اتاق خودش رفت.

زندگی مون یکنواخت و تکراری بود. همیشه یک روال عادی رو طی می کرد و هیچ هیجانی هم نداشت. صبح ها علی با اذان بیدار میشد، به در اتاق میزد و من رو هم بیدار می کرد. بعد از نماز من دوباره می خوابیدم ولی علی بیدار می موند و به کارهای شرکتشون رسیدگی می کرد. هفت صبح خودم از خواب بیدار می شدم. صبحونه رو آماده می کردم. در سکوت بدون هیچ حرفی صبحانه رو می خوردیم و بعد هم هر کس با ماشین خودش سر کار می رفت. ظهر ناهار و تو کارخونه می خوردم. خبر نداشتم علی ظهرها خونه میاد یا نه؟ عصر هم ساعت چهار می رسیدم خونه. ساعت چهار و ربع هم علی می رسید. تا شب خودمو با کارهای خونه و درست کردن غذا سرگرم می کردم. ساعت نه و نیم هم شام رو می خوردم. تنها چیزی هم که سکوت رو

برهم میزد، صدای تلویزیون بود. ساعت یازده هم می خوابیدم. اما علی بعد از من می خوابید.

علی بهم گفته بود که لازم نیست برای اون هم غذا درست کنم، اما همونطور که علی نمی تونست درمورد نماز نسبت به من بی تفاوت باشه، من هم در مورد غذا نمی تونستم نسبت به اون بی تفاوت باشم. آخه مامانم همیشه میگفت "مردها دو تا چیز براشون خیلی مهمه، یکی سکسشون(!) و یکی هم شکمشون!!" منم می خواستم با سیرنگه داشتن شکمش، فکر و خیال گزینه اول رو از سرش بیرون کنم!

وقتی به خاطر عذر شرعی نمی تونستم نماز بخونم، باز هم صبح ها بیدار میشدم و ادای نماز خوندن رو درمی آوردم. دو، ماهی این روند رو ادامه دادم اما دیگه خسته شده بودم و حوصله قایم موشک نداشتم!

تصمیم گرفتم بهش بگم که برای نماز بیدارم نکنه. رفتم به اتاق کارش. اتاق خوابش رو قبلاً دیده بودم. اما اونجا رو تا به اون روز ندیده بودم. چون همیشه در اتاق کارش بسته بود و من هم کنجکاو نبودم. اما اون شب در اتاقش باز بود.

برخلاف تصورم، اتاق تمیزی بود. چند تا قفسه کتاب توی اتاق بود. بایه میز کامپیوتر بزرگ که پشتش نشسته بود و به صفحه مانیتور خیره شده بود. چند تا ضربه به در باز اتاق زدم که باعث شد سرش از تو مانیتور بیرون بکشه و نگاهم کنه. بعد از نگاه کوتاهش، به پوشه ی روی میزش خیره شد و گفت:

- امری داشتین؟

نمی‌دونستم چه طوری بگم. این پا و اون پا می‌کردم و داشتم از گفتن پشیمون میشدم که مثل همیشه خیلی زود متوجه احوالاتم شد و گفت:

- اگر از گفتن حرفتون منصرف شدین، اجباری برای گفتن وجود نداره.

- نه ... منصرف نشدم ... فقط نمی‌دونم ... چه طوری بگم؟ راستش ...

کاغذ و قلمی به طرفم گرفت و گفت:

- اگر برای گفتنش رودروایی می‌کنین یا خجالت می‌کشین، خوب بنویسین.

از پیشنهادش خوشحال شدم. کاغذ و قلم رو گرفتم و خیلی خلاصه نوشتم:

"لازم نیست برای نماز بیدارم کنید."

کاغذ رو تا کردم و گذاشتم روی میز که قبل از باز شدنش بتونم از اتاق برم بیرون. اما تا موقعی که از اتاق بیرون نرفته بودم، صدای باز شدن کاغذ نیومد.

چقدر فهمیده و مهربون بود. می‌تونست دوست خیلی خوبی برام باشه.

صبح برای نماز بیدارم نکرد. حالا مونده بودم وقتی عذرم تموم شد چه طوری

بهش بگم بیدارم کنه؟ از کارم پشیمون شده بودم. با خودم می‌گفتم کاش مثل

قبل ادای نماز خوندن رو درمی‌آوردم و این شرم و خجالت رو تحمل نمی

کردم. تصمیم گرفتم این دفعه هم تو کاغذ براش بنویسم و از دفعه بعد دیگه

بهش نگم و همیشه بلند بشم.

وقتی عذرم تموم شد، خودم یه کاغذ برداشتم و نوشتم:

"لطفاً برای نماز بیدارم کنید."

کاغذ رو تا نکردم. چون قطعاً تا از اتاق نمی رفتم، نمی خوند. به اتاقش رفتم و کاغذ رو دادم. از فرداش مثل قبل، با ضربه ای به در بیدارم می کرد. از وقتی زندگی با علی رو شروع کرده بودم، دیگه نماز صبحم قضا نشده بود.

ماه بعد که دوباره دوره ام شروع شد، همون روز اول وقتی از خواب بیدار شدم که آفتاب در اومده بود و ساعت هفت بود!! مردم از خجالت. تاریخ قاعدگی امویاد گرفته بود!! شبی هم که تموم شد، فرداش بیدارم کرد! چه آدم دقیقی بود و عجیب تر اینکه حواسش به همه چیز هم بود! با اینکه خیلی خجالت کشیدم، اما ازش راضی بودم که از این وضعیت نجاتم داده بود.

توی خونه همیشه با حجاب بودم و علی هم از هر دری که می اومد، در میزد. واقعاً به قولش عمل می کرد. هیچ وقت هم ازم نمی خواست کاری رو براش انجام بدم. دیگه بهش عادت کرده بودم. مثل اعضای خانواده ام که دوستشون داشتم و سلامتی و خوشبختی شون برام مهم بود، سلامتی و خوشحالی علی هم برام مهم بود. با این وجود هنوز گاهی اوقات چنان یاد پرهام و روزهای خوش گذشته می افتادم که ساعت ها تو اتاقم می موندم و گریه می کردم.

وقتی غذا درست می کردم، به این فکر می کردم که ای کاش پرهام این غذا رو می خورد، وقتی لباس هامونو تو ماشین می ریختم با خودم می گفتم اگه لباس های پرهام بود، همه رو با دست می شستم که دونه دونه لباس هاشو لمس کنم. وقتی گردگیری می کردم با خیال اینکه به جای علی پرهام از سر کار بیاد و از تمیزی خونه لذت ببره، این کارو می کردم. توخیالاتم با پرهام حرف میزدم و در واقع داشتم با پرهام زندگی می کردم نه علی!

تنها کاري که بعضي وقتها واقعا حالمو جا مي آورد، حلقه زدن بود. اکثر مواقع توي حياط حلقه ميزدم. حياطمون جوري بود که خونه هاي اطراف بهش ديد نداشتند. سمت چپ و ضلع جنوبي حياط، دو تا آپارتمان بود. آپارتمان سمت چپي، پهلوش به حياط بود و پنجره هاش به کوچه باز ميشد. آپارتمان پشتي هم که به کوچه پشتي راه داشت. سمت راست حياط هم که ساختمان خونه خودمون بود. فقط مي موند ضلع شمالي که روبه روي خونه امون، اون طرف کوچه، يه خونه ويلايي بود که به خاطر ارتفاع کم خونه، پنجره هاش به حياط ، ديد نداشت. يعني اگر ل*خ*ت هم تو حياط مي چرخيدم احدالناسي نمي ديد. آخر که چه کيفي ميداد. به خاطر اين ويژگي ها عاشق حياطمون شده بودم و به محض اينکه وقت مي کردم با حلقه ميرفتم تو حياط.

معمولا براي اينکه صداي بوق ماشين ها و سر و صداهاي تو کوچه اذيتم نکنه، مو بايلمو با خودم ميبردم و با هندزفري آهنگ گوش مي دادم. آهنگهايي که بيشتر مواقع گوش مي دادم آهنگهاي شادمهر بود که انگار همه رو واسه دل من خونده بود:

چه خوابايي برات ديدم چه فکرايي برات داشتم
کسي رو حتي يه لحظه به جاي تو نميذاشتم
تو اين روز ها نميدوني با عشق تو کجا ميرم
چه آسون دل به تو بستم مني که سخت ميگيرم
به همه ميخندي با همه دست ميدي
دستو ميگيرم دستمو پس ميدي

اما دوست دارم اما دوست دارم
پشت من بد ميگي حرف مردم ميشم
دستشو ميگيري عشق دوم ميشم
اما دوست دارم اما دوست دارم
چه خوابايي برات ديدم چه رنگي زدي دنيا مو
تو چشماي تو ميديدم تمومه آرزها مو
به همه ميخندي با همه دست ميدي
دستتو ميگيرم دستمو پس ميدي
اما دوست دارم اما دوست دارم
???

درگير روياي توام منو دوباره خواب کن
دنيا اگه تنهام گذاشت، تو منو انتخاب کن
دلت از آرزوي من انگار بي خبر نبود
حتي تو تصميم هاي من چشما ت بي اثر نبود
خواستم بهت چيزي نگم تا با چشم خواهش کنم
درهارو بستم روت تا احساس آرامش کنم
باور نمي کنم ولي انگار غرور من شکست
اگه دلت مي خواد بري اصرار من بي فايده است
هر کاري مي کنه دلم تا بغضمو پنهون کنه
چي مي تونه فکر تورو از سر من بيرون کنه
يا داغ رو دلم بذار يا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه به کم قانعم نکن

« فصل دهم »

دم دم هاي عيد بود و مي خواستم دستي به سر وروي خونه بکشم. چون فقط دو ماه از عروسي مي گذشت خونه تمیز بود و فقط يه گردگيري ساده مي خواست. صبح تا عصر سر کار بودم و معمولا عصر به بعد که علي هم خونه بود، گردگيري مي کردم. اما دلم نمي خواست از علي کمک بگیرم که فکر کنه، خونه تکوني رو بهونه کردم که بهش نزديک بشم.

اولين جايي هم که شروع به تمیز کردنش کردم، اتاق خودم بود. مي خواستم کمی تغيير دکوراسيون بدم، اونم يه نفری! تخت وسط اتاق بود و سمت راست تخت، ميز آرايشي بود و سمت چپش، کنار در حموم هم کمد لباسي. مي خواستم تختو ببرم کنار ديوار، به جاي ميز آرايشي بذارم و کمد و ميز آرايشي رو هم تو يه ردیف سمت چپ تخت بذارم.

اولين کاري که بايد مي کردم، باز کردن تخت بود که بتونم تکونش بدم. حالا پيچ گوشتي چهار سو از کجا بايد مي آوردم؟ حتما علي داشت ولي ترجيح ميدادم با ناخنم باز کنم ولي به علي رو نندازم! ولي قطعا يه چاقو مي تونست بهتر از ناخن برام کار کنه. بلند شدم برم از آشپزخونه چاقو بيارم اما نگاهم به لباس هام افتاد.

براي اينکه راحت کار کنم و لباسم دست و پا گیر نباشه، يه بلوز آبي که آستيش تا وسط بازوم بود با شلوار برموداي سفيد پوشيده بودم. نگاهی به خودم تو آينه انداختم. لباسم چندان باز نبود ولي هيچ وقت جلوي علي تا

حالا این جور لباس پوشیده بودم. همیشه با دامن و بلوز آستین بلند. این علی هم که خدای اعتماد به نفس بود و فوری به خودش می گرفت، فکر می کرد واسه اون پوشیدم. آه لعنتی ...

با حرص از تو کشوهای میز آرایش دامن و بلوز در آوردم و روی همونا تنم کردم. یه شال هم رو سرم انداختم و بدون اینکه نگاهی به علی که جلوی تلویزیون روی کانپه لم داده بود، بندازم رفتم تو آشپزخونه. فقط تو فکر اینم اگه علی رو نگاه نکردم از کجا فهمیدم جلوی تلویزیون روی کانپه لم داده؟! از تو آشپزخونه یه چاقو برداشتم و دوباره بدون اینکه نگاهی به علی بندازم که در حال فوتبال دیدن و تخمه خوردن بود(!) رفتم به اتاق.

می خواستم تشک تختو بردارم ولی خیلی سنگین بود. با هر بدبختی بود بلندش کردم و هلش دادم سمت دیوار. اما تشک خورد به دیوار و داشت بر میگشت که دوباره بیفته رو تخت. منم پریدم سمت تشک که بگیرمش اما دامنم رفت زیر پام و با زانو هام افتادم روی تخته های چوبی که زیر تشک بود و آخم بلند شد. البته برای اینکه علی صدامو نشنوه نداشتم صدام بالا بره. تشک رو هم همون جور بالایی سرم با دستام نگه داشتم بودم. به زور از جام بلند شدم و تشک رو به دیوار تکیه دادم.

به محض اینکه دستام آزاد شد، دامنمو در آوردمو با پا شوتش کردم گوشه اتاق. نشستم پای تخت و مشغول باز کردن پیچ ها شدم. چه قدر هم که پیچ هاش شل بود!! هر چی زور میزدم باز نمیشد. کم کم قیلقش دستم اومد و راحت تر پیچ هارو باز می کردم.

یه طرف تخت آزاد شد و خواستم از تخت جداش کنم اما به خاطر کشوهایی که دور تا دور تخت بود، سنگین بود. کشو هارو هم درآوردم و بالاخره یه سمتش آزاد شد. همینجور ادامه دادم تا بالاخره هر چهار طرفش باز شد. اون قدر اتاق به هم ریخته و شلوغ شده بود که دیگه جا نبود بخوام چیزی رو جا به جا کنم. حالا خوبه اتاق به جای دوازده متری، بیست متری بود!

مگه همون رختخواب قدیمی و تشک و لحاف چش بود که این دردسرها رو مد کردن؟ چاره ای نداشتم جز اینکه از فضای راهرو هم استفاده کنم تا بتونم میز آرایشو تکون بدم. تمام کشوهای میز آرایش و تخت رو منتقل کردم تو راهرو. چه بازار شامی شده بود. علی هم که محو تماشای فوتبال بود و قطعاً با دیدن این وضعیت وحشت می کرد. تنها کشویی که توی اتاق نگهش داشتم، کشوی لباس زیرهام بود!

رفتم سراغ میز آرایش و شروع کردم به هل دادنش. اون قدر سنگین بود که قدم مورچه جلو میرفت. معلوم نبود این سرویس خواب سلیقه کی بوده؟ هر کی بوده عشق سنگین وزن داشته! میز که رسید به جای دلخواه، رفتم کشوی لباس زیرهارو بیارم که بذارم سر جاش. همینکه بلندش کردم، لبه ی کشو کشیده شد روی ساق پام و تمام وجودم مور مور شد. مثل وقتی که گربه پنجولهاشو بکشه روی آجرهای دیوار که خودشو بکشه بالا... وایای که چه حالی داشتم. همون جا نشستم پاچه شلوارموزدم بالا. اندازه ده سانت خراشیده شده بود و خون افتاده بود. دستمال برداشتم و محکم روش نگه داشتم تا خونش بند بیاد.

نفس هاي عميق مي کشيدم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم و عصباني نشم. همیشه از تنها کار کردن متنفر بودم. به خصوص اين جور کارها که زور زياد لازم داشت. همیشه اين جور وقتها، سبحان و سهيل و سينا رو مي گرفتم به کار.

چند لحظه بعد خونش بند اومد و رفتم سراغ بقيه کشو ها ولي اين بار با احتياط کامل! هر بار هم که مي خواستم برم توي راهرو، يه نگاه به علي مينداختم که مطمئن بشم حواسش به من نيست. آخرين کشوي ميزآرايشو که گذاشتم چشمم افتاد به ساعت. هشت شب بود. چه طور اينقدر زمان زود گذشت؟؟

سريع دامنو شالو پوشيدم، بي خيال بلوز آستين بلند شدم و رفتم وضو گرفتم. تلویزيون خاموش بود و خبري از علي نبود. يه جا توي اتاقم گير آوردم و نمازمو خوندم. مشغول درآوردن لباسها از کمد بودم تا بتونم جابه جاش کنم که صداشو شنيدم...

- سارا ... سارا بيا يه چيزي بخور .

چند وقتي ميشد که ديگه کشمش بي دم شده بودم! ديگه لقب " خانوم " از پشت اسمم افتاده بود و خيلي راحت منو " سارا " صدا ميزد. صدای پا شو شنيدم که به اتاق خواب نزديک مي شد. با عجله از جام بلند شدم تا لبا سامو پيدا کنم و بپوشم اما همينکه بلند شدم، سرم خورد به لبه ي تيز ميز آرايش و ته دلم خالي شد... تا انگشت شست پامم تير کشيد و افتادم روي زمين. يه دستمو گرفتم به سرمو اون يکي رو گرفتم به معده ام. از شدت درد، ضعف کرده بودم و معده ام به سوزش افتاده بود. پلک هامو روي هم فشار ميدادم و

لبهامو گاز می‌گرفتم تا بتونم دردشو تحمل کنم. تو خودم می‌چاله شده بودم و نفسم بالا نمی‌ومد. دوباره صدای علی رو شنیدم و این بار از دم در اتاق:

- سارا ... سا ...

چند لحظه سکوت و بعد صدای پر اضطراب علی و همزمان با اون صدای قدم‌های بلندش که خودشو به من می‌رسوند:

- سارا ... چي شده؟ حالت خوب نیست؟ چت شده؟ چي کار کردی؟ کنارم نشست و دستهامو گرفت و از روی سر و معده ام برداشت تا صورتمو که پشت دستهام قایم شده بود ببینه و با همون حالت مضطربش گفت:

- با توام سارا ... چرا داری گریه می‌کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ دِ یه حرفی بزنی لا مصب ...

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گذاشتم روی سرم و با عجز گفتم:

- سرم ...

روی دو تا زانوهای بلند شد، دستمو از روی سرم برداشت و مشغول کنار زدن موهام با سر انگشتاش شد تا جایی که آسیب دیده بودو پیدا کنه. هیچ حرفی نمی‌زد و فقط صدای نفس هاشو میشنیدم. با همون وضعیت بی جونم گفتم:

- خیلی درد می‌کنه ... چش شده؟

- سرت به کجا خورد؟

برگشتم میز آرایشو نشون دادم و با حرص گفتم:

- به این کوفتی ...

و با مشت کوبیدم تو میز آرایش که فقط باعث شدم دستم درد بگیره و آخم بلند بشه. علي دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- چیکار می کنی؟ خود کشی راه های دیگه ای هم داره، چرا وسیله هارو خراب می کنی!!؟

با تعجب نگاهش کردم تا یه چیزی بارش کنم که دیگه واسه من مزه پرونی نکنه، اما اون لبای خندون و چشمهای مودیش فقط باعث شد با دهن باز نگاهش کنم. دستمو که توی دستش بود، گذاشت روی زانوم و خواست بلند بشه که دوباره نشست و با عصبانیت به ساق پام اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

برگشتم نگاهی به پام کردم و با دیدن رد خون روی شلوار سفیدم، هین بلندی کشیدم. علي دستشو برد سمت شلوارم و خواست پاچه اشو بزنه بالا؛ اما دستشو گرفتم و با داد گفتم:

- نه ... دست زن.

علي متعجب نگام کرد و گفت:

- چرا داد میزنی؟ گوشتم کُرد شد. می خوام ببینم چه بلایی سر خودت آوردی. تو نا سلامتی دست من امانتی.

خندیدم و گفتم:

- من دست تو امانتم؟ ... قبلا بابام همیشه میگفت "دختر دست پدر و مادرش امانته تا برسونه دست شوهرش" حالا شما هم که میگی ...

یه دفعه دوزاریم افتاد که منظور علي چی بود و منم چه مزخرفاتی داشتم می گفتم. شوهر کیلو چنده؟ علي منوبه چشم خواهرش میدید پس بازم دستش

امانت بودم! از خنگی خودم اعصابم به هم ریخته بود. ولی علی اصلاً به روی خودش نیاورد که چي گفتم و چي شنیده. خیلی عادي گفتم:

- من برم جعبه کمک هاي اوليه رو بيارم.

رفت و برگشتش زياد طول نکشيد. جعبه رو کنارم گذاشت و از توش پنبه و بتادين درآورد. کمی بتادين به پنبه زد و رفت سراغ سرم. با ترس گفتم:

- بتادين براي چي؟ مگه سرم چي شده؟

همون طور که موهامو کنار ميزد و جاي زخمو پيدا مي کرد گفتم:

- چيزي نيست ... فقط يه کم خراش برداشته و دو تا قطره خون از دست دادی.

لحن آرام و مطمئنش به منم آرامش ميداد. پنبه رو که روی زخمم گذاشت، سوزشش اشکو تو چشمم نشوند و بي اراده گفتم:

- وويي ... خیلی میسوزه... يواش تر ... آخ آخ ...

علی با لحنی آمیخته از شوخي و جدی گفتم:

- چه خبرته دختر ... يکي صدامونو بشنوه فکر مي کنه چه خبره!!

آب شدم از خجالت ... پسره ي بي شرم و حيا ... خجالت هم نمیکشه پرروي

بي تربيت... خاک بر سرم نکنه هوايي شده باشه يه بلایي سرم بياره. صورتم

داغ شده بود و احساس گرما مي کردم. سرمو از زیر دست علی بیرون کشيدم

و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- خوبه ديگه ... ممنون.

علی هم اصراري براي ادامه کارش نکرد و گفتم:

- پاچه اتو بزن بالا بينم چي شده؟

هول شدم و همونجور که د ستمو مي گفتم به پاچه هاي شلوارم و سعي مي کردم پاچه هاشو تا روي قوزک پام کش بيارم (!) گفتم:

- نه نه ... لازم نيست ... يه خراش سطحي بود خودش خوب ميشه.

نگاه عاقل اندر سفيهي بهم انداخت و گفت:

- خجالت مي کشي؟

مثل خنگ ها فقط زل زدم بهش ... چي بايد جواب ميدادم؟ چرا اين بشر اين مدلي بود؟ حالا مي مرد اگه به روم نمي آورد؟ ادامه داد:

- چه طور روز عقد که دامتو ميدادي بالا و پر و پاتو مينداختي بيرون که عکس دلخواهتو بگيري خجالت نمي کشيدي؟!

عرق سردی از تيره پشتم راه افتاد ... بهت زده يه نگاه به پاهام مي کردم و يه نگاه به علي ... دهنم براي گفتن حرفي باز و بسته ميشد اما نمي دونستم چي بايد بگم ... اصلا حرفي براي گفتن نداشتم ... احساس ماهي اي رو داشتم که از آب بيرون افتاده و با تمام توانش دهنشو باز و بسته مي کنه براي پيدا کردن يه قطره آب...

علي نداشت زياد براي حرف زدن جون بکنم و با خنده گفت:

- به هر حال اين پاهارو من قبلا ديدم پس دليلي نداره خجالت بکشي.

منتظر اجازه من نشد و شلوارموزد بالا. خون روي پام پخش شده بود و جاي زخمم معلوم نبود. علي پنبه ديگه اي برداشت و بتادين زد و قبل از اينکه روي زخمم بذاره گفت:

- اگه مي خواي گريه کنی اشکالي نداره... راحت باش.

همين حرفش کافي بود تا گوله گوله اشکهام بياد پايين. خودمم نمي دونستم گريه ام گرفته، پس علي چه طور فهميد؟ به هر حال، هر چي که بود منو راحت کرد. اين جوري هم درد و سوزش پا و سرمو راحت تر تحمل مي کردم هم احساس تنهائي و خستگي ناشي از کار و خونه تکوني و هزار تا کوفت و زهر مار ديگه رو خالي مي کردم. علي سرشو پايين انداخت و مشغول مداواي زخم شد و اصلا هم سرشو بالا نياورد که من راحت گريه کنم.

چه قدر خوب و فهميده بود. چه قدر صبور و مهربون بود... خون هاي خشک شده روي پامو پاک کرد. زخمش بسته شده بود و ديگه خون نمي اومد. انگششو روي يکي از کبودي هاي پام که نزديک زانو بود، گذاشت و گفت:

- با خودت چيکار کردي؟ همه جونت که زخم و زاره؟

يه ذره ديگه شلوارمو داد بالا تا به زانوم رسيد. اندازه يه دري نوشابه کبود شده بود. نوچ نوچي کرد و گفت:

- آخرش با اين خونه تکوني خودتو شهيد مي کني ...

حرفش باعث شد ميون گريه، بخندم.

- اون يکي پات هم همين طور شده؟

فين فيني کردم و گفتم:

- فکر کنم آره ... آخه رو دو تا زانو هام افتادم.

با تعجب گفت:

- کجا افتادي؟

قضیه تشک و دامنه تخته ی زیر تشکو بر اش تعریف کردم و وقتی حرفام تموم شد، خیلی غیر منتظره زد زیر خنده! ... اون قه قه می خندید و من با تعجب نگاهش می کردم. خنده اش که تموم شد گفت:

- تو چه قدر سر به هوایی دختر ... مگه تو خونه مامانت کار نمی کردی؟

همونجور که پاچه شلوارمو میدادم پایین، طلبکارانه گفتم:

- معلومه که کار می کردم. ولی این کارها مردونه است نه زنونه. منو چه به بلند کردن تخت و کمد؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- حالا بیا بریم شاممونو بخوریم. بعد از شام هر چی کار مردونه داشتی در خدمتم.

با شرمندگی گفتم:

- ولی من وقت نکردم شام درست کنم.

- اولاً تو هیچ وظیفه ای در قبال شکم من نداری. دوما ... مگه نون و پنیر چشه؟ من میرم تو آشپزخونه تو هم بیا.

وسایلو گذاشت تو جعبه کمک های اولیه و از اتاق رفت بیرون. شلوارمو در آوردمو به جاش یه دامن ماکسی پوشیدم و با همون بلوز آستین کوتاه، شالمو انداختم رو سرم و رفتم تو آشپزخونه.

هر چی به آشپزخونه نزدیک تر میشدم، معده ام بیشتر قار و قور می کرد و بوی خوش کبابی که از توی آشپزخونه میومد هم، آب از دهنم راه انداخته بود. از این طرف این، فقط علی پیدا بود که پشت میز نشسته بود. آرنج ها شوروی میز گذاشته بود و چونه اش رو روی دستهایش تکیه داده بود. چشمهایش پایین بود

و حواسش به من نبود. وارد آشپزخانه شدم و میز خوشکلی که چیده بود رو دیدم. دیس چلو کباب وسط میز بود. دو تا بشقاب سالاد، دو تا کاسه ماست، پارچ دوغ و دو تا لیوان.

مثل همیشه روبه روی علی نشستم. تشکری کردم و برای خودم کمی غذا کشیدم. سنگینی نگاه علی رو احساس کردم و سرمو آوردم بالا. تا نگاهمو احساس کرد، سرشو انداخت پایین ... حالا این یعنی چی؟ الان تو مخش چی می گذره؟ ...

بالاخره به حرف اومد و گفت:

بالاخره به حرف اومد و گفت:

- آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه!

چی فرمودن؟ کیو میگه؟ منو یا خودشو؟ هاج و واج نگاهش کردم تا بقیه حرفشو بزنه. وقتی دید ساکت ادامه داد:

- بازم که از این دامنهایی شصت متری پوشیدی؟ ... تا همین ده دقیقه پیش فکر می کردم، فاطمه خیلی ریلکس بوده که جلوی من تاپ و شلوار می پوشید ولی حالا ...

سرشو تکیون داد و با کلافگی گفت:

- توبه خاطر وجود منه که اینجوری لباس میپوشی؟ صد بار گفتم بازم میگم، قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته که تو این قدر نگرانی. مطمئن باش اونقدر سست اراده نیستم که با دیدن اندام یه دختر دست و پامو گم کنم. من و تو چه بخوایم چه نخوایم به همدیگه محرمیم. پس دلایلی نداره اینقدر خودتو اذیت

کني و به خودت سخت بگيري. حتي اگر قرار باشه فقط يه روز با هم زير يه سقف باشيم، اون يه روز بايد راحت زندگي کني، چه بر سه به الان که معلوم نيست تا چه مدت با هميم. بين سارا ... من با تو راحت رفتار مي کنم. درست همون طور که با فاطمه هستم. چون مي خوام تو هم راحت باشي...

نفس عميقي کشيد و ادامه داد:

- ديگه هر جور خودت صلاح ميدوني. من حرفامو زدم. ديگه بقيه اش با خودته که هر جور راحت تري زندگي کني.

هيچ حرفي براي گفتن نداشتم و سکوت کرده بودم. اشتهايم کور شده بود. نمي فهميدم کار من غلطه يا اين پسر زيايدي پروئه. چيکار بايد مي کردم؟ با هر سختي اي بود چند تا قاشق ديگه خوردم و با يه تشکر خشک و خالي از سر ميز بلند شدم و گفتم:

- ميزو بعدا خودم جمع مي کنم. بابت غذا هم ممنون.

رفتم به اتاق و به در آوردن لباس ها از داخل کمد ادامه دادم. حدود بيست دقيقه بعد، صداي گلو صاف کردن علي رو شنيدم و بعدش چند ضربه به در باز اتاق زد و گفت:

- من براي کمک آماده ام. چيو بايد جابه جا کنم؟

برگشتم نگاهش کردم... براي اولين بار، علي رو با شلوارک و تي شرت ديدم ... لبهامو غنچه کردم و نزديک بود سوت بزنم که يه دفعه حواسم جمع شد و خودمو جمع و جور کردم. ولي عجب هيکلي داشت. با اون لباسهاي ساده اي که هميشه مي پوشيد فکر نمي کردم همچين هيکلي داشته باشه. از پاهاش و بازوهاي برجسته اش معلوم بود يه ورزشي انجام ميده. هميشه تو خونه از اين

شلوار گرمکنهای مشکی که کنارشون خط های رنگی دارن، می پوشید. با پیراهن. یعنی خودش با اون لباس ها راحت تر بود تا با اینها؟ یکی نبود به خودش بگه تو که این قدر دم از راحتی میزنی چرا خودت راحت نیستی؟ ...
یه دفعه به سرم زد همینو بهش بگم:

- ببخشید ... یه سوال دارم ... شما که معتقدین باید راحت زندگی کرد، پس چرا تا حالا خودتون این جور لباس پوشیده بودین؟
لبخندی زد و گفت:

- به خاطر شما.

با تعجب گفتم:

- به خاطر من؟ منظورت چیه؟

- خب وقتی میدیدم شما اون جور لباس می پوشی نمی خواستم به خاطر لباس پوشیدن من اذیت بشی ... ولی حالا که دیگه حرفامو زدم دلیلی نداره مثل قبل لباس بپوشم.

دستهاشو زد به هم و اومد جلوتر و گفت:

- خب شما بگو چیو کجا بذارم تا انجامش بدم.

با خوشحالی گفتم:

- این کمدو ببرید کنار میز آرایش.

رفت سراغ کمد و یه طرفشو بلند کرد. رفتم طرفش تا سر دیگه کمدو بگیرم، اما خیلی جدي گفت:

- شما با اون دامنتم کمک نکنی بهتره ... کار دستمون میدی.

از حرفش دلخور شدم و از اتاق رفتم بیرون. چه نازک نارنجی شده بودم؟ حالا از اتاق اومدم بیرون که چی بشه؟ یعنی قهر کردم و اون بیاد نازمو بکشه؟ به همین خیال باش سارا خانوم. خودت سنگین و رنگین برگرد تو اتاق. یه لباس درست درمون بپوش و کمکش کن. هر چی باشه اونجا اتاق توئه. باید خودت حضور داشته باشی. با این فکر از دم در آشپزخونه برگشتم و محکم خوردم تو سینه اش. هینی کشیدم و یه قدم رفتم عقب. با مهربونی گفت:

- ببخشید نمی خواستم بترسونمت. فکر می کردم داری میری داخل آشپزخونه . توقع نداشتم یه دفعه برگردی ...

دستشو آورد بالا و گفت:

- اینو بپوشی راحت تری.

نگاهی به لباس تو دستش انداختم ... یه شلوار راسته ی آبی رنگ بود که تا حالا نپوشیده بودمش. بین اون همه شلوار، اینو که با بلوزم ست بود انتخاب کرده بود! خدا میدونه چند تا کشوها رو باز کرده تا فهمیده شلوارها تو کدوم کشوئه. لباسهامو تو کشوهای مجزا گذاشته بودم. یه کشو فقط دامن، یکی فقط شلوار و شلوارک. یکی تاپ و بلوز آستین کوتاه، یکی بلوزهای آستین بلند، یکی جوراب، یکی لباس زیر، یکی شال و روسری و مقنعه و یکی هم لباس های زم*س*تونی ... چه خبره این همه کشو ... تا حالا به تعدادشون فکر نکرده بودم. چهار تا کشو میز آرایشم داشت و پنج تا دور تخت بود و دو تا هم پایین کمد لباسی. تازه کشوهای پاتختی ها هم بود!!

لباسو از دستش گرفتم. علی همونجور یه لنگه پا ایستاده بود و انگار برای گفتن حرفی دل دل می کرد. کمکش کردم و گفتم:

- چيزي شده؟

نفس عميقي کشيد و گفت:

- بابت حرفهايي که زدم معذرت مي خواهم . نمي خواستم ناراحتتون کنم.
سرشو انداخت پايين و رفت تو اتاقم. همونجور سر جام مونده بودم و مردد
بودم بين پوشيدن و نپوشيدن لباس. خيلي مسخره بود اگه بازم به اون طرز
لباس پوشيدنم ادامه ميدادم. اين ديگه يه جورايي نشون ميداد من به خودمم
شک دارم!

رفتم داخل حموم توي راهرو و لباسمو عوض کردم. شالمم در آوردم و و
کلیپسمو باز کردم و دوباره موهامو بستم بالا نگاهی به آينه قدي توي حموم
انداختم که توي ديوار کار گذاشته شده بود... اين چي بودآخه توي حموم؟
اونم م*س*تقيم جلوي دوش! آدم از خودش خجالت میکشيد! دستي به سر و
لباسم کشيدم. خيلي وقت بود که لباس رنگ روشن نپوشيده بودم. اونم لباس
به اين راحتی. شلوار و بلوز آستين کوتاه و سر برهنه. در عين حال که احساس
خوبي داشتم ، يه جورايي هم خجالت مي کشيدم ولي مهم نبود. بايد عادت
مي کردم.

علي تنهايي کمدمو جابه جا کرده بود و در حال مماس کردنش با ميز آرايش بود
که تو يه خط قرار بگيرن.

- صبر مي کردين ميومدم کمکتون.

برگشت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن من ساکت شد. نگاه گذرایم بهم انداخت و خیره شد تو چشمام. انگار می خواست این جوری بهم بفهمونه که به لباسهای تنم و سر بدون روسریم کاری نداره!

- حالا هم دیر نشده. می تونی کمک کنی. بیا لباسهارو بذار سر جاشون. و به مانتو و شلوارها و لباس های مجلسیم که گوشه ای از اتاق رو هم تلبار شده بودن اشاره کرد. رفتم سراغ لباس ها و علی گفت:

- تختو می خوای کجا بذاری؟

براش توضیح دادم و علی هم مشغول جفت کردن بدنه ی تخت به همدیگه شد. موقع بستن اولین پیچ گفت:

- سارا ... میشه پیچ گوشتی رو بدی.

ای وای ... حالا پیچ گوشتی از کجا بیارم؟ خودموزدم به ندونستن و گفتم:

- نمی دونم ... یه جا همین دور و برها افتاده ... حتما زیر وسیله هاست .

علی کمی با چشم دور اتاقو گشت، خم شد و از روی زمین چاقورو پیدا کرد.

نگاهی بهش انداخت و گفت:

- سارا ... نکنه تمام پیچ هارو با این باز کردی؟

گندش دراومد... نباید جلوش کم می آوردم که بخواد به میچ گیری هاش ادامه بده. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب آره ... اینم یه جور پیچ گوشتیه دیگه.

علی همونجور که می خندید از جاش بلند شد و رفت بیرون. چند دقیقه بعد، با یه جعبه برگشت . گذاشتش کنار تخت و بازش کرد. با دیدن پیچ گوشتی شارژی آه از نهادم بلند شد ... آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم! لامصب

عجب چيزي هم بود. سه سوته تمام پيچ هارو بست و تخت شد مثل روز اولش. بعد هم تشكشو گذاشت روش و دستاشو زد به كمرش و گفت:

- اينم از اين ... ديگه چي مونده؟

آخرين مانتو رو هم توي كمد آويزون كردم و گفتم:

- دستتون درد نكنه... خيلي ممنون ... ببخشيد به زحمت افتادين.

با كلافگي سري تكون داد و گفت:

- با برادرهاي خودتم همين جور ر سمي حرف ميزني؟ يا به شون كلي غر هم ميزني و رو كارشون عيب ميذاري؟ فاطمه كه هميشه همين جوړه. هر قدر هم براش كار بي عيب و نقص انجام بدي بازم يه ايرادي ازش ميگيره... اصلا اگر دستتو تا آرنج هم تو غسل بكني، دست و غسلو ...

يه دفعه ساكت شد و بهم خيره شد ... من هم با چشماي گرد شده ام نگاهش مي كردم. هر دومون داشتيم به روز عقد فكر مي كرديم. بي اختيار نگاهم رفت سمت انگ شتش. انگار كه م سير نگاهمو فهميده با شه، انگ شت شو بالا آورد، كمی چپ و راستشو نگاه كرد و گفت:

- يادش بخير ... عجب دندوناي تيزي داريا!

از خجالت لب پايينمو گاز گرفتم و صورتم داغ شد. سرمو انداختم پايين و گفتم:

- متاسفم.

خنديد و گفت:

- مهم نيست ... هر چه از دوست رسد نيكوست.

سرمو آوردم بالا و نگاهشو غافلگیر کردم. چشماشو دور اتاق چرخوند و گفت:

- مثل اینکه دیگه کار مردونه ای نمونده. پس من برم بخوابم ... اگه کاری داشتین صدام بزنید... شب بخیر.

جواب شب بخیرشو زیر لب دادم و از اتاق رفت بیرون.

« فصل یازدهم »

سیما، ستاره رو آورده بود خونه ی ما که من مواظبش باشم و خودش بره بیمارستان عیادت مادرشوهرش که تازگی کمرشو عمل کرده بود. ستاره تقریباً دو سالش بود و تازگی داشت یاد می گرفت که خودش بره دسشویی. به همین خاطر مامی نبود و مدام باید میبردمش دسشویی که به محض اینکه دفعیاتی تشکیل شد تو دسشویی خالی بشه و فرش هارو به گند نکشه!!

سیما هم که از جمعه بودن و تعطیلی من نهایت استفاده رو برده بود و ستاره رو از صبح گذاشته بود پیش من! واسه یه ملاقات نیم ساعته کل روز منو خراب کرد! همش باید دنبالش راه میرفتم که جایی رو به هم نریزه. اون قدر شیطون بود که نفسمو بریده بود.

تمام مجسمه هارو از رو میز LCD برداشته بود و تو سر هم می کوبید. تا اوادم از دستش بگیرم دو تا شو شکست. وقتی هم که چیز یو از دستش می گرفتم، چنان جیغ هایی می کشید که از کرده ام پشیمون میشدم. اسباب بازیهایم که سیما براش گذاشته بود رو قبول نداشت.

دنبال من راه افتاده بود و هر جا میرفتم میومدو همه جارو به هم میزد. رفتم تو آشپزخونه ناهار درست کنم و دنبالم اومد. تا اوادم زودپز رو از تو کابینت

دربارم، تمام سبدهارو از کابینت کناري کشید بیرون و پخش کرد وسط آشپزخونه. بي خیالش شدم تا کمي با سبدها سرگرم بشه و منم بتونم به غذايي درست کنم. مي خواستم آبگوشت درست کنم و کارم راحت بود. البته اگه ستاره میداشت.

دا شتم سیب زمینی هارو میشستم که صدای جیغش بلند شد. رفته بود سر کسوي ملاقه ها و گوشت کوب افتاده بود روی پاش. حالا خوبه گوشت کوبش چوبی و سبک بود و اینقدر ور میزد. اگه آهنی بود دیگه چیکار می کرد. ب*غ*لش کردم و همونجور که پاشو ماساژ میدادم گفتم:

- خوبت شد خاله جون؟ همینو می خواستی؟ تا تو باشی دیگه به همه چي کار نداشته باشی. حالا این قدر هم ونگ ونگ نکن اعصاب ندارم. این مامانت هم که بی خیاله حتی به زنگ نمیزنه سراغي از من بگیره! تو که معلومه جات خوبه و راحتی... این منم که باید یکی حالمو بپرسه و نگرانم باشه با این همه حرصی که تو میدی؟ بدبخت سیما از دست تو چي میکشه؟ دوروز پیش من باشی که پوست و استخونون می شدم از بس حرص می خورم. نمیداری به غذا درست کنم. بسه دیگه چه قدر گریه می کنی سرم رفت. دختره ی لوس و نثر...

- اگه بچه ی خودت هم بود همین جور ی باهاش حرف میزدی؟ سه متر از جا پریدم و برگشتم سمت اپن. علی بود که روی اپن خم شده بود و داشت مارو نگاه می کرد. وقتی دید از حضورش غافلگیر شدم گفت:

- ببخشید من زنگ زدم ولي فکر کنم نشنيدی... البته با این همه غری که سر این بچه میزدی نباید هم بشنوی.

جمعه ها صبح تا حدود دوازده علي هیچ وقت خونه نبود. نمی دونستم کجا میره و با کی میره و چیکار می کنه. چه اهمیتی هم داشت؟ البته نمی توئم انکار کنم که یه کوچولو فوضول بودم و دلم می خواست بدونم! این رو دور زد و اومد داخل آشپزخونه. با لبخند پهنی دستهاشو به سمت ستاره دراز کرد و گفت:

- سلام عمو... بیا ب*غ*ل بینم این خاله چی کارت کرده چشمهای قشنگ قرمز شده؟... وای وای بین اینجا چه خبره... می خواستی سبزی بشوری این همه سبذ درآوردی؟... معلومه کدبانوی قابلی میشی... اگه قول بدی دختر خوبی باشی، مطمئن باش عروس خودمی!

با جمله ی آخرش، همزمان به همدیگه نگاه کردیم. علي با چشمهای خندون و من چشمام کاسه ی خون! کم از دست ستاره حرص خورده بودم حالا علي هم اضافه شده بود! باز از دنده شوخی بلند شده بود و می خواست سر به سرم بذاره. چپ چپی نگاهش کردم و ستاره رو انداختم تو ب*غ*لش و رفتم سراغ غذا. علي ستاره رو با خودش برد و من یه نفس راحتی کشیدم.

موقع غذا خوردن، به خاطر اینکه ستاره قدش به میز نمی رسید، روی زمین تو سالن، غذا خوردیم. علي به محض اینکه سر سفره نشست، خیلی راحت بدون هیچ تشریفاتی، پیازو برداشت و با مشت کوبید تو سرش! در حالی که کنار پیاز، چاقو هم تو بشقاب بود... من که از کارش هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم گفتم:

- جلوي بچه اين چه كاريه ياد ميگيره؟

خيلى حق به جانب گفتم:

- مگه چه ايرادي داره بذار ياد بگيره. نبايد اين سنت حسنه به فراموشي سپرده بشه! نمي دوني چه كيفي ميده وقتي با مشت تو سر يكي بكوبي و پرس بشه!

... حس قدرت و اقتدار به آدم دست ميده!

ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم و زدم زير خنده. كم پيش ميومد با صداي بلند بخندم و اين از همون مواقع نادر بود. علي و ستاره هم از خنده ي من به خنده افتادند. خنده ام كه آرومتر شد، نگاهم به چشماي علي افتاد كه روي لبهام ثابت مونده بود! خنده امو خوردم و سعي كردم بفهمم چه چيز جالبي ديده كه زل زده به لبهاي من ... كم كم خنده ام از بين رفت و لبهام روي هم فشار دادم. با اين حركتم، نگاه علي اومد بالاتر و متوجه شد كه مچشو گرفتم! سرشو انداخت پايين و مشغول بازي با غذاش شد.

براي ستاره غذا نكشيدم كه كثيف كاري نكنه و خودم بهش غذا بدم. ستاره هم مدام غر ميزد و بهونه گيري مي كرد و مي خواست دستشو تو ظرف غذا كنه. دستهام كه مدام يا تو دهنش بود يا تو بينيش و منم چندشم ميشد دست كنه تو غذا. وقتي هم كه مي خواستم قاشق رو دهنش بذارم، با دست ميزد زير قاشق و به چيزهايي مي گفتم كه زياد متوجه نميشدم. آخه زبونش هنوز كاملا باز نشده بود. به خصوص موقعي كه بد عنق ميشد كه ديگه اصلا نمي فهميدم چي ميگه و به قول سبхан، مترجم لازم داشت.

از دستش واقعا خسته شده بودم. قاشقو گذاشتم تو ظرف و با قیافه ی درمونده و شونه های افتاده زل زدم به علی و گفتم:

- بین چه قدر حرص میدی ... صبح تا حالا همین کارش ... روانی شدم از دستش.

علی خیلی دلجویانه گفت:

- بچه است دیگه ... اگه این کارهارو نکنه که اسمش "بچه" نیست ... یه

چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

منتظرانه نگاهش کردم و گفتم:

- نه برای چی ناراحت بشم ... بگو.

چند بار نگاهش بین من و ستاره که قاشقو تا جایی که جا داشت تو حلقش

کرده بود، بالا و پایین شد و بعد گفت:

- تا حالا مطالعه ای درباره بچه ها و رفتار باهاشون داشتی؟

با لحن طلبکاری گفتم:

- معلومه که نه ... چه نیازی داشتم که در این مورد مطالعه کنم؟

- مثلاً همین الان ... اگر در مورد بچه ها اطلاعات داشتی این قدر با ستاره

کش مکش نداشتی ... بالاخره در آینده خودت هم یه روزی مادر میشی ...

باید یه چیزهایی بدونی.

به محض تموم شدن حرفش، بلند شد رفت تو آشپزخونه و منو با قیافه مچاله

ندید! بالاخره خودت هم یه روز مادر میشی یعنی چی؟ چرا شصت در صد

حرفهای علی رو نمی فهمیدم؟ همش حرفهای دو پهلوی و نامفهوم. ما که رابطه

امون خواهر و برادری بود پس مادر شدن مفهومی نداشت ... نکنه تصمیم

گرفته بود این زندگی به ظاهر مشترک رو تمومش کنه و هر کی بره دنبال بخت و اقبال خودش؟

علي با يه بشقاب و پارچه بزرگ برگشت. نشست و پارچه رو کنار ستاره پهن کرد و ستاره رو نشوند روش. از غذاي خودش کمي داخل بشقاب کشيد و گذاشت جلوي ستاره. همون دست ستاره رو که قاشق توش بود، گرفت و زد داخل غذا و بعد هم گذاشت تو دهن ستاره ... مثل وقتی که معلم مي خواد به شاگردش نوشتن ياد بده و دست بچه رو که مداد توشه، تو دستش ميگيره و دو تايي همزمان با هم مي نويسن...

ستاره ذوق زده شروع کرد به حرفهاي نامفهوم زدن و قاشقشو ميزد توي غذاها. غذا مي پاشيد به سر و لباسش ... دستمو بردم سمت ستاره که قاشقوازش بگيرم اما ميون راه، علي مچ دستمو گرفت و گفت:

- چرا اين قدر محدودش ميکني؟ اين جوري هيچ وقت نمي تونه م*س*تقل بشه. بذار خودش بخوره. ديگه دستشو تو غذاي ديگرون هم نمي کنه.
- ولي آخه لباسش کثيف ميشه.

- خب بشه. اين قدر بايد از اين کثيف کاريا بکنه تا بزرگ بشه ديگه.

- اگر قرار بود خودت لباس هاشو بشوري بازم اين حرفهارو ميزدي؟

يه جوري نگام کرد که احساس کردم داره ميگه تو چه قدر خنکي!!

- اولاً که لباس هاي اين طفل معصومو مامانش ميشوره پس شما چرا حرص ميخوري؟ دوما اين دوره زمونه که ديگه همه لباس هارو ماشين ميشوره ... پس واسه چي اين قدر خودتو اين بيچاره رو اذيت مي کني؟

حرف حساب جواب ندا شت. تو همون یه ساعتی که رفتار علی رو با ستاره دیده بودم داشتم به این نتیجه می رسیدم که من واقعا اعصاب بچه داری ندارم! اگر یه روزگاری من بچه دار میشدم قطعا تو خونه یا جایی من بود یا جایی بچه!! ظروف ناهار که شسته شد از خستگی دلم می خواست تا فردا صبح بخوابم. سیما هم سفارش کرده بود حتما ظهر که شد، ستاره رو بخوابونم وگرنه بد اخلاق میشه ... حالا تو این فکر می کنی که یعنی صبح تا حالا این خوش اخلاقی ستاره بوده که من دیدم؟؟ بد اخلاقیشو دیگه خدا به خیر بگذرونه...

با چشمهایی که پلک ها شو به زور باز نگه داشته بودم، رفتم سراغ ستاره که داشت با علی بازی می کرد. علی روی کمرش دراز کشیده بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود، ستاره رو، روی پاش نشونده بود و با، خم و راست کردن زانوهایش، ستاره رو بالا و پایین میبرد و ستاره هم از خنده ریشه میرفت! بالا سر علی ایستادم و گفتم:

- بده بیرم بخوابونمش. سیما سفارش کرده باید بخوابه. دسشویی هم باید بیرمش، مامی نیست.

علی ستاره رو ب*غ*ل کرد و نشست و گفت:

- بیرش دسشویی ولی بعد بیارش خودم می خوابونمش. تو خسته شدی صبح تا حالا ... از چشمهات معلومه خیلی خسته ای.

داشتم با دم گردو میشکستم! از خدا خواسته با یه لبخند پت و پهن، ستاره رو ب*غ*ل کردم و بردمش دسشویی. ده دقیقه بود که علاف ایستاده بودم و ستاره هم با یه خنده ی مسخره زل زده بود به من و هیچ کاری نمی کرد. هی می پرسیدم:

- خاله جون... چرا پي پي نمي کني؟

ستاره هم فقط نيششوشل مي کرد و نگام مي کرد. آخرش هم بدون هيچ نتيجه اي از دسشويي آوردمش بيرون. سپردمش دست علي و رفتم تو اتاقم. خودمو انداختم رو تخت و نفهميدم کي خوابم برد.

ساعت حدود چهار عصر بود که از خواب بيدار شدم. نگاهی به خودم تو آينه انداختم. موهام به هم ريخته شده بود. شونه اشون کردم و بعد از مرتب کردن لباسم که يه دامن کوتاه با ساپورت و بلوز آستين کوتاه بود، رفتم به سالن.

خونه تو سکوت عجيبی بود. انگار علي موفق شده بود ستاره رو بخوابونه. آروم آروم قدم برمي داشتم و سرک مي کشيدم که بفهمم کجا هستن؟ نگاهی به اتاق خواب علي انداختم... روي زمين دو تا بالش بود و دو تا پتو. ميون پتوها، علي به سبک جالبي خوابش برده بود... بخشي از پتو روب*غ*ل کرده بود و پاشو هم روي يه قسمت ديگه از پتو انداخته بود، يه ذره از پتو هم زير سرش بود! انگار که پتو روب*غ*ل کرده باشه!... يه لحظه فکري از ذهنم گذشت... نکنه ستاره روب*غ*ل کرده بوده که خوابش بيره و حالا زير پتو مونده باشه؟ خفه نشده باشه زير پتو؟

با ترس رفتم بالاي سر علي نشستم و سعي کردم خيلي آروم، جوري که بيدار نشه، پتو رو از زير دست و پاش بکشم بيرون. اول از همه قسمت زير سرشو آزاد کردم. بعد هم از زير پاش پتو رو بيرون کشيدم. قسمت اصلي، بين دستهاش بود که پتو خيلي قلمبه شده بود و معلوم بود يه چيزي زير پتو هست. بدون شک ستاره بود که معلوم نبود زنده است يا مرده...

شروع کردم به کشیدن پتو... هر چي من پتو رو بيشتري مي کشيدم، علي حلقه ي دستها شو تنگ تر مي کرد! عاقبت تصميم گرفتم، يه دفعه اي پتو رو بکشم که فرصت نکنه نگاهش داره. به محض اینکه پتو رو کشيدم...

علي دستهاشو از هم باز کرد و منو کشيد توب*خ*لش!!... سرمو چسبونده به سينه اشو شروع کرد با دست زدن پشت کمرم و همون طور با چشمهاي بسته و صدای آروم مي گفت:

- پيش پيش پيش... بخواب عمو جون بخواب!!

اونقدر همه چيز سريع اتفاق افتاد که نمي توانستم هيچ عکس العملي نشون بدم و بهت زده زل زده بودم به پلک هاي بسته ي علي. براي يه لحظه حرکت دست علي متوقف شد و اخمهاش رفت تو هم... با دو تا دستهاش شروع کرد، روي کمرم بالا و پايين رفتن و بعد هم آروم آروم چشمهاشو باز کرد... يه مرتبه داد بلندي کشيد و از جا پرید و منم پشت سرش جيغ کشيدم اما همون لحظه علي دستشو گذاشت روي دهنم و گفت:

- هيششش... ستاره خوابيده بيدار ميشه... نمي دوني با چه بدبختي اي خوابوندمش.

سرمو به نشونه تايد تکون دادم و دستشو از روي دهنم برداشتم. نفس نفس ميزدم و به علي نگاه مي کردم. دستي توي موهاش کشيد و گفت:

- تو اينجا چيکار مي کنی؟

تازه ياد ستاره افتادم... با عجله پتو رو کنار زدم و با ديدن بالشی که زیر پتو بود، چهار تا شاخ روي سرم سبز شد... پس ستاره کجا بود؟ اين دقيقا همون سوالی بود که علي هم پرسيد:

- پس ستاره کجاست؟

نگاهي به همدیگه کردیم و دو تایی از جا پریدیم ... دور خونه دنبالش می گشتیم اما هر چي بیشتر می گشتیم کمتر پیدا می کردیم ... نزدیک مبل ها یه مرتبه چیز نرمی رو زیر پام احساس کردم. خم شدم و زیر پامو نگاه کردم اما با دیدن چیزی که زیر پام بود یه دفعه جوش آوردم و با جیغ و داد شروع کردم به فحش دادن:

- دختری بی شعور بی تربیت ... الهی جز جیگر بگیري ... بین چه گندی زده ... پدر سوخته ی زبون نفهم ... آخرش زهر خودشوریخت ...
علی رسید و با ترس گفت:

- چي شده سارا؟

همونجور با داد و فریاد گفتم:

- دیگه می خواستی چي بشه ؟ ... دختری بی چشم و رو این همه بردمش دسشویی هیچ کار نکرد ... آخرش ریده رو قالی ... !

با جمله ی آخرم علی چنان قهقهه ای زد که از ترس ساکت شدم. با یه دست دلشو گرفته بود و با دست دیگه به پای من اشاره می کرد. نگاهي به پام کردم ... وای که چه صحنه ی فجیعی بود ... نمی فهمیدم کجای این گنده کاری خنده داره؟ با عصبانیت از بین دندونای کلید شده ام گفتم:

- حالا خودش کدوم گوری رفته؟

خنده ی علی قطع شد و گفت:

- ا... سارا ... این طرز حرف زدن از تو بعیده ...

به زیر مبل اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش ... زیر مبل خوابش برده ...

با حیرت به زیر مبل نگاه کردم و گفتم:

- وای تورو خدا ببین یه الف بچه چه جور خون مارو تو شیشه کردا ... چه

جوري با این همه داد و بیدادی که کردم هنوز بیدار نشده؟

در حالی که خم میشد تا زیر مبلو ببینه گفت:

- مگه بده؟ آگه بیدار شده بود که تو این وضعیت می شد قوز بالا قوز ... به به

ببین چه دست گلی هم به آب داده؟

- چیکار کرده؟

سری تگون داد و گفت:

- هیچی ... جیش کرده بعد هم خوابیده روش!!

- آییییی ... حالمو به هم زدی ... همه زندگیو که نجس کرده هیچ، خودشو

هم به گند کشیده ... این جوري فایده نداره، دیگه نمی تونم تحمل کنم، همین

الان میرم به سیما زنگ میزنم بیاد دست گلشو ببره.

خواستم حرکت کنم که علی یه دفعه گفت:

- تگون نخور ... پات نجسه.

باز وضعیت پام یادم اومد و با چندش، در حالی که صورتمو یه طرف دیگه می

گرفتم گفتم:

- لعنتی ... از هر چی بچه است متنفرم ...

علی از کنارم رد شد و گفت:

- چند لحظه صبر کن تا پیام.

با آفتابه و لگن و دستکش پلاستیکی یه بار مصرف برگشت. آفتابه رو گذاشت
تو لگن و گفت:

- بیا این دستکش هارو دست کن و پاتو بشور. من رو پات آب میگیرم تو
بشور.

نگاه دیگه ای به پام کردم و با قیافه ی درهم و نالان گفتم:

- چندشم میشه ...

علی شروع کرد به پوشیدن دستکش ها و همونجور که می نشست، با دست به
منم اشاره کرد بشینم و گفت:

- تو چه قدر سوسولی دختر ... فکر کردی خودت از اول که به دنیا اومدی
همین جور تمیز و مرتب بودی؟ خودت که یادت نمیداد ولی اگر از مامانت
پرسی قطعا موردهای شبیه به این زیاد داشتی ... یا شایدم بدتر از این؟

چپ چپ نگاهش کردم و علی با لبخند کجی، جواب نگاهمو داد و مشغول
شستن پام شد. با کارش حسابی شرمنده ام کرد. قطعا اگر به جای علی، یکی
از اعضای خانواده ام بود، دو تا هم تو سرم میزدن که "پا شو خودتو جمع کن
انگار نوبرشو آورده"!! این جمله رو اکثرا سهیل می گفت.

شستن پام که تموم شد، علی گفت:

- باید بیدارش کنیم و ببریمش حموم. این جور که نمیشه بمونه. مریض
میشه.

- اصلا حرف حمومو وزن ... نمي دوني چه غربتي بازي اي درمياره موقع حموم کردن. مامانم و سيما به زور از پشش برميان. بذار زنگ بزنم مامانش بيداد ببردش.

با سر موافقت شو اعلام کرد. پامو از داخل لگن در آوردم و با نهايت احساس سي که مي تونستم توي صدام بريزم گفتم:
- علي ...

اونجور که اسمشو صدا زدم، دل خودم ريخت ديگه چه بر سه به علي ! اينواز نگاه عجيب و جوابي که داد فهميدم:
- جان علي؟

با شرمندگي سر مو پايين انداختم و گفتم:
- امروز خيلي اذيت شدي ... بابت همه چي ممنونم ... خودم کم برات دردم دارم حالا يکي ديگه هم ...
نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

- هيششش ... ديگه از اين حرفا وزن ... تو هيچ درد سري براي من نداري ...
من خودم اين زندگي رو انتخاب کردم، همه جوړه هم پاي خوشي و ناخوشيش هستم ... دلم نمي خواد با چنين فکرهايي خودتو آزار بدی ... حالا هم بلند شويه زنگ به خواهرت بزن ... منم زنگ بزنم به قاليشويي بيان قالي رو بيرن .
لبخندي زد و بلند شد. آفتابه و لگنو برداشت و رفت تو حموم.

ساعت پنج بود که سيما اومد دنبال ستاره . ستاره نيم ساعتی بود که بيدار شده بود و يه نفس گريه مي کرد. اونقدر بوي گند ميداد که اصلا جرات نمي کردم

برم طرفش. ستاره هم که حسابی با علی جفت و جور شده بود، اونقدر گریه کرد تا بالاخره علی دلش طاقت نیاورد و توی پتو پیچیدش و ب*غ*لش کرد! از قیافه ی علی معلوم بود نمی تونه تو اون بوی نامطبوعی که از ستاره متصاعد میشد (!) درست نفس بکشه ... پره های بینیش باز شده بودن و لبهاش رو هم فشار میداد! صورتش هم قرمز شده بود! هم خنده ام گرفته بود هم دلم برای جفتشون می سوخت...

سیما که رسید شروع کردم به غرغر کردن که چرا اینقدر دیر اومده و این بچه جون منو بالا آورد و از این حرفها. سیما هم اولش کمی با لبخند گوش کرد و بعد دیگه کم کم خسته شد و گفت:

- خُبه خُبه ... هر چی هیچی نمی گم پررتر میشه ... چه خبرته برای من صداتو میبری بالا؟ بچه است دیگه ... چهار روز دیگه بچه خودتم میبینم ... همچین بشاشه به هیكلت که فرقی با سنگ توالت نداشته باشی!!

از تشبیهش شوکه شدم و با چشمای گرد نگاهش کردم. با همون پتو ستاره رو برد و گفت که خودش پتو رو میشوره و بر می گردونه. خواستم بگم "پس بیا فرش رو هم ببر بشور" ولی با اون آمپری که سیما چسبونده بود، نمیشد باهاش شوخی کرد! تو همون فاصله، از قالیشویی اومدن و فرش رو بردن!

بعد از رفتن سیما و ستاره، علی هم که رفته بود توی کوچه تا با مازیار، شوهر سیما، احوالپر سی کنه، آیفون روزد و وقتی جواب دادم گفت که میره بیرون یه کم خرید کنه.

دوباره آرامش به خونه برگشت و همه جا ساکت شد. غروب جمعه شده بود و حسابي دلم گرفته بود. گوشي و هندزفري و حلقه رو برداشتم و به حياط پناه بردم. آخرهاي اسفند بود و هوا عجيب، بهاري شده بود. حلقه رو دور کمرم چرخي دادم و مشغول پيدا کردن آهنگ دلخواهم از توي گوشي شدم. آهنگو پيدا کردم و چون جايي براي نگه داشتن گوشي نداشتم، گذاشتمش توي يقه ام و داخل لباس زيرم!

همونجور که حلقه ميزدم، نگاهم دور حياط چرخيد ... خيلي بي روح و دلگير بود. باغچه خالي بود و جز دو تا چوب خشک که مربوط به درختها بودن، چيزي تو باغچه نبود. شايد بهتر بود کمی گل توي باغچه بکاريم. با اين فکر لبخندي زدم و حواسمو دادم به آهنگي که شروع شده بود. اين آهنگ مورد علاقه ي شيرين بود و خودش روي گوشيم ريخته بود :

حنا اين جوري به من نگاه نکن

با چشات قلب منو صدا نکن

حنا بسه منو ديوونه نکن

موهاتو تو دست باد شونه نکن ...

ريتم تند و شاد آهنگ روي منم تاثير گذاشت و حلقه زدنم، موزون تر شده بود. چند دور تند تند حلقه ميزدم و يه دور رو کند ميزدم. کم کم حرکت شونه هام هم به کمرم اضافه شد و ديگه رسماً داشتم مير*ق*صيدم. خودمم از اينکه تونسته بودم همزمان با حلقه زدن بر*ق*صم، به وجد اومده بودم و احساس مي کردم، استعداد جديدي رو در خودم کشف کردم!

حسابی حس گرفته بودم و تو اوج بودم که دستی رو روی شونه ام احساس کردم ...

با ترس به عقب برگشتم و حلقه از دور کمرم روی زمین افتاد. علی با چهره ی خندون و نگاه تحسین برانگیزی، بهم خیره شده بود... هندز فري رو از توي گوشم در آوردم و با دهن باز نگاهش کردم. علی شروع کرد به دست زدن! کمی بعد دستاشو روی سینه قلاب کرد و گفت:

- اجزاي فوق العاده اي بود ... فقط حيف که صدا نداشت!

نمی دونستم بخندم، گریه کنم، خجالت بکشم یا بزنم به بي خیالی؟ بازم یه سوتی دیگه داده بودم ... علی همونجور با چهره اي خونسرد گفت:

- نمی دونستم این قدر خوب حلقه میزنی ... حالا میشه آهنگشو بشنوم؟ دستشو دراز کرد که گوشی رو بگیره ... دستپاچه شدم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار می کنم، یقه امو کشیدم پایین و گوشی رو درآوردم! علی تا این صحنه رو دید، سریع سرشو برگردوند و گفت:

- جا قحطه گوشی رو میذاری کنار قلبت؟ میدونی چه قدر ضرر داره؟

داختم از خجالت آب میشدم ... پشت سر هم کارهای احمقانه می کردم. برای اینکه خودمو خلاص کنم، خیلی ناشیانه بحثو عوض کردم:

- میگم که ... چیزه ... باغچه خیلی ل*ح*ته ها ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که خودم فهمیدم عجب کلمه ی ضایعی استفاده کردم! به تته پته افتادم و همونجور که با سیم هندزفري بازی می کردم گفتم:

- يعني اينكه ... منظورم اينه كه ... يه چيزي توش بكاريم ... گلي ... بوته اي ... درختي ... چند روز ديگه عيده ... يه كم حياط قشنگ بشه ... گل بنفشه بكاريم ... من بنفشه خيلي دوست دارم ... اگه ميشد زنبق بكاريم كه ديگه عالي ميشد ...

همين جور چرت و پرت مي گفتم و علي در سكوت گوش ميداد، سرش هم انداخته بود پايين. چند لحظه بعد گفت:

- جمعه ي هفته آینده چه طوره؟ يه سبد بنفشه ميگيرم و چند تا بوته زنبق ... گل رز هم ميکاريم. باغچه امون حسابي بوي عيد ميگيره.
- واي عاليه ... ممنونم.

- پس قرارمون شد هفته ي آینده ... بزن قدش ...
و كف دستشو آورد جلو ... چند لحظه مكث كردم و بعد ... محكم زدم كف دستش.

فصل دوازدهم

- پس، فردا شب منتظرتونيما ... ديگه بهونه نياري و قالمون بذاري؟
- نه مامان گلم ... حتما ميام.

با همون لحن دلخورش باز غر زدنواز سر گرفت:

- انگار نه انگار يه پدر و مادري هم داره ... فكرشم نمي كردم وقتي شوهر كني اين قدر بي معرفت بشي ... حتما بايد مثل غريبه ها زنگ بزنم دعوت كنم تا بياي؟ ... مطمئنم وقتي من بميرم شما خواهر برادرها سال تا سال هم همدیگرو نمي بينين.

- ا مامان اين حرفها چيه؟ انشاء الله كه ۱۲۰ سال سايه ات بالا سرمون باشه.

- اینا که تعارفه ... تا زنده ایم دیدنتون به دردمون می خوره ... حیف که بچه هامین وگرنه دیگه دعوتتون نمی کردم تا ببینم خودتون یه جو معرفت دارین یا نه... اگه این هفته ای یه شام رو ما ندیم که شماها این ورا پیداتون نمیشه... حق با مامان بود و در نهایت شرمندگی جوابی برای گفتن نداشتم ... مامان خوب که غر زد و سبک شد، خداحافظی کرد و منم همون لحظه با یه اسم ام اس مهمونی فردا شبو به علی خبر دادم که برنامه ریزی کنه. معمولاً هر هفته پنج شنبه شبها خونه بابام بودیم. فردا شب هم پنج شنبه بود.

عصر که از سر کار اومدم، کفش های علی تو جا کفشی بود! برای اولین بار زودتر از من رسیده بود خونه. رفتم داخل و زیر چشمی دنبال علی گشتم. تو آشپزخونه که نبود. تو اتاق خودش هم که نبود. از حموم هم صدای آب نمیومد. فقط مونده بود اتاق کارش. حالا به چه بهونه ای برم تو اتاقشو چک کنم؟ اصلاً من چرا اینقدر کنجکاوم که بفهمم علی کجاست؟ به من چه مربوط. از در اتاقش فاصله گرفتم اما صدایی که از تو حیاط اومد توجهمو جلب کرد ...

از تو حیاط صدای پای میومد. یواش یواش رفتم سمت در حیاط ... هنوز کاملاً به در نرسیده بودم که در با شتاب باز شد و محکم خورد تو پیشونیم ... آخم بلند شدم و از درد چشمهامو روی هم فشار دادم. صدای علی رو شنیدم:

- چي شد سارا؟ صدای چي بود؟

صداش توام با ترس و نگرانی و مهربونی بود. چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم. همونطور که پیشونیمو ماساژ میدادم گفتم:

- هیچی بابا ... صدای کله ی من بود که عین هندونه ترکید!
چشمه‌هاش گرد شد و لبه‌اش با خنده ی کمرنگی از هم باز شد. اومد نزدیکم و
به فاصله ی دو سانتی از من ایستاد. دستمو از روی پیشونیم برداشت و در حال
بررسی محل برخورد(!) گفت:

- شرمنده ام ... نمی دونستم پشت دري ... کی اومدی خونه؟ ... خیلی درد
داره؟

- په نه په ... معلومه که درد می کنه ... زدی دختر مردمو ناقص کردی حالا
می‌رسی دردم داره؟

خودمم از طرز حرف زدنم تعجب کردم، چه برسه به علی که داشت قاه قاه می
خندید ... خنده اشو کنترل کرد و در حالی که پیشونیمو ماساژ میداد گفت:

- واقعا معذرت می خوام ... بذار ب*و*شش کنم تا خوب شه! ...
کپ کردم! می خواد چیکار کنه؟ ب*و*شش کنه؟ به چه اجازه ای؟ این چرا به
دفعه اینقدر خودمونی شد؟ چرا هی داره نزدیکتر می شه؟ چرا سرش داره میاد
پایین تر؟ نه ... نه ... این درست نیست ... نباید این اتفاق بیفته ... باید
جلوشو بگیرم ... چه جوری؟ داره نزدیکتر میشه ... سارا به فکری بکن ...
خودتو بکش کنار ... به قدم برو عقب ... آره همین خوبه ... به قدم برو عقب
...

چشمه‌های مشکیش هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن ... همه دورمون جمع
شده بودن و دست میزدن ... بچه ها یکی یکی میومدن جلو و بهم کادو میدادن
... کادوی هشت سالگیم ... و حالا پرهام بود که داشت کادومو میداد ...
چشمه‌های مشکیش نزدیک و نزدیک تر شد ... اونقدر که دیگه چشمام برای

دیدن چشمهایش لوچ شد! ... چشمهامو بستم و لبهای پرهام روی لپم نشست و صداشو زیر گوشم شنیدم:

- تولدت مبارک سارا جون ...

سارا جون ... پرهام به من میگفت سارا جون ... ولی کم کم که بزرگتر شدیم "جون" از پشت اسم افتاد ... حالا به لعیامی گه لعیامی جون ... من فقط سارا هستم ... ولی هنوز هم پرهام برای من همون پرهامه ...

آه بس کن سارا ... کدوم پرهام ... همون که حتی پشیزی برای احساسات ارزش قائل نشد؟ ... آخه پرهام که نمی دوست دوش دارم ... می دوست یا نمی دوست دیگه چه فرقی داره، وقتی انتخابش تو نبودی یعنی دوست نداره، یعنی براش بی ارزشی؛ چرا اون با لعیامی جونش خوش باشه و تو با فکر کردن به آدمی که هیچ وقت به تو فکر نکرده زندگیتو خراب کنی؟ ... کدوم زندگی؟ من قبلا هم به علی گفته بودم که یکی دیگه رو دوست دارم خود علی هم کس دیگه ای رو دوست داره ...

د نشد دیگه، مگه خود علی نگفت دیگه به میترا علاقه ای نداره، مگه نگفت فکر کردن به همسر مرد دیگه ای از مردانگی به دوره، فکر پرهامو از مغزت بیرون کن، مگه علی چي کم از پرهام داره ... علی؟ علی فقط یه برادره اینو خودش صدبار تا حالا گفته ... برادر؟ خودت هم شک داری که احساسش فقط برادرانه باشه ... هر لحظه رفتار شو با سبحان و سینا و سهیل مقایسه می کنی، خوب میدونی که رفتارش خیلی فراتر از رفتار برادر با خواهرشه ... می

خواد با اسم محبت برادرانه روي احساسش سرپوش بذاره که به تو فشار نياره

...

نه نه نمي تونم؛ نمي تونم اينارو قبول کنم ... نمي خوام دوباره به خاطر چهار تا محبت خشک و خالي فکرهاي احمقانه بکنم و ذهن خودمو درگير کنم ... نمي خوام خودمو از چاله تو چاه بندازم ... نميدارم علي با رفتارهاش منو داغون کنه ... نميدارم قلبم دوباره بازي بخوره ... نميدارم ...

دو تا دس تهامو گذاشتم روي سينه ي علي و با تمام توانم به عقب هلش دادم و داد کشيدم :

- نه ... برو عقب ...

علي مات و مبهوت يه قدم عقب رفت ... خشکش زده بود ... دهنش براي گفتن حرفي باز شد اما منصرف شد و ساکت موند... اون به من خيره شده بود و من به اون ... کم کم رنگ نگاهش عوض شد ... از اون حالت متعجب و سردرگم بيرون اومد و به جاش يه نگاه آروم و از نظر من ، شرمنده، توي چشمش نشست ... سر شو انداخت پايين ... دوباره آورد بالا ... باز انداخت پايين و وقتي براي بار سوم آورد بالا با کلافگي گفتم:

- اي وaaaa ... من جاي تو گردنم درد گرفت ...

مي خواستم يه جوري کارمو ماست مالي کنم ... از رفتار غير منتظره ي خودم و نگاه شرمنده ي علي ناراحت شدم ... علي که گ*ن*ا*هي نداشت ... حقش نبود اونجوري دست رد به سينه اش بزنم ... بازم خيلي ناشيانه بحثو عوض کردم و علي هم که انگار از خداش بود!

- چي شده امروز زود اومدي؟

نفسشو با صدا بیرون داد و با یه لبخند مصنوعی گفت:

- گفتم زودتر پیام تا هوا تاریک نشده یه کم بیل بزنیم.

با تعجب گفتم:

- بیل؟ بیل بزنیم؟ کجارو؟ برای چی؟

- گل خریدم ... نمی خوای بکاریشون.

دوزاریم افتاد ... قرارمون برای باغچه ... ولی ما که قرارمون برای روز جمعه بود؟

- چرا امروز؟ مگه قرار نبود جمعه بریم سراغ باغچه؟

- درسته ولی ... به یکی از دوستانم سفارش گل هارو داده بودم که برام بیاره ...

دیروز گل هارو آورده و از دیروز تا حالا صد بار زنگ زده که بیا ببر شون وگرنه مشتری ها میبرن. منم دیگه یه ساعت آخرو مرخصی گرفتم رفتم سراغشون.

- آهان ... باشه پس الان لباس هامو عوض می کنم و میام.

قبل از اینکه برم نگاهی هم به لباس های علی انداختم که شلوارک و تیشرت آستین حلقه ای پوشیده بود!

یکی از شلوارک هایی که تا وسط ساق پام بود رو پوشیدم و یه تاپ بلند که تا زیر ب*ا*س*ن بود و آستین هاش تا وسط بازوم بود. موهامم که مثل همیشه با کلیپس گل دار بزرگی بالای سرم جمع کردم.

علی داشت کود داخل باغچه میریخت و کنار باغچه هم دو تا صندوق بنفشه بود و دو تا گلدون رز و چهار تا زنبق و چهار تا پامچال. دو تا نهال کوچیک

توت و انار هم که از قبل توي باغچه بود. علي منو که دید، دست از کار کشید و گفت:

- خب دخترک باغبون، شروع کن ببینم مي خواي چه جوري بکاريشون؟
کمي به باغچه ي م*س*تطيلي بزرگ نگاه کردم و نوع چیدن گل هارو تصور کردم ... بنفشه هارو دور تا دور باغچه بکارم ... گلهاي پامچال رو ضلع رو به رويي باغچه، بين بنفشه ها بکارم ... بين دو تا نهال هم زنبق هارو بکارم ... گلهاي رز هم يکيشو کنار يکي از نهال ها و اون يکي هم کنار اون يکي نهال. تصوراتمو براي علي هم توضيح دادم. علي يه فکري کرد و بعد هم خيلي مظلومانه گفت:

- ميشه يه صندوق از بنفشه هارو من بکارم؟ البته بين دو تا نهال مي خوام بکارم ... اگه ميشه زنبق هارو کنار رزها بکار ... دو تا زنبق رو بذار دو طرف يک رز ... چه طوره؟

چه فرقي مي کرد چه جوري باشه؟ من فقط دوست داشتم با بيلچه يه جارو گود کنم و گل رو بذارم تو چاله و خاکو بريزم دورش ... همين ... ديگه مدلش فرقي نمي کرد ... بدون هيچ مقاومتي قبول کردم.

شروع کردم به کاشتن بنفشه ها و علي هم کمکم مي کرد؛ کود مي آورد و آب مي ريخت پاي گل ها و بوته هاي بنفشه رو از صندوق در مي آورد و ميداد دست من. خوب که تمام بنفشه هارو کاشتم و آبشون دادم، رفتم سراغ رزها و زنبق ها.

چه اشتباهي کرده بودم!! بايد اول رز و زنبق رو مي کاشتم که وسط باغچه بودن و بعد ميومدم سراغ دور باغچه ... نه برعکسش ... اين جوري دسترسي به

وسط باغچه مشکل شده بود. به خاطر آب دادن به بنفشه ها ، خاک باغچه هم کلا گِل شده بود.

دوست ندا شتم برم وسط باغچه ولي چاره اي نبود. تـِـزِي بود که خودم داده بودم! دمپايي هام پر از گل شده بود. وسط باغچه نشسته بودم و زير لب غرغر مي کردم. موقع کاشتن رز، همه ي حواسمو جمع کرده بودم که خارهاش تو دستم نره. آب رو که پاي رز ريختم، علي گفت:

- باغچه يه کم جون گرفتا ... خوب شد گفتي گل بگيريم.

برگشتم تا فیس بدم و به خاطر فکري که کرده بودم، کلاس بذارم که چندتا از خارها، همزمان رفت تو دست و بازوم. آخم در اومد و برگشتم دستمو از خارها نجات بدم که يکي از خارها خورد پشت پلک چشمم ... چشمهامو بستم و شروع کردم به جیغ داد و کردن :

- آخ آخ چشمم ... چشمم کور شد ... خار رفت تو چشمم ... واي خدا من چشمو مي خوام ... خدايا تورو خدا کور نشم ... واي خدا ميسوزه ...

ترسيده بودم و با چشمهاي بسته مي خواستم خودمو از دست بوته ي رز نجات بدم. خواستم بلند شم اما پام روي گِل ها ليز خورد و با صورت افتادم توي گِلهاي باغچه. قبل از اينکه تلاشي براي بلند شدن بکنم، از جا کنده شدم. وسط هوا معلق بودم و نمي فهميدم چه خبر شده ...

دستمو کشيدم پشت چشمهام که بتونم چشمهامو تميز کنم و دورو برم ببينم اما چشمم به سوزش افتاد و دهنمو باز کردم تا غر بزنم اما مزه ي گِل اومد توي دهنم ... شروع کردم تف تف کردن تا گِل هارو از دهنم بريزم بيرون ...

وضعیت بدی بود ... چشمهام بسته بود و هیچ جارو نمی دیدم ... تمام صورتم
و به احتمال زیاد موها و بدنم، پر از گل بود و چشمم هم می سوخت ... تو
هوا معلق بودم و احساس می کردم تو آغ* و*ش کسی هستم که داره حرکت
می کنه... از شدت عجز و ناتوانی، با چشم و دهن بسته شروع کردم به گریه
کردن ...

صدای علی رو شنیدم :

- آروم باش سارا ... چیزی نشده که ... الان صورتتو میشوری درست میشه ...
چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره گفت:

- البته فکر کنم بهتر باشه یه راست بری تو حموم و یه دوش بگیری .

صدای باز شدن دری رو شنیدم و بعد از اون صدای علی :

- می خوام بذارمت زمین مواظب باش نیفتی .

حرفش باعث شد از ترس افتادن، دستهامو دور گردنش حلقه کنم. پاهامو که
روی زمین احساس کردم، دستهامو از دور گردنش برداشتم. چیزی رو کنار پام
احساس کردم و بعدش هم صدای علی :

- این دمپایی هارو بپوش ... اینجا حمومه ... برو دوش بگیر ...

پامو گرفتم بالا و علی، دمپایی هارو تو پام گذاشت. بازمو گرفت و آروم آروم
برد جلو. صدای آب رو شنیدم . چند لحظه بعد، علی دستشو گذاشت پشت
کمرم و گفت:

- صورتتو بشور.

دستهامو دراز کردم و آبو پیدا کردم. آب گرم بود و آماده برای حمام. بی هوا رفتم زیر دوش و آب روی لباسم سرازیر شد. اول دستهامو شستم و بعد هم صورتمو. دهنم که شسته شد گفتم:

- میشه صابونو بدي؟ احساس مي كنم تو مژه هام هنوز گل هست.
دستم دراز کردم تا صابونو بگیرم و چند لحظه بعد ليزي صابون رو توي دستم احساس کردم. خواستم بزخم به صورتم که يه دفعه ياد يه چيزي افتادم ... من الان تو کدوم حمام بودم؟ اين صابوني که دستم داده بود صابون خودش بود؟ ... از اينکه صابون کس ديگه اي رو استفاده کنم متنفر بودم ... ياد شب عروسي پرهام افتادم ... با چه فضاحتي توي حمام، اولين صابوني که دم دستم رسيد، کشيدم به صورتم.

با ناراحتي صابونو از خودم دور کردم و طرف جايي که حس مي کردم علي ايستاده گرفتم و گفتم:

- نمي خوام ... اينجا کدوم حمامه؟
خواستم چشمهامو باز کنم اما چشمم به سوزش افتاد ... نمي دونم اثر گل بود يا خاري که پشت چشممو زخمي کرد. چشممو بستم و با دست و پاها دورو اطرافمو گشتم. با پاها دنبال وان ميگشتم. کمي عقب عقب رفتم و يه دفعه پام به جايي گير کرد و نزديک بود از پشت بيافتم که دست علي دور کمرم حلقه شدم. بالاتنه ام به عقب خم شده بود و آب روي سينه ام مي ريخت.
ديگه نمي تونستم اون وضعيت بي چشمي رو تحمل کنم... خدايا شکر که منو نابينا نيافريدي. با هر بدبختي بود چشمهامو باز کردم ...

علي رو در حالي دیدم که روشو برگردونده بود، چشمهاشو بسته بود و لب پائینش رو هم به دندون گرفته بود. قفسه ي سینه اش هم با نفس هاي عمیقش، بالا و پایین مي رفت. نگاهی به خودم کردم ... واي چه صحنه ي فجيعي ... لباس هاي تنم خیس خیس شده بود و چسبیده بود به بدنم ... لباس زیرقرمز از روي تاپ سفیدم پیدا بود. یقه ي لباسم یه وري شده بود و بالاي سینه ام پیدا بود ... خاک بر سرت سارا با این گندي که زدي ...

صاف ایستادم و خودمو از آ*غ*و*شش بیرون کشیدم... در اثر حرکت من علي صورتشو برگردوند به طرفم ... تمام موهاش خیس شده بود و ریخته بود توي صورتش ... اونجور که رشته هاي مو توي صورتش ریخته بود خیلی خوشکل شده بود. چند لحظه همون طور به همدیگه زل زده بودیم ... علي زودتر از من خودشو جمع و جور کرد:

- حموم خودته ... فکر کنم منم باید دوش بگیرم.

اینو گفت و سریع از حموم بیرون رفت ... پشت سرش درو بستم و نگاهی به سرتاپام انداختم ... لباسم کاملاً بدن نما شده بود ...

نفهمیدم چند دقیقه تو حموم بودم. یه جورایی روم نمیشد بیام بیرون ... ولي تا ابد که نمی تونستم اونجا بمونم. این دفعه یه لباس آستین بلند و یقه بسته ي گرد پوشیدم و یه شلوار. اگه به خاطر حرفهای علي درباره ي دامن ۶۰ متری نبود، حتما دامن ماکسی می پوشیدم ... ولي این جوري که بدتر بود ... اگه می خواستم لباس خیلی پوشیده بپوشم می فهمید به خاطر اتفاقی که افتاده این جوري پوشیدم. بلوزمو در آوردم و به جاش یه تاپ پوشیدم. متأسفانه فقط

دو تا بلوز آستین کوتاه داشتیم و بقیه ا شون همه آستین حلقه ای و دو بندی و دکلمه بودن! مامان چه فکری کرده بود که این قدر لباس ل*خ*تی خریده بود؟ شانس آوردم بلوز آستین بلند رو به خاطر پوشیدن جلوی مهمون ، زیاد خریده بود! به ناچار یکی از همون آستین حلقه ای هارو پوشیدم. موهامو زیر کلاه حموم جمع کردم تا خود به خود خشک بشه. هیچ وقت از سوار کردن مو خوشم نمیومدم. هم حوصله نداشتم اون همه مورو سوار کنم، هم احساس میکردم این جور موهامو آب پزمی کنم!

از اتاق رفتم بیرون و چون علی رو ندیدم بی اختیار صدایش زدم:

- علی؟ کجایی؟

صدایش از تو حیاط شنیدم:

- بیا اینجا من تو حیاطم.

در حیاطو باز کردم و رفتم تو حیاط ... بساط گل کاری رو جمع کرده بود و

داشت حیاط رو میشست!! چه زنگ!

نگاهی به باغچه انداختم ... کار نیمه تمام منو تمام کرده بود ... از چیزی که

وسط باغچه و بین دو تا نهال دیدم دهنم از تعجب باز موند ...

علی با گل های بنفشه، اسم منو توی باغچه نوشته بود!!

باورم نمیشد ... روی پله ها ایستاده بودم و زل زده بودم به باغچه ... چه قدر

هم قشنگ و خوانا نوشته بود. نمی دونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت ...

احساس می کردم باید از علی بترسم ... ولی چرا؟ ... یعنی ممکن بود علی

نسبت به من احساسی داشته باشه؟ ... نه نه این امکان نداشت ...

- ساراااا... دو ساعته دارين چي کار مي کنين؟ صد بار صداتون زدم...
صدای سیمای بود که از بیرون اتاق صدا میزد و هر لحظه هم نزدیک تر میشد.
در اتاق باز کرد و وقتی شیرین رو، خم شده روی صورت من، با اون بند سفید
دور گردنش و پیچیده شده دور انگشتاش دید، مثل باروت منفجر شد:
- وaaaaاااااااا... خسته نشدين شما دوتا؟ از عصر که اومدين همش آویزون
همديگه اين و به هم ور ميرين ...
شیرین وسط حرفش پرید و در حالی که با حالت مسخره ای لپشوی کند و
تو صورت خودش میزد، گفت:
- اوا... خاک عالم... به هم ور ميرين يعني چي؟ ... تو رو خدا نگاه...
همین جورى واسه آدم حرف در میاد دیگه... چه طور اون موقع که خودتو
اصلاح مي کردم بد نبود؟ نوبت این بیچاره که شد آخه شد؟
سیمای با همون لحن غرغرو گفت:
- آخه اصلاح یه ساعت... دو ساعت... نه دیگه چهار ساعت... چهار
ساعت چيدين تو اين اتاق معلوم نيست چيکار مي کنين؟ همه هم سراغتونو
میگیرن...
شیرین خواست حرفی بزنه که با چشمهای ریز شده و ابروهای گره خورده،
گفتم:
- سیمای... خیلی مشکوک میزنیا... چه قدر منحرفی... اینقدر که تو فکرهای
ناجور می کنی هیچ کس فکر نمی کنه.
سیمای که حوصله ی کل کل نداشت ایشی گفت و رفت... من و شیرین هم
بقی زدیم زیر خنده... سیمای سرشو از لای در آورد داخل و گفت:

- زهر مار ... رو آب بخندین ...

بعد هم خودش همراه ما خندید. کار شیرین که تموم شد، چهره ام از این رو به اون رو شده بود...

حالت ابرو هامو هشتی با دم کوتاه کرده بود که خیلی بهم اومده بود. صورتم بعد از به قول سیمما، چهار ساعت (!) اصلاح، خیلی تمیز و شفاف شده بود! خودم از دیدن خودم تو آینه ذوق می کردم. و هی قریون صدقه شیرین می رفتم. شیرین دستشو سمتم دراز کرد و همونجور که انگشتهاشو باز و بسته می کرد گفت:

- یا الله رد کن بیاد ...

با تعجب گفتم:

- چیو؟

شیرین دستهاشو زد به کمرشو گفت:

- حق الزحمه ی منو ...

یکی زدم پس کله اشو گفتم:

- مرض ... اگه می خواستم پول بدم که میرفتم آرایشگاه ... منت تو رو هم نمی کشیدم...

شیرین پشت سرشو خاروند و گفت:

- الهی بشکنه دستت ... این دست آدمه یا سم الاغ؟

همونجور که واسه هم لاو می ترکوندیم (!) از اتاق رفتیم بیرون ... بوی غذا تو خونه پیچیده بود و ناخودآگاه رفتیم سمت آشپزخونه ... مامان اینا داشتند غذا

رو مي کشيدند ... من و شيرين هم مشغول کمک دادن شديم ... همون موقع
زنگ درو زدن ... با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- مامان ... کس ديگه اي قراره بياد؟

از قيافه اي که مامان به خودش گرفت فهميدم که خودش هم تعجب کرده ...
همه غذا کشيدن و ول کردن و رفتن دم در ... هنوز از آشپزخونه بيرون نرفته بودم
که شيرين برگشت تو آشپزخونه و خيلي تهديد آميز گفت:

- واي به حالت اگه بخواي امشبو کوفت علي بکني ... فهميدي؟

چشمهام چهل تا شد و داشت از حلقه ميپريد بيرون ... با وحشت گفتم:

- يعني چي شيرين؟ مگه چي شده؟

دندونهاشو با حرص رو هم فشار داد و گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت ... وقت قحط بود براي صله رحم ... خوبه يه هفته

ديگه عيده و اين هلک هلک پاشده اومده اينجا ...

حسابي گيچ شده بودم، بازوي شيرينو گرفتم و گفتم:

- شيرين کي اومده؟ چي شده؟

چشمهاش عين گراز شد و گفت:

- پرهام اومده ...

بيخ کردم ... نه ... چرا؟ چرا امشب که حالم خوبه اومده؟ ... من نبايد يه روز

خوش داشته باشم؟ چرا حالا که دارم سعي مي کنم فراموشش کنم بايد

بينمش ...

تکون دادنهاي شيرين نداشت بيشتر از اين تو فکر بمونم:

- بیا برو تا همه دارن سلام و تعارف می کنن تو هم سلام کن که زیاد نخوای
باهاش احوالپرسی کنی ... زود باش ...

دستمو گرفت و با خودش کشید ... از در آشپزخونه که رفتم بیرون، سینه به
سینه اش شدم ... فقط یه سانت باهاش فاصله داشتم که یه دفعه خودمو
کشیدم عقب ... پرهام که حالا حسابی حواسش متوجه من شده بود مثل
همیشه با همون لبخند گرم و لحن مهربانش گفت:

- سلام سارا ... حالت چه طوره؟

- سلام ... ممنون ... شما چه طوری؟

هنوز پرهام جواب نداده بود که دستی به سمت پرهام دراز شد و همون موقع
هم دستی دور کمرم حلقه شد ... حاج و واج مونده بودم که صاحب کدوم
دستو نگاه کنم؟ اونوی که برای دست دادن با پرهام دراز شده یا اونوی که دور
کمرم حلقه شده ...

دستی که دور کمرم بودو دنبال کردم و آخرش به همون دستی رسیدم که تو
دستهای پرهام قرار گرفته بود... سرمو بالا گرفتم و به صاحب دستها نگاه کردم
... این که علی بود ... داشت با پرهام خوش و بش می کرد و حلقه ی دستش
دور کمرم تنگ و تنگ تر میشد ... جوری که مجبور شدم بچسبم بهش ...
وقتی مطمئن شد دیگه کاملاً تو حلقشم (!) فشار دستشو کمتر کرد ... دستشو
از دست پرهام در آورد و بهم نگاه کرد ... یه لبخند آرامش بخش روی لبش
بود ... و چشماش ... چشماش انگار یه کم عصبی و کلافه بودن ... شیرین
دستمو کشید و گفت:

- بیا سارا غذاها رو زودتر ببریم سر سفره ... سرد شد ...

علي دستشو از دور کمرم برداشت و در همون حال گفت:

- دخترک منو خسته اش نکنی شیرین خانوم ...

اینو گفت و رفت و شیرین یه نیشگون از پشت بازوم گرفت و با حرص گفت:

- ای پدر سوخته ... منو گذاشتین سر کار؟ این که حسابی عشقولانه رفتار می

کنه ... نکنه نی نی هم تو راهه و به من نمیگی؟

یکی زدم تو سرشو با چندانم گفتم:

- خفه بابا ... چندانم ... من چه میدونم چش شده؟ جوگیر شده لابد ...

رفتیم تو آشپزخونه و مشغول تزیین برنج با زرشک و زعفران شدیم ... مثل

کرکس بالا سر قابلمه برنج نشسته بودیم تا مامان ته دیگ شو دربیاره ... هر یه

دونه سیب زمینی که از زیر برنجهای بیرون میومد یکی رو هوا می قاپید. دست

آخر مامان اعصابش خورد شد و یه تشر بهمون زد:

- چه خبرتونه مثل این ندید بدید ها ... بذارین یه چیزیش هم برسه سر سفره

... مگه بقیه آدم نیستن..

با این حرف مامان همه عقب نشینی کردن ... آخرین دونه ی ته دیگ که از تو

قابلمه اومد بیرون، دیس ته دیگو از تو دست مامان بیرون کشیدم و الفرار ...

سیما و شیرین و مهناز (زن سینا) و آمنه (زن سهیل) و ژاله (زن سبحان) هم

دنبالم ...

سریع خودمو رسوندم تو سالن پذیرایی که سفره پهن شده بود و مردها دورش

نشسته بودند ... اونجا دیگه به خاطر حضور مردها رو شون نمیشد وحشی

بازی دربارن و دیس ته دیگو ازم بگیرن.

یه لحظه دم در، استپ کردم که با اون حالت دو، مثل وحشی ها نپریم تو سالن ...
همینکه استپ کردم، پشت سرم شیرین و بقیه دونه دونه خوردن پشت کمرم ...
ضربه ی اول و دومو تحمل کردم اما با سومی پخش زمین شدم و بقیه هم افتادن روم ...

از سنگینی وزنشون داشتم خفه میشدم اما همه ی حواسم به ته دیگ ها بود که نماله به صورتم!!

دیس ته دیگ یه میلیمتری صورتم بود و به زور سرمو بالا نگه داشته بودم که با کله نرم توشون. چه قدر شانس آوردم که ته دیگ ها نریخت رو زمین! توان و وضعیت یه تیکه ته دیگ که بدجوری طلایی شده بود، داشت بهم نخ میداد!!
احساس کردم از فشاری که روم بود داره کم میشه و یکی یکی دارن بلند میشن ...
یه دفعه هول شدم و تصمیم گرفتم تا اون زیرم و کسی منو نمی بینه بخورمش ...

ته دیگو چپوندم تو دهنم ... زیادی بزرگ بود و نصفش موند بیرون ... داشتم ته دیگو با انگشت هل میدادم تو دهنم که یه دفعه بازوم کشیده شد و از رو زمین بلند شدم و چهل تا چشم جلوم ظاهر شد ... به ثانیه نکشید که از صدای خنده اشون گوشم کر شد ... صدای علی رو شنیدم که با ذوق گفت:

- قربونت برم که این قدر عشق ته دیگی!!

در جا مغزم هنگ کرد ... انگار پوک شد ... هیچ فرمانی از مغزم صادر نمیشد ...
نه انگشت کوفتیمو از تو حلقم بیرون می کشیدم ... نه ته دیگ بیرون زده از دهنمو می جویدم ... نه می تونستم صدای لبهایی که تکنون می خوردنو بشنوم

... حتي صدای خنده ي لبهايي که تا بناگوش باز بودن رو هم نمي شنيدم ...
فقط و فقط مخم قفل کرده بود رو حرف علي "قربونت برم که اين قدر عشق ته
ديگي"

علي گفت قربونت برم؟ ... جلوي همه اينو گفت؟ ... يعني علي داره نقش
بازي مي کنه؟ ... مگه نقش بازي کردنمون فقط در حد دست دادن نبود؟ ...
پس چرا علي اينقدر حس بازيگري گرفته؟ ... يعني برادرانه اينو گفت؟ ... پس
چرا اون سه تا داداش که دارن هرهر بهم مي خندن هيچي نگفتن؟ ...
اين برف پاک کن چيه جلوي چشمم؟ ... چرا داره زلزله مياد؟ ... من چرا
اينقدر تکون مي خورم؟ ...

_____خخخخخخخخ

دستمو گذاشتم روي بازومو ماساژش دادم ... با اخمهاي هشتاد و هشتي
برگشتم سمتش و خواستم بگم "مگه مريضني نيشگون ميگيري" اما با ديدن
چهره ي علي که هم خندان بود هم نگران، به سرفه افتادم و ته ديگ همونجور
درسته ازدهنم پرت شد بيرون ...

حالا ديگه صدای خنده هارو به وضوح ميشنيدم ... چه آبروريزي شد واسه يه
تيکه ته ديگ وامونده ... علي همونطور که با دست پشت کمرم ميزد گفت:
- ببخشيد نمي خواستم نيشگونت بگيرم ولي هر چي صدات زدم متوجه
نميشدي ... تر سيدم يه بلایي سرت اومده باشه ... با اون همه وزني که روت
افتاده بود و اين ته ديگ که دو برابر دهنت بود ... تر سيدم خفه شده باشي ...
دستشو از کمر برداشت و گفت:

- بيا بشين سر سفره ...

سرسو آورد نزدیک گوشمو با صدای خندونی گفت:

- همیشه یه تیکه ته دیگ بردارم؟

هاج و واج برگشتم سمتش ... دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه باشه ... همش مال خودت ...

دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت سفره ... آرمان گفت:

- بیا سارا خانوم ... بیا بشین اینجا که علی دو ساعته با چنگ و دندون این

جارو برات نگه داشته ...

با چشمهای گشاد شده نگاه به جایی کردم که آرمان اشاره می کرد ... به جایی

کنار شیرین اشاره می کرد ... یعنی چی؟ چرا کنار شیرین؟ مگه نباید تو

مهمونی ها کنار علی می نشستم؟ ... با چهره ی پر سوال بهش نگاه کردم ...

اما صدای آرمان دوباره بلند شد:

- کشتمون این علی آقا جونت بس که گفت " اینجا رو نگه دار تا سارا بشینه،

سارا دوست داره کنار شیرین بشینه " این شیرین بانوی منم که از کنار من جم

نمی خوره ... از اول مجلس تا حالا هم علی چنان گل و گشاد نشسته که جایی

تورو نگه داره ... هی میگه خانومهامون بیان بینمون بشین که سارا هم پیش

من باشه هم پیش شیرین ... آخه مرد هم این قدر زن ذلیل؟ یه شب پیش زنت

نشین تا قدر تو بدونه ...

با حرفهای آرمان هر لحظه علی سربه زیر تر میشد و ابروهای منم سربه هوا

تر! ... دیگه واقعا داشتم به علی شک می کردم ... این حرفها و رفتارها چه

مفهومی داشت جز ...

با چشم و ابرو او مدن هاي شيرين فهميدم قيافه ام خيلي تابلو شده ... خودمو جمع کردم و با يه لبخند مصنوعي گفتم:

- ما اينيم ديگه ... سه سوته طرفو اسير مي كنيم ...

خاک تو سرت سارا که حرف زدن هم بلد نيستي ... حالا علي فکر ميکنه چه قدر بي جنبه اي ... آخ آخ ... الان حتما تو دلش داره به ريشت مي خنده و ميگه اگه عرضه داشتني که پرهامو اسير مي كردي ... نگاهم کشيده شد سمت پرهام که داشت با سينا حرف ميزد ... اه لعنت به تو پرهام که گند زدي به زندگيم ... چرا لعنت به پرهام؟ مگه پرهام به تو وعده اي داده بود که اينقدر طلبکارشي؟ هر چي بوده زاييده تخيلات خودت بوده ... آخه چيکار کنم دست خودم نيست ... بايد يه مقصر پيدا کنم تا کاسه کوزه هارو سرش بشکنم يا نه؟ ... پس خودت چيکاره اي؟ تو سر خودت بشکن چون هيچ کس غير از خودت مقصر نيست ... تا نپذيري که مقصر فقط خودت بودي وضعت همينه و نمي توني اين عشق مسخره رو به فراموشي بسپري ... عشق من مسخره نبود واقعي بود ... سارا عشق يه طرفه عشق نيست حماقته ... هنوزم احمقي که فکر مي کني اون حماقت عشق بوده ...

با صداي علي به خودم او مدم:

- چرا با غذا ت بازي مي کني؟

يه نگاه به علي انداختم و يه نگاه به بشقاب غدام ... يه ذره بيشتري نخورده بودم ... چقدر بدبختي سارا که اينجوري داري خودتو عذاب ميدي ... خودت شدي ملکه ي عذاب خودت؟ ...

قاشقمو زدم زیر برنج ها و کردم تو دهنم ... پشت سرش ته دیگو انداختم بالا و
یه تیکه مرغ هم چپوندم تو دهنم ... علی که انتظار چنین حرکتی نداشت،
متعجب گفت:

- نکن دختر دوباره میپره تو گлот میشه مثل اون ته دیگه ها ...
خنده ام گرفت و به زور خودمو کنترل کردم که دهنم وانشه ... مشغول غذا
خوردن شدم و هر لحظه اشتها بازتر میشد ... به خصوص که دستپخت
مامانم لنگه نداشت ...

حسابی حواسم به غذا خوردن جمع شده بود که احساس کردم، انگشت
کوچیکه ی پام کشیده شد. برگشتم سمت دستی که پامو کشیده بود و با اخم
نگاهش کردم. شیرین بود ... خنده ی پلیدی روی لبش بود! یه دفعه با صدای
بلند گفت:

- دخترک ... پسرکو دریاب!
یه دفعه همه ساکت شدند و برگشتند سمت شیرین که ببینن چي میگه ... منم
هاج و واج زل زده بودم تو دهن شیرین ... سیما با تعجب گفت:

- دخترک کیه؟ پسرک چیه؟
شیرین با ژست عاشقونه و لحن ملایمی گفت:
- علی آقا به سارا میگه " دخترک من " ...

برگشت به آرمان نگاه کرد و همونجور که با سیخونکهایش، پهلوی آرمان بیچاره
رو سوراخ می کرد و براش چشم و ابرو میومد گفت:
- به سارا میگم، بیا غذاهارو ببریم سر سفره ...

دو تا دستهاشو با حالت خنده داري، دور کمر آرمان حلقه کرد و گفت:

- علي آقا دو دستي سارا رو چسبيده و به من ميگه ...

صداشويه کم کلفت کرد، شونه هاشو داد عقب و سینه اشو داد جلو، بالحن عاشقونه اي گفت:

- شيرين خانوم ... دخترک منو خسته اش نکني!!

دستهاشو از دور کمر آرمان برداشت، طلبکارانه زل زد به آرمان و گفت:

- شد تويه بار اين جوري هواي منو داشته باشي؟ ... نميگي عقده اي ميشم؟

...

آرمان لب شيرينو کشيد و گفت:

- گوگولي من! ... من و تو که ديگه از اين تعارف ها با هم نداريم (!) اين دو تا که مي بيني، تازه به دوران رسيده ان! سال ديگه همين موقع عمرا اگه علي از اين حرفها بزنه ...

دستهاي گرمي رو دور دستم احساس کردم و بعد از اون صداي علي تو گوشم پيچيد:

- اين دخترک من ... همه ي زندگي منه ...

يه چيزي تو وجودم فرو ريخت ... مثل وقتي که خواب ببيني داري از يه بلندي ميفتي ... نفسمام کشدار شده بود ... حرفهاي علي مثل انعکاس صدا از دامنه ي کوه، تو مغزم تکرار ميشدند ... نگاه بقيه رو روي خودم احساس مي کردم ... سرمو بالا آوردم که ببينم پرهام هم حواسش به منه يا نه اما ... درنهايت تعجب، سرم بدون اراده ي من، به سمت چپ چرخيد و چشمهام اتوماتيک

وار دنبال چشمه‌های علی گشت و به محض اینکه هدف رو پیدا کرد، روش قفل کرد!

صدا‌های گنگی از اطرافم می شنیدم اما نمی فهمیدم چي می‌گن ... مغزم درگیر حرف‌هایی بود که امشب شنیده بود ... علی به من گفت " دخترک من " ... علی گفت " قربونت برم " ... علی برای من جا گرفته بود که بتونم هم پیش شیرین بشینم هم پیش خودش ... که نخوام از سر ناچاری، نشستن پیش علی رو انتخاب کنم ... علی می‌گه من همه ی زندگیشم ... یعنی همه اینا فیلمه؟ ... داره ادای عاشق هارو درمیاره که جلوی بقیه لو نریم؟ ... این چشمها ... این چشمها و نگاه عسلی می خواستن چه رازیو برملا کنن؟

با درد شدیدی توی پهلوم، به خودم اومدم! شیرین با آرنج سفت تر از سنگش، تو پهلوم کوبیده بود و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

- بسه بابا چه خبرتونه اینقدر نگاه عاشقونه رد و بدل می کنید؟

یه دفعه سینا با لحن لوده و مسخره ای گفت:

- امشب شب جمعه ... سر و گوشا می‌جنبه ...

وای که آب شدم از خجالت ... چقدر این سینا بی شرم و حیا بود! ... همه قاه قاه خندیدن به جز من و علی که سرهامونو انداختیم پایین و دیدم که علی تا بناگوش قرمز شد! دیگه روم نمیشد تو صورت علی نگاه کنم!

به محض بلند شدن - اولین نفر از سر سفره، منم چهار تا ظرف برداشتم و خودمو رسوندم به آشپزخونه ... سریع دستکش دستم کردم و مشغول ظرف

شستن شدم که نخوام پیش علي با شم، دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود و توان شنیدن حرفهای تازه ای رو نداشتم .

مثل همیشه شیرین کنارم ایستاد و مشغول آب کشیدن ظروف شد ... با دستکشهای کفی، نیشگونی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم:

- این مسخره بازیها چي بود راه انداختي؟ ... دو کلمه حرف تو دهنه نمي مونه؟ باید عالم و آدم بفهمن علي چي گفته؟
جاي نیشگون رو مالید و با غیظ گفت:

- خاک تو سرت کنند که لیاقت محبت هم نداری ... اینو گفتم که اولاً جلو پرهام سرافراز بشی! ... هر چند پرهام اصلاً از چیزهایی که تو مخ معیوب تو می گذره خبر نداره ... دوما اون علي بیچاره همش نگاهت می کرد و حواسش به تو بود ولي تو اصلاً انگار نه انگار، عین گاو افتاده بودی تو غذا و دولپه می خوردی ... منم دلم براش سوخت گفتم یه کاری براش انجام بدم ، دیدی که راه حل جواب داد و باعث شد علي ابراز علاقه کنه و ...

نداشتم حرفشو تموم کنه ... صدامو پایین تر آوردم که بقیه کسانی که تو آشپزخونه بودند نشنوند و گفتم:

- ابراز علاقه و درد ... ابراز علاقه و کوفت ... دوستی خاله خر سه ... دیدی به خاطر چرندیات تو و حرف علي، این سینای خنگول چه جوری آبرومونو برد؟
شیرین که لجش دراومده بود، با حرص گفتم:

- جمع کن کاسه کوزه اتو بابا ... تو اون جمع کی مجرد بود که حرف سینا زشت باشه؟

نگاه تاسف باري به من انداخت ... يه دفعه چشمه‌هاش برقي زد و با هيچان
گفت:

- فهميدم ...

از صداي بلندش، سه متر پريدم تو هوا و با عصبانيت گفتم:

- چه مرگته؟ سخته کردم ...

شيرين تن صداشو آرومتر کرد و گفت:

- حالا فهميدم چرا علي بهت ميگه " دخترک من " ...

با چشمهايي پرسشگر نگاهش کردم تا خودش بگه چه کشفی کرده ... شيرين
سرشودم گوشم آورد و يواش گفت:

- خب معلومه ديگه خره ... چون تو هنوز دختری !!

و خيلي شيطاني خندید! ... يه کم طول کشيد تا دوزاريم بيفته ... اي شيرين

منحرف ... بين چقدر مغزش کرمو شده که به چيزي جز اين فکر نمي کنه ...

ولي همچين دروغ هم نمي گفتا!! ... يعني علي هم به همين خاطر منو "

دخترک " صدا ميزد؟ ... يعني اگه ما هم مثل همه ي زن و شوهرهاي ديگه

بوديم، بهم مي گفت " زنک " !! همون لحظه شيرين که انگار ذهن منو خونده

بود با لحن چندين آوري گفت:

- اگه تمکين کرده بودي حالا بهت مي گفت " زنیکه " !!

کفهارو ماليدم تو صورتمش و گفتم:

- زهر مار شيرين ... زنیکه خودتي بي تربيت ...

بعد هم بي اراده زدم زير خنده!

تا آخر شب که موقع خدا حافظي برسه، هر جور بود خودمو از دست علي قايم کردم... تو ما شين که نشستم، دلم مي خواست زودتر برسيم خونه... نمي دونم چرا فکر مي کردم، جمله ي سينا حالا حالاها تو ذهن علي ميمونه! ياد حرف خودم افتادم که گفته بودم بلدم چه جوري طرفو سه سوته اسير کنم... واي که چقدر بده آدم بي فکر دهندشو و اكنه و يه چيزي پيرونه... يعني علي هم اون حرفهايي که زده بود رو يه دفعه و بدون فکر زده بود؟... پس هيچ منظوري از حرفهاش نداشته... نبايد زياد خودمو درگير حرفهاش کنم...
کمي از مسير رو که رفتيم علي به حرف اومد و گفت:

- به چي فکر نمي کنی؟

اول فکر کردم اشتباه شنيدم و داره ميگه به چي فکر مي کنی؟ اما چند لحظه بعد متوجه شدم که درست شنيدم... از نکته ي ظريف تو كلامش خوشم اومد. لبخندي زدم و گفتم:

- به چي فکر نمي کنم؟... به اين که چقدر شيرين تخسه...

بقي زد زير خنده... قشنگ مي خنديد... صداي خنده اش جالب بود... نه خيلي بلند نه خيلي آروم... دستشو روي دنده گذاشت، عوضش کرد و دوباره روي فرمون گذاشت، اون يه دستش هم به لبه ي شيشه تكيه داده بود... به خاطر نزديكي به عيد، از شدت سرما كم شده بود و نسيم خنكي تو ماشين مي پيچيد...

- خوش به حالت که دوست خوبي مثل شيرين خانوم داري... خيلي خانوم عاقله...

چشمام از تعجب زد بيرون! شيرين؟ شيرين عاقله؟

- کیو می گی؟ ... شیرین؟ ... اون مغز فندقی کجاش عاقله؟ ... آگه یه جو

عقل داشت که سر سفره اونجوری آبرو ریزی ...

خفه خون گرفتم ... بازم دهن بی صاحبمو وا کرده بودم و بدون هیچ فکری داشتم، مکنونات (!) قلبیمو بیرون می ریختم... علی که قطعا یاد حرفها و

کارهای شیرین افتاده بود، خنده ای کرد و گفت:

- اتفاقا واسه همین میگم خیلی عاقله!

همون لحظه ماشین متوقف شد و علی پیاده شد، دور و برمو نگاه کردم، رسیده

بودیم دم خونه ... علی در حیاط رو باز کرد و ماشین رو برد تو حیاط ...

منظورش چی بود؟ داشت طعنه میزد یا جدی می گفت؟ یعنی از حرف شیرین

خوشش اومد بود یا...؟

از ماشین پیاده شدم. علی هم پیاده شد و رفت سراغ شیر آب ... شلنگو

برداشت و شروع کرد به باغچه آب دادن ... بوی گل کم کم توی فضا پخش

میشد ... چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... صداشو شنیدم:

- سارا ... امیدوارم از حرفهایی که امشب زدم دلخور نشده باشی ...

یه غمی تو صداش بود ... اینو خوب فهمیدم ... چشمهامو باز کردم و نگاهش

کردم ... سرش پایین بود و به درخت آب میداد ... انگار از نگاهم فرار کرده

بود ... چرا فکر می کرد از حرفهای دلخور شدم؟ ... یعنی دلخور شده بودم؟

... این چه حسی بود که من داشتم؟ ... خودمم نمی فهمیدم چه مرگمه؟ ...

ناراحت بودم یا خوشحال؟ ... از اینکه این جور توی نقشش غرق بشه بیزار

بودم ... دلم نمی خواست با کارهایش توجه امو جلب کنه و بعد هم بگه این ها

همش از حس برادرانه است! ... لعنتي ... چرا به این فکر نمی کرد که من جنبه اشو ندارم و ممکنه دروغاشو باور کنم؟

خیلی مظلومانه گفتم:

- هیچ وقت کسیو به سمت پرتگاه هل نده ...

عقب گرد کردم ... در سالن رو باز کردم و رفتم داخل ... ولی قبل از این کارها ، دیدم که علی با چشمهای گرد شده و دهن باز مونده از شدت تعجب، نگاهم کرد ...

فصل سیزدهم

- سارا ... پس چرا نمیای؟ ... دیر بشه مسعود پدرمونو در میاره ها ...

از تو اتاق خوابم در حالی که داشتم شلوارمو می پوشیدم سرک کشیدم و نگاهش کردم. سوییچ ماشینو تو دستش می چرخوند و دم دري که به حیاط باز میشد، رژه می رفت. شلوار پارچه ای مشکی با پیراهن آستین کوتاه چهار خونه ی آبی و سفید پوشیده بود. با تعجب گفتم:

- مسعود دیگه کیه؟

برگشت به سمت صدام و به من که مثل دزدها از پشت در اتاق سرک کشیده بودم نگاه کرد:

- پسر خاله امه ... همون که این مهمونی رو ترتیب داده ... هر سال مسعود همه رو دور هم جمع می کنه ...

آهانی گفتم و برگشتم تو اتاق. از کارخونه که رسیده بودم، چون علی قبلا ماجرای مهمونی رو برام گفته بود، سریع دوش گرفته بودم و داشتم آماده میشدم. ولی خب از اونجایی که خانومها معمولا یک ساعت تو حموم می

مونند و آقايون هم اگر بيشتر از ده دقيقه بمونند، نفس تنگي مي گيرند(!) علي زودتر از من دوش گرفته بود و آماده شده بود. شانس آورده بودم که اهل آرايش نبودم وگرنه دو ساعت هم بايد براي آرايش کردن وقت مي گذاشتم!

قرار بود بريم خونه ي مادر بزرگ علي که تا حدودي هم راهش دور بود. خونه ي مادر بزرگش حياط بزرگي داشت و براي مهموني اي که مسعود مي خواست بگيره، مکان مناسبی بود. البته من تا به اون روز خونه ي مادر بزرگشو ندیده بودم و فقط چيزهايي که علي در موردش گفته بود رو مي دونستم.

اون شب سه شنبه بود... آخرين سه شنبه ي سال ... و ما داشتيم مي رفتيم چهارشنبه سوري!!

موقع پوشيدن مانتو، بي اختيار دستم به سمت مانتوي آبي رنگ كشيده شد و پوشيدمش ... بعد هم شال سفيد برداشتم ... چيكار داشتم مي كردم؟ مي خواستم لباسمو با علي ست كنم؟ ... شالو انداختم روي تخت و دستمو بردم سمت دكمه هاي مانتو كه بازشون كنم اما ... چه ايرادي داشت؟ ... خب حالا ست ميشه كه بشه ... فكر ميكنه به خاطر قوليه كه بهش دادم ... اينكه جلوي بقيه عادي رفتار كنيم ... اين هم مي تونست جزوي از رفتار عادي باشه ديگه ... ولي نه ... بدون ست كردن هم عادي هستيم ...

يه چيزي تو وجودم وول مي خورد ... يه احساس غريبي كه دركش نمي كردم ... مثل شناگري كه اكسيژنش تموم شده باشه و به سرعت به سطح آب برگرده، احساس توي وجودم هم به سرعت تو مغزم بالا ميومد و پرننگ تر ميشد ... بالاخره به سطح آب رسيد ... با تمام وجودم حسش كردم ... اين احساسو

قلبم به مغزم فرستاده بود ... قلبم بود که داشت التماس می کرد ... ازم می خواست آبی و سفید بپوشم!

دستم از روی دکمه شل شد و کنار بدنم افتاد ... صدای علی رو شنیدم :

- سارا ... پیام کمک ...

تو صدای یه شیطننت خاصی بود!! ... بالاخره تصمیمو گرفتم ... شال سفیدو

از روی تخت چنگ زدم و با سرعت از اتاق خارج شدم ...

می ترسیدم چند لحظه دیگه تو اتاق بمونم و دوباره نظرم عوض بشه ... نمی

فهمیدم کدوم کار در سته؟ ... ولی در حال حاضر دلم می خواست لباسم با

علی ست باشه ...

اونقدر عجله داشتم که فراموش کردم، اتاق خوابها با دوتا پله از سطح سالن

جدا میشن ... فقط یه لحظه متوجه شدم که تو هوا معلقم و بعد هم با فرش

روی زمین ادغام شدم!

صدای فریاد علی تنها چیزی بود که شنیدم:

- سارا ... مواظب باش ...

با شکم روی زمین افتاده بودم ... شانس آوردم که دستهامو جلوی صورتم

گرفتم ... داشتم جون می کندم خودمو از زمین جمع کنم که علی به دادم

رسید ...

دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منو از زمین جدا کرد ... تا ایستادم، علی

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت ... زل زد تو چشمهام ...

چشمهامش پر از نگرانی و ترس بود ... با لحن گله مندی گفت:

- حواست کجاست دخترک؟

یه حس شیرینی تو صداش بود ... کم کم داشت از لفظ دخترک خوشم میومد ... خواستم سرمو بندازم پایین اما دست علی که زیر چونه ام بود، مانع شد ...

- طوریت که نشد؟ ... جاییت درد نمی کنه؟ ... می خوای بریم دکتر؟
اوه چه خبره ... کی میره این همه راهو؟ ... برای یه زمین خوردن ساده، بریم دکتر؟ هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کردم ... نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی نشده که ... دکتر واسه چی؟ ... بزن بریم دیرمون شد ...
جمله ی آخرم لبخند به لبش آورد ... دستشو از زیر چونه ام برداشت و در عوضش، دستمو گرفت و با خنده گفت:

- فایده نداره ... باید خودم دستتو بگیرم تا خیالم راحت بشه سالم میرسی تو ماشین.

احساس کردم لبهام از هم باز شده و دارم لبخند میزنم! ... من داشتم لبخند میزدم؟ ... اونم به خاطر اینکه دستم تو دستهای علی بود؟ ... ناخودآگاه دستی به لبهام کشیدم که مطمئن بشم واقعا دارم می خندم! علی ماشینو از حیاط درآورد و بعد از بستن در حیاط، در سمت من رو باز کرد و گفت:

- افتخار میدین؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چه افتخاری؟

چشمکی زد و گفت:

- که از رانندگیت لذت ببرم؟

لپهام داغ شد ... احساس کردم تمام جرئتمو به مرتبه از دست دادم ... دلم نمی خواست جلوی علی پشت فرمون بشینم ... رانندگی علی خیلی خوب بود و می ترسیدم گند بزنم ... از طرفی هم خیلی زشت بود که همیشه علی مثل راننده ها منو بیره و بیاره ... بالاخره قبول کردم و پیاده شدم ... علی جای من نشست و من جای علی ...

روی صندلی که نشستم، هر چی پامو کش می آوردم به پدال ها نمی رسیدم ... تازه یادم اومد که باید صندلیمو تنظیم کنم!! ... بعد از تنظیم صندلی دنده رو جا زدم و حرکت کردم ... چند لحظه بعد تو آینه وسط نگاه کردم ولی تصویری که دیدم چیزی جز سقف ماشین نبود!! ... دستمو بردم طرف آینه و تنظیمش کردم ... آینه رو هم یادم رفته بود تنظیم کنم ... قطعاً اگه افسر کنار دستم بود الان رد شده بودم! چه شانسی آوردم ما شینو خاموش نکرده بودم وگرنه دیگه حسابی ضایع میشدم ... همیشه همین طور بودم ... در مواجهه با آدمهایی که برام مهم بود بودن دست و پامو گم می کردم ... چی؟ ... چی شد؟ ... من الان چی گفتم؟ ... در مواجهه با آدمهایی که برام مهمن دست و پامو گم می کنم؟ ... یعنی چی؟ ... یعنی علی هم ... وای خدا... نه ... مگه میشه؟ ... آخه چه طور ممکنه؟ ... چرا باید علی برام مهم باشه؟ ... این چه فکریه که تو مغزم افتاده ... خدایا نذار بازم ضربه بخورم ... خدایا به دادم برس ... خودمو به تو سپردم ...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شدم و برای اینکه حواس خودمو از افکارم پرت کنم گفتم:

- من آدرسشونو بلد نیستم.

- خودم راهنمایت می‌کنم ...

با راهنمایی‌های علی، نزدیک غروب بود که رسیدیم خانه‌ی مادر بزرگ ... در حیاط نیمه‌باز بود ... صدای صحبت و خنده‌ی بزرگترها و جیغ و داد بچه‌ها از تو حیاط شنیده میشد ... علی پیاده شد و زنگ رو برای اعلام حضور زد ... در حیاط رو باز کرد و باد ست‌اشاره کرد که ما شین رو ببرم داخل ... سمت چپم، ردیف ماشین‌ها رو دیدم که مثل پارکینگ عمومی، کنار همدیگه پارک کرده بودن.

همون سمت رفتم و کنار آخرین ماشین پارک کردم ... از ماشین که پیاده شدم، نگاهم به علی افتاد که منتظرم بود ... چند لحظه نگاهش کردم ... داشت سرتاپامو اسکن می‌کرد! ... نه ... اسکن نه ... احساس کردم واژه‌ی اسکن کردن رو باید برای پسرهای هیز به کار ببرم ولی نگاه علی به هیچ عنوان هیز نبود ... یه جور خاصی بود ... زیر نگاهش اذیت نمیشدم ...

نزدیکش که رسیدم، آرنجشو به سمتم گرفت و گفت:

- دقت کردی لباسمون با هم ست شده ... تو خونه خواستم بهت بگم ولی خوردی زمین و دیگه حواسم پرت شد ...

آخ دیدی خودش هم فهمید، آبروت رفت؛ حالا خوبت شد؟ تا تو باشی مثل بچه‌ها نگی "دلم می‌خواد با علی ست کنم" ... چه خبرته شورشو درمیاری؟ حالا انگار چی شده؟ فهمیده که فهمیده ... خیلی هم دلش بخواد با خانوم با شخصیتی مثل تو ست باشه ... مطمئن باش از خداهش هم هست ... ندیدی نیشش تا بنا گوشش بازه ... تازه دستش هم گرفته سمت تو ... این یعنی چی؟

... يعني ليدي محترم ... افتخار ميدین که دستتون تو دست من باشه؟ ... يعني بايد دستمو بگيرم به بازوش و راه برم؟ زشت نیست؟ اين علي چرا همچين کرد؟ نمي شد عين آدمهاي معمولي بریم پيش بقيه؟ ... اين قدر ويز ويز نکن ... دستشو بگير تا پشيمون نشده ...

سرمو تګون نامحسوسې دادم تا از شر افکارم راحت بشم و بي رودروايسي گفتم:

- اين يعني چي؟

و به آرنجش اشاره کردم.

علي خنديد و خيلي صادقانه گفت:

- کلاس داره ... جلو بعضيا!

و خودش قاه قاه خندید! تعجب کردم ... منظورش چي بود؟ م صرانه د سته شو جلوم نگه داشته بود و گفت:

- بگير حالا ... ضرر نمي کني.

به اجبار دستمو از زیر دستش رد کردم و روي بازوش گذاشتم ... علي هم د سته شو کرد تو جيب شلوارش و اين جوري ديگه د ستم حساسي بين بدنش و بازوش گير افتاد!

عجب بازوهايي داشت! ... ميگن شنيدن کي بود مانند ديدن ... حالا مي خواستم يه ضرب المثل جديد اختراع کنم ... ديدن کي بود مانند لمس کردن؟! ... هيچ وقت فکر نمي کردم، بازوهاش اينقدر سفت و پُر باشه! ... جون ميداد براي اينکه سرتو بذاري روش و بخوابي! ...

علي حرکت کرد و منم در کنارش راه افتادم. کمي که راه رفتيم متوجه فضاي باغ شدم ... ابتدای باغ شني بود ولي از يه قسمتي به بعد، راه چمن می شد و سنگفرشي از بين چمنها تا نزديک ساختمون ادامه داشت ... دوطرف باغ، پر از درخت بود ... درختهاي ل*خ*تي که بعضي هاشون شکوفه داشتند و بعضي ها جوونه زده بودند. هر چي جلوتر می رفتيم سر و صداها بيشتر ميشد و نور آتشي که روشن شده بود، روي ديوار ساختمون، نمايان ميشد ... چند تا بچه دوون دوون به سمتمون اومدن و بي توجه به ما رفتن بين درختها ... بين بچه ها، زهرا دختر فاطمه رو شناختم ... پس همه اومده بودن و ما آخرين نفر بوديم!

هر چي جلوتر می رفتيم، تعداد درختها کمتر ميشد و افراد بيشتری تو دیدمون قرار می گرفتند. بالاخره درختها تموم شدن و محوطه ي جلوي ساختمون نمايان شد ... اونجا هم شني بود ... آتیش بزرگی که به سبک سرخ پوستي با چوب هاي ايستاده درست شده بود، اولین چیزی بود که توجه رو جلب می کرد ... بعد از اون هم افرادی که دور تا دور آتیش، روي زمین نشسته بودن! ... چه جوري روي اون شنها نشسته بودن؟ نشيمن گاهشون که سوراخ سوراخ ميشد!! اکثر کسانی که دور آتیش بودن، جوون ها بودن و بزرگترها، توي ايون روي زیر انداز نشسته بودن و مشغول خوردن تخمه و میوه بودند ... خانوم مسني روي صندلي مادر بزرگ (همین صندلي ها که پایه اشون هلالیه و مثل گهواره تگون می خوره!) نشسته بود.

علي سلام بلند بالايي كرد كه باعث شد براي يه لحظه همه ساكت بشن و توجه ها به ما جلب بشه ... بعد از اون سكوت يك ثانيه اي، همه از جاهشون بلند شدند و با سر و صدا به سمت ما اومدند ... مشغول احوالپرسي شدیم ... بعضي هارو مي شناختم و بعضي هارو براي اولين بار بود كه مي دیدم ... مردی با قد متوسط و كمی تپل، با چشمهای آبی، صورت گرد و سفید و موهای طلایی جلومون ظاهر شد و خوش آمد گفت ... تو كف قیافه اش مونده بودم ... بچگی هاش چي بوده؟ ... هم چین بچه هایی جون میدن براي اینکه ب*غ*لشون کنی و بچلونیشون!! علي با دست به مرد اشاره كرد و گفت:

- ایشون هم آقا مسعود ... میزبان اصلي ...

عجب ... پس ایشون آقا مسعود بود! ... به چهره اش میومد از علي بزرگتر باشه ... چهل ساله به نظر مي رسید ... پس حتما باید بچه هم داشته باشه ... بعد از سلام و تعارف با مسعود، به محض اینکه كمی ازش فاصله گرفتیم گفتم:

- این آقا مسعود بچه اش هم مثل خود شه؟ همین جوري مو طلایی و چشم آبی؟

علي نگاه متعجبي بهم كرد و گفت:

- از آدم های چشم رنگي خوشت میاد؟

لب و لوجه اي يه ور کردم و گفتم:

- نمی دونم ... بیشتر ترجیح میدم هر از گاهی بینمشون ... واسه تنوع ... آخه می دونی ...

قري به سر و گردنم دادم و با عشوه گفتم:

- هیچی چشم عسلي نمیشه ...

یه لحظه هنگ کردم ... عسلی ... چشمای من عسلی بود ولی ... به جایی یه جفت چشم عسلی دیگه هم دیده بودم ... ولی کجا؟ ... نگاهم روی شن ها میخکوب شده بود و حسابی تو فکر بودم ... با گیجی سرمو بالا آوردم و نگاهم تو نگاه ر*ق*صان علی قفل شد ... ر*ق*ص شعله های آتش رو توی چشمهای من دیدم ... نور توی چشمهای منی داشت بفهمم چشمهای چه رنگیه ... یه مرتبه انگار چیزی تو ذهنم جرقه زد ... خونه بابام ... سر سفره ... همون موقع که شیرین داشت قضیه ی " دخترک " رو تعریف می کرد ... یه جفت چشم عسلی اونجا دیدم که یه دنیا حرف توشون بود ... ناخودآگاه انگشت اشاره امو بالا آوردم ... گرفتم طرف صورتش و با لکنت گفتم :

- تو ... تو ... چشمهای تو ...

اخمی کردم و طلبکارانه گفتم :

- تو چشمهای چه رنگیه؟؟

با شیطنت، چند بار ابروهاشو بالا انداخت ... سرشو آورد پایین تر ... اونقدر که چشمهای دقیقاً مقابل چشمهای من قرار گرفت ... لبخند شیطونی زد و با لحن سرخوشی گفت:

- عسلی ...

واااای سارا ... از دست تو من چه خاکی تو سرم بریزم با این عشوهای خرکیت؟ تو می میری اگه نظر ندی؟ ... ببین داره یه وری بهت می خنده ... رو لبش پوزخنده ، خدا میدونه تو دلش دیگه چه خبره ...

علي سر شو عقب برد ... صاف ايستاد و همونطور كه منو به سمت ايوون مي برد گفت:

- به نظر منم هيچي چشم عسلي نميشه ...

تصميم گرفتم تا جايي كه مي تونم جلوي دهنمو بگيرم كه اينقدر بي موقع باز نشه ... هر چند چشمهاي خودمم عسلي بود ولي از عكس العمل علي كاملا مشخص بود كه به خودش گرفته ...

رفتيم توي ايوون ... بعد از سلام و احوالپرسی با بزرگترها و روب*و*سي با مادر علي و ب*و*و* سيدن دست پدر علي، رفتيم سراغ مادر بزرگش ... زن ريز نقشي كه روي صندلي و پيچيده توي پتو، باز هم جسه ي كوچيكش مشخص بود ... عينك بزرگي روي بينيش بود و چروك هاي صورتش، حكايت از سالها تجربه داشتن ... سيم سمعك توي گوشش هم از كنار رو سرش پيدا بود ... چه قدر چهره اش مظلوم و خسته بود ... دلم گرفت ... موقعي كه مي خواستيم باهاش احوالپرسی كنيم، اول علي جلورفت و بعد از سلام، گفت:

- مادر بزرگ منو مي شناسي كه؟

مادر بزرگ چند لحظه تو صورتش دقيق شد و بعد گفت:

- رسول ... تويي؟

علي هم با خنده گفت:

- اي شيطون ... تو كه حواست جمعه الكي خودتو ميزني به مريضي ...

وا ... يعني چي؟ منظور علي چي بود؟ ... علي پيشوني مادر بزرگ رو ب*و* سيد و او مد عقب ... بازو مو که داشتم ميرفتم سمت مادر بزرگ کشيد و وادارم کرد، بایستم ... سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- آلازيمر داره ... تورو با هر کي اشتباه گرفت فقط تايد کن ...

دلم ريش شد ... چي از اين مادر بزرگ مونده بود؟ ... حتما اون هم يه روزگاري مثل ما جوون بوده و براي خودش برو و بيابي داشته ... مادر بزرگ منو با شهرزاد اشتباه گرفت ... شهرزاد زن رسول و رسول هم دايي علي بود!

از امر خطير احوالپرسی که فارغ شدیم، علي گفت:

- سارا ... اگه دوست داري برو پيش فاطمه ... من برم نمازمو بخونم و برگردم

...

به نشونه ي تايد سري تکون دادم و علي رفت ... نگاهی به فاطمه کردم ... مشغول صحبت با خانومي از خودش بزرگتر بود و از مدل حرف زدن هاي درگوشيشون پيدا بود که بحثشون، يه غيبت داغه! بي خيال رفتن پيش فاطمه شدم ... دلم مي خواست برم کنار آتیش بشينم اما فکر نشستن روي شن ها دردو به جونم مينداخت!! کمي اطراف باغو با چشم گشتم تا چيزي براي گذاشتن زیر پام پيدا کنم و بالاخره متوجه چند تا آجرکنار ديوار شدم ... دو تا شونو برداشتم و جايي کنار بقيه نشستم ... ب*غ*ل د ستيم يه دختر تقريبا بيست ساله بود ... طرف چپم خالي بود ... اون دختر که خيلي هم خونگرم بود، خود شو معرفي کرد و متوجه شدم که ته تغاري دايي رسوله!! اسمش هم راحله بود.

مشغول تماشاي آتیش بودم که دختر ديگه اي با يه آجر اومد ... آجرو کنار من روي زمين گذاشت و نشست ... خيلي بي مقدمه با صدايي پر از عشوه گفت:
- پس علي جون کجاست؟

نفهميدم؟ ... چي شد؟ ... ايشون كي باشن که علي رو اينقدر خودموني صدا ميزن؟ ... نگاهی به سر و شکلش انداختم ... هفت قلم آرایش کرده بود و تقریبا هم سن خودم به نظر مير سيد لبا سش چندان بد نبود ... يه مانتويي که تنگ نبود و آستينهائي که بالا زده نشده بود ... موهايي که خيلي ساده با تل بالا زده شده بودن ولي شالش رو زيادي عقب گذاشته بود ... گل کاموايي تلس پيدا بود ... چيزي که بدجوري توي ذوقم ميزد کفش هاي پاشنه پونزده سانتي و ميخيش بود که به نظرم اصلا مناسب چنين مراسمي نبود ... اون هم روي اين زمين شني ... يعني با اين کفش هاي داغونش مي خواست از روي آتیش هم بپره؟ بدجوري رفته بودم تونخ کفشهاش ... قرمز آتیشي بودن ... همرنگ شالش و رژ لبش و لاک هاي روي ناخنش ... يه خورده جيغ بود ... البته فقط يه خورده !!!!

بي خيال بررسي سر و لباسش شدم و گفتم :

- رفته نماز بخونه .

پوفي کرد و گفت:

- هنوز اين امل بازي هاشو ترک نکرده ...

فکم افتاد ... امل بازي؟؟ ... به نماز خوندن مي گفت امل بازي؟ ... اين ديگه چه موجودي بود ... خودش از همه امل تر بود و حالا به بقيه انگ مي چسبوند ... بي اراده ياد اون جمله ي دکتر شريعتي افتادم که ميگه : افسوس روزگاري

مي رسد كه بي ديني نماد روشن فكري مي شود ... يعني الان دقيقا همين بودا ... قشنگ مشخص بود كه خيلي ادعاي كلاشش ميشه !!

دختره ي اعجوبه معلوم نبود از كدوم جهنم دره اي پيداش شده بود ... حيف كه نمي تونستم نماز بخونم، وگرنه از حرص اين دختره ي فيسوهم كه شده، پشت سر علي مي ايستادم و بهش اقتدا مي كردم ... سعي كردم خونسرد باشم ... نمي خواستم فكر كنه كه تو كرم ريختن موفق بوده ... هر چند كه واقعا هم موفق شده بود!

خيلي بي روح اما محكم نگاهش كردم و گفتم:
- تا حالا شده كسي همين صفتو به خودت نسبت بده؟ ... تا حالا كسي بهت گفته امل؟

پشت چشمي نازك كرد و با يه پوزخند مسخره گفت:
- معلومه كه نه ...

نگاه تاسف باري بهش انداختم و گفتم:
- پس برات متاسفم ... چون هيچ كس تورو حتي لايق مسخره شدن هم ندونسته ... هميشه آدمهايي كه خوبن، مورد حسادت بقيه ان ... و آدمهاي حسودي كه نمي تونند خودشونو اصلاح كنند، مي خوان با خوردن كردن بقيه خودشونو بالا ببرن .

موقع گفتن آخرين جمله ام، علي رو ديدم كه اومد توي ايون ... بدون اينكه حتي نيم نگاهي به قيافه ي نحس دختره بندازم، بلند شدم و رفتم كنار علي، لبه ي ايون نشستم.

مغزم هنوز درگیر بود ... اما نه درگیر حرفه‌های دختره ... درگیر حرفه‌های خودم ... چرا از علی دفاع کردم؟ ... چرا وقتی دختره علی رو صمیمانه صدا زد، ناراحت شدم ... ناراحت؟ نه ... درواقع ترسیدم ... از چی ترسیدم؟ ... نمی‌دونم ... چرا وقتی به علی توهین کرد دلم می‌خواست خرخره اشو بجوم؟! چرا یه دفعه علی اینقدر برام مقدس شد که بخوام پشت سرش نماز بخونم؟ ... چی تو وجودم شکل گرفته بود که احساس می‌کردم نباید به احدی اجازه بدم، به علی توهین کنه؟

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چه طور دست علی دور شونه هام حلقه شد!! پهلوی راستم، به پهلوی چپش چسبیده بود ... با تعجب برگشتم سمتش و نگاهش کردم، داشت نگام می‌کرد، انگار منتظر بود نگاهش کنم تا توضیح بده ... یه حس عجیبی تو چشمه‌هاش بود ... انگار داشت با چشمه‌هاش ازم خواهش می‌کرد ... ولی چه خواهشی؟ ... نگاهش گرمای عجیبی داشت ... سرشو به صورتم نزدیک تر کرد و چشمه‌هاشو تو چشمه‌هام دوخت ... صدایش موقع گفتن حرفش لرزید:

- می‌دونم از من بدت میاد ...

هین بلندی گفتم و ناخودآگاه صورتمو کشیدم عقب ... این چه حرفی بود؟ ... چرا علی چنین فکری می‌کرد؟ ... کی گفته بود من از علی بدم میاد؟ ... اونم حالا ... حالا که علی برام مهم شده بود ... اگه قبلا این حرفو میزد فقط شرمندۀ اش میشدم که با این همه لطفی که در حقم کرده بازم نمک نشناسی می‌کنم ولی حالا ... واقعا بی‌انصافی بود ... من از علی بدم نمیومد ... به وجودش و حضورش عادت کرده بودم ... هر موقع تو خونه بود دنبالش می‌

گشتم که بفهمم داره چیکار مي کنه ... هر موقع غذا درست مي کردم دوست داشتم بدونم نظر چیه ... هر موقع لباس جدید مي پوشیدم، روي چشمه‌هاش زوم مي کردم که بفهمم عکس العملش چیه ... اینها همه يعني اینکه علي ... علي براي من مهم بود ... من از علي بدم نمیومد ...

همون طور هاج و واج نگاهش مي کردم ... توقع داشتم افکارمو از تو نگاهم بخونه ... علي شونه هامو فشار کوچيکي داد تا منو به خودش نزدیک تر کنه ... صداشو شنیدم ، صدایی که به هیچ عنوان خوشحال نبود:

- چرا اینقدر تعجب کردی ... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ... ولي احساس کردم باید بهت بگم که فکر نکنی متوجه نمی‌شم ...

از جاش بلند شد و منو هم با خودش بلند کرد ... قدم زنون رفت بین درخت ها ... چرا داشت مي رفت بین درختها؟ ... يکي مارو میدید چه فکري پیش خودش مي کرد؟ ... چه آبروریزی اي میشد ... سعی کردم برگردم و به عقب نگاه کنم تا ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه ... علي که متوجه شد چرا اینقدر دارم وول مي خورم گفت:

- نگران نباش ... فقط من و تو نیومدیم تو باغ ... زوج هاي زیادی بین درختها واسه خودشون خوشن ...

احساس کردم صداش داره هر لحظه غمگین تر میشه ... علي چش شده بود؟ ... بي صبرانه گفتم:

- چیزی شده؟ ... از چیزی ناراحتی؟ ... رفتارت خیلی عجیب شده ...

رو به روم ایستاد ... رسیده بودیم بین درختها ... تو چشمهام نگاه کرد و لبهاش برای گفتن حرفی از هم باز شد اما یه دفعه سر شو چرخوند به سمت دیگه و منصرف شد ... یعنی چه اتفاقی افتاده بود ... علی چي مي خواست بگه که اینجوري به هم ریخته بود ... کم کم داشتم مي ترسیدم ...

- علی ...

- بله ...

حالا لحن کلامش عصبی شده بود .

- میشه بگي چي شده؟ داري نگرانم مي کني.

یه مرتبه با دستهای شونه هامو گرفت و زل زد تو چشمهام ... احساس کردم نگاهش رفت روی لبهام ولي ... ولي علي که داشت به چشمهام نگاه مي کرد ... يعني توهم زده بودم؟! صدای مضطربشو شنیدم :

- بین سارا ... فقط مي خوام يه چيزيو بدوني ... تمام اتفاقاتي که براي ما افتاده همه اش تو گذشته بوده ... اون اتفاقها گذشتن و تموم شدن ... دیگه هم قرار نیست تکرار بشن ... من در مورد تو چيزي نمي دونم ... اما در مورد خودم مطمئنم ... مطمئنم که هرگز دلم نمي خواد به گذشته برگردم يا اینکه گذشته برام تکرار بشه ... هر اتفاقي تو گذشته افتاده، به نفعم بوده ... هر چند اون زمان فکر مي کردم که دارم بدترین اتفاقات زندگيمو تجربه میکنم ولي الان مي فهمم که چقدر احمق بودم ... سارا ... بازم میگم که من در مورد تو نظري نمیدم ... به هیچ عنوان قصد ندارم بهت توهين کنم ... تو دختر خیلی خوبی هستي ... سارا ... مي خوام اينو بگم که ... من از زندگي اي که الان دارم راضيم ... از اینکه با تو زندگي مي کنم راضيم ... ولي مي دونم که تو از

- اونجارو نگاه ... بیژنه با نامزدش ... جان من بیا بریم اذیتشون کنیم ... چشمهام گرد شد و دهنم عین غار علیصدر باز موند ... یه دفعه چش شد؟ ... انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش حالش خراب بود ... این دیگه چه جور آدمی بود ... فکر می کردم تا آخر مهمونی دیگه مثل برج زهر مار میشه و با یه من غسل هم نمیشه خوردش ولی حالا ... چقدر سریع تغییر وضعیت میداد!

رد نگاهشو دنبال کردم و به پسر و دختری رسیدم که کنار همدیگه نشسته بودن و پهلوشون به ما بود ... دختر روی یه چهار پایه پلاستیکی نشسته بود و پسر هم زانوهایش خم کرده بود و روی پنجه ی پاهاش نشسته بود. یه گاز چهار پایه هم جلوشون بود و روی گاز هم یه قابلمه بزرگ ... کنار دستش روی زمین یه پلاستیک پر از ذرت بوداده و یه پلاستیک دیگه هم ذرت هایی که در انتظار بوداده شدن، بودن. همونجور که با هم حرف میزدن، پسر هم قابلمه رو تو هوا تکون میداد که ذرت ها نسوزن ... ه*و*س ذرت کردم و به علی گفتم:

- موافقم ... بیا بریم ...

علی لبخند قشنگی تحویلیم داد و راه افتاد ... هنوز چند قدم مونده بود بهشون برسیم که علی بینیشو گرفت و با قیافه ی مچاله شده و صدای بلندی گفت:

- پیف پیف پیف ... چه بوی گندی میاد ...

بینیمو بالا کشیدم ولی هیچ بویی نمیومد!! پسر و دختر که ظاهرا صدای علی رو شنیده بودن، با تعجب برگشتن سمت ما و پسر وقتی چشمش به علی افتاد، گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد ... خواست بیاد سمت ما که علی داد زد:

- تکون نخور ...

پسر سر جاش خشک شد و با تعجب گفت:

- چی شده علی؟

علی بینیشو جمع کرد و گفت:

- سیفونو بکش پسر تا پاهاتو نداشتی توش!! ... چه بویی هم راه انداخته ...
نکنه ظهر آبگوشت و پیاز خوردی؟

همه با گيجي به علي نگاه كرديم ... سكوت برقرار شده بود و انگار كسي نمي فهميد علي چي ميگه ... يه دفعه يادم افتاد به طرز نشستن پسر ... مثل وقتي كه سر سنگ دس شويي با شي نشسته بود ... و حالا علي داشت مي گفت سيفونو بكش تا پاتو نداشتي توش !!...

به محض اينكه فهميدم منظور علي چيه ، محكم زدم رو شونه اشو با چندش گفتم:

- آ يي يي يي يي يي ... خدا مرگت نده علي ...

بعد هم غش غش خنديديم ... اون دو تا هم كه انگار درگير تحليل حرف علي بودن و تازه متوجه منظورش شده بودن، شروع كردن به خندیدن ... كمّي كه خنديديم ، آروم شديم اما دختره هم چنان در حال خندیدن بود ... پسر گفت:

- پس چت شده ضُحي؟ ... چرا اينقدر مي خندي؟

علي هم خيلي راحت و بدون رودروايسي گفت:

- نخند شل ميشي كار دستمون ميدي!!

تونسستم جلوي خودمو بگيرم و قاه قاه با صداي بلند خنديدم ... بقيه هم به خنده افتادن و ضُحي كه پيش زمينه ي خنده هم داشت، اين بار ديگه اشكش دراومد ...

علي نگاهي به پسر كرد و گفت:

- حالا چي شده كه تو داري ذرت درست مي كني بيژن؟

بيژن گفت:

- پس كي درست كنه؟ به هر كي ميگي يه بهونه اي مياره و زير بار نميره ...

علي نوچ نوچي کرد و گفت:

- تقصیر خودته دیگه ... حتما یه کاری کردن که همه به تو میگن چس فیل درست کن ...

وای خدای من ... علي چش شده بود ... دا شتم از خنده منفجر میشدم ولي دیگه واقعا روم نمیشد به این یکی بخندم ... ممکن بود آقا بیژن ناراحت بشه ... یعنی علي و بیژن چه قدر با هم شوخی داشتن که علي این جور اذیتش می کرد و جلوی نامزدش ضایعش می کرد؟! بیژن گفت:

- سارا خانوم ... شما تو اون خونه اکسیژن کم نمیاری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورتون چیه؟

با ابروهاش به علي اشاره کرد و گفت:

- خب بالاخره کمال هم نشین در من اثر کرده ... مواظب باشین در شما هم اثر نکنه که سال دیگه شمارو به جای من مسئول چس فیل می کنند!

هینی کشیدم و چشمام بین علي و بیژن و ضحی که هر سه در حال ریسه رفتن بودند، چرخ می خورد... باورم نمیشد که بیژن به این راحتی به علي تیکه انداخته باشه ... همیشه فکر می کردم علي آدم جدی ایه که هیچ کس باهاش شوخی نمی کنی ولي حالا چیز دیگه ای می دیدم ... ضحی بین خنده هاش بریده بریده گفت:

- وای ... خدا ... دل و ... روده ام ... درد گرفت ... نگاه ... کن ... سارا رو ... شاخ ... درآورده ... خبر ... نداره ...

نفس عمیقي کشید تا خنده اش تموم بشه و بعد گفت:

- مگه نمي دوني اين دوتا ... وقتي با هم جفت ميشن ... چه مسخره بازاري
راه ميندازن؟

هنوز از اثر خنده هاي بي امونش نفسش بريده بريده بود ... هاج و واج گفتم:
- من از كجا بدونم؟ من اصلا اولين باره كه شمارو مي بينم ...
ضحی با تعجب گفت:

- جدي؟ ... يعني مارو نمي شناسي؟
با شرمندگي سرمو پايين انداختم و گفتم:
- نه والله ...

ضحی دستي به پشتم زد و گفت:
- اشكال نداره ... ما هم روي ماهتو فقط تو مراسم عقد زيارت كرديم ... البته
نمي دونم بيژن تورو كجا ديده؟

يه مرتبه بيژن و علي به سرفه افتادن و بيژن شروع كرد به ابرو بالا انداختن! ...
اينا چشون بود؟ ... علي رفت سر قابلمه ي ذرت ها كه بيژن خود شو با تكون
دادنش سرگرم كرده بود و گفت:

- بذار دو تا برداريم بخوريم ... فقط داغش مي چسبه ...
در قابلمه رو برداشت و چند تا دونه برداشت و انداخت تو دهنش ... نگاهم
كرد و گفت:

- بيا بخور سارا ... خدايي اين بيژن، ذرت درست كردنش حرف نداره ...

و سوسه شدم و رفتم سر قابلمه ... ذرت ها دونه دونه مي تركيدن و مي پريدن بالا ... دو تا دونه برداشتم و انداختم تو دهنم ... داغ بود و سعي مي كردم همونجور كه تو دهنم بودن، فوتشون كنم ... دستمو جلو بردم تا چند تا دونه ي ديگه بردارم ... همون موقع يكي از ذرت ها پريد تو هوا و تركيد و چسبيد پشت انگشت اشاره ام ... صداي جيليز پوستمو كه سوخت شنيدم ... جيغي كشيدم و شروع كردم به تكون دادن دستم تا ذرت از روي دستم بيفته ... ولي ذرت به پوستم چسبيده بود و خيال كنده شدن نداشت ... علي دستمو تو دستش گرفت ... آروم و قرار نداشتم و سر جام بالا و پايين مي پرديم ... علي ذرتو از روي انگشتم برداشت ... پوستم قرمز و ملتهب شده بود ... دستمو از دست علي بيرون كشيدم و شروع كردم به فوت كردن و با بي قراري گفتم:

- خيلي مي سوزه ... پوستش كنده شد ... آقا بيژن چه قدر ناراضي بودي ...
دو تا ذرتو به ما نديدي؟

بيژن با شرمندگي گفت:

- والله اين ذرت ها مال من نيست ... مسعود پولشونو داده ... شايد اون ناراضي بوده ... برين يقه اونو بگيرين ... آخه همش هم غر ميزد كه كسي ناخنك نزنه بهشون وگرنه تا وقت خوردنش ، چيزي باقي نمي مونه ...

هم چنان انگشتمو فوت مي كردم ... احساس كردم تو چشمهام داره اشك جمع ميشه ... اصلا دلم نمي خواست عين بچه هاي دو ساله بشينم واسه يه سوختگي جزئي گريه و زاري كنم ولي دست خودم نبود ... اشكهام به اختيار خودشون داشتن تو چشمم ميز گرد مي گرفتن!

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت علي! چرا فکر مي کردم علي مي تونه تو
اين وضعيت کاري برام انجام بده؟! چاره اي نداشتم جز اينکه تحمل کنم ...
علي هم داشت نگاهم مي کرد ... تو نگاهش نگراني و درموندگي رو مي ديدم
... انگار داشت فکر مي کرد چيکار کنه ولي چيزي به ذهنش نمي رسيد ...
احساس کردم کم کم تصوير علي داره تار ميشه ... چه آبروريزي اي ... اگر دو
ثانيه ي ديگه اين سوزش ادامه پيدا مي کرد، ا شکهام سرازير ميشد... لبهاي
علي بدون صدا حرکت کردن ... خيلي راحت تونستم تشخيص بدم که داره
ميگه :

- دخترک من ...

با يه قدم خود شو بهم رسوند و بدون معطلي، دستمو گرفت و انگشتمو کرد تو
دهنش!!

چه احساسسي داشتيم؟ ... نمي دونم ... يه حس عجيب ... حس غافلگيري ...
حس خجالت ... حس خوردن عسل هاي روي انگشتم تو روز عقد ... حس
آروم شدن سوزش انگشتم ... حس نرمي زبونش که به آرومي روي سوختگي
انگشتم کشيده ميشد ... حس داغي لپهام ... و علي ... علي انگار حواسش به
من نبود ... انگار تو يه دنياي ديگه اي بود ... نگاهش به چشمهام بود ولي
انگار يه چيز ديگه اي غير از چشم مي ديد!... يه التهاب عجيبي توي نگاهش
بود ... امشب اينجا چه خبر بود ... چه اتفاقي داشت براي ما مي افتاد؟ ... انگار
تو دل من و علي هم چهارشنبه سوري و آتيش بازي بود ...

صدای گلو صاف کردن بیژن، باعث شد که علی انگشتمو از دهنش بیرون بیاره ... بیژن گفت:

- مادر بزرگ تو یخچالش پماد سوختگی داره ... بزن براش ...
علی با سر تایید کرد و با یه تشکر آروم از کنارشون رد شدیم ... علی انگشتمو جلوی صورتش گرفت و در حال بررسیش گفت:
- هنوزم می سوزه ...

چند لحظه فکر کردم ... می سوخت یا نمی سوخت؟ ... یه سوزش خفیفی احساس می کردم ... ولی بیشتر از انگشتم لپهام می سوخت ... احساس می کردم حسابی قرمز شدم ... حرف علی باعث تاییدی بر احساسم شد :
- دیدی بچه کوچولوها رو وقتی از حموم میارن پوستشون سفید و شفاف میشه و لپهاشون قرمز ...
یه نگاه تو چشمهام کرد و منم با سر، حرفشو تایید کردم تا بینم چی می خواد بگه :

- تو هم وقتی خجالت می کشی همین شکلی میشه !
با لبخندی که دندونهای سفیدشو به نمایش گذاشت، بهم خیره شد و منم لپهام داغ تر شد ! ... سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم هیچی نگم ... چون ممکن بود دوباره یه چیزی بگم و علی به نفع خودش تعبیر کنه!
با علی رفتیم تو آشپزخونه ... علی از قفسه ی تو در یخچال، پماد سوختگی رو پیدا کرد ... منو نشوند روی تک صندلی که تو آشپزخونه بود و خودش کنار پام زانو زد ... کمی از پماد رو روی انگشتم مالید و با انگشت خودش، روی

سوختگی پخشش کرد ... خواست حرفی بزنه که یه نفر تو چهارچوب در
آشپزخونه ایستاد ...

من و علی همزمان سرهامونو بالا بردیم و به سمت در نگاه کردیم ... با دیدن
همون دختره ی فیس فیسو که نماز خوندن علی رو مسخره کرده بود، پوفی
کشیدم و رومو برگردوندم ... به علی نگاه کردم ... علی هم صورتشو برگردونده
بود و با اخم غلیظی مشغول چرب کردن سوختگی بود ... به ثانیه نکشید که
دستم گرفت و با لحن عاشقانه ای گفت:

- بلند شو عزیز دلم ... چند دقیقه دیگه سوزشش از بین میره ... بریم یه شربت
خنک بهت بدم که شربت آلبالوهای عمه رضوان حرف ندارن ... موافقی
خانومی؟

برای اولین بار تو عمرم، دوزاریم به موقع افتاد ... فهمیدم که علی به خاطر
حضور این دختره اینجوری حرف میزنه ... یه حس قلقلکم میداد که از
موقعیت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم و در واقع ... حالشو ببرم!! ...
دوست داشتم دختره رو حرص بدم ... نمی فهمیدم این چه حس نفرتی بود که
با یه بار دیدنش تو وجودم شکل گرفته بود!

چشمهامو پر از عشق کردم! ... دستمو دور بازوی علی حلقه کردم و همونطور
که سرمو به بازوش تکیه میدادم گفتم:

- مگه میشه موافق نباشم ... سلیقه ی تو حرف نداره ... وقتی از کسی یا چیزی
تعریف کنی یعنی معرکه است ...

همونطور که از کنار دختره رد میشدیم، پوزخندی تحویلش دادم ... اما
پشیمون شدم که چرا اصلاً نگاهش کردم ... قیافه اش آدمو یاد سگ هار
مینداخت!! احساس کردم الانه که پاچه امو بگیره!!
دختره با صدای پر عشو و کشداری گفت:

- علي جاان ...

عووووق ... دختر هم اینقدر ذلیل؟ ... یه عمری عاشق پرهام بودم یه بار این
جوری صداس نزدم ... اه اه حالم به هم خورد ... می بینه علی زن داره ها ...
چسبیده بهش خجالت هم نمیکشه ...
علی نه نگاهش کرد نه جوابش داد ... با اینکه خیلی از کم محلی علی خوشم
اومد اما برام سوال شده بود که این دختر کیه؟

با علی رفتم سمت میزی که توی ایوان قرار داشت و روش شربت و میوه و
تخمه و شیرینی بود ... یه لیوان شربت برام ریخت و همونطور که دستم میداد
گفت:

- بخور عزیزم...

نگاهی دور و برم کردم ... یعنی دختره همون نزدیکی بود که علی همچنان به
عزیم گفتن ادامه میداد؟ ... هر چی نگاه کردم ندیدمش! ... پرسشگرانه به
علی نگاه کردم و گفتم:

- این دختره کی بود؟

علی خیلی خونسرد گفت:

- واسه چی میپرسی؟

بینیمو چین دادم و گفتم:

- خیلی چنده ... اصلا ازش خوشم نمیاد ...

علی با تعجب گفت:

- مگه قبلا دیدیش؟

با اکراه گفتم:

- اون موقع که رفتی نماز بخونی اومد خودشو چسبوند بهم ...

- چی بهت گفت؟

- هیچی ... چیز خاصی نگفت ... فقط حالتو پرسید ... از بس عشوه اومد

حالمو به هم زد ... زیاد پیشش نمودم ...

خواستم دوباره پرسم اون دختر کیه اما حضور بیژن و ضحی با چند تا

پلاستیک بزرگ پر از ذرت بو داده و جیغ و داد اطرافیان، مانع شد ... همه

کسای که دور آتش بودن بلند شدن و به سمت ذرت ها حمله ور شدن ...

بیژن دو تا از پلاستیک هارو با خودش به ایوون آورد و توی چند تا کاسه

پخششون کرد و گذاشت برای بزرگترها ...

چشمش به من که افتاد گفت:

- انگشتتو بهتر شد؟

به کلی سوزشش فراموش کرده بودم ... نگاهی به انگشتم که دیگه اثری از

پماد روش نبود انداختم و گفتم:

- بله خیلی بهتره ...

بیژن دست علی رو کشید و گفت :

- بیا بریم کنار آتش مرحله ی قشنگش داره میرسه ...

علي نگاهي بهم کرد ... انگار نمي دونست با من بمونه يا با بيژن بره ...
پلکها مو رو هم گذاشتم و لبخند زدم ... علي هم متقابلا لبخند زد و با بيژن
رفت ...

اون دو تا که رفتن، ضحي دستمو چسبيد و با هيچان گفت:

- ميترا رو ديدی؟

سر جام ميخکوب شدم ... ميترا ... معشوقه ي قديمي علي ... اينجا؟ ... نه
... نه ... اين امکان نداشت ... با نگراني گفتم:

- کو؟ کجاست؟

ضحي دندون قروچه اي کرد و گفت:

- ور دل علي جونش!

با وحشت برگشتم سمت جايي که علي و بيژن رفته بودن ... دختری کنار علي
نشسته بود ولي پشتشون به من بود و نمي تونستم چهره هاشونو ببينم ... حال
بدي داشتم ... دلشوره بدي به جونم افتاده بود ... ميترا اينجا چيکار مي کرد؟
... مگه ميترا شوهر و بچه نداره پس چرا پيش علي نشسته؟ ... اصلا اين همه
آدم، چرا پيش علي بايد بشينه؟ ... نکنه فيلش ياد هند ستون کرده ... ولي علي
که ديگه مجرد نيست ... هه ... تو فکر مي کنی مجرد نيست ولي واقعيت اينه
که مجرد، فقط يه مزاحم آورده تو خونه اش، تو چته حالا کاسه داغ تر از آتش
شدي؟ مگه نگفتي هر کي آزادانه ميتونه به عشقش فکر کنه؟ مگه همش تو
خيالاتت با پرهام سير نمي کنی؟ چه طور نوبت علي که شد آخه شد؟
- برو پيش شوهرت ... نذار از چنگت درش بياره ...

با تعجب به ضحي نگاه کردم ... منظورش چي بود؟ ... اون از رابطه ي ما و گذشته ي ميترا و علي چي مي دونست؟ ... بايد مي فهميدم اينجا چه خبره ...
- ضحي ...

- بله؟

- تو چقدر علي رو مي شناسي؟

کمي فکر کرد و بعد گفت:

- من چيز زيادي درباره اش نمي دونم ...

- مگه تو فاميل علي نيستي؟

- نه ...

- نه؟؟ پس چي؟ ...

- من نامزد بيژن هستم ... بيژن پسر خاله ي علي و درواقع بهترين دوست

علي ... علي و بيژن هيچ راز نگفته اي ندارن ... من و بيژن هم همين طور ...

بيژن هيچ وقت نمي تونه هيچ چيزيو از من پنهون کنه ... هر چيزي که بيژن

ميدونه منم مي دونم ...

با گيجي گفتم:

- مگه آقا بيژن چي ميدونه؟

- گذشته ي علي و ميترا ... فراري بودن علي از ازدواج ... و ازدواج صوري

شما دو تا ...

هيني کشيدم و با وحشت زل زدم تو چشمهاش ... ضحي با آرامش گفت:

- نگران نباش... هیچ کس دیگه از این ماجرا خبر نداره ... الانم که دارم به تو این حرفهارو میزنم واسه اینکه می خوام کمکتون کنم...

- کمک؟ ... چه کمکی؟

- نباید بذاری به همین راحتی میترا علی رو از چنگت در بیاره ...

- منظورت چیه؟ ... میترا که متاهله ...

پوفی کرد و با عصبانیت گفت:

- مگه نمی دونی؟ ... داره از همسرش جدا میشه ...

- جدی میگی؟ ... برای چی؟

- من چه میدونم؟ ... این رضای بدبخت هم گیر این میترا افتاد ...

- رضا کیه؟

- پسر عموی علی ...

- چی؟ ... پسر عموی علی؟ ... میشه دقیقتر بگی قضیه چیه؟ ... علی چیز

زیادی درباره میترا به من نگفته ...

- رضا و میترا و علی تو یه دانشگاه بودن ... چند وقت بعد از اینکه علی از

میترا خوشش میاد، به رضا معرفیش می کنه و از قضا میترا خانوم، از رضا

بیشتر از علی خوشش میاد ... و این جوریه میشه که علی رو ول می کنه و میره

سراغ رضا ... رضا هم که عاشق چشم و ابروی نداشته ی میترا شده بود (این

جمله رو با یه وری کردن چونه اش گفت!) ، میره خواستگاری و بقیه ماجرا...

- ولی علی گفته بود از نظر فرهنگی با هم همخوانی نداشتن که ازدواج نکردن

...

- آره خب ... راست گفته خودت که داری میبینی.

و اشاره اي به سمت علي کرد ... دوباره نگاهی بهشون انداختم ... همچنان پیش هم بودن و پشتشون هم به من بود ... میترا پاشو تکنون داد و تونستم کفشهاشو ببینم ... چه قدر کفشهاش آشنا میومد ... برق از سرم پرید ... کفش های قرمز پاشنه پونزده سانتی ...

اي واي ... اینکه همون دختر فیسوئه بود ... داشتم آتیش می گرفتم ... هم از دست میترا هم از دست علي ...

میترا با اون همه بي چشم و رویي و بي حیايي ... علي هم با اون همه دورنگي ... بنازم این همه مردونگي رو ... دو ساعته معلوم نیست با زن مردم چي تو گوش هم ویز ویز می کنن ... چه قدر من خرم که حرفهاشو باور کردم ... " فکر کردن به زن مرد دیگه اي از مردانگي به دوره " ... بله ... نمریدم و معنای مردانگي رو هم فهمیدیم ...
با عصبانیت گفتم:

- پس رضا کجاست؟ بچه هاش کجان؟

- آمریکا ... میترا هم آمریکا بود ولی برگشته و درخواست طلاق داده ...

- تو این چیزهارو از کجا میدونی؟

- خب معلومه ... بیژن بهم گفت.

- بیژن از کجا میدونه؟ علي بهش گفته؟ علي از کجا خبردار شده؟ یعنی با میترا در تماسه؟ ... هه ... منو باش که فکر می کردم با چه مرد مقدسي زندگي میکنم ... نگو آقا با معشوقه در تماسه ...

خون خونمو مي خورد و داشتم دیوونه میشدم ... دلم مي خواست برم يکي يه
مشت حواله ي صورت جفتشون کنم ... صبر کن بینم ... تو چته سارا؟ ...
واسه چي اينقدر حرص مي خوري؟ تو اين وسط چيکاره اي؟ مثل اينکه يادت
رفته روزي که داشتين اين ازدواج دروغي رو ترتيب ميدادين چه شرط و
شروطي با هم گذاشتين؟ هيچ کس به زندگي ديگري کاري نداره، هيچ کس
از ديگري هيچ انتظاراتي نداره و هر موقع يکي از طرفين از اين زندگي مسخره،
خسته شد ... طلاق ...

بسه ديگه، اينقدر حماقتهامو يادم نيار... کل زندگيم حماقت کردم ... حماقت
کردم عاشق پرهام شدم ... حماقت کردم ازدواج کردم و حالا هم حماقت
کردم که به علي ... به علي چي؟ ... چرا حرفتو خوردی سارا؟ چرا ميترسي
حرف دلتو بزني؟ ... چون هميشه از دلم ضربه خوردم ... ولي تو اينبار با
عقلت تصميم گرفتي ... هيچ جاي تصميمات احساس نبوده، پس مطمئن
باش پشيمون نميشي ... پشيمون نميشم؟ ... پس اين وضعيتي که الان دارم
چه؟ ... اين وضعيت به خاطر اینه که داري احساسی عمل مي کني ... داري
يه طرفه به قاضي ميري ... صرف ديدن علي در کنار ميترا که به معني توجه
علي به ميترا نيست ... صبور باش سارا ... صبور باش ... بالاخره ميفهمي
جريان از چه قراره ...

- معلوم هست کجايي؟ ... سه ساعته دارم صدات ميزنم؟ اصلا شنيدی چي
گفتم؟ خواست کجاست دختر؟

با گيحي به ضحي نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ چي گفتي؟ ... ببخشيد حواسم نبود ... ميشه دوباره بگي؟

پشت چشمي نازک کرد و با قیافه ي دلخوري گفت:

- میگم این حرفهارو بیژن از مامانش شنیده ... علي بیچاره روحش هم از این ماجرا خبر نداره ... الانم احتمالا میترا مخشو کار گرفته و داره با مظلوم نمایی خودشو بی تقصیر جلوه میده ...

با سماجت گفتم:

- مامان بیژن از کجا فهمیده؟

ضحی که بدجوري لجش در اومده بود گفت:

- مورو از ماست می کشیا!! ... ولي خوشم اومد ... می خوام مطمئن بشی که منبع موثقه؟ ... مامان بیژن با مامان میترا دوست شده ... فکر شو بکن ... مامان بهترین دوست علي رفته با مامان کسی که به زمانی معشوقه ي علي بوده دوست شده ... البته اینها همه زیر سر این بیژن آب زیر کاهه ... اینجوري مامانشو جاسوس خودش کرده که واسش خبرهای دست اول بیاره ...

ریز ریز خندید و گفت:

- عاشق همین تنخس بازیا شم ... خیلی زبله ... اگه مامانشو نفر ستاده بود تو خونه ي دشمن که الان خبر ندا شتیم میترا چرا تنها اومده ... میترا به همه گفته چون دلش برای ایران و شبهای عیدش تنگ شده بوده، اومده ایران و چون رضا کار داشته نیومده ... بی انصاف بچه هاشم سپرده دست پرستار ... دو تا بچه ي کوچولو رو ... یکی نیست بگه آخه تو چه جور مادری هستی؟

تو کف این مونده بودم که این زن و شوهر و مادر شوهر عجب شبکه ی خبری گسترده ای رو تشکیل داده بودن!! و میترا چه قدر بی عاطفه بود که این قدر راحت بچه هاشو رها کرده بود ...

یاد حرفهای علی در باره میترا افتادم ... میترا به علی گفته بود افکارش پیر مردیه! و حالا با اون نظری که در باره نماز خوندن داد تا ته خطورفتم ... ولی علی که آدم مقیدی بود چه طور عاشق میترا با این سر و شکل شده بود؟ ... در نهایت نا امیدی همین سوالو از ضحی هم پرسیدم و ضحی هم جوابمو داد! ظاهرا علی بیچاره دست تو دماغش هم می کرد، بیژن می داشت کف دست ضحی! ... البته این جاسوسی های بیژن به نفع من شده بود!

- آخه دختر خوب ... خودت که بهتر می دونی ... کدوم دانشگاهی اجازه میده که دخترها این ریختی بیان دانشگاه؟ ... البته میترا از وقتی که رفت آمریکا هم بدتر شد ... فرهنگ غرب بدجوری روش اثر گذاشت ...

- اصلا چی شد که میترا رضا رو به علی ترجیح داد؟

- چون رضا هم پولدارتر بوده هم بی قید و بند تر ... به سر و شکل میترا کاری نداشته ... براش مهم نبوده میترا چه طوری لباس بپوشه و از همه مهم تر ... عازم آمریکا بوده ... میترا هم که عاشق آمریکا ...

لبمو گاز می گرفتم و به حرفهای ضحی گوش می دادم ... اصلا فکرشو نمی کردم تو این مهمونی اینقدر اتفاقات جالب بیفته و چیزهای جدید بشنوم و جالبتر اینکه ... با میترا روبه رو بشم ...

ضحی با نفرت ادامه داد:

- اصلا همین میترا مادر بزرگو به این روز انداخت ...

با وحشت به ضحی نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟ چرا این حرفو میزنی؟

- این حرف من نیست ... حرف بیژنه ... البته منم باهاش موافقم ...

- میشه بگی جریان چیه؟

ضحی پاشو رو زمین کوبید و با حرص گفت:

- وای سارا ... اصلاً امون نمیدی آدم حرفشو بزنه ... بعد هم می گوی

منظورت چیه؟ جریان چیه؟ واضح تر بگو و هزار تا غرغر دیگه ...

با شرمندگی سرمو پایین انداختمو گفتم:

- ببخشید ... حالا میشه بگی؟

پوفی کرد و گفت:

- ظاهراً علی و مادر بزرگ رفیق فابریک بودن ...

از تعبیرش تعجب کردم و پقی زدم زیر خنده ... ضحی هم خنده اش گرفت و

گفت:

- باور کن راست میگم ... اینجور که بیژن تعریف می کنه و خودمم قبلاً دیده

بودم خیلی همدیگرو دوست داشتن ... نگاه به الانش نکن که علی رو

نمی شناسه ... درواقع هیچ کسو نمی تونه بشناسه ... طفلک وقتی میفهمه چه

اتفاقی برای علی افتاده خیلی غصه می خوره ... به خصوص که یکی دیگه از

نوه هاشم درگیر میترا شده بود ... اولین کسی که علی، میترا رو بهش نشون داده

بوده، همین مادر بزرگ بوده ... به خاطر علاقه ی خاصی که مادر بزرگ به علی

داشت، پا به پای علی آب شد ... اما علی جوون بود و توندست دوباره سر پا

بشه ولي مادر بزرگ به اين روز افتاد ... به خصوص که علي درد دلها شو واسه مادر بزرگ مي گفته ... به مادر بزرگ گفته بوده که ديگه هيچ وقت ازدواج نمي کنه ... يکي از دلایلي هم که علي تن به ازدواج داد همين مادر بزرگ بود ... اون موقع مادر بزرگ حالش خيلي بد بود و تو بیمارستان بود ... تنها چيزي هم که مي خواسته ازدواج علي بوده ... علي هم به خاطر مادر بزرگ حاضر شده ازدواج صوري انجام بده ... در واقع علي خيلي شانس آورد که تو براي اين ازدواج صوري سر راهش قرار گرفتي ...

- مگه من چمه؟

- نه نه ... منظورم اين نبود که تو ايرادي داري ... برعکس خيلي هم خوبي ... واسه همينه که ميگم شانس آورده ... چون اين ازدواج دروغي يه جورايي زندگي علي رو روبه راه کرده ... از وقتي با تو ازدواج کرده هر روز سر حال تر از روز قبلشه ... اينها حرف من نيست ... حرف بيژنه که هر روز ور دل علي ... چيکار کردی با علي سارا خانوم؟؟ ... فکر کنم داري احساسات علي رو قلقلک میديا ...

خنديدم و گفتم:

- دست بردار ضحی ... من هيچ وقت بلد نبودم احساسات پسرهارو قلقلک بدم ...

براي اينکه ديگه به اين بحث ادامه نده و فکر منو درگير چيزهايي که واقعيت نداشتن، نکنه، گفتم:

- چرا تو اين مدت علي منو نياورد پيش مادر بزرگ تا ببينمش ؟

- من فکر مي کنم به دو دليل ... اول اينکه مادر بزرگ آلزایمر گرفت و ديگه چيزي از اين ماجراها يادش نبود، علي هم مي ترسيد که با معرفي کردن تو به عنوان همسرش، اتفاقات گذشته به يادش بياد و حالش بدتر بشه ... دليل دومش هم که خود علي به بيژن گفته بود اينه که ... نگران تو بوده ...

- نگران من؟

ضحی با حرص گفت:

- وایای ... باز پا برهنه پریدی وسط حرف من ... دارم میگم ديگه ... صبر داشته باش ...

عذرخواهي اي کردم و ضحی ادامه داد:

- علي نگران اين بوده که تو از گذشته اش با خبر بشه ...

- ولي منکه خبر داشتم ... علي همون روز خواستگاري گفت کس ديگه اي رو دوست داره ... بعد از عروسي هم در مورد ميترا باهام حرف زده بود ...

ضحی با شک و تردید زل زده بود به دهن من ... آب دهنشوقورت داد و همونجور با چشمهايي که آروم و قرار نداشتن، نگاهم مي کرد ... شروع کرد به جویدن لباس و با ناخن هاش بازي کردن ... دور و برشو نگاه مي کرد و انگار دنبال حرفي براي گفتن مي گشت ... آخرش هم شروع کرد به هذیون گفتن:

- مي دوني ... خب ... آره ديگه ... همين ... خب ... پس ميدوني ديگه ...
واسه همين بوده ...

دلم به شور افتاد ... حس خوبي نداشتم ... يه جاي کار مي لنگيد ... دلم گواهي بد میداد ... رفتار ضحی داد میزد که يه خبرهايي هست که نمي خواد

بهم بگه ... علي چرا نگران بوده که من از گذشته اش با خبر بشم؟ اگر گذشته اش فقط همین چیزهایی بوده که به من گفته که دیگه نگرانی نداره ... یه چیزی مدام تو مغزم داد میزد که یه اتفاق بدی تو گذشته افتاده که مادر بزرگو به این روز انداخته و علي نگران برملا شدنشه ...

ضحی خیلی تابلو بحثو عوض کرد ... با خنده ای که کاملاً مشخص بود طبیعی نیست گفت:

- راستی ... از زیر زبون بیژن کشیدم ...

با اینکه فکر بدجوری درگیر شده بود، برای اینکه ناراحت نشه گفتم:

- چیه از زیر زبونش کشیدی؟

با هیجان گفت:

- حواست بود اون موقع که ذرت درست می کردیم ، من گفتم که نمی دونم بیژن تورو کجا دیده؟

با سر تایید کردم ... حالا قضیه داشت برای منم جالب میشد ...

- حواست بود یه دفعه علي و بیژن شروع کردن به سرفه کردن و بعد هم

خودشونو با ذرت ها سرگرم کردن که نخوان جواب بدن؟

همونجور که تایید می کردم گفتم:

- آره حوا سم بود ... بیژن هم برای تو ابرو بالا مینداخت و انگار می خواست

بهت بفهمونه که سوتی ندی!

ضحی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- علي تورو به بیژن نشون داده بوده!

با تعجب گفتم:

- جدي ميگي؟ کي؟ کجا؟ واسه چي؟
- از سر کار که برمي گشتي ، با بيژن تعقيبت کردن ...
- چشمهام گرد شد ... با دهن باز زل زدم به ضحي ...
- ظاهرا چندين بارهم اين کارو کردن ... مي خواستن بفهمن با کي ميري؟
- کجا ميري؟ چيکارها مي کنی؟ ... خلاصه اينکه حسابي آمارتو گرفتن ...
- آخه واسه ي چي؟
- نگاه عاقل اندر سفيهي بهم کرد و گفت:
- يه پسر واسه چي آمار يه دختر و در مياره؟
- هاج و واج نگاهش کردم ... چه اتفاقاتي که من از شون بي خبر بودم!... سرمو خاروندم و گفتم:
- کي تعقيم کردن؟ چه طور من متوجه نشدم؟
- اگه قرار بود تو متوجه بشي که ديگه اسمش تعقيب نبود!
- جالب بود که ضحي از جيک و پيک ماجرا با خبر بود ... پس فقط من نبودم که همه ي زندگيمو واسه شيرين مي گفتم و شيرين هم ميذاشت کف دست آرمان ... علي هم به بيژن مي گفته و بيژن هم به ضحي ... به به ... ديگه کسي هم مونده بود که خبر از قول و قرار من و علي نداشته باشه؟... يه دفعه فکري به ذهنم رسيد و گفتم:
- راستي ... اصلا علي از کجا مي دونه من کجا کار مي کنم؟
- ضحي چونه اشو خاروند و گفت:

- راست میگیا ... ولي خب ... حتما از خونه تعقیبت کرده و فهمیده کجا کار مي کنی.

سري تکنون دادم و چونه امو خاروندم ... یه دفعه ضحی با حرص کوبید تو بازوم و گفت:

- تا دیر نشده یه فکری بکن و علی رو از دست میترا نجات بده ...

- آییی ... بازوم از جا دراومد ... چت شد یه دفعه؟

- یه نگاه بنداز به اونطرف تا بفهمی چیه؟

جایی که نشون میداد رو نگاه کردم ... بازوی میترا به بازوی علی چسبیده بود!

... عجب صمیمیتی! ... احساس کردم علی داره خودشو عقب میکشه ... بی

اختیار لبخند زد ... ضحی دوباره گفت:

- می خوای عین ماست همینجا وایسی تا از چنگت درش بیاره؟

- هیچ کاری از من برنمیاد.

- آخه چرا؟

- علی باید خودش تصمیم بگیره ... من و تو هیچ کاره ایم ... اگر علی هنوزم

دلش با میترا باشه هیچ وقت با هیچ کس دیگه ای نمی تونه خوشبخت بشه ...

هرقدر هم که میترا دختر نالایقی باشه ... ما نمی تونیم چیزی رو بهش

تحمیل کنیم ... این زندگی علی ...

- پس تو چی سارا؟

- چه خبرته ضحی؟ ... همچین میگی "پس تو چی سارا" انگار من یه بچه هم

از علی دارم ... خوبه خودت میدونی روابط ما چه طوریه ... ما هیچ تعهدی

به هم نداریم ... از اول هم قرارمون همین بود ... هر کی برای خودش زندگی

مي کنه ... فقط خونه امون مشترکه ... همين ... پس اينقدر غصه ي منو
نخور...

- يعني تو هيچ علاقه اي به علي پيدا نکردي؟
با کلافگي گفتم:

- بي خيال ضحي ...

- اين يعني که ضحي فضولي نکن؟

- نه به جون تو ... ميگم بي خيال ... چون خودمم نمي دونم چه احساسی
دارم ... باور کن نمي دونم ...

ضحي سري به نشونه ي فهميدن تڪون داد و ساکت شد ... دستی به شونه ام
زد و گفت:

- برنامه شروع شد...

سرم رو بالا گرفتم و به روبه رو نگاه کردم ... ده دوازده تا از پسرها به ردیف
کنار آتیش ایستاده بودن و هر کدام يه چیزی دستشون بود ... يکي قابلمه ،
يکي دبه پلاستيکي ، يکيشون دو تا در قندون استيلي، اون يکي دو تا استکان
بلور، يکي دري خودکار دم دهنش گرفته بود و اون يکي يه بطري نوشابه
دستش بود ... چند تاشون هم فشفشه و ترقه کبريتي دستشون بود ...

چند لحظه بعد، صدای گروه ارک ستر بلند شد ... اول اون ي که بطري نوشابه
دستش بود، با ريتم خاصي شروع کرد به تڪون دادن بطري ... همه سکوت
کرده بودن و صدای تڪون خوردن نوشابه توي بطري به خوبی شنیده ميشد ...
منتظر بودم که هر لحظه بطري بترکه و نوشابه ها به همه طرف پخش بشه!!

بعد از اون، پسری که در قندون دستش بود، دري هارو به هم کوبید و صدای نازکی ایجاد شد ... چند لحظه بعد، صدای سوتی که با در خودکار، به طرز هنرمندانه ای زده میشد، به صداهای دیگه اضافه شد ... صدای تنبک زدن با قابلمه و دبه و صدای جیلینگ جیلینگ خوردن استکان ها به همدیگه هم، به این مجموعه اضافه شد ... اونایی که دور آتیش نشستند بودن، شروع کردن به دست زدن ... دست زدنی که با دو تا انگشت بود ... ریتم دست زدنشون این جور بود که اول دو تا ضربه با فاصله میزدن، ضربه ی سوم و چهارم پشت سر هم و ضربه ی پنجم با فاصله ی بیشتر و محکمتر ... تقریباً ریتم کلی آهنگ هم همین بود و همه اونایی که با وسیله های مختلف میزدن، یه جورایی همین ریتمو دنبال می کردن ...

از ایده ی جالبشون لبخند روی لبم نشست و با ذوق بهشون خیره شدم ... برگشتم سمت ضحی که چیزی بهش بگم اما دیدم از ضحی خبری نیست ... تعجب کردم و با دلخوری گفتم:

- وا ... کجا رفت دختره ... حداقل یه اِهْن و اوهُونی نمی کنه که آدم بفهمه می خواد بره ...

- مگه توالته که اهن و اوهُون کنه؟!

از جا پریدم ... برگشتم سمتش و با چهره ی خندون علی مواجه شدم ... این علی هم امشب یه چیزش میشدا ... گیري داده بود به این WC!! ... اصلاً کي از کنار آتیش بلند شد که من متوجه نشدم؟!

- بیا بریم کنار آتیش پیش بقیه ... این جوری بیشتر مزه میده ...

لبخندي زدم و همراه علي راه افتادم ... چشمم به ضحي افتاد كه به بازوي بيژن
لم داده بود و داشت به آتيش نگاه مي كرد ... عجب زبلي بود ... زود خود شو
رسونده بود به بيژن ... خوبه حالا ميترا به بيژن كاري نداشت! علي دستشو برد
پشت سرم و گفت:

- اجازه هست؟

با گيجي گفتم:

- چه اجازه اي؟

لبخند متعجبي زد و گفت:

- يعني واقعا نمي دوني؟

گيج تر شدم و گفتم:

- مگه مي خواي چيكار كني؟

سرشو آورد كنار گوشم و با صداي آرومي گفت:

- مي خوام ب*غ*لت كنم...

با چشمهاي گرد شده و دهن باز، زل زدم بهش ... علي خنده ي بلندي سر داد
و گفت:

- چرا اينجوري نگام مي كني؟ ...

با انگشت اشاره دو تا ضربه ي آروم به پيشونيم زد و گفت:

- چه فكري تو مخته شيطون كه اينقدر ترسيدي؟

لبمو گزیدم و با خجالت گفتم:

- علي ... اين حرفها چيه ميزني؟ ... نكنه به جاي شربت يه چيز ديگه خوردي؟

خنده ي بلندتري تحويلم داد ... دست راستش دور کمرم حلقه کرد و پهلومو به خودش چسبوند و گفت:

- منظورم این بود دخترک...

هیچی نگفتم ... یعنی اصلاً روم نمیشد حرفی بزنم ... با اون فکر منحرفی که من داشتم و سرخوشی عجیبی که امشب علی داشت، هر حرفی میزدم به چیزی از توش پیدا می کرد! خیلی دوست داشتم بفهمم میترا زیر گوشش چی خونده ولی خب ... این فقط در حدیه آرزو باقی موند...

کنار بقیه نشستیم و این بار روی شن ها!! علی خیلی راحت بدون اینکه نگران
کثیف شدن لباسش باشه، روی زمین نشست ... منم ماتمومو بالا زدم و روی
شلوارم نشستم ... علی شروع کرد همراه بقیه دست زدن و منم همراهیش کردم
... با چشم دنبال میترا می گشتم ... اون طرف آتیش روی آجر مخصوصش
نشسته بود!! خیره شد بود به آتیش و اصلا حواسش هم به بقیه نبود ... تصمیم
گرفتم بی خیال میترا بشم تا از این اجرای زنده(!) لذت ببرم!

علی پسری رو صدا زد و وقتی پسر او مد نزدیکش گفت:

-فرهاد ... چند تاشونو بنداز تو آتیش ... بمبی هارو نندازیا ... کبریتیا ... چند تا هم فشفشه بنداز ...

- چشم علی آقا ... رو چشمم ...

همون لحظه یه چیزی پرت کرد تو آتیش و چند لحظه بعد ...
تـــــــــــــــرق ... همه از جا پریدن و شروع کردن به غرغر کردن و علی

هم از خنده ريسه مي رفت ... مثل بچه تخس ها شيطنتش گل کرده بود ...
باورم نميشد اون علي سربه زير و آروم و مهربون از اين مردم آزاري ها هم بلد
باشه!

فرهاد چند تا ترقه رو با هم انداخت تو آتیش و يکي يکي پشت سر هم مي
ترکيدن و دخترها يکي يکي جيغ ميزدن ... بزرگترها از تو ايون به بچه ها شون
مي خنديدن و مادر بزرگ با لبخند آرومي به ثمره هاي عمرش نگاه مي کرد ...
بعد از ترقه، چند تا فشفسه انداخت تو آتیش که آتیش رو خيلي قشنگ کرد...
جرقه هاي فشفسه بين آتیش صحنه ي جالبي درست کرده بود ...

علي بلند شد و رفت سراغ اون پسري که قابلمه دستش بود ... چيزي در
گوشش گفت و قابلمه رو ازش گرفت و برگشت کنار من نشست ... يکي ديگه
از پسرها، چند تا فشفسه زميني، دور تا دور آتیش چيد و دونه دونه روشنشون
کرد ... همزمان با روشن شدن فشفسه ها، علي با ريتم تندي شروع کرد به
تنبک زدن با قابلمه و همه ي پسرها، هر چي دستشون بود ول کردن روي زمين
و پريدن وسط ... دست و پاهاشونو هماهنگ با ريتم تندي که علي ميزد تڪون
ميدادن و اداي سرخ پوستهارو در ميآوردن ... داشتم از خنده ريسه مي رفتم ...
علي هم با صداي بلند مي خنديد و همچنان تنبک ميزد ... ريتمش يه جورايي
مثل آهنگ بندري بود ...

چشمم به ضحي افتاد که دوباره از شدت خنده اشک روي گونه هاش روون
شده بود ... خبري از بيژن نبود ... رد نگاه ضحي رو دنبال کردم و به بيژن
رسيدم که به طرز وحشتناکي داشت جفتک مينداخت و مثلاً مي خواست

هلي کوپتري بر*ق*صه!! کنترلمو از دست دادم و با صدای بلند خندیدم ...
علي برگشت و با تعجب به من نگاه کرد و با سر اشاره کرد که چي شد؟ ...
منم همونطور که مي خندیدم به بیژن اشاره کردم و علي هم به خنده افتاد ...
همه تو حال و هوای خندیدن بودیم که صدای وحشتناک انفجاري، خنده هارو
به جيغ تبدیل کرد و بعد از اون آسمون بالاي سرمون قرمز شد ...

همه ي سرها به سمت آسمون بلند شد و محو تماشای آتیش بازی قشنگي که
به راه افتاده بود، شدیم ... نورهای سبز و زرد و سفید و آبی و قرمز تو هوا پخش
میشد و صدای مهیبي ایجاد مي کردن ... با هر انفجار همه جيغ مي کشیدیم
... اونقدر از شدت هیجان، دهنمو باز کرده بودم و خندیده بودم که هم گونه
هام درد مي کرد هم احساس مي کردم گوشه های لبم داره چاک مي خوره!!
صدای داد فرهادو شنیدم که اخطار میداد:

- گوشهاتونو بگیرین کر نشین ...

همه دستها شونو گذاشتن روی گوشها شون و تا اومدم بفهمم چه خبر شده،
ترقه ای رو به دیوار کوبید که صدای وحشتناکی ایجاد کرد و دیوار به کلی سیاه
شد ... از ترس، جيغ بلندی کشیدم و سرمو تو بازوی علي فرو کردم، آستین
علي رو گرفتم و کشیدم روی صورتم ... حرکتی دقیقاً عین کبک بود که سرشو
تو برف مي کنه و چون خودش جایی رو نمي بینه، فکر مي کنه بقیه هم اونو
نمي بینن و تونسته قایم بشه! ... منم سرمو تو بازو و لباس علي قایم کرده بودم
... علي دست از تنبک زدن کشید، دستهاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- ترسیدی؟ ... تموم شد دیگه ... سارا ... سرتو بلند کن بینمت...

سرمو بالا آوردم و با خجالت به علي نگاه کردم که چهره اش هم خندان بود هم نگران ...

- چیزی نیست که ... به ترقه بود ... تو آگه مي خواستي بري جبهه چیکار مي کردی؟

از حرفش خنده ام گرفت ... راست مي گفتا ... متوجه بقيه شدم که همه ي حواسشون به ما بود ... خودمو جمع و جور کردم و با چشم دنبال ميترا گشتم ... با خشم و نفرت نگاهم مي کرد ... بدون اینکه هيچ عکس العملي نشون بدم، چشممو به سمت ديگه اي چرخوندم ... علي گفت:

- بچه ها موافقين بریم تو کار پريدن؟

همه تاييد کردن و يکي از پسرها گفت:

- به لحظه صبر کنيد به سورپرايز جالب براتون دارم ...

دوون دوون رفت تو ساختمون و با دو تا نايلون مشکي برگشت ... دستشو کرد تو يکي از نايلونها و از توش يه قوطي پلاستيکي استوانه اي کوچولو درآورد و گفت:

- بلند شين دور آتیشو خلوت کنين ... از آتیش هم فاصله بگيرين ... وقتي هم مي خواين از رو آتیش بپرين حواستون باشه نفس نکشين ...

همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و کم کم از جاها مون بلند شدیم ... آجרהايي که دور آتیش بود رو کنار ديوار گذاشتيم و از آتیش فاصله گرفتيم ... فرهاد گفت:

- برزو يه وقت منفجرمون نکني شب عيد کار دستمون بدی؟

اون پسر که اسمش برزو بود، گفت:

- نه بابا ... کبریت بی خطر ... آماده این؟

همه با هم گفتیم:

-آماده ایم ...

برزو در قوطی پلاستیکی رو باز کرد و نگاهمون کرد و گفت:

- بازم دارم میگم ... وقتی از روی آتیش می پرین نفس نکشینا ... ضرر داره

...

دستشو که قوطی توش بود، گرفت بالای آتیش و گفت:

۱ ... ۲ ... ۳ ...

محتویات قوطی رو که یه جور پودر بود، توی آتیش خالی کرد و دود سبزی از

آتیش بلند شد و تو هوا پخش شد ... همه با هیجان شروع کردیم به جیغ

کشیدن و دست زدن ... پسرها هم سوت می زدن ... بیژن دست ضحی رو

گرفت و با سرعت به سمت آتیش دوید و قبل از اینکه به آتیش برسه داد زد:

- ضحی نفس نکشیا ...

بیژن و ضحی با همدیگه از روی آتیش و از بین دودهای سبز پریدند و برگشتند

... ضحی گفت:

- من دوست دارم شعر مخصوصشو بخونم ... سرخی تواز من، زردی من از

تو ... آگه قرار باشه نفس نکشیم که نمیشه ...

برزو گفت:

- واسه اونم فکرایه دارم ... صبر داشته باش ... یه دور با این دودها حال

کنین تا بعد ... زود باشین پیرین الان دودش تموم میشه ها ...

با این حرفش همه به تکاپو افتادن و دویدن سمت آتیش و تند و تند از روی آتیش می پریدن ... دود سبز تموم شد و من همچنان با نیش باز به بقیه نگاه می کردم ... علی کنار گوشم گفت:

- نمی خوای پیری؟

نگاهش کردم و بدون اینکه حواسم باشه چي دارم میگم، گفتم :

- تنهایی که مزه نمیده ...

علی لبخند غمگینی زد و گفت:

- این یعنی که منو قبول نداری؟

ای بابا... چرا من هر چي میگم این یه جور دیگه برداشت می کنه؟ ... نباید اجازه میدادم دوباره اشتباه برداشت کنه و این بار فکر کنه که واقعا ازش بدم میاد ... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم "خدایا کمک کن باز گند نزنم" :

- منظورم این نبود ...

سرمو انداختم پایین و همونجور که با ریشه های شالم بازی می کردم با خجالت گفتم:

- خیر سرم می خواستم غیر م*س*تقیم ازت درخواست کنم همراهیم کنی ...

تقصیر من چیه که تو همیشه حرفهامو اشتباه متوجه میشی؟

بالاخره گفتم ... یه جمله ای که هیچ برداشت دیگه ای جز همون چیزی که گفته بودم توش نبود ... علی ساکت بود و هیچی نمی گفت ... منم سرم پایین بود و روم نمیشد نگاهش کنم ... صداشو کنار گوشم شنیدم ... لحن صداش و حرفش، تنمو مور مور کرد!

- شانس آوردی دور و برمون خیلی شلوغه وگرنه ...

گو شهام تیز شد ... چي شنیدم؟ ... علي چي گفت؟ ... آروم آروم سرمو بالا آوردم ... مطمئن نبودم درست شنیده باشم ... نگاهم به چشمه‌هاش رسید ... از دیدن چشمه‌هاش دلم لرزید ... تا حالا چنین نگاهی رو تو هیچ چشمي ندیده بودم ... خیلی عجیب نگام مي کرد ... چشمه‌هاش مي خندید و شیطنت از شون مي بارید ... حاضرم قسم بخورم که این دفعه دیگه توهم نزده بودم ... علي داشت م*س*تقيم به لبهام نگاه مي کرد ... قلبم تند تند مي زد ... کف دستهام عرق کرده بود ... نفسهام کوتاه شده بود و قلبم داشت میومد تو دهنم ... علي دستمو محکم تو دستش گرفت و گفت:

- بریم بپریم ... یادت باشه نفستو حبس کنی ...

با سر تایید کردم و همراه علي شروع کردم به دویدن، قبل از رسیدن به دودهای آبی رنگ، نفسمو حبس کردم و پریدم ... برزو به قوطی دیگه تو آتیش خالی کرد و دود زرد، به دود آبی اضافه شد ... همچنان دستم تو دستهای گرم علي بود ... فشاری به دستم داد و با هیجان گفت:

- بریم؟

ذوق زده گفتم:

- بریم ...

شروع به دویدن کردیم و لحظه ي آخر، علي دستاشو دور کمرم قلاب کرد ... تو هوا معلق شدم و از ترس اینکه دود توریه و حلقم نره، با دهن بسته جیغ کشیدم ... علي از روی آتیش پرید و منو هم با خودش از روی آتیش رد کرد و اون طرف آتیشها منو زمین گذاشت

صدای سوتو دست بقیه رو شنیدم و چشمهای ضحی و میترا گرد شد!! نفس حبس شده امو با صدا بیرون دادم و زل زدم به علی ... علی دستمو گرفت و منو با خودش کشوند پشت سر بقیه بچه ها ... وقتی ایستاد، زل زدم تو چشمهایش ... منتظر بودم به خاطر کارش توضیح بده ...

این دیگه چه کاری بود که علی کرد ... اونم جلوی این همه آدم ... نکنه علی می خواست ازم سوء استفاده کنه و باهام خوش بگذرونه ... چه منظوری داشت از این کارها ... مگه همین دو دقیقه پیش ، کنار میترا جونش ننشسته بود؟ میترا هم که داره طلاق میگیره و آقا به عشقش میرسه... چرا با کارهایش آتیش به جونم مینداخت؟ ... چرا حواسش نبود که داره چی به روزم میاره؟ ... علی با شرمندگی نگام کرد و گفت:

- معذرت می خوام سارا ... باور کن ...

- هیچی نگو ... نمی خوام کارتو توجیح کنی ... دلیل قانع کننده می خوام ...
عذر بدتر از گ*ن*ه*ن*ی*ه نیار ...

- سارا ... آخه الان ؟ اینجا؟ جلوی بقیه درست نیست ... کسی نمی دونه بین ما چه قول و قراره بوده؟

همچنان منتظر نگاهش می کردم ... ولی حواسم بود که قیافه ام و حالت بدنم طلبکارانه نباشه ... نباید آتو دست این میترا میدادم ...

علی با خواهش گفت:

- سارا ... میترا اینجاست ...

نگاهم کشیده شد سمت میترا ... داشت آروم آروم میومد سمت ما ... دختره ی پررو ..

لبخندی زدم و مشغول بازی با دکمه ای شدم که روی جیب پیراهن علی بود!
- خب؟ منظور؟

علی با چشمهای گرد شده نگاهی به دستم که از دکمه اش آویزون شده بود، انداخت و با حیرت گفت:

- چیکار می کنی سارا؟

کرم تو وجودم لولیدن گرفت!! همونجور که دستمو سمت یقه اش می بردم با لبخند موزیانه ای گفتم:

- میترا داره میاد این طرف.

- مگه تو میدونی میترا کدومه؟

- بله که می دونم ... منو دست کم گرفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- من هیچ وقت تو رو دست کم نگرفتم دخترک ...

دیگه کم کم داشتم به دخترک گفتن هاش مشکوک می شدم ... یه وقتی بهی بهم می گفت " سارا" و یه وقتی بهی می گفت " دخترک" ... انگار توی شرایط خاصی دخترک میشدم!!

همونطور که یقه ی علی رو صاف می کردم، تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم میترا می خواد بیاد باهات حرف بزنه ...

علی بی توجه به حرفم درباره میترا با شیطنت گفت:

پقي زدم زير خنده ولي علي لبشو گاز گرفت که نخنده ... ميترا ايشي گفت و
ازمون دور شد ... دلم خنک شد ... خيلي خوب حالشو گرفت ... کيف کردم
... نتونستم احساساتمو بروز ندم و گفتم:

- ايول ... دمت گرم ... خيلي خوب جوابشو دادی ...

علي با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- براي چي؟ ... از ميترا بدت مياد؟

ايشي گفتم و با چندش گفتم:

- معلومه که بدم مياد ...

با چشمهاي گشاد شده بهم زل زد و گفت:

- براي چي بدت مياد؟

خواستم بگم از بس که پررو و چشم سفيد و بي حياست ولي يه دفعه يادم
اومد که همين پرروي چشم سفيد بي حيا، کسيه که علي عاشقشه ... فکمو
بستم ... چقدر بده وقتي در اوج خوشي هستي ضد حال بخوري ... يادم رفته
بود جا يگاه ميترا کجاست ... ميترا تو قلب علي بود و من فقط تو خونه اش!
عجب رقيب سرسختي بود ... نفهميدم؟ رقيب؟ ... چت شده سارا؟ ميترا رو
رقيب خودت مي دوني؟ اونم رقيب عشقي؟ يعني تو هم عاشق علي شدي؟
... نه ... نه ... کي گفته؟ ... من کي چنين حرفي زدم؟ چرا حرف تو دهنم
ميذاري ... تا کي مي خواي از خودت فرار کنی؟ ... وقتي ميترا ميريه پيش علي
و تو دلت شور ميزنه و حرص مي خوري، وقتي علي ميترا رو ضايع مي کنه و
تو کيف مي کنی، وقتي علي بهت ميگه " دخترک " و دلت قبح ميريه، وقتي

دستتو میگیره و ب*غ*لت می کنه و تو هیچ مخالفتی نمی کنی ، اینا یعنی چی؟ با خودت روراست باش سارا ...

نگاهی به علی کردم و گفتم :

- فراموشش کن ...

علی نگاه مشکوکی بهم انداخت و دیگه حرفی نزد ...

برزو داشت دوباره تو آتش پودر می ریخت و این بار به جای اینکه دود تشکیل بشه، آتش رنگش عوض میشد ... سبز و قرمز و آبی و یاسی ... همه از روی

آتش می پریدن و با صدای بلند می خوندن:

- سرخی تو از من ... زردی من از تو ...

بزرگترها هم داشتن می اومدن نزدیک آتش که سنت رو به جا بیان! علی گفت:

- من الان بر می گردم ...

سریع رفت طرف ساختمون و بایه ویلچر برگشت تو ایوون، مادر بزرگ رو ب*غ*ل کرد و گذاشت روی ویلچر ... مادر بزرگ برگشت علی رو نگاه کرد و سرشوب*و*سید ... یعنی ممکن بود علی رو شناخته باشه؟ ... علی ویلچر رو از روی سطح شیب دار گوشه ی ایوون عبور داد ... چندتا از پسرها، دوون دوون رفتن سمتش و اطراف ویلچرو گرفتن و بلندش کردن ... چون روی شن ها نمی شد حرکتش داد ... همونجور که ویلچر تو هوا بود، از روی آتش هم ردش کردن!

ویلچر مادر بزرگو گذاشتن کنار یکی از درخت ها که نزدیک آتیش نباشه ...
همه از اطراف مادر بزرگ پراکنده شدن به جز علی که نمی دونم چي به
مادر بزرگ مي گفت و مادر بزرگ هم فقط نگاهش مي کرد! علي پشتش به من
بود و صورتشو نمی دیدم اما دیدم که اشک تو چشمهای مادر بزرگ جمع شده
بود و چشمهاشو براق کرده بود پیشونی و دست مادر بزرگ روب*و*سید
و او مد طرفم ...

زوم کردم رو چشمهاش که بفهمم گریه کرده یا نه ولي هیچ اثری از گریه تو
چشمها و صورتش نبود و لبخندی هم روی لبش بود! ... به من که رسید
پرسیدم:

- مادر بزرگ شناخت؟

فقط سرشو به نشونه ي " نه " نکون داد و ساکت شد ... احساس کردم خیلی تو
فکره ... دستها شو روی سینه قلاب کرده و زل زده بود به آتیش ... بدون اینکه
بفهمم دارم چیکار مي کنم، دستمو روی کمرش گذاشتم و خیلی مهربون
گفتم:

- مي خوای از روی آتیش بپري ... هیجانش آدمو به وجد میاره ... شاید یه کم
آروم بشي ...

صورتشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد ... جوري نگام مي کرد انگار مي
خواست یه حرف مهمي بهم بزنه ولي چه حرفي؟ ... پلکهاشو روی هم
گذاشت ... دستشو به سمتم دراز کرد ... لبخندی زد و دستمو تو دستانش
گذاشتم ... شروع کردیم به دويدن و صدا مون تو همه ي بقیه گم شد :
- سرخي تو از من ... زردی من از تو ...

بالاخره همه از روی آتش پریدند و به خاموش کردن آتش رضایت دادن ...
روی آتش اسپند ریختن و بوی اسپند تو کل حیاط پیچید ... آتش رو خاموش
کردن و مشغول تدارکات برای شام شدن ...

کنار علی توی ایوان نشسته بودم و با فاطمه حرف می زدم ... فاطمه داشت از
پیک نوروزی که برای عید به زهرا داده بودن، میگفت ... زهرا هم وقتو غنیمت
شمرده بود و از بودن این همه آدم نهایت استفاده رو می برد و سوالها شو می
پر سید ... داشت تند و تند پیک شو حل می کرد که توی عید راحت باشه! ...
یادش بخیر ... چه روزگاری داشتیم با این پیک های عید ... ابتدایی که بودم
مامان همیشه می گفت "سارا ... پیکتو حل کردی که نشستی کارتون مبینی؟"
... بزرگتر که شدم می گفت: "سارا ... پیکتو حل کردی که نشستی فیلم می
بینی؟" ... تنها تفاوت جمله در این بود که جای کارتون با فیلم سینمایی عوض
شده بود و مامانم همچنان، تعطیلات عیدو با تذکراتش کوفتم می کرد!! حالا
می فهمیدم که چقدر نگران درس و مشقم بوده و دوست داشته به یه جایی
برسم که اینقدر غر میزده ...

نگاهم افتاد به عروسک با مزه ای که سر مداد زهرا بود ... یه خرگوش صورتی
با گوش های سفید ... با هیجان خم شدم و مدادو از تو دست زهرا کشیدم و با
ذوق گفتم:

- وایای خدایاااا ... چقدر نازهههه ... من عاشق این عروسک سر مدادیام

...

زهرا هاج و واج منو نگاه می کرد ... خیلی مظلومانه گفت:

- زندايي ... پيکمو خط انداختي ...

نگاهي به پيکش انداختم ... از بس وحشي بازي در آوردم و مدادو از دستش کشيدم، يه خط بزرگ وسط پيک افتاده بود ... با شرمندگي گفتم:

- اي واي ببخشيد عزيزم بده پاکش کنم ...

مدادشو بهش دادم و پاک کنشو گرفتم تا پيکشو پاک کنم ... علي که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- براي يه عروسک اينقدر ذوق کردي؟

دوباره هيچان زده شدم و گفتم:

- از اين عروسک کوچولو ها که سر مداد ميذارن خيلي خوشم مياد ...
بينيمو چين انداختم و گفتم:

- نه از اون خرس گنده ها که دو برابر من هيکل دارن ...

علي ريز خنديد و سر شو به چپ و راست تکون داد ... حالا اين يعني چي؟!
مشغول پاک کردن پيک شدم که آقا مسعود همه رو به داخل ساختمون، براي صرف شام دعوت کرد.

داخل سالن، سفره ي بزرگي پهن شده بود و اولين چيزي که وسط سفره خودشون نشون ميداد، ماهي هاي کباب شده بين جعفري هاي تازه بود که دورشون با ليمو و خيارشور و زيتون تزيين شده بود ... آب از لب و لوجه ام راه افتاد و نزديک يکي از ديس هاي ماهي نشستم، علي هم کنارم نشست و در کمال ناباوري، ميترا هم اونطرف علي نشست ...

واي که کارد مي زدن خونم در نيمومد ... احساس مي کردم، يکي دستشو گذاشته بيخ گلوم و فشار ميده ... حالا مي فهميدم هوو دا شتن چه حسيه ...

همیشه به شیرین می گفتم من و تو باید با هم هوو بشیم که پیش هم باشیم
ولی اگر می دونستم یکی مثل میترا هووی من میشه، دهنمو می دوختم که
حرف زیادی نزنم ... اشتها به کلی از بین رفته بود ...

علی برای من غذا کشید ... بازم از هر غذایی که کم برام کشید و حسابی بهم
رسید ... اما اصلاً خوشحال نبودم ... آخه برای میترا هم غذا کشید ... هر چند
که بشقاب میترا به رنگینی بشقاب من نشد، ولی بازم داشتم حرص می خوردم
... بعد از اینکه بشقاب میترا رو بهش داد، برای یه خانوم و آقای دیگه هم غذا
کشید ... و آخرین نفر برای خودش ...

نگاهی به بقیه انداختم که بفهمم کسی از رفتار میترا تعجب کرده یا نه، ولی
فقط چشمم به ضحی افتاد که با نگرانی به نگاه به من می کرد و یه نگاه به میترا
... بادم اومد که فقط ما چند نفر از قضیه با خبریم و برای بقیه رفتار میترا جلب
توجه نمی کنه ... پس شاید علی هم برای اینکه جلوی بقیه عادی رفتار کرده
باشه، برای میترا غذا کشیده ... بعدش که برای اون دو نفر دیگه هم غذا کشید
... شاید این جور می خواسته نشون بده هر کس دیگه ای هم جای میترا
بود، همین کارو براش می کرد ... ای بابا اصلاً به تو چه که داری رفتار علی رو
تحلیل می کنی؟ چه مرگت شده امشب همش با خودت درگیری ... غذا تو
بخور به بقیه هم کاری نداشته باش ...

وقت خدا حافظی رسیده بود ... با پدر و مادر علی و فاطمه و محمود
خدا حافظی کردیم ... علی با مادر بزرگ خدا حافظی کرد و مشغول تشکر از

مسعود بیژن شد ... داشتَم مادر بزرگو مي ب*و*سیدم که صدای تق و تق کفش های میترا رفت رو اعصابم ... کنار علی ایستاد و گفت:

- میشه منو برسونی؟

علی با تعجب گفت:

- کجا؟

میترا هم با عشوه ي مخصوص خودش گفت:

- خونه ام دیگه ...

- مگه وسیله نداری؟

- نه ... با آژانس اوآمده بودم ... الان هم دیر وقته ... خطرناکه بخوام با آژانس برم ...

آره جون عمت ... از کي تا حالا آژانس خطرناک شده؟ ... معلوم نبود باز چه نقشه اي داره ...

از مادر بزرگ فاصله گرفتم و به بهونه ي تشکر از مسعود بهشون نزدیک شدم ... هنوز بهشون نرسیده بودم که علی دستشو سمتم دراز کرد و دور کمرم حلقه کرد ...

با تمام وجودم از کارش لذت بردم ... نمی دونم این چه حسی بود که با دیدن میترا پیدا کرده بودم ... دلم می خواست همه ي توجه علی به من باشه و به میترا کم محلی کنه ... دلم می خواست به میترا نشون بدم که برای علی عزیزم و علی دیگه دوشش نداره ... ولی فقط خدا می دونست واقعا تو قلب علی چي می گذره ...

داشتَم از بیژن و مسعود تشکر مي کردم که ضحی رسید و گفت:

- علي آقا ... يه لحظه اجازه مي دين عزيز دردونه اتونو قرض بگيرم؟! چشمم گرد شد و خنده ام گرفت ... كاملا مشخص بود به خاطر حضور ميترا اين حرف زده ... عجيب تو اون لحظه ياد شيرين افتادم ... ضحي خيلي شبیه شيرين بود ...

خيلي دوست داشتم بدونم علي چه جوري جواب ميده ... گوش هامو تيز کردم که صدای علي رو بهتر بشنوم:

- ضحي خانوم ... خودت داري ميگي " عزيز دردونه " ... پس مواظب باش يه مواز سرش کم نشه ... زود هم برش گردون مي خوايم بریم خونه کار داريم ...

تمام تنم گر گرفت ... داشتم از خجالت آب مي شدم ... آخه علي چه منظوري داشت از اين حرف؟ ... يعني چي که مي خوايم بریم خونه کار داريم؟ ... خجالت بکش سارا ... علي هيچ منظوري نداره ... تويي که فکرت منحرفه و همش فکرهاي بي شرمانه مي کنی ...

ضحي دستمو گرفت و کمي از علي و ميترا و مسعود دور شديم ... مسعود و بيژن هم رفتن و علي و ميترا با هم تنها شدن ... تمام حواسم پيش اونها بود ... ضحي زد به پهلو و گفت:

- اينقدر تابلو نگاه نکن ...

صداش شیطون شد و گفت:

- چشم ما روشن ... حالا ديگه مي خواد زود ببردت خونه چون باهات کار داره؟

تازه از شر افکار پلید خودم خلاص شده بودم و نمی خواستم دوباره همون فکر ها بیاد تو سرم :

- فکرهای منحرف نکن ... یه طرحی رو علی ازم خواسته شب با هم روش کار کنیم می خواد تا دو روز دیگه تحویل بده ...

عجب دروغی سر هم کرده بودم ... هر کی نمی دونست فکر می کرد طراح هواپیمایم!! ... با سماجت گفت:

- چه طرحی؟

کلافه گفتم:

- حالا به فرض هم که بگم چه طرحی ... شما متوجه میشی چی میگم؟ ... من خودمم به زور می فهمم چی به چی...

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت ... همونجور که زیر چشمی به علی و میترا نگاه می کردم گفتم:

- چی می خواستی بگی منو کشوندی اینجا؟

- آهان ... می خواستم بگم میترا می خواد خودشو بندازه به شما که برسونیدش خونه ... حواست باشه بهش رو ندی ...

پوفی کردم و گفتم:

- واقعا خسته نباشی ... می داشتی ده سال دیگه خبر می دادی ... خانوم آدرسش هم داد، تو تازه داری هشدار میدی ...

ضحی وارفت و با گفتن " ای بابا " ساکت شد ...

باهاش روب* و* سي کردم و بعد از خداحافظي ... رفتيم سمت ما شين ... به محض اینکه به محوطه ي شني رسيديم، ميترا از بازوي علي آویزون شد و گفت:

- اي واي ... آخه اين شنها چيه ريختن اینجا؟ نمیشه درست راه رفت ...

علي نگاه متعجبي به ميترا انداخت و با لحن محکمي گفت:

- حواست هست داري چيکار مي کنی؟

بازو شو از تو دست ميترا بيرون کشيد و گفت:

- موقعي که ميومدي هم راننده آژانس کمک کرد روي شن ها راه بري؟

لبخند عميقي روي لبم نشست ... ميترا پشت چشمي نازک کرد و از علي

فاصله گرفت و علي دستشو دور شونه ي من حلقه کرد ...

به ما شين که رسيديم، علي دزد گير ما شينوزد و ميتراي چشم سفيد، در جلو

رو باز کرد و نشست!! علي نگاه خونسردي به ميترا که با نيشخند مسخره اي به

من نگاه مي کرد، انداخت ... سوييچ رو گرفت سمتم و گفت:

- ممنون ميشم اگر تو زحمتشو بکشي ...

آخ که چقدر كيف کردم از اين همه حواس جمعيش ... اين جوري من

جاگاهم تو ما شين بالاتر از ميترا ميشد و البته ميترا هم از نشستن کنار علي

محروم ميشد! ... لبخند قدر شناسانه اي زدم، سوييچ رو گرفتم و گفتم:

- ممنونم ... خيلي با معرفتي ...

جمله ي آخرو من نگفتم ... به هيچ عنوان حاضر نيستم قبول کنم، اين من

بودم که به علي گفتم "خيلي با معرفتي" ... يه کس ديگه اي به جاي من حرف

زد ... خودمم از حرفي که از دهنم خارج شده بود، تعجب کردم ... واقعا این من بودم که چنین حرفي به علي زدم؟؟؟
علي با نگاه پر محبتي ، دستشوروي شونه ام گذاشت و با لحن دلگرم کننده اي گفت:

- سارا ... این يادت باشه ... من طرف توام ...
فقط نگاهش کردم ... چه جمله ي آرامش بخشي ... دلم آروم گرفت ... چه حس شیريني بود که طرفداري مثل علي داشته باشم ... دلم مي خواست همونجور زل بزنم تو چشماي علي و نگاهش کنم ... عجب شيبي شده بود ...
در عين حال که ميترا ضد حال بود ... علي اِند حال بود!!
علي دست ديگه اي به شونه ام زد و گفت:

- برو سوار شو ...
خودمو جمع و جور کردم و رفتم پشت فرمون نشستم ... قيافه ي ميترا ر سما کش اومد ... عَش--ق کردم ... ميترا با دهن باز منو نگاه مي کرد و آخرش هم طاقت نياورد که دهنشو بسته نگه داره و با لحن پر تمسخري گفت:

- تو مي خواي رانندگي کني؟

- ايرادي داره؟

پوزخندي زد و خواست چيزي بگه که علي گفت:

- ميترا خانوم نمي خواي آدرسو بگي؟

ميترا با اکراه آدرس رو گفت ... چند لحظه ساکت شد و بعد دوباره فک شو به کار گرفت:

- تا جايي که من مي دونم علي رانندگي زن هارو قبول نداره ... براي همين هيچ وقت ماشينشو دست خانوما نميده ... حتما خيلي التماسش کردي تا بهت سويچو بده ...

عجب مار هفت خطي بود اين زنیکه ... بدبخت رضا از دستش چي مي کشيد ... آخه علي عاشق چيه اين عجوزه شده بود؟ از آينه نگاهي به علي که روي صندلي عقب نشسته بود انداختم ... با خونسردي گفت:

- اون موقع که اين عقیده رو داشتم، تنها زني که دست فرمونشو دیده بودم، تو بودي ... اما از وقتي که رانندگي سارا رو دیدم نظرم عوض شده ...

به جان خودم اگه پشت فرمون نبودم، مي پریدم عقب و علي روم*! چ مي کردم ... واي که تو دلم عروسي بود ... حالا مي فهميدم وقتي ميگن "طرف خر کيف شده" يعني چي!! چون تو اون لحظه واقعا خر کيف شده بودم! ... ميترا ديگه جیکش درنيومد ... فکرشو نمي کردم علي چنين جواب دندون شکني بهش بده ... واقعا گل کاشت ...

تا وقتي رسيديم خونه اش سکوت برقرار بود ... پياده که شد، سرشو از شیشه داخل آورد و روبه علي گفت:

- ممنونم ... نمايي تو؟

از آينه به علي نگاه کردم ... فقط نگاهش کرد بدون اينکه هيچ حرکت ديگه اي بکنه ... حتي به خودش زحمت تشکر هم نداد ... ميترا هم که جوابي نشنيد گفت:

- شب بخير ...

سرشو از شیشه بیرون برد و رفت سمت در خونه اش ... علي پیاده شد و اومد جلو نشست ... میترا درو با کلید باز کرد و رفت داخل ... علي نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- بالاخره تموم شد ...

لبخند قشنگي تحویل داد و گفت:

- بریم خونه که بدجوري خسته ام ...

فصل چهاردهم

تیک ... تاک ... تیک ... تاک ...

یا مقلب القلوب و الابصار

قرآن رو توي دستم گرفتم ... تصویر پرهام داشت جلوي چشمهام جون مي گرفت ... چيزي که ازش فراري بودم ... اصلا دلم نمي خواست تو اون لحظات، حماقت هاي زندگيمو به ياد بيارم...

یا مدبر الليل و النهار

بغض کرده بودم ... چه چيزي در آینده انتظارمو مي کشید ... سرانجام زندگي من با علي به کجا مي رسید ... چرا علي روز به روز بيشتري به چشمم ميو شد ... چرا هنوز هم بعضي اوقات ياد پرهام مي افتادم؟

یا محول الحول و الاحوال

دعا کردم ... اللهم عجل لوليک الفرج ...

خدایا ... عاقبت به خيرمون کن ...

خدایا ... کمکمون کن در راه تو قدم برداریم ...

خدایا ... اين سال رو از بهترين سال هاي عمرمون قرار بده ...

پدر همسر! و اون سال اولين سالي بود که در کنار من شخصي به اسم همسر،
قرار داشت...

اول از همه رفتم سراغ بابا ... باهاش روب*و*سي کردم و دستشوب*و*سيدم
... باباي لاي قرآن رو باز کرد و اسکناس تا نخورده اي بهم عيدي داد ...
رفتم طرف مامان ... صورتموب*و*سيد و مثل بابا از لاي قرآن بهم عيدي
داد... رفتم سراغ سهيل ... صورتشوب*و*سيدم، دست کرد تو جيبش و از
توي كيف پولش، اسکناسي درآورد و داد بهم ... با تعجب گفتم:
- تو ديگه چرا عيدي ميدي؟
خنديد و گفت:

- چون امسال اولين عيديه که عروس خانوم شدي!
سرمو با خجالت پايين انداختم و رد شدم ... بعدي آمنه بود و بعد از اون
سبحان و سينا ... بعد از آمنه به سبحان دست دادم و روب*و*سي کردم ...
بهم عيدي داد و لپمو کشيد ... سرمو پايين انداختم و از کنارش رد شدم و رفتم
سمت سينا ... باهاش دست دادم و روي پنجه ي پام بلند شدم تا باهاش
روب*و*سي کنم که يه دفعه جيغي کشيدم و پريدم عقب ...
همه با صداي بلند زدن زير خنده و من با بهت سرمو به سمت راست
چرخوندم و به سينا نگاه کردم که با لبخند موزيانه اي بهم چشمک ميزد ... تو
همون لحظه اي که من با سبحان، روب*و*سي مي کردم، سينا و علي جاشونو
با هم عوض کرده بودن و فقط پنج سانتيمتر مو نده بود تا من علي رو
بب*و*سم!!

با ناباوري په نگاه به علي مي کردم و په نگاه به سينا و بقيه هم مي خندیدن ...
سينا هلم داد و گفت:

- چته تو؟ ... همچين مي پري عقب انگار نامحرمه ... شوهرته ها ... حالا
خوبه روزي صد بار همدیگه رو ب*و*س مي کنين ... چرا اين جوري مي
کني؟ برو جلو گ*ن*ا*ه داره ...

منو هل داد سمت علي ... همه منتظر نگاهم مي کردن و مي خواستن بينن
بالاخره ب*و*سش مي کنم يا نه! ... چقدر دلم مي خواست برم سراغ سينا و
تا مي خوره بزمنش ... پسره ي بي فکر آخه چرا اينقدر پررو و بي شرم و
حياست ... فکر کرده همه مثل خودش که سر چهار راه هم اگه زنشو ببينه
م*ا*چش مي کنه! ... چپ چپ به علي نگاه کردم ... پشت گردنشو خاروند و
شونه اشو بالا انداخت يعني که " به من چه ؟ چرا چپ چپ نگاه مي کني!! "
دوباره به بقيه نگاه کردم ... نگاه هاشون مشکوک شده بود ... مامان با اخم
نگام مي کرد و تا نگاهم بهش افتاد، اخمش غليظتر شد و با لب خوني گفت:
- نکنه قهرين؟

اي واي ... اگه مامان شک مي کرد بدبخت مي شدم ... ديگه چاره اي نداشتم
جز اينکه ... خنده اي کردم و براي اينکه جو رو از اون حالت پر تنش خارج
کنم، با لحن شوخي گفتم:

- اي بابا خب تقصير من چيه که شماها خيلي راحتين ... اين جوري هم که
شماها زل زدين به من ، اصلا روم نمیشه نزديکش بشم ... مگه دارين فيلم
سينمايي مي بينين ...

بعد هم نفس عميقي کشيدم و گفتم:

- يه ب*و*س کافيه؟ راضي ميشين؟

بعد هم با چند تا قدم کوتاه خودمو بهش رسوندم و تا خواستم ب*و*سش کنم، يه دفعه يه عالمه عروسک سرمدادي جلو چشمم ظاهر شد ...

شوکه شدم و با هيجان گفتم:

- وایای خدای من ... اينا کجا بوده؟

علي همونجور که مدادهارو تو هوا تکون ميداد و عروسک هاي روي مدادهارو مي ر*ق*صوند گفت:

- اينا عيديه ...

و ابروهاشو انداخت بالا ... با ذوق به عروسک ها نگاه کردم ... يکيشون فرفره ي پلاستيکي کوچولويي بود که وسط فرفره سبز بود و پره هاي فرفره قرمز بودن ... اون يکي يه خرگوش صورتي بود با گوش هاي سفيد، درست شبیه هموني که زهرا داشت ... اون يکي يه خرس سبز گرد و تپل بود و آخري هم يه پيرمرد پلاستيکي کوچولو با موهاي دراز سفيد که سيخ روي هوا ايستاده بودن ...

همونجور که ذوق مي کردم و مي خنديدم مدادهارو از دستش چنگ زدم و پريدم ب*غ*ش!!

دستهامو دور گردنش قلاب کردم و پاهامو گرفتم تو هوا و همونطور داد زدم:

- ممنونم علي ... خيلي خوشکلن ... اين بهترين عيدي اي بود که گرفتم ...

به محض اينکه دستهاي علي دور کمرم حلقه شد، تازه فهميدم چه غلطي کردم!!

ساکت شدم تا بتونم وضعیت رو تحلیل کنم ... دستهام دور گردن علي حلقه شده بودن، طرف راست سرم، به طرف چپ سرش چسبیده بود و چونه ام کنار گردشش، روي شونه اش قرار گرفته بود ... بدنم به سینه اش چسبیده بود و پاهام از زانو خم کرده بودم و درواقع از گردشش آویزون شده بودم ... دستهای علي دور کمرم محکم شده بود و منو نگه داشته بود ... چونه ي علي هم روي شونه ي راست من بود و نفس ها شو حتي از روي روسري هم حس مي کردم ...

سکوت عجيبی ايجاد شده بود ... آرام خودمو از توب*غ*ل علي سُر دادم پايين ... آخه اين چه کار احمقانه اي بود که من کردم؟ اونم حالا که ميترا برگشته و معلوم نيست تو فکر علي چي ميگذره ... اگه ميترا طلاق بگيره و بخواد با علي ازدواج کنه و علي هم قبول کنه تکليف من اين وسط چيه؟ ... بيايم به خانواده ام چي بگم؟ ... بگم علي فيلش ياد هند ستون کرده و مي خواد طلاقم بده، بره با معشوقش زندگي کنه؟ ... ولي خب ... اين اتفاق بالاخره يه روزي ميفتاد ... دير يا زود اين اتفاق ميفتاد ... علي که تعهدي به من نداشت ... هيچ قولی به من نداده بود ... تقصير خودمه که هي آویزونش ميشم ... ولي من آویزونش نميشم ... اون يه کاري مي کنه که منو به سمت خودش مي کشونه ... مثل آهنربايي که ميخو میکشه سمت خودش! داره منو به سمت خودش میکشه ... خدايا ... نکنه علي عاشقم کنه و بعد هم بره با يکي ديگه ... اونوقت ديگه چي باقي ميمونه از من با دو تا شکست تو زندگي؟ ... نبايد بذارم علي منو بازي بده ... کدوم بازي؟ ... خودت داري واسه خودت ميپري

و میدوزي ... چه طوراون روزهاي اول علي حتي نگاهت هم نمي کرد ... ولي حالا نگاهت که مي کنه هيچ، باهات حرفم ميزنه هيچ، دستم ميگيره هيچ، موقع پريدن از روي آتیش ب*غ*لت هم مي کنه ... به خدا علي يه چيزيش شده ... من مطمئنم که يه چيزي هست ... حتما علي هم يه احساس سي داري ...

به علي نگاه کردم ... صورتش کاملاً قرمز شده بود! ... يه دفعه همه از خنده ترکيدن ... هاج و واج نگاهشون کردم و سيما گفتم:
- نه به اون موقع که مثل جن پريدي عقب نه به الانت!
سهيل نوچ نوچي کرد و گفتم:

- آبرومونو که بردي ... به همين راحتی گولت زد؟ ... با چهار تا عروسک و مداد؟؟؟

من و علي فقط ساکت و سر به زیر گوش میداديم و بقيه هم مي خنديدن ...
نگاهي به مدادهاي توي دستم انداختم ... ناخودآگاه لبخند زدم ... علي گفتم:

- دلتون مياد سربه سرش ميذارين؟ ... مگه بده که هنوز کودک درونش زنده است؟ ... خودتون که دل مرده اين مي خواين دل سارا هم بکشين؟ من دلشو لازم دارم ...

با دهن باز به علي خيره شدم ... اين حرف چه مفهومي داشت؟ ... اين حرفها حرفهاي عادي نبود ... محاله که علي اين حرفهارو بدون منظور زده باشه ...
خدایا آخه مگه ميشه؟ يعني چي؟ ... خدایا خودت هوامو داشته باش ...
علي که دید خيره نگاهش مي کنم، لبخندي زد و ادامه داد:

- خب هر کسي از يه چيزي خوشش مياد ... مثلاً من از ...

چند لحظه ساکت شد ... همه به علي نگاه کرديم و علي با خنده گفت:

- فرفره بازي خوشم مياد!!

اول از همه خودش قاه قاه خنديد و ما هم پشت سرش ... نگاهی به فرفره اي که روي مداد بود انداختم ... پس اين فرفره رو بي دليل نخريده بوده! ... فرفره رو از بين مدادهاي ديگه جدا کردم و با دست راستم گرفتم جلوي صورت علي، فوتش کردم و علي گل از گلش شکفت ... فرفره که ايستاد، علي فوتش کرد و با ذوق گفت:

- خدایي خيلي كيف ميده ... بچگيامون، هر کي فوت مي کرد مي شمرديم ببينيم تا چند شماره، فرفره تاب مي خوره ... هر کي فوتش پر زورتر و طولاني تر بود و فرفره بيشتتر تاب مي خورد، فرفره مال اون ميشد!

خنديدم و با هيجان گفتم:

- مياي بازي؟

علي متعجب گفت:

- جدي ميگي؟

- خب آره ...

دستي به کمرم زدم و گفتم:

- ببينم کي مي تونه بيشتتر از فوت من، فوت کنه ... عمراً اگه از من ببرين ... يه فوت بکنم همه اتونو باد ميبره ...

علي ريز خندید ... نوک بينيمو با انگشت اشاره و شستش گرفت و با لحن شوخ و خندوني گفت:

- مال اين حرفا نيستي ...

سينا و سبجان قاه قاه خندیدن و سبجان گفت:

- برو جوجه ... با مرد جماعت در نيفت ...

خواستم چيزي بگم که مامان گفت:

- حالا بيان بشينين يه چيزي بخورين بعد واسه هم گري بخونين ... يه ساعته همه سر پا ايستاديم ...

و خودش اولين نفر نشست ... همگي نشستيم و علي فرفره رو از دستم گرفت ... نگاهي به ما کرد و گفت:

- كي ميشمره؟

آمنه خيلي ذوق زده گفت:

- من ميشمارم ...

همه ي سرها با تعجب برگشت سمت آمنه و آمنه گفت:

- چيه مگه؟ ... منم دوست دارم بازي کنم ... خيلي با حاله ...

قرار شد هر كي يه نفس فوت كنه تا جايي كه نفسش تموم بشه و آمنه هم با ساعت، ثانيه ا شو نكه داره ... اول از همه سينا فوت كرد كه هشت ثانيه طول كشيد ... دور بعد سبجان فوت كرد كه هفت ثانيه شد ... علي مي خواست فوت كنه كه مهناز با هيجان گفت:

- بدين من فوت كنم؟

سينا خندید و گفت:

- ببین چه طور زن مردمو از راه به در می کنین ... بیا خانومی ... بیا پیش

شوهرت بشین با هم فوت کنیم زورش بیشتر شه!

مهناز پیش سینا نشست و پنج ثانیه فوت کردنش طول کشید ... کم کم همه

اومدن جلو و به شکل دایره، روی زمین کنار هم نشستیم ... آینه از تو کیفش

خودکار و کاغذ درآورد و اسم همه رو نوشت و رکوردشون هم می نوشت!

فرزیه دست به دست می چرخید و عاقبت رسید به من ... خندیدم و گفتم:

- فقط مواظب باشین باد نبردتون!

همه پوزخند زدن و منتظر به من نگاه کردن علی که کنارم نشسته بود، با دستش

روی زانوم زد و گفت:

- ببینم چیکار می کنیا!

جوگیر شدم و لپهامو حسابی باد کردم و با تمام توانم فوت کردم ...

یه دفعه علی پرت شد عقب و به پشت روی زمین افتاد! هینی کشیدم و به

سمتش خیز برداشتم و گفتم:

- علی چت شد؟

صورتش قرمز شده بود و شونه هاش می لرزید!! یه دفعه منفجر شد و با صدای

بلندی شروع کرد به خندیدن ... پشت سرش بقیه هم به خنده افتادن و من تازه

دوزاریم افتاد که علی وانمود کرده، باد فوت من پرتش کرده!!

وقتی فهمیدم ماجرا از چه قراره، غش کردم از خنده ... با حرکتش خیلی حال

کردم ... اصلا توقع نداشتم چنین کاری انجام بده و واقعا یه لحظه شوکه شدم

... همونطور که از خنده ریسه میرفتم، دست علی رو گرفتم و کشیدمش تا

بتونه بشینه ... وقتی نشست، اشکهایی که از شدت خنده توی چشمش جمع شده بودن، روی گونه هاش ریخت و دستهای من بی اراده پاکشون کرد! خنده ی بی امون علی به لبخند عمیقی تبدیل شد و پلک هاشو روی هم فشار داد ... دستشو زد روی رونش و با هیجان و لحن سرخوشی گفت:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست ... بریم بیرون که ناهارو مهمون منین ...

تو ماشین نشسته بودیم و به آهنگ ملایمی که علی گذاشته بود گوش میدادیم:

دوستت دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

آتش این عشقو شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی

یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو، یکمی طاقت بیار

دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای

بيا يه گوشه از دلت برام يه جايي بذار واسه همين يه بار يکمي طاقت بيار

يه راهي پيش روم بذار يکم بهم فرصت بده

براي عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

يه کاري کردي عاشقت هر لحظه بي ثابت بشه

من جونمو بهت ميدم شايد بهت ثابت بشه

علي گاه و بيگاه برمي گشت و نگام مي کرد ... من فقط به روبه روم نگاه مي

کردم اما به راحتی از گوشه ي چشمم مي ديدم که سرشو سمت من برمي

گردونه و نگام مي کنه ... زير چشمي نگاش کردم ... مثل هميشه آرنج چپشو

لبه ي شيشه گذاشته بود ... با انگشت کوچيکه و انگشت شصتش، حلقه اشو

تو انگشتش مي چرخوند ... سکوت عجيبی بود ... انگار اين آهنگ براي هر

دوتامون پر از مفهوم بود ... پر از خاطره هاي دور و نزديک ...

آهنگ تموم شد و آهنگ ديگه اي اومد اما علي هم چنان ساکت بود ... براي

اينکه سکوت رو بشکنم گفتم:

- چرا هيچ وقت منو نياورده بودي ديدن مادر بزرگ؟

نگاهي بهم کرد و دوباره به روبه رو خيره شد ... چند لحظه بعد دوباره نگام

کرد و با گيجي گفت:

- چيزي گفتي سارا؟

اينقدر تو فکر بود که اصلا نشنيده بود من چي گفتم! لبخندي زد و گفتم:

- به چي فکر مي کنی که از همه دنيا غافل شدي؟ ... يه وقت تصادف نکني

ناقصمون کنی ...

علي با چشمهاي گرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خدا نکنه ... این چه حرفیه ... دور از جونت ...

لبخندی زد و دوباره سوالمو پرسیدم و علي با تعجب گفت:

- خب الان داریم میریم خونه ي مادر بزرگ دیگه .

سري به نشونه ي " نه " تـکون دادم و گفتم:

- الان که داریم میریم عید دیدني ... غیر از عیدو میگم ... چرا تو این چند

ماهه منو نبردي دیدن مادر بزرگ؟

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- لزومي نداشت ...

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟ ... اون بزرگ فاميلتونه ... خیلی هم دوست داشتتیه ... من

هیچ وقت ندیده بودمش ...

باز هم شونه اي بالا انداخت و گفت:

- خب ... آخه ... چه جوري بگم ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- اگر مادر بزرگ هوش و حواس درست و حسابي داشت ، حتما سراغـتـو مي

گرفت ... چون روز عقدمون هم متا سفانه تو بیمار ستان بود و تورو ندید ... هر

چند اگر مي دید هم یادش نمي موند ...

یاد حرفهاي ضحی افتادم ... این یکیو درست گفت که مادر بزرگ تو بیمارستان

بوده ... اینو هم راست گفت که مادر بزرگ حواسش سر جاش نیست ... ولي

چرا نگفت که نگران اینه که مادر بزرگ با دیدن من یاد اتفاقات گذشته بیفته؟

... اتفاقاتي که علي دوست نداره من بدونم ... يه حسبي بهم میگفت تنها چیزی که بین علي و میترا بوده فقط يه علاقه نبوده ...

- ... به همین خاطر تو رو نبردم دیدن مادر بزرگ ... چون رفتن و نرفتن فرقي نمي کرد ...

- براي من که فرق مي کرد ... شايد اون منو شناسه ولي من که مي شناسمش ...

نگاهي بهم انداخت و لبخند زد و دوباره به رو به رو نگاه کرد ...
- ممنون ولي ...

با لحن شرمنده اي گفت:
- من با چه رويي بايد از تو درخواست مي کردم که بيای دیدن مادر بزرگ من؟
چشمام گرد شد ... روي صندلي چرخیدم و رو به علي نشستم ... جوري که پهلوم به پشتي صندلي بود ... با تعجب گفتم:
- منظورت چیه که با چه رويي؟؟

فقط نگام کرد ... براي دو ثانيه ... و دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت:
- به اندازه ي کافي در حقم لطف کردی که حاضر شدي زندگيتو کنار من خراب کنی ... ديگه اوج پرويي بود که توقع داشته باشم ، دیدن فاميل هاي منم بيای ... همین الان که مجبوريم بریم عيد دیدني و تو هم داری همراهيم مي کنی ... واقعا ممنونتم و شرمنده ام ...

- چرا اين طور فکر مي کنی؟ ... خب تو هم داری همین لطفو در حق من مي کنی ... تو هم زندگيتو کنار من خراب کردی ... تو هم داری دیدن فاميل هاي

من مياي ... تازه اونقدر كه من و خانواده ام براي تو درد سر دا شتيم شما هيچ دردمسري براي من نداشتين ... پس اين منم كه خيلي پروام.

- من از بودن تو خانواده ي تو راضييم ... وقتي ميريم خونه بابات واقعا به من خوش ميگذره ... خانواده ي خونگرمي داري و من از بودن باهاشون خسته نميشم ...

خنديدم و گفتم:

- خب منم همين طور ...

لبخند زد و چيزي نگفت ... فكري كردم و گفتم:

- يعني تو اين مدت هر جا مي خواستي بري تنهايي مي رفتي؟ هيچ كي نمي گفت پس خانومت كو؟

نگاه معني داري بهم انداخت و زير لب گفت " خانومم " ... نگاهشوازم گرفت و لبخند زد!

چه سالي بشه امسال ... از همون لحظه ي تحويل سال دارم سوتي ميدم ... خدا به خير بگذرونه ...

- من تو اين مدت جايي نرفتم كه كسي بخواد بيرسه خانومم كجاست ... احساس كردم كلمه ي " خانومم " رو يه جور خاصي ادا كرد! چونه امو خاروندم و گفتم:

- من شنيدم تو و مادر بزرگ خيلي همدگه رو دوست دارين ... پس چه طوري اين همه مدت نرفتي ديدنش؟

خنديد و گفت:

- كي آمار منو بهت داده؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم یه دفعه گفت:

- ااا... من میگم این ضحی چي در گوشت پچ پچ می کرد ... پس تو چهارشنبه سوري هر چي از من می دونسته بهت گفته ...

لبخند زد و چیزی نگفتم ... علی گفت:

- این ضحی خانوم باید اطلاعات شو به روز رسانی کنه ... چون خبر نداره که من هر هفته میرم دیدن مادر بزرگ!

چشمهام چهار تا شد و گفتم:

- هر هفته؟ کی؟ پس چرا من نفهمیدم؟

- جمعه ها صبح میرم دیدنش... اگر ازم می پرسیدی که هر هفته جمعه صبح کجا غییم میزنه ، متوجه میشدی...

دستی روی زانوم زد و گفت:

- هر چي می خوای بدونی از خودم بپرس ... منبع از من موثق تر گيرت نمیاد ...

بعد هم قاه قاه خندید!

بازم نتونستم بفهمم چرا نگران با خبر شدن من از گذشته اشه ... کاش مادر بزرگ آلزایمر نداشت ... اونوقت از زیر زبانش می کشیدم ... ولی حداقل یکی از معماهای توي ذهنم درباره ی علی، حل شد ... اینکه جمعه ها صبح علی کجا میره و حالا می فهمیدم که میره خونه ی مادر بزرگش ...

رسیدیم خونه ی مادر بزرگ ... پدر و مادر علی هم تو ما شین محمود بودن که پشت سر ما می اومدن ... ما شین هارو پارک کردیم و رفتیم داخل ساختمون ...

دایی رسول و زندایی و راحله که با مادر بزرگ زندگی می کردند، اومدند توی ایوون استقبالمون و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو، رفتیم به سالن پذیرایی ... مادر بزرگ خیلی آروم و ساکت روی ویلچر نشسته بود ... دونه دونه جلو می رفتیم و به مادر بزرگ سلام می کردیم ... اول مادر و پدر علی رفتن و بعد هم محمود و فاطمه و زهرا و آخرین نفر هم من و علی بودیم ... بهش سلام کردم و دستشوب* و*سیدم ... سرموب* و*سید و با صدای آروم و کشاری گفت:

- تو کی هستی دخترم؟ من تورو نمی شناسم ...
نمی دونستم چی باید بگم ... بگم من سارا هستم ... میپرسه سارا کیه ... بگم زن علی هستم، علی پیش خودش فکر می کنه آرزومه که زنش باشم!
تو گیر و دار این بودم که چی بگم ... علی هم ساکت بود و هیچی نمی گفت ...
... بالاخره راحله به دادمون رسید ...

- مادر بزرگ این سارا است ... زن علی -

مادر بزرگ نگاه دقیقتری بهم انداخت و گفت:

- علی کیه؟

بازم راحله گفت:

- مادر بزرگ بازم از دنده ی شیطونی بلند شدی؟ ... علی دیگه ... پسر عمه سلیمه ... سلیمه دختر تونه ...

و به مادر علي اشاره کرد ... دستي به شونه ي مادر بزرگ زد و گفت:

- مادر بزرگ يعني مي خواي بگي کسي که هر هفته مي بردت گردش رو نميشناسي؟

بعد هم لبه ي کت علي رو گرفت و کشيدش جلوتر تا مادر بزرگ راحت تر بتونه علي رو ببينه ... مادر بزرگ چند لحظه به علي خيره شد و بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- تو گفتي کي هستي؟

به اجبار گفتم:

- من همسر علي هستم ...

مادر بزرگ دست لرزانش رو بالا آورد و علي رو نشون داد و گفت :

- همين علي رو ميگي؟

سرمو پايين آوردم و گفتم:

- بله مادر بزرگ ... من زن همين علي آقايي هستم که جلوتون ايستاده ...

و به علي اشاره کردم ... چند لحظه بعد اشک از گوشه ي چشم مادر بزرگ سرازير شد و گفت:

- پس سارا تويي؟

بخ کردم ... احساس کردم تمام بدنم بي حس شده ... انگار زير خرواري از برف گير افتاده بودم اين حرف مادر بزرگ چه مفهومي داشت؟ ... هزار تا مفهوم داشت ... اين گريه ي مادر بزرگ هزار تا معني داشت ... ايناي يعني که مادر بزرگ هنوز حافظه اشو به طور کامل از دست نداده بود ... اين يعني که

مادر بزرگ مي تونسست يه چيزهايي رو به ياد بياره و فقط نياز به يادآوري داشت ... بايد يکي براش مي گفت تا به يادش بيايد ... نياز به جرعه داشت ... مادر بزرگ علي رو شناخت و گريه کرد ... يعني که گذشته ي علي رو به يادآورده ... مادر بزرگ گفت " پس سارا تويي " و اين يعني که ... يعني ممکن بود که علي از من براي مادر بزرگ گفته باشه؟ ... حتما همين طوره ... حتما يه نفر در باره ي من با مادر بزرگ حرف زده که مادر بزرگ منو شناخته ... و چه کسي غير از علي ميتونه از من براي مادر بزرگ گفته باشه؟ اين بزرگترين شانس من بودم ... مادر بزرگ گذشته رو به خاطر داشت و من مي تونسستم همه چيزو از زبون مادر بزرگ بشنوم ...

دوازده فروردين بود ... مادر علي گفته بود که براي سيزده بدر چيزي با خودم برندارم ، چون خودش همه چيزو جور مي کنه ... چه قدر مهربون بود ... خوش به حال اون کسي که زن علي ميشد و مامانش هم ميشد مادر شوهرش ... ولي در حال حاضر که من زن علي هستم ... پس مامانش هم ميشه مادر شوهرم ... چه واژه هاي غريبي ... شوهر ... مادر شوهر ... پدر شوهر ... خواهر شوهر ... هيچ وقت خانواده ي علي رو با اين القاب تو ذهنم بررسی نکرده بودم ...

به شکم، روي تخت دراز کشيده بودم و کتاب مي خوندم و پاهامو تو هوا تگون مي دادم ... آرنج هامو روي تخت گذاشته بودم و دستهامو تکیه گاه چونه ام کرده بودم ... يکي از مدادهايي هم که علي برام خريده بود و سرش يه پيرمرد کوچولو با موهاي سيخ سيخي سفيد داشت، دستم بود و توي کتاب علامت ميذاشتم ... اونقدر غرق کتاب خوندن بودم که وقتي علي براي وارد شدن به

اتاقم، در زد، بدون اینکه خودمو جمع و جور کنم بهش اجازه ي ورود دادم ...
علي درو باز کرد و منم سرمو بالا گرفتم که ببینم چیکار داره ...
درو که باز کرد و چشمش به من افتاد، چشمه‌اش رفت سمت یقه ام و دوباره
به چشمهام نگاه کرد ... دوباره یقه ... دوباره چشمهام ... و بعد هم در و
دیوار!! ... در و دیوارو نگاه مي کرد و از نگاه کردن به من پرهیز مي کرد ! با
تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

کمي این پا و اون پا کرد و گفت:

- دارم میرم بیرون ... گفتم اگه دوست داري تو هم بیاي ...
کتابو بستم و همونجوري که موهاي سیخ شده ي پیرمرد کوچولوئه رو که از
جنس پنبه بودن، روي چونه ام مي کشیدم گفتم:
- بیرون یعنی کجا؟

علي همچنان درو دیوارو نگاه مي کرد ... کلافه شده بودم و صورت پیرمرد رو
به لبهام میزد ... علي نگاهي بهم کرد و عصبي گفت:
- نکن این کارو ...

با گیجی گفتم:

- کدوم کارو ...

- اگه مي دونستم بین اون همه مداد همین که سرش پیرمرد داره دستت
میگیری اصلا نمي خریدمش !
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آخه براي چي؟ ... مگه چه ايرادي داره؟

سري تڪون داد و عصبي گفـت:

- بالاخره مياي يا تنها برم؟

- خب من پرسيدم كجا مي خواي بري ولي تو جواب ندادي ...

پوفي كرد و گفـت:

- مي خوام برم كافي شاپ ... با يه نفر قرار دارم ... گفتم اگه دو ست داري تو

هم بياي كه تنها نموني ...

چه حرفا!! ... من كه هميشه تنهام ... حالا چي شده كه نگران تنها موندن منه؟

...

- مگه نميگي با يه نفر قرار داري؟ ... ديگه من واسه چي بيام؟ ... چرا زل زدي

به در و ديوار؟

نگاه گذرايي بهم انداخت و گفـت:

- در حال حاضر بهتره به همون در و ديوار نگاه كنم ...

- وا ... تو حالت خوبه؟

- گمون نكنم ...

نگاهي بهم انداخت و با عصبانيت گفـت:

- اين ديگه چه كاريه؟

به خودم نگاه كردم ... هين بلندي كشيدم و از جا پريدم ... روي تخت دو زانو

نشستم و دستهامو ضربدري گرفتم جلوي بدنم ...

حالا مي فهميدم علي چش بود كه نكام نمي كرد ... يه تاپ بنفش با دو تا بند

باريك تنم بود و يقه ي هفتي كه تاروي سينه ام باز بود ... اونجور هم كه من

روي تخت دراز کشیده بودم، به قول سیما تا نافم پیدا بود!! و این لحظه ي آخر،
داشتم بین سینه امو با کله ي عروسک سر مدادي مي خاروندم!!
علي با چند تا گام بلند خودشو بهم رسوند ... از ترس کمي خودمو عقب
کشیدم ... دستشو جلو آورد و مدادو از تو دستم بیرون کشید ... پیرمرده رو از
سرش جدا کرد و مدادو بهم برگردوند و کلافه گفت:
- حالا بخارون ...

بعد هم عرو سکو گذاشت جیش و رفت سمت در ... همونطور که بیرون مي
رفت گفت:

- خدا میدونه تو این دوازده روز چقدر به این پیرمرده خوش گذشته!! باید
پیرزنشو مي خریدم ...

بعد هم درو زد به هم و از پشت در گفت:

- خداحافظ ... دوسه ساعت دیگه بر مي گردم ...

و من همون طور هاج و واج به در بسته نگاه مي کردم ... علي واقعا دیوونه بود
... این چه رفتاري بود با يه عروسک پلاستيكي اونم فقط به خاطر اینکه مذکر
بود؟؟؟ يعني علي چون مدادو کردم تو یقه ام عصبي شد؟ ... يعني حتي
نسبت به يه عروسک هم غیرت داشت!! یا شاید حسودیش شده بود؟!

دوباره به تاپي که تم بود نگاه کردم ... پوست سفیدم با اون تاپ بنفش تیره
بیشتر به چشم میومد ... به نظر خودم خیلی دلبر شده بودم! يعني علي هم
همین حسو داشت؟ ... هرهر خندیدم و براي خودم بشکن انداختم!! بعد هم
يکي زدم پس کله ي خودمو گفتم:

- خجالت بکش بي حيا ... عوض اینکه آب شي بري تو زمين با دمت هم
داري گردو مي شکنی؟

مثل بچه ها لب گذاشتم و به وجدانم گفتم:

- گیر نده دیگه ... بذار حالمونو بکنیم ... نامحرم که نیست ... شوهرمه ...
و باز هرهر خندیدم!!

حدود ساعت یازده بود که علي برگشت ... تازه لامپو خاموش کرده بودم و
مهیای خوابیدن می شدم ... اومد پشت در و تقه ای به در زد ... یهو تصمیم
گرفتم خودمو به خواب بزنم ... چشمامو بستم و پتورو تا روی بینیم بالا
کشیدم ...

علي چند ثانیه صبر کرد و وقتی جواب ندادم از پشت در گفت:

- سارا ... خوابیدی؟

صداش آهسته بود ... انگار که می ترسید بیدار بشم ... بی اختیار لبخند زدم و
پتورو کنار زدم ... دیگه صدایی نیومد ... چند ثانیه بعد در آروم باز شد و علي
اومد داخل ...

وحشت کردم ... برای چی اومد داخل؟ ... چه فکری تو سر علي بود؟ ...
چشمهامو بسته بودم اما حضورشو حس می کردم ... صدای نفس هاشو می
شنیدم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شدن ... حس کردم کنار تخت روی
زمین نشست ... سنگینی حضورشو می فهمیدم ...

قلبم اونقدر محکم تو سینه ام می کوبید که می ترسیدم علي هم صداشو بشنوه
... به زور جلوی خودمو گرفته بودم که جیغ نکشم ... باید می فهمیدم که علي

چه قصدي داره ... بهترين وقت بود براي گرفتن مچ علي ... نكنه علي ... نكنه
ازم سوء استفاده کرده باشه و من نفهمیده باشم ... آهي از درون كشيدم ...
چند لحظه بعد، گرمي نفسهاش به صورتم خورد ... و بعد از اون لبهاي
گرمش روي پيشونيم نشست ...

حال عجيبی داشتم ... يه چيزي تو وجودم مي گفت، بلند شم و يه سيلبي تو
صورتش بزنم اما يه حس ديگه اي مدام فرياد ميزد كه اي كاش اين ب*و* سه
طولاني تر باشه ... و عاقبت حس دوم پيروز شد و من بي حركت سر جام
موندم تا ب*و* سه اشو تجربه كنم اما ب*و* سه يك ثانيه هم طول نكشيد ...
خيالي کوتاه و در عين حال مهربون و گرم ...

علي پتورو روي بدنم مرتب كرد و زير لب گفت:

- كاش باهام اومده بودي ...

???

با ضربه ي علي كه به در اتاق زد از خواب بيدار شدم ... نگاهی به ساعت
كردم ... پنج و ده دقيقه بود و وقت نماز صبح ... از اتاق بيرون اومدم و به علي
سلام كردم ...

- سلام به روي ماهت.

لبخند زدم ... اين جمله اي بود كه دقيقا بار سيزدهم بود كه مي شنيدم ... از
اول سال هر روز صبح همينو بهم مي گفت ... اولين روز كه اين جوري گفته
بود با تعجب نگاهش کرده بودم ... علي خنديده بود و گفته بود " اين مدل

جدیده ... سال جدید شده ما هم یه کم جدید تر بشیم!" و حالا بعد از سیزده روز دیگه عادت کرده بودم که در جوابش لبخند بزنم و بگم:

- سلام به روی مریخت!

و علی هم می خندید و میگفت "بپا تو راه پله نخوری زمین خانوم خوابالو" و

من هم بی جواب دیگه ای میرفتم سمت دسشویی!

بعد از نماز دیگه نخواستیدم و مشغول آماده شدن برای سیزده بدر شدم ...

مانتوی قهوه ای رنگی پوشیدم با شلوار و مقنعه مشکی ... برای گردش بهترین

پوشش یه مانتو شلوار ساده و راحت بود با مقنعه که دست و پا گیر نباشه ...

کفش اسپرت کرمی و کیف کوچیک کرمی که کج روی شونه ام مینداختم و

توش مدارکم، کیف پول، عینک آفتابی، موبایل، کرم ضد آفتاب و آینه به زور

جا میشد. خواستم بساط اسم و فامیل رو هم بردارم ولی منصرف شدم ... دلم

نمیخواست با یادآوری گذشته خودمو آزار بدم و گردشو کوفتم کنم ...

بازم مثل هر سال همه با هم بودیم با این تفاوت که خانواده ی علی هم با ما

بودن. قرار بود اول بریم خونه ی پدر علی، پدر و مادر شو سوار کنیم و بعد از

اونجا همه با هم بریم خونه ی بابام ... محمود آقا هم می خواست نیشان

همکارشو بگیره که وسایلو بذاریم پشتش ...

کمی دور اتاق چرخیدم تا ببینم وسیله تفریحی چی با خودم بردارم ... هر چی

می خواستم بردارم منو یاد پرهام مینداخت ... دیگه داشتم از همه چیز متنفر

میشدم ...

رفتم تو آشپزخونه و کمی از آجیل های عید رو برداشتم با کمی میوه و شکلات

و شیرینی ... سماور هم روشن کردم و چایی دم کردم ... به سرم زد برای

صبحونه املت درست کنم و سریع دست به کار شدم ... قرارمون برای ساعت هفت و نیم بود، نگاهی به ساعت انداختم ... شش و نیم بود ... باید هم غذا رو درست می کردم هم می خوردم و هم خودمونو سریع می رسوندیم خونه باباش ...

بیست دقیقه طول کشید تا املت آماده شد ... چای رو هم توفلاسک ریختم ... میز رو هم چیدم اما از علی خبری نبود ... رفتم دم در اتاقش ... چند بار به در زدم اما جوابی نداد ... درو باز کردم و داخل شدم ... علی از تخت افتاده بود و به شکم خوابیده بود روی زمین!!

خنده ام گرفت و رفتم سمتش و به زحمت، برش گردوندم ... خر و پف خفیفی می کرد ... بازوشو تکون دادم و صداش زدم :

- علی ... علی بلند شو ... علی دیر شدا ... بابات اینا منتظرن ... علی ساعت هفت ...

یه دفعه علی از جا پرید و دست چپشو تو هوا تکون داد که صاف خورد تو صورتم ... حلقه اش هم محکم خورد تو چونه ام و آخم بلند شد ... چونه امو گرفتم تو دستم و با عصبانیت گفتم:

- چه خبرته ... داغون شدم ... چرا اینجوری بیدار میشی؟ ...

علی حاج و واج نگام کرد و با گیجی گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

دستی به کمر زدم و طلبکارانه گفتم:

- اومدم جنابعالي رو از خواب پادشاه هفتم بکشم بیرون ... مگه ساعت هفت و نیم قرار نداریم؟ الان ساعت هفته ...

علي نگاهی به دستم که همچنان به چونه ام بود انداخت و گفت:
- چي شده؟

پوفي کردم و گفتم:

- از برکات بیدار کردن جنابعاليه ... يه سيلی براي صبح بخیر نوش جون کردم!
علي چشمهایش گرد شد و همونجور که دستمو از روی چونه ام برمي داشت گفت:

- واقعا شرمنده ام ... ببخشید حواسم نبود ... آخ آخ قرمز شده ...
دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- مهم نیست خوب میشه ... بلند شو دیرمون شد ...
بلند شد و گفت:

- پنج دقیقه دیگه حرکت مي کنیم ...
با گله مندي گفتم:

- پس صبحونه چي؟ صبحونه درست کردم ...
نگام کرد و گفت:

- خیلی ممنونم دخترک ... خب توراھ مي خوریم ...
بعد هم رفت سمت دسشویی!

املت هارو تو ظرف کوچیکتری ریختم و چند تا نون هم برداشتم و توي کیسه ي نون گذاشتم ... وسیله هارو دم در حیاط چیدم تا علي بذاره تو ماشین ...
دقیقا پنج دقیقه بعد ، علي با شلوار لي قهوه اي و تي شرت کرمي و کیف

کمري سفید، دم در بود!! ... وقتی دید با تعجب نگاش می کنم ، انگشته شوبه پیشونیم زد و گفت:

- شیطونک فکر کردی من بلد نیستم لباسمو با تو ست کنم ؟
فقط نگاش کردم ... چي داشتم که بگم؟ ... هنوز تو نخ لباسی بود که برای چهارشنبه سوری باهاش ست کرده بودم!!
وسیله هارو چید تو صندوق و گفت:

- صبحونه امون کدومه؟

کیسه ی نون رو نشون دادم که ظرف املت هم توش بود و گفتم:
- اینه ...

- خب بیارش داخل ماشین تا توی راه بخوریم ...
با سر تایید کردم و صبحونه رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتم ... علی درو باز کرد و سوار ماشین شد و گفت:

- پس چرا سوار نمیشی؟

- می خوام درو ببندم ... ماشینو ببر بیرون بعد سوار میشم ...

- اینجوری که شرمنده میشم ...

- این چه حرفیه ... بی خیال بابا ... تو هنوز هم با من رودروایی داری؟

خنده ی قشنگی کرد و بدون حرف دیگه ای از در بیرون رفت ...

سوار که شدم حرکت کرد و گفت:

- من صبحونه می خوام ...

با تعجب گفتم:

- همین الان؟

- خب آره ... مگه چیه؟

- الان که داری رانندگی می کنی ...

چشمکی زد و گفت:

- خب همیشه برام لقمه بگیري؟

مونده بودم چي بگم! ... همین طور بي حرکت مونده بودم ... علي گفت:

- باشه ... بعدا مي خورم ...

دلم گرفت ... براي هر دومون ... چرا اينقدر از هم دور بوديم؟ ... علت اين

فاصله اي که بينمون بود چي بود؟ ... پرهام؟ ... ميترا؟ ... علي؟ ... من؟ ...

قول و قرارمون؟ ... نه ... تنها دليل فاصله ترس بود ... ترس از عدم پذيرش ...

اينکه طرف مقابل قبولمون نکنه ... ولي ترس تا کي؟ ... ياد آهنگي افتادم که

علي توي ماشينش گذاشت ... يه راهي پيش روم بذار يه کم بهم فرصت بده /

براي عاشقتر شدن خودت بهم جرئت بده ...

علي اين جرئت رو بهم ميداد که عاشقش بشم ... هميشه اون قدم اولو

برميداشت ... و حالا هم اون بود که داشت بهم مي گفت بايد چيکار کنم ...

پس چرا من انجامش نددم؟ ... اصلا چرا بايد انجامش بدم؟ مگه من مي خوام

عاشق علي بشم که با اين نخ دادن هاي علي و چراغ سبزه اش، حرکتی انجام

بدم؟ ...

وای سارا تا کي قراره تو اين برزخ دست و پا بزني ... خدايا چرا نميذاري

بفهمم احساسم چيه؟ واقعا شدم مصداق اون ضرب المثلي که میگه با دست

پس میزنه و پا پیش میکشه ... یه لحظه می خوامش یه لحظه بعد نمی خوام

... واقعا که تعادل روحی و احساسی ندارم!!

خم شدم و از روی صندلی عقب، بساط صبحونه رو برداشتم ... زیپ کیسه ی

نون رو باز کردم و کیسه شبیه سفره شد ... در ظرف املت رو برداشتم و

مشغول لقمه گرفتن شدم ... علی بینشو بالا کشید و گفت:

- به به ... چی پختی دخترک؟

خنده ام گرفت ... نکنه وقتایی که می خواست خرم کنه بهم می گفت دخترک!!

لقمه رو جلوش گرفتم و گفتم:

- بفرما...

نگاهی بهم کرد و با اشتیاق گفت:

- دست درد نکنه سارا ... ممنونم ... فکر نمی کردم این کارو برام انجام بدي

...

لقمه رو از دستم گرفت و گذاشت دهنش و بعد از اینکه قورتش داد گفت:

- می دونستی دستپخت خیلی خوبه ؟

- واقعا؟؟

- البته بهت بیست نمیدم ولی پاس میشی ...

با تعجب نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

- فقط پاس میشم؟؟؟

علی قهقهه ای زد و گفت:

- شوخي کردم بابا ... بهت هجده میدم ... چون اگر بخوام بهت بیست بدم اونوقت باید به مامانت بیست و دو بدم!

خندیدم ... از ته دل ... خوب بود که واقعیتو می گفت ... این جوري وقتی ازم تعريف مي کرد راحت تر باور مي کردم ... نه اینکه بخواد فقط ازم تعريف کنه که دلم خوش بشه ... يا تعريف نمي کرد يا اگر تعريف مي کرد واقعیتو مي گفت ... و این چیزی بود که دوست داشتم ...

تا وقتی رسیدیم خونه ي باباش، من برای هر دومون لقمه گرفتم و خوردیم ... ته املت هارو درآوردیم! جلوي خونه ي باباش نگه داشت و پیاده شدیم ... در خونه باز بود و محمود مشغول چیدن وسایل پشت نیشان بود ... با پدر علي و فاطمه و مامانش و آقا محمود سلام و احوالپرسی کردیم ... زهرا رو هم که گیج خواب بود، ب*و*سیدم ... سلیمه خانوم رفت داخل خونه و با اسپند برگشت ... دور سرمون چرخوند و گفت:

- سیزده بدر اولتونه ... انشاء الله سیزده اتون به در شه ...

بعد هم هر دومونو ب*و*سید و گفت:

- دیدي علي جون آخرش خودم بهترین دختر و برات گرفتم ... يه چیزی مي دونستی که روي همه عیب میذاشتي ... منتظر بودي تا سارا جونو برات پیدا کنم ... الهی که خوشبخت بشین ...

سرمو ب*و*سید و گفت:

- عروس گل خودمي ... خدا رو شکر که علي رو پسندیدی وگرنه من دیگه کجا مي تونستم جواهری مثل تو پیدا کنم که علي دهنش بسته بمونه و نتونه روش عیب بذاره ...

سليمه خانوم همين طور براي خودش مي بريد و مي دوخت و من و علي هم بدون هيچ اعتراضی ترمون مي كرديم! البته با اين همه تعريفی كه سليمه خانوم از من كرد ، تو دلم قند آب مي كردن ولي علي رو نمي دونم چرا لبخند ميزد!!
چیدن وسايل كه تمام شد همگي سوار شديم و رفتيم خونه بابام ... همه اونجا جمع شده بودن و تو كچه پر از ماشين بود ...

با همه احوالپرسي كرديم ... همه داشتن وسايلشونو تو صندوق ها جاسازي مي كردن ... علي كنار گوشم گفت:

- با وانت سواري موافقي؟

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

- با چي چي موافقم؟

- وانت سواري ديگه ... موافقي پشت نيسان رو خالي كنيم و خودمون به جاي وسيله ها بشينيم؟ باور كن خيلي كيف ميده ... يه بار امتحان كني ديگه نمي توني ازش دل بكني ...

- ولي هوا سرده ... يخ مي زنيم پشت نيسان ...

- خب پتو كه هست ... ميگيريم دورمون ... مطمئن باش تا پيشنهاده شو بدم همه مشتري ميشن ...

نگاهي به نيسان كردم و گفتم:

- اين همه وسيله رو مي خواي چيكار كني؟

- پخششون مي كنيم تو ماشين هاي ديگه ...

- ماشين خودت چي ميشه؟

- بابا میروئه ...

فکری کردم و گفتم:

- قبوله ...

گل از گلش شکفت و گفت:

- دمت گرم!

خنده ام گرفت و دنبال علی رفتم سمت نیسان ... علی به آقا محمود گفت و اونم با روی باز پذیرفت! وسیله هارو بین بقیه ماشین ها پخش کردیم ... کم کم بقیه هم متوجه شدن که علی داره نیسان رو خالی می کنه و با تعجب گفتن:

- علی جون چیکار می کنی؟

یه دفعه شیرین داد زد و گفت:

- آخ جووووون ... وانت سواری ... آرمان بدو جا بگیریم ...

بعد هم با سرعت دوید سمت نیسان و پرید بالا و پاهاشو باز کرد و گفت:

- آرمان بیا برات جا گرفتم ...

آرمان هم پرید بالا و نشست کنار شیرین ... بیتا، همسر منان، روبه منان کرد و گفت:

- ما هم بریم؟ ... خیلی کیف داره ...

منان نگاه خوشکلی بهش انداخت و گفت:

- اگه تو دوست داری حرفی نیست ...

بعد هم سوار شدن ... خدا رو شکر کردم که منان با هم سرش خو شبخته ...

همونجور که خدا رو شکر می کردم یه دفعه دوزاریم افتاد که ماشین داره پر

میشه و برای خودمون جا نمی مونه ... بدو بدو رفتم سمت نیسان و گفتم:

- علي بدو جاها رو گرفت ...

علي غش غش خندید و گفت:

- دیدي گفتم مشتري زياد داره ...
سيما گفت:

- منم مي خوام بيايم ...

مازيار گفت:

- بچه سرما مي خوره خانومي ... فکر ستاره نيستيا ...

سيما با ناراحتي به ستاره نگاه کرد ... مامانم گفت:

- سيما بچه رو بده به من نگهش ميدارم ...

سيما پريد مامانم *! چش کرد و گفت :

- الهي فدات بشم جيگر من !!

همه خندیدن و سيما و مازيار هم سوار شدن ...

و اين جوري شد كه چهار تا زوج نشستيم پشت نيسان ... فاطمه و محمود

جلو نشستن و زهرا هم پشت ماشين علي خوابيده بود .

همون لحظه كه علي داشت سوار ميشد، پرهام و لعيا هم رسيدن ... واي خدا

... اينارو كجاي دلم بذارم؟ ... دلم نمي خواد كل مسير پرهام جلو چشمم

با شه و گرد شم كوفتم بشه ... واي كه اگر پرهام سوار ميشد باورم ميشد كه

سيزده بدر روز نحسيه ...

ناخودآگاه نگاهی به علي کردم ... علي فقط نگام کرد و لبخند زد ... پلكهاشو

روي هم فشار داد ... ايرادي نداره سارا ... بذار اونا هم باشن ... خودتو محك

بزن ... به خودت ثابت کن که دیگه به پرهام فکر نمی کنی ... ثابت کن که دیگه حسی به پرهام نداری ...

سیما گفت:

- پس لیلا کو؟

لیلا خندید و گفت:

- خدا مادر شوهرمو برام نگه داره !!

لبخند زد ... پرهام و لیلا هم سوار شدن ... دیگه جای سوزن انداخت پشت نیشان نبود ... به خصوص که پرهام و لیلا هم کف ماشین نشستن ... هنوز راه نیفتاده بودیم که علی شروع کرد به دست و سوت زدن!! ... همه با تعجب نگاهش کردیم و علی هم گفت:

- چتونه؟ ... چرا زل زدین به من؟ ... اگر قراره همین جوری بشینن و منو نگاه کنن، میندازمتون پایین ها... گفته باشم ... هر کی اینجا میشینه باید اهل حال باشه ... دست و سوت یادتون نره ... آقایون ر*ق*ص ... خانوم ها هم دست ...

چشمکی زد و گفت:

- برعکسش هم اگر خواستین زیر پتو انجام بدین !

همه خندیدن و اول از همه، آرمان شروع کرد به دست زدن و پشت سرش هم بقیه شروع کردن ... در کمال تعجب دیدم که منان بلند شد و روی سقف ماشین شروع کرد به بندری زدن!! باورم نمیشد که منان با اون همه متانت اهل این کارها هم باشه !! مازیار از جاش بلند شد و شروع کرد به قر دادن پایین تنه اش!! ما هم از خنده ریسه می رفتیم ... علی همونطور که نشسته بود، شونه

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم
صدای جیغ و سوت و هورا بلند شد و همه با هم شروع کردیم به دست زدن و
خوندن :

درد و بلات غصه هات به جونم
نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم
منان دستشو مشت کرد و مثل میکروفون گرفت جلوی دهنش و با آهنگ روبه
بیجا خوند :

مجنونم مجنونم عاشقونه می خونم
مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم
پرهام دستهای لعیا رو گرفت و با خودش به چپ و راست تکیه داد ... نفس
عمیقی کشیدم تا مطمئن بشم ضربان قلبم عادیه ... باورم نمیشد ... یه نفس
عمیق دیگه ... خدایا یعنی میشه؟ ... دستمو گذاشتم روی گردنم تا نبضمو
حس کنم ... عادی بود ... نبضم عادی بود ... بالا نرفته بود ... خدایا شکر
... برگشتم به علی نگاه کردم ...

بذار دستهای تو دستهام تا یه ذره آرام بشم
لیلی من باش تا مثل مجنون ، مجنون بشم
علی دست چپشو دور شونه ام حلقه کرد و با دست راستش شروع کرد به
بشکن زدن و همزمان با آهنگ رو به من خوند :

نذار بی تو، تنها، لحظه هارو پرپر کنم
دوروز دنیا رو بی تو عزیزم من سر کنم
به چپ و راست خم میشد و من و هم با خودش میبرد و هم چنان می خوند:

بذار فردا باز دوباره آفتابي شه

با تو شب و روزم روشن و رويايي شه

شيرين و آرمان هم همزمان با ما شروع كردن به موج رفتن و همزمان با هم به

چپ و راست خم ميشديم ... همه دست ميزديم و با آهنگ مي خوندیم ... کم

کم داشت بهم خوش مي گذشت!!

این بار همه با آهنگ با صدای بلند خوندیم ... هر دو زوجي رو به همدیگه

مي خوندن:

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بيشتري از اين چشم به رات بمونم

آرمان از جاش بلند شد، دستهاشو رو به شيرين گرفت و با صدای بلند خوند:

شيرين قصه هاي من باش اي نازنين

تک گل باغ عشق من باش اي نازنين

شيرين از خنده غش كرد و دستهاي آرمانو تو دستش گرفت ... اين بار علي

دستهاشو از هم باز كرد و رو به من بلند خوند:

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بيشتري از اين چشم به رات بمونم

با دستهاش خودشو نشون داد:

مجنونم مجنونم عاشقونه مي خونم

مجنونم مجنونم ...

انگشت اشاره اش رو سمت من گرفت:

بي تو من نمي تونم

با دهن باز به علي خيره شده بودم ... اصلا نمي تونستم باور کنم که علي داره
اينو براي من مي خونه ... نمي دونستم چيکار کنم ... آخه علي چه منظوري
از اين کارهاي عاشقانه مي تونست داشته باشه جز اين که ... جز اين که منو
هم عاشق کنه ...

آهنگ تموم شد و پشت سرش بعدي شروع شد ... انگار علي آهنگ هارو با
قصد و غرض روي فلش ريخته بود...

درست وقتي که لبخند تو ديدم

همون لحظه به آرزوم رسيدم

بذار دنيا مو پاي تو بريزم

بذار حس کنم اينجايي عزيزم

با اينکه تازه به دلم نشستني

يه حسي ميگه خيلي وقته هستي

تو تصوير يه روياي قديمي

عزيزم تو تموم زندگي مي

خودت که ميدوني عاشق چشما تم

من تا آخر اين زندگي همرا تم

حرفمو باور کن خيلي دوست دارم

من بي عشق تو از زندگي بيزارم

ميترسم يه روزي ازم جداي شي

ميترسم ديگه عاشقم نباشي

همیشه نگران عشقمونم
عزیزم بذار عاشقت بمونم
ببین پر شده از تو روزگارم
به غیر از تو کسی رو دوس ندارم
واسه من تویه عشق بی نظیری
به این راحتی از دلم نمیری
خودت که میدونی عاشق چشما تم
من تا آخر این زندگی همراهم
حرفمو باور کن خیلی دوست دارم
من بی عشق تو از زندگی بیزارم
تمام مدتی که بهنام صفوی می خوند، علی نگام می کرد و دست میزد و
شیرین هم بازومو نیشگون می گرفت و چشم و ابرو میومد!
آرمان و مازیار هم سر جاها شون می ر*ق* صیدند و بقیه هم دست میزدیم،
محمود و ماشین های پشت سریمون هم مدام بوق میزدن و حسابی شلوغ
کاری می کردن، فاطمه هم از تو ما شین کل می کشید ... ولی من اونقدر
غرق نگاه های علی شده بودم که حتی دیگه حلقه شدن دستهای پرهام دور
شونه ی لعیا ناراحت نکرد، حتی اون لحظه ای که پرهام پیشونیشو ب*و* سید
و همه هورا کشیدن، از ته دلم خندیدم و براشون دست هم زدم ... خودمم نمی
فهمیدم چه اتفاقی افتاده که دیگه از ابراز علاقه های پرهام به لعیا، دلم آشوب
نمیشه و معده درد نمی گیرم ... نمی فهمیدم چرا هر بار که پرهام، کاری انجام

میداد، نگاه علي نگران میشد و به من زل میزد ... نمی فهمیدم چرا تا گفتم " هواداره سرد میشه "، علي فوراً پتورو از کنار پاش برداشت و پیچید دورم و از روی پتوب *غ*لم کرد ... و امان از شیرین ... امان از شیرین که عمداً آبرومونو برد و نتونست خفه خون بگیره:

- ا... سارا ... زیر چونه ات چي شده؟

همه ي نگاه ها برگشت سمت ما و همه ساکت شدن ... فقط صدای آهنگ میومد ... دستی به چونه ام کشیدم و با تعجب گفتم:

- چونه ام چي شده؟

شیرین خنده ي موزیانه ای کرد و گفت:

- فکر کنم باید از علي آقا پرسیم که چي شده!!

برگشتم به علي نگاه کردم و سرمو کمی بالا گرفتم تا علي بتونه چونه امو ببینه ... علي با ابروهای گره شده نگاهي کرد ... یه دفعه چشمهایش گرد شد و ابروهایش پرید بالا ... لب پایشو گاز گرفت و تا بناگوش قرمز شد و بقیه از خنده منفجر شدن!!

با تعجب به بقیه نگاه می کردم و نمی فهمیدم چشون شده ... علي هم که حسابي صورتش قرمز شده بود و سر شو انداخته بود پایین!! منان دستی به پشت علي زد و گفت:

- حداقل یه دیشب رعایت می کردی که الان این جوري سوژه نشی !!

بعد هم قاه قاه خندید!! اصلاً نمی فهمیدم چشونه و به چي می خندن ... با کلافگی زیپ کیفمو باز کردم و آینه امو درآوردم ... به محض این که خودمو تو آینه نگاه کردم، هین بلندي کشیدم و چونه امو با دست پوشوندم و طلبکارانه

به علي زل زدم ... همين كارم باعث تشديد خنده اشون شد ... علي با شرمندگي نگاهم كرد و گفت:

- جاي حلقه است ... همون موقع كه داشتی بيدارم ميكردی ...

و سرشو انداخت پايين ... شيرين باز كرم ريزيش گل كرد و گفت:

- تا تو باشي تو حلق علي نخواهي كه به اين روز بيفتي!!

شيرين كلمه ي " حلق " رويه جوري ادا كرد كه يعني ما فهميديم حلقه اي در

كار نيست و دارين مي پيچونين!! مي فهميدم كه اين حرفهارو به خاطر حضور

پرهام ميزنه ... مي خواست يه جايي كه پرهام هم هست ، نشون بده كه من

وعلي عاشق و معشوقيم!! حالا هر چي من بي خيال پرهام مي شدم اين شيرين

آتيش بيار معرکه ميشد ... شده بود دوستي خاله خرسه ...

زير چونه ام سپاه شده بود!! ... اندازه يه لوبيا!! علي يواشكي در گوشم گفت:

- با خودت كرم نداري؟ ... بزن روش كه زياد پيدا نباشه ...

مقابلا در گوشش گفتم:

- حالا كه ديگه كار از كار گذشته ميگي؟

علي شونه اي بالا انداخت و خواست چيزي بگه كه سيما گفت:

- حالا نمي خواد درِ گوشي به همدیگه غر بزني ... اين درس عبرتي شد كه

حواستونو جمع كنيد!

بعد هم غش غش خنديد! ... لعيا پنكي از كيفش درآورد و با مهربوني گفت:

- مي خواي اينو بزن روش كه پيدا نباشه ... بزرگترها ببينن بيشتر از ما سربه

سرتون ميذارن!

نگاه قدرشناسانه اي به لعيانداختم و با تشکري، پنکک رو ازش گرفتم ... لعيان دختر خوبي بود ... اون چه تقصيري داشت که من يه زماني از شوهرش خوشم ميومد؟ ... هيچ دليلي وجود نداشت که از لعيان بدم بياد.

پنکک رو باز کردم و نگاهی به عليانداختم ... با روي هم گذاشتن پلک هاش تايبید کرد! ... خواستم پد رو به صورتم بزنم که متوجه شدم همه دارن نگاهم ميکنن ... حتي پرهام!! انگار منتظر بودن بينن نتیجه ي عمل چي ميشه!! ... با خنده گفتم:

- چه خبرتونه؟ ... قورتم دادين ... زن هاي خودتونو نگاه کنيد!
موقع گفتن اين حرف فقط مازيار رو نگاه کردم ... ميخواستم به در بگم که ديوار بشنوه!! ... بالاخره با مازيار خودموني تر از بقيه بودم! ... مردها همه سر شونو به اين ورو و اون ور چرخوندن و خود شونو زدن به اون راه!! ... کدوم راه؟ ... همون راهي که وقتي ميخوايم بگيم حواسمون نيست ميريم توش!!
مشغول زدن پنکک شدم و بعد هم روبه علي، چونه امو بالا گرفتم و گفتم:
- خوب شد؟

تا علي خواست جواب بده، شيرين بازمو کشيد و منو روبه خودش برگردوند و با حالت عجيبی گفت:

- آچه مردها از اين چيزها سر در ميآرن که تواز اون بنده خدا ميپرسی؟ ... بده بينم اين پنککو ...

خودش مشغول پنکک زدن شد و خيلي آروم، جوري که کسي نشنوه گفت:

- پياده که شدیم بايد سیر تا پياز ماجرا رو برام بگيا ... چند وقته ازت غافل شدم معلوم نيست دارين چه غلطي ميکنين!

زیر لبی گفتم:

- زهر مار ... چي واسه خودت ویز ویز مي کني؟ ... نه به اون موقع که حرص و جوش مي خوري که چرا باهаш بد رفتاري مي کنم نه به الانت که فحش میدی و ناراحتی که چرا باهаш صمیمی شدم!!

شیرین با پاش پامو لگد کرد و گفت:

- بعدا با هم مي حرفيم ...

سرسو عقب تر برد و همونجور که نگام مي کرد گفت:

- خوب شد ... ولي هر از گاهي تمديدش کن که پيدا نشه ...

خواستم پنکک رو به لعی برگردونم که گفت:

- شیرین جون راست میگه ... بذار پیشته باشه و هر موقع لازمت شد استفاده کن ...

تشکری کردم و پنکک رو تو کیفم گذاشتم ...

نگاهی به بقیه انداختم، هر زوجی یه پتو دورشون پیچیده بودن و از سرما تو هم گره خورده بودن!! ... تحرک و جنب و جوششون که کم شده بود، سردشون شده بود ... من هم که از قبل، علی دورم پتو پیچیده بود و سرما رو حس نمی کردم ... نگاهی به علی انداختم که بینیش قرمز شده بود و پتویی نداشت که دورش بپیچه ...

دلم براش سوخت ... سرما رو تحمل می کرد ولی از من نمی خواست که باهاش زیر یه پتو برم! ... البته شاید هم از اینکه با من زیر یه پتو باشه بدش میومد ... شاید ترجیح میداد که الان میترا کنارش باشه ...

آه لعنت به این زندگی ... چرا همیشه باید به نفر باشه که خوشی منو کوفتم
کنه؟ ... چرا هیچ وقت نشد به گردش برم که فارغ از هر فکر و خیالی برای
خودم خوش باشم؟ ... تا قبل از ازدواج پرهام، همیشه دنبال نگاه پرهام بودم،
بعد از ازدواجش، حضور لعیار و اعصابم بود ... بعد از عروسم، وجود علی
و احساس عذاب وجدان و حالا که کم کم داشتم با گذشتۀ وداع می کردم و
می خواستم کنار علی باشم، میترا باید آرامشمو به هم میزد ... چرا باید اجازه
میدادم که زندگیم به خاطر این و اون خراب بشه؟ ... چرا هیچ وقت برای به
دست آوردن چیزی که دوسش دارم زحمت نمی کشیدم؟ ... چرا سکوت می
کردم و اجازه میدادم به نفر دیگه از راه برسه و کسیو که دوسش دارم ازم بگیره
... نه ... نه ... دیگه نمیدارم علی رو هم ازم بگیرن ... علی فقط مال منه ...
حتی اگر تا آخر عمرمون مثل خواهر و برادر باشیم بازم علی باید تا ابد کنار
من باشه ... نمی تونم به روز از خواب بیدار بشم و ببینم علی نیست ... نه نه
... باید هر جور شده علی رو برای خودم نگه دارم ... باید بهش بفهمونم که
می خوام کنارم باشه ...

پتو رو از دورم باز کردم، خودمو به بازوی علی چسبوندم و قسمتی از پتو رو
دور علی پیچیدم ... علی با نگاه متعجب و از نظر من مهربونش (!) نگام کرد،
سرشو آورد پایین و در گوشم گفت:

- مطمئنی از اینکه زیر به پتو باشیم ناراحت نمیشی؟

نگاش کردم ... دوباره داشت لبهامو نگاه می کرد ... مطمئنم که اشتباه نمی
کردم ... دقیقاً پنج ثانیه لبهامو نگاه کرد و من تو دلم می شمردم ... وقتی به
چشمهام نگاه کرد، ابروی راستمو بالا دادم و لبخندی به وری زدم ... می

خواستم بهش بگم "علي ... من ميفهمم كجا رو نگاه مي كنيا!!" ولي فقط گفتم:

- آره مطمئنم ...

من و علي براي اولين بار زير يه پتو بوديم ... براي اينكه دو تامون زير پتو جا بشيم، كاملا به علي چسبيده بودم ... چند لحظه بعد، علي دستشو دور شونه ام حلقه كرد و لبه ي پتو رو با دستش گرفت كه توي حركت، تكون نخوره و از دورم، باز نشه ... حسابي گرم شده بودم ... نمي دونم از اثر پتو بود يا خزيدن تو آغ* و*ش علي ... نيمي از بدنم رو ي سينه ي علي گذاشته بودم و درواقع روي علي لسم داده بودم!! شيرين هم چشم غره ميرفت و من تو دلم عروسي بود!

وسط هاي مسير بوديم كه بين راه به پليس برخورديم ... تا ماروديد ايست داد ... آه از نهادمون بلند شد ... فكر اينجاشو نكرده بوديم ... همه ي مردها از ماشين پياده شدند و رفتند با پليس صحبت كنند كه به جريمه رضايت بده اما فايده اي نداشت ... آخرش هم جريمه شديم هم ماشينو بردن پاركنگ!! ... ما همگي با پتوهاي زير ب*غ*ل، کنار ماشين پليس ايستاديم ... زنگ زدیم به بقيه و هر كي جا داشت، اومد و يكي دو تامون رو سوار كرد ...

بالاخره به مقصد رسيديم ... پارک جنگلي ... بين درخت ها جايي نگه داشتيم و پياده شدیم ... وسايل رو از ماشين ها پياده كرديم و به محض جاگير شدن، همه مشغول درآوردن بساط صبحونه اشون شدن!! من و علي متعجب به همدیگه نگاه كرديم و مامانم گفت:

- شما چرا نمایان نزدیک سفره؟ مگه گرسنه اتون نیست؟

علي لبخندي زد و گفت:

- ممنون خاله جون ما صبحونه خوردیم.

همیشه به مامان من مي گفت " خاله جون" ... در حالي که مازيار مي گفت "

مامان جون " ... شاید دليلش اين بود که ما با هم فقط تو يه خونه زندگي مي

کردیم !! زن و شوهری در کار نبود!

موقع صبحونه سر-پرداخت جريمه، مردها با هم کل کل مي کردن ... همه مي

خواستن تقصيرهارو بندازن گردن علي و معتقد بودن چون علي پيشهادشو داد

پس خودش هم بايد جريمه اشو بده ... علي هيچ حرفي نمیزد و فقط با

لبخند، سرشو تگون میداد ... ولي من طاقت نیاوردم ... احساس کردم دارن از

متانت و مهمون نوازي علي سوء استفاده مي کنن ... براي همین گفتم:

- خيلي بي انصافين ... اصلا اولين کسي که پريد پشت ماشين شيرين بود ...

هنوز علي پيشهادشو نداده بود که شماها سوار شدین ... اگر دير جنبيده بودیم

که جا براي خودمون هم نمي موند ... چرا حرف تو دهن علي مي ذارين؟ ...

اصلا علي يه کلمه به کسي گفت بياین سوار نیسان بشين؟ ... خودتون با پاي

خودتون اومدين ... پس الكي گردن علي نندازين ... زود باشين ... يالله دنگ

جريمه اتونو رد کنين بيا ... شش تا مرد بودين بايد هر کدوم يه دنگ بدین ...

سريع ... سريع ...

آرمان با لحن خنده داري گفت:

- به این میگویند زن ... ببین چه جور از شوهرش دفاع کرد ... یاد بگیر شیرین خانوم ... مثلاً شما دو تا با هم دوست صمیمی هستین ... چرا سارا اینقدر خوب شوهر داری می‌کنه ولی تو ...

با چشم غره‌ی شیرین، آرمان حرفشو خورد و گفت:

- ولی تو که از سارا هم بهتری قربونت برم ...

صدای خنده از همه طرف بلند شد و علی نگاه قدر شناسانه‌ای بهم انداخت ... منان اولین کسی بود که کیف پولشو درآورد و گفت:

- این دنگ من ... آقا محمود دستت درد نکنه ... خدایی خیلی کیف کردیم ... بابت توقیف ماشین هم شرمنده ... خودم یه دونه کنترلیشو برات می‌خرم ...

باز همه خندیدن و نفر بعدی پرهام بود که دنگشو داد و به این ترتیب آرمان و مازیار و علی هم دست به جیب شدن و پول جریمه رو دادن به محمود ... بساط صبحونه که جمع شد، علی از تو کیف کم‌ریش، یه بسته پاسور درآورد و گفت:

- کیا سِلِمِ بلدن؟

اولین کسی که اومد جلو پرهام بود!! نگاهم کشیده شد سمت علی ... علی هم داشت نگاهم می‌کرد ... تو چشمه‌هاش یه چیز عجیبی بود ... یه چیزی مثل ترس و نگرانی ... یعنی علی نگران احساسات من بود؟ ... نگران این که ناخواسته باعث نزدیک شدن من و پرهام شده؟ آخه من هم کنار علی نشسته بودم و می‌خواستم بازی کنم ولی حالا ... اصلاً دلم نمی‌خواست با نشستن

مقابل پرهام، باهاس یار بشم! ترجیح دادم با فاصله یی به کنارش بشینم و با علی یار بشم ... شاید تو واقعیت یار علی نبودم ولی تویی یه پاسور که می تونستم ... بلند شدم و کنار پرهام و روبه روی علی نشستم و گفتم:

- من که با یار خودم جفت میشم ...

بعد هم روبه علیا کردم و گفتم:

- علیا جون ... شوهرتو همراهی نمی کنی؟

- والله من فقط حکم بلدم ...

سهیل و سینا همزمان جلو او مدن و سهیل گفت:

- پاشو ما چهار تا، مردونه بازی کنیم .

آخ خدایا شکرت ... چه خوب هوامو داشتی دمت گرم ... سریع جامو با سهیل عوض کردم و کنار علی، جوری که روبه پرهام نباشم نشستم و مشغول نگاه کردن به پاسورهای تو دست علی شدم ...

علی گفت:

- سارا جونم ... میشه امتیازهارو بنویسی؟

چه قدر فشنگ کلمه یی " جونم " رو گفت ... انگار واقعا از ته دلش بود ... یعنی واقعا از ته دلش بود؟ ... یا برای عادی بودن و عاشق و معشوق جلوه کردن گفته بود؟ ... چرا من احساس می کنم و قتهایی که پرهام هست، علی مهربون تر میشه ... حرفهای و رفتارهای عاشقونه تر میشه؟ ... یعنی اینها همه زاینده ذهنمه یا واقعیه؟

نگاهش کردم و با خجالت گفتم:

- نه کاغذ دارم نه خودکار!

علي خندید و از توي كيف كمريش، يه دفترچه يادداشت درآورد و داد دستم، بعد هم يه مداد درآورد كه سرش يه پيرزن با موهاي بافته شده ي سفید بود!! خندید و گفت:

- اين به جاي اون ديشبي ...

خنده ي دندون نمايي كردم و با تشكري ازش گرفتم ... سهيل گفت:

- نكنه هر روز به دونه از اينابراش ميخري؟

سينا گفت:

- فكر كنم به جاي زن داري، بچه داري مي كني ...

خودش به حرف خودش خندید و من فقط چپ چپي نگاه كردم ... پرهام دستشو سمت مداد دراز كرد ... مدادو بهش دادم و پرهام با تعجب گفت:

- قضيه چيه؟

و همونطور عروسكوزير ورومي كرد ... علي دستشو دور شونه ام حلقه كرد و گفت:

- اين دخترک من عاشق عروسک سر مداديه ... منم كه عاشق سارا ... هر چي بخواد نه نمي گم...

يا ابالفصل ... علي گفت من عاشق سارام ... يعني درست شنيدم؟ ... علي هيچ وقت از اين حرفها نميزد ... هر چي مي گفت ديگه دم از عشق و عاشقي نميزد ... يعني اينقدر حضور پرهام روي علي تاثير داشت كه باعث ميشد حتي به عشقي كه وجود نداشت اعتراف كنه؟ ... يعني علي روي پرهام حساس شده بود ... علي چه هدفی از این کارهاش داشت؟

پرهام به نگاه به من کرد و به نگاه به علي و بعد هم رو به من گفت:

- اصلاً فکرشو نمي کردم اون ساراي سر به زير و آروم، بتونه اين جورى به نفرو عاشق خودش کنه ...

سکوت بدى ايجاد شده بود و هيچ کس حرفى نمي زد ... انگار همه منتظر بودن تا من حرفى بزنم ولي من فقط داشتم حرف پرهامو تو ذهنم تحليل مي کردم ... يعنى منظور پرهام اين بود که منو به دختر دست و پا چلفتى مي ديده و شايد هنوزم مي بينه؟ ... به دختری که هيچ کس عاشقش نمیشه؟ ... به كسى که هيچ جاذبه اى براى پسرها نداره؟ ... يعنى دختر بايد پر شر و شور باشه تا پسرها عاشقش بشن؟ ... يا شايد پرهام از اون دسته پسرهايى بوده که عاشق دخترهاي شيطون ميشن؟ ... اگر همه ي پسرها دخترهاي شيطون دوست دارن پس علي هم نبايد از من خوشش بيايد ... يعنى علي منو دوست نداره؟ ... يعنى من فقط براش به تفريحم؟ ... اگه تفريحه پس اون نگاه ها و آهنگ هاي عاشقونه چيه؟ ... چرا حاضره بقيه بهش بخندن ولي براى من عروسک سرمدايى بخره که منو خوشحال کنه؟ ... صداى علي منو از افكارم بيرون کشيد :

- نشينيدي که مي گن از آن ترس که هاي و هوي دارد/از آن ترس که سر به تو دارد؟ ... شايد سارا به ظاهر خيلى آروم باشه اما به وقتش خيلى شر و شيطون ميشه ... ما که بدجور اسيرش شدیم ...

با دستش ضربه ي آرومى به کمرم زد ... لبخند عاشقونه اى تحويلم داد و چشمهاش برق زد! ... علي دارى با اين کارها و حرفها چه بلايى سرم مياري؟ ... نگاهی به پرهام انداختم ... انگار هنوز منتظر جواب بود ... دلم نمي

خواست پرهام فکر کنه که هم چنان هم بي زبون و بي دست و پام و به نفر ديگه بايد ازم حمايت کنه ... کلي به مخم فشار آوردم تا بالاخره اين چرت و پرتهاي بي سروته رو گفتم:

- من براي کسي که دوش داشته باشم و باهاس رفيق باشم، شر و شيطون ميشم ... جلوي بقيه لزومي نداره خودمو به نمايش بذارم ...

شايد اين جور مي خواستم به خودم بفهمونم که اگر من عاشق پرهام بودم اين قدر جلوش موش مرده بازي در نمي آوردم ...

يه تاي ابروي پرهام بالا رفت و سرشو به نشونه ي فهميدن تڪون داد ... به راحتی مي تونستم، لبخند پيروزمندانه رو، روي لبهاي علي تشخيص بدم ... زل زده بود به من و با حالت خاصي نگام مي کرد ... يه نگاه به چشمهام و يه نگاه به لبهام و يه نگاه به سرم ... عاقبت ... دستها شو به بازوم فشرد و منو به خودش نزديک تر کرد و روي سرمو ب*و*سيد ... کنار گوشم زمزمه کرد:

- ممنونم سارا ...

از چي؟ از چي ممنون بود؟ ... بابت حالي که از پرهام گرفتم؟ ... پس من بايد خيلي بيشتر ممنون علي باشم چون علي حال ميترا رو تو چهارشنبه سوري خيلي بيشتر گرفته بود! ... با انگشتاش روي بازوم سرسره بازي مي کرد! داشت بازوم رو نوازش مي کرد ... البته از روي مانتو زياد حس خاصي نداشتم!! فقط چون پهلوم به پهلوش چسبيده بود يه جورايي هم خجالت مي کشيدم هم گرم شده بود هم جام خيلي دنج بود و دوست داشتم همونجوري بمونم!!

بازي شروع شد و علي دستشو از دور شونه ام برداشت ... سه دور بازي کرده
بودن که سر و کله ي شیرين پيدا شد:

- علي آقا ... ميشه دخترکتونو قرض بگیرم؟

امان از اين شیرين که کلمه به کلمه ي حرفهاش منظور دار بود!!

علي نگاهي به من کرد و گفت:

- فکر کنم دلت براي صحبت هاي خصوصي با شیرين خانوم تنگ شده باشه

...

بعد هم لبخند زد! ... با خوشحالي کاغذ و مداد و زمين گذاشتم ... تشکري

کردم و همونطور که کفش هامو مي پوشيدم رو به پسرها گفتم:

- مدادمو گم نکنيدا ... دست بچه ها هم ندین خرابش مي کنن ...

سینا گفت:

- شیطونه ميگه گيس هاشو بيکنم حالت جا بياد ...

با خنده گفتم:

- چيه حسوديت ميشه؟

سینا پوفي کرد و من رفتم کنار شیرين که يه لنگه پا منتظرم ايستاده بود ... با هم

رفتيں سمت رودخونه اي که از کنارمون رد ميشد و شیرين گفت:

- خب تعريف کن بينم قضيه چيه؟

با تعجب گفتم:

- کدوم قضيه؟

دستشوزير چونه ام زد و گفت:

- این کبودی چیه؟ ... منظور علی چي بود که گفت وقتی داشتی بیدارش می

کردی؟ مگه شما دو تا پیش هم می خوابین؟

- وای شیرین تو هم چه فکرهایی می کنی ها ... اصلا این طوری نیست ...

مطمئن باش هر اتفاق خاصی که بیفته من برای تو می گم ...

یه دفعه یاد حرفهای ضحی درباره علی و ماجرای مادر بزرگ افتادم ... اصلا

وقت نشده بود که برای شیرین تعریف کنم ... حدود یک ساعت من و شیرین

با هم حرف می زدیم ... هم ماجرای حلقه و کبودی زیر چونه رو براش گفتم

هم اتفاقات چهارشنبه سوری و آشنایی با ضحی و بیژن و حضور میترا و گذشته

ی مشکوک علی و خلاصه هر چي که تو این مدت نشده بود که به شیرین

گزارش بدم ، همه رو گفتم ... شیرین هم تمام مدت ساکت بود و فقط گوش

میداد و در نهایت گفت:

- حالا واقعا می خوای بری سراغ مادر بزرگ؟

- پس نرم؟

اخمی کرد و گفت:

- به تو چه که گذشته ی علی چي بوده؟ چرا می خوای نبش قبر کنی؟ مگه

علی شوهرته که اینقدر گذشته اش و روابطش با زن های دیگه برات مهم

شده؟ مگه نمی گفتی یک سال که گذشت یه بهونه جور می کنم و ازش طلاق

میگیرم؟ تو که می خوای طلاق بگیری دیگه چرا تو گذشته اش فضولی می

کنی؟

حرفهای شیرین آب سردی بود روی سرم!! اونقدر تو زندگی علی و راز و رمزهاش غرق شده بودم که یادم رفته بود من حق ندارم تو زندگیش سرک بکشم ... مگه اون به من کاری داشت که من بخوام از زندگیش سر در بیارم ...
یه دفعه یه چیزی تو ذهنم چرکه زد و هان بلندی گفتم و رو به شیرین گفتم:

- راستی ... اینو یادم رفت بگم ... علی و بیژن چند بار منو تعقیب کرده بودن ... به قول ضحی، علی آمار منو درآورده بوده ... پس چرا من این کارو نکنم؟ ... وقتی علی به خودش این اجازه رو میداد که منو تعقیب کنه و سر از کارم دربیاره پس منم این حقو دارم که بفهمم تو زندگیش چه خبره ... وای شیرین من دارم از فضولی می میرم ... حتی اگر قرار باشه ما از هم جدا بشیم بازم باید بفهمم قضیه چیه ...

شیرین با دهن باز به من خیره شده بود و هیچی نمی گفت ... دستی جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:

- چته شیرین ... چی شده؟

شیرین بدون اینکه پلک بزنه گفت:

- تو گفتی علی تورو تعقیب کرده و آمارتو درآورده؟

- خب آره ...

شیرین پرید ب*غ*لمو و شروع کرد به ب*و*سیدنم و خندیدن و قربون صدقه رفتن و من همون طور بی حرکت بین دستهای شیرین خشکم زده بود... بهت زده گفتم:

- شیرین ... جنی شدی؟ ... چه مرگته؟

- تو چقدر خنگی دختر ... یعنی خودت نفهمیدی؟ ... با این چیزهایی که گفתי شک کرده بودم ولی حالا دیگه با این حرف آخرت مطمئن شدم که علی دوست داره ... دختری احمق ... علی واقعا عاشقت شده ... می فهمی؟ ... علی نقش بازی نمی کنه ... واقعا از تو خوشش اومده و حالا هم می خواد کاری کنه که تو از اون خوشت بیاد ...

دوباره ب*غ*لم کرد و با ذوق و شوق گفت:

- وای خدا جونم شکرت ... بالاخره دعاها م*م*س*تجواب شد ... سارا خنگولی ... داری خوشبخت میشی ...

و باز قهقهه ی م*م*س*تانه ی دیگه ای سر داد!! زدم پس کله اش که دهنش بسته شد و با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد و گفت:

- بی شعور ... دستت چرا می جنبه روانی؟ ... لیاقت نداری یکی برات خوشحال باشه ...

- آخه تو واسه خودت میبری و میدوزی...

- خفه با با ... کی گفته میبرم و میدوزم؟ ... دارم واقعیتو می بینم ... تو مارگزیده شدی دیگه از ریسمون سیاه و سفید هم میترسی ... واسه همین که نمی تونی ابراز علاقه های علی رو ببینی ...

یاد ب*و*سه ی شب قبل علی افتادم! ... خواستم به شیرین بگم ولی منصرف شدم ... معلوم بود عکس العملش چیه ... بازم جیغ و داد می کرد و دیگه صد درصد مطمئن میشد که علی مجنون من شده!! شیرین گفت:

- تو چی سارا؟ ... تو چه احساسی بهش داری؟ ... دوستش داری مگه نه؟ ...

خواستم بگم "نمي دونم" اما تا دهنمو باز کردم، شیرین پشت دستشو جلوي دهنم گرفت و با تهديد گفت:

- فقط اگر اسم پرهام کوفتو بياراي ميزنم دهننتو پر خون مي کنما!

با عصبانيت دستشو از جلوي دهنم کنار زدم و با حرص گفتم:

- زهر مار ... دختره ي خل و چل ... كي خواست اسم اونو بياره؟ ... اصلا يادم به اون نبود ... اگر من بخوام فراموشش کنم هم تو با اين کارها نميذاري ... همين يه بار هم که فکرش تو مغزم نيفتاد تو يادم انداختي ... مي خواستم بگم ... نميدونم ...

شیرین پوفي کرد و گفت:

- يعني چي که نمي دوني؟

- يعني چي نداره ... نمي دونم ديگه ...

- مي دوني ... فقط مي ترسي قبولش کني ... به خاطر تجربه اي که داشتي ميترسي با واقعيت رو به رو بشي ... سارا ... جان من يه کم عاقل باش ... علي شوهرته ... چه بخوای چه نخوای شما به همدیگه محرمید ... زن و شوهرید ... مطمئن باش این بار ضرر نمي کني ...

با درموندگي نگاهش کردم و گفتم:

- ميترا ...

شیرین با دست تو سرش کوبید و گفت:

- اي وایای ... يعني مي خوای دست رو دست بذاري تا ميترا شوهرتو ازت بگيره؟

حرفهاي ضحكي رو ميزد ... چه قدر اين دو تا بشر به هم شبیه بودن!! ...

- نه شیرین ... منظورم این نبود ... نمی خوام کاری کنم که فکر کنه دارم گداییشو می کنم ... نمی خوام خودمو آویزونش کنم ... می فهمی ... دوست ندارم خودمو بهش تحمیل کنم ...

- تحمیل نیست سارا جون ... علی با کارهایش داره بهت نشون میده که دوست داره ... منتظره یه نشونه از طرف توه ... یه جور ی بهش نشون بده که تو هم دوسش داری ... نذار ازت نا امید بشه ... یه جور ی بهش نخ بده ... بقیه اشو بذار به عهده ی خودش ... این جور ی خودتو هم آویزون نکردی ... حله؟ فقط نگاهش کردم ... هنوز نمیدونستم جنس احساسم به علی از چه نوعیه؟ ... دوسش دارم یا فقط بهش عادت کردم ... شیرین گفت:

- سارا ... باید یه وقتی بذاری که با خودت رو به روشی ... با خودت و دلت و عقلت ... سنگهای تو با خودت واکن ... تکلیفتو با خودت معلوم کن ... بالاخره یا دوسش داری یا نداری ... شاید دوسش داری ولی میترسی ... از حضور میتر میتر میترسی ... از اینکه فکرت به سمت پرهام کشیده بشی میترسی ... این ترسها درسته که وجود دارن ولی نمی تونن علاقه ی تو به علی رو از بین ببرن ... پس با خودت رو راست باش ... بفهم که علی رو دوست داری یا نه ... وقتی به جواب این سوال رسیدی ... اونوقت راحت تر با ترسها کنار میای ... اگر بفهمی که علی رو دوست داری پرهام خود به خود از ذهنت پاک میشه ... میتراهم میشه کسی که باید برای به دست آوردن عشقت باهاش دست و پنجه نرم کنی ...

- چه طوری؟

- چي چطوري؟

- چطوري بايد با ميترا دست و پنجه نرم کنم؟ ... چه طوري بايد به علي

بفهمونم که دوشش دارم؟ ... چه طوري بايد علي رو سمت خودم بيارم؟

شيرين لبخند گل و گشادي زد دستهامو تو دستش گرفت و گفت:

- خدايا شکر... آفرين سارا ... خيلي خوشحالم کردي ...

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- تو معلومه چته؟

- دارم بهت اميدوارم ميشم سارا ... تو داري پرهامو فراموش مي کنی...

همونطور با گيجي نگاهش کردم و شيرين ادامه داد:

- با شناختي که ازت داشتم، منتظر بودم که الان بگي "چه طوري بايد پرهامو

فراموش کنم" ولي تو گفتي چطوري بايد با ميترا دست و پنجه نرم کنم و

چطوري بايد به علي بفهمونم که دوشش دارم ...

جيجي کشيد و با خنده گفت:

- سارا ... ساراي ديپونه ... بالاخره داري عاقل ميشي ... تو عمق وجودت الان

علي برات مهم تر از پرهام شده که فقط فکر دک کردن ميترا و رسيدن به علي

هستي ... سارا خيلي خوشحالم ... خوشحالم که داري عين آدم رفتار مي کنی

...

با اينکه جمله ي آخرش م*س*تحق يه پس گردني بود ولي اونقدر از نکته ي

ظريف و روان شناسانه اي که از توي حرفهام پيدا کرده بود، خوشحال بودم که

ترجيح دادم فعلا چيزي نگم و اشک خوشحالي اي که از گوشه چشمم بيرون

زده بود رو پاک کنم ... شيرين ب*غ*لم کرد و گفت:

- سارا ... به نظر من در قید و بند این نباش که کار خاصی برای جلب توجه
علی انجام بدي ... اینجوري ميشه همون گدايي محبتي که خودت گفتي ...
بهترین کار اینه که خودت باشي ... همون سارايي که همیشه بودي ... علی
باید عاشق شخصیت تو بشه نه عاشق کارهايي که برایش انجام میدی ... فقط
یه جوري به روش هاي دخترانه خودت بهش بفهمون که دوسش داري ... که
روشش هم به عهده ي خودته ...

- خسته نباشي واقعا ... هنر کردي با این راهنماييت ... همه اشو انداختي
گرددن خودم ...

- پس چي؟ ... کاري که انجام میدی باید خود جوش باشه ... نه این که یه نفر
بهت یاد داده باشه و وسط راه یه جاشو اشتباه انجام بدي و گند بزني ...
نمی دونم چه قدر دیگه با شیرین حرف زدیم ... صدای موبایلم، مارو از عالم
خودمون بیرون کشید ... علی بود که زنگ زده بود ... با هیجان به شیرین
گفتم:

- علی ... یعنی چیکار داره؟

- خب جواب بده دیگه ... مگه تا حالا بهت زنگ نزده؟

- نه ... یعنی یادم نمیاد ... خیلی کم پیش میاد زنگ بزنه ...

- خب جواب بده تا قطع نکرده ...

دکمه ي سبز رو فشردم و جواب دادم:

- سلام ...

- سلام دخترک ... کجایین شما؟ ... بدون ما خوش میگذره؟

- اختیار دارین ... پیش شیرینم ...

شیرین یکی زد پس کله امو با ادا و اصول گفت "عاشقونه حرف بز!" ...
اونقدر که شیرین ادا در می آورد، اصلاً متوجه حرف علی نشدم و تحت تاثیر
نصیحت های شیرین، ناخودآگاه گفتم:

- جانم؟

شیرین چشمش گرد شد و پقی زد زیر خنده ... با دست جلوی دهنشو گرفته
بود که صدای خنده اشو علی نشنوه ... عصبی شدم و از کنار شیرین بلند شدم
ورفتم جایی بین درختها ایستادم ... علی هم که انگار شوکه شده بود و هیچی
نمی گفت ... دوباره گفتم:

- ببخشید شیرین داشت یه چیزی می گفت من متوجه نشدم چی گفتی ...
میشه دوباره بگی؟

- پس اون "جانم" که گفتی هم با شیرین بودی؟

احساس کردم دلخور شده ... نباید میذاشتم همچین فکری بکنه ... شاید این
یکی از همون راه هایی بود که می تونستم بهش بفهمونم که منم ...
- نه ... به خودت گفتم ...

سکوت کردم ... علی هم سکوت کرده بود ... خودش سکوت رو شکست و
گفت:

- ممنونم ...

هیچی نگفتم ... چند لحظه بعد گفت:

- شما دو تا کجا غیبتون زد؟ ... دو ساعته کجا رفتین؟

صداش خیلی ملایم تر شده بود ...

- همین نزدیکی ها هستیم ... کنار رودخونه ... روی نیمکت ... کسی
سراغمونو گرفته؟

- بله ...

- کی؟

- من و آرمان دیگه ...

ناخودآگاه رسمی شدم و گفتم:

- شما و آرمان؟ ... شما دیگه چرا؟

- یعنی من نمی تونم سراغ د

- یعنی من نمی تونم سراغ دخترکمو بگیرم؟

دلمو به دریا زدم و پرسیدم:

- چرا به من میگی دخترک؟ ... منظورت چیه؟ ... یعنی که من بچه ام؟

- همین الان باید توضیح بدم؟ پای تلفن؟

- خب ... نمی دونم ... شاید یه وقت مناسب تر ...

- هنوزم روی نیمکت نشستی؟

- الان نه ... اوادم عقبتر ... لای درخت ها ایستادم ...

- شیرین خانومو تنها گذاشتی؟

- حواسم بهش هست ... از اینجا می بینمش ...

- حواست به منم هست؟!

سکوت کردم ... منظورش چی بود؟ ... چه قدر مشکوک حرف میزد ...

بدجوری گیجم کرده بود ... صداشو شنیدم ولی خیلی آهسته حرف میزد:

- حالا من هیچی ... حواست به خودت هست؟!

- علی ... داری منو میترسونی ...

- هیج وقت دوست ندارم بترسونمت ...

هین بلندی کشیدم و به عقب چرخیدم ... علی دقیقا پشت سرم ایستاده بود و

گوشی هم تو دستش بود ... دستمو تو دستش گرفت و با نگرانی گفت:

- نمی خواستم بترسونمت ... تا گفתי کنار رودخونه ای اومدم این سمت و

بعد هم که گفתי بین درختهایی ، پیدات کردم ... شرمنده ...

خوا ستم د ستمو از توی دستش دریارم ... یه لحظه د ستمو کشیدم ... نگاه

علی کشیده شد سمت د ستم و منم خشکم زد ... از کارم پشیمون شدم و

همونطور بی حرکت موندم ... علی هم که انگار بدجوری مردد بود، نگام کرد

و گفت:

- متاسفم ...

دستمو ول کرد ... خاک تو سرت سارا ... اینم از نخ دادنت ... خنگ ... علی

گفت:

- تا نیم ساعت دیگه ناهار آماده میشه ...

- جلدی میگی؟ ... مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

- تازه ساعت یازده و نیمه ... چرا اینقدر زود می خوان ناهار بخورن؟

علی نگاهی به ساعت خودش انداخت ... دستشو آورد جلو، ساعتمو از دور

مچم باز کرد و با خنده گفت:

- دخترک حواست کجاست؟ ... یادت رفته ساعتتو یه ساعت بیاری جلو!

انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و با هیجان گفتم:

- آهان دیدی ... الان هم بهم گفتی دخترک ... نمی خوای بگی قضیه چیه؟

ساعتمو تنظیم کرد و دوباره بستش روی معجم و گفت:

- ساعت دوازده و نیمه ... نیم ساعت دیگه هم میشه یک و وقت ناهار ...

با لبخند نگام می کرد ... پشت گردنمو خاروندم و با خنده گفتم:

- ساعت دیواری اتاقو تنظیم کرده بودم ولی این یکیو یادم رفته بود.

- اشکالی نداره ... بریم دنبال شیرین خانوم و بریم برای ناهار ...

چند قدم که رفتیم ایستادم ... علی هم ایستاد ... با تعجب نگام کرد ...

ناراحت گفتم:

- این یعنی که نمی خوای جواب بدی؟

- چیه جواب بدم؟

- باشه ... فهمیدم که دوست نداری بگی ... خوب بحثو عوض کردی ...

شیرین مارو دید و اومد طرفمون و علی نتونست حرفیو که برای گفتنش، دهنشو

باز کرده بود بزنه ... بر خر مگس معرکه لعنت ... طفلک شیرین ... حالا دیگه

شده بود خر مگس ... اگه می فهمید تو دلم بهش چنین لقبی دادم کلمه امو می

کند! علی گفت:

- ببخشید شیرین خانوم ... اگه ناراحت نمیشین من و سارا یه گپی با هم بزنیم

بعد میایم ...

شیرین لبخند عمیقی زد و گفت:

- چه کسی مطمئن تر از شما که سارا رو بسپرم دستش ...

دستي به شونه ي من زد و گفـت:

- موفق باشي ...

شيرين كه رفت، كنار علي شروع به قدم زدن كردم ...

داشتم تو خاطراتم جستجو مي كردم كه اين بار چندميه كه من و علي به نيت قدم زدن و صحبت كردن كنار هم قرار مي گيريم ... آخرش هم به اين نتيجه رسيدم كه اين دفعه ي اوليه كه ما با هم قدم مي زنيم... اين بار مثل هميشه علي بود كه براي حرف زدن پيش قدم شد :

- خوبه كه به حرفم گوش دادې ...

كدوم حرفو مي گفـت؟ ... الان اين يه امتياز مثبت براي من بود كه علي فكر كرده بود من به حرفش گوش دادم ولي كدوم حرفشو مي گفـت؟ ... اگه مي خواستم بپرسم "چه حرفي" ضايع بود و بدتر امتياز منفي ميگرفتم پس بايد يه جوري اين سوتي رو ردش مي كردم ...

- من به خيلي از حرفهات گوش ميدم ... دقيقا كدومشون مد نظرتـه؟

اي ساراي بلا ... تازگيا داري موزي ميشيا ... علي لبخندي زد و گفـت:

- همينكه گفتم هر چي مي خواي بدوني از خودم بپرس ...

حالت نگاهش متفاوت شد ... زل زد تو چشمام و با نگاهی كه پر از خواهش بود گفـت:

- هر موقع هر چي خواستي بدوني از خودم بپرس ... يا حداقل اگر از كس ديگه اي شنيدي و پرسيدي ، از خودم بپرس ... سارا ...

خم شد و چشمهاي عسلپش درست مقابل چشمهام قرار گرفت ... هيچ ابايي از آدمهاي دور و بر كه با تعجب نگاهمون مي كردن، نداشت:

- این یادت باشه که ... هیچ وقت یه طرفه به قاضي نري ...
- شاید الان بهترین وقت بود که ماجرای گذشته اشو ازش پپرسم ... ولي ... ولي نه ... الان خیلی زود بود که بخوام خودموني بشم ... پیش خودش چه فکري مي کرد؟ ... نمي گفت دختره چه قدر فضوله؟ ... فعلا بهتر بود که به همون رمز دخترک گفتنش قناعت کنم:
- دخترک ... قضيه ي این دخترک گفتن چیه؟ ...
- لبخند پررنگي زد و صاف ایستاد ... نگاهی به عمق جنگل انداخت و گفت:
- از اینکه بهت مي گم دخترک بدت مياد؟
- بدم نمياد ... فقط دلم نمي خواد بچه فرضم کني ...
- ادبیاتت خوبه؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- ادبیات؟ ... چه طور مگه؟
- با متانت گفت:
- مي دوني "کاف" آخر يه کلمه چه مفهومي داره؟
- بله که مي دونم ... يعني کوچک ... دخترک هم يعني دختر کوچک ... يا مثلا زاغک يعني زاغ کوچک ...
- علي خنده ي قشنگي کرد، با انگشت اشاره اش، دو تا ضربه ي آروم به پیشونیم زد و گفت:
- يه معني ديگه هم داره دخترک ...

از لحشش معلوم بود که این دفعه عمدا داره دخترک صدام مي کنه ... منتظر موندم تا خودش بگه:

- این "کاف" به معني "کاف تحبيب" هم هست ...

- کاف تحبيب ديگه چيه؟

- يعني کافي که به معني "دوست داشتنيه" ... يعني دختر دوست داشتني ...

با دهن باز به علي نگاه کردم و علي با لبخند ادامه داد:

- البته من هر دو تا معنيش مد نظر مه ... آخه علاوه بر اینکه دوست داشتني هستي ...

چند لحظه مکث کرد و بعد با شیطنت ادامه داد:

- کوچولو هم هستي ... برخلاف خيلي از آدمهاي دور و برم هنوز کودک درونت زنده است ... هنوز اون طراوت و شادابي يه بچه رو داري ... هنوز ساده و بيرنگ و ريائي ... واسه همينه که هم ميشه بهت گفت دختر کوچک هم دختر دوست داشتني ...

علي حرف ميزد و من در کمال بهت و ناباوري به حرفهاش گوش ميدادم ... اصلا نمي توانستم باور کنم که من براي علي دوست داشتي باشم ... که از نظر علي بيرنگ و ريا و ساده باشم ... ديگه با اين حرف علي چه جاي شک و ترديدي باقي مي موند که علي دوستم داره ...

اونقدر غرق حرفهاي علي بودم که نفهميدم کي رسيديم پيش بقيه ... همه مشغول جور کردن وسايل ناهار بودن و مردها هم در حال سيخ گرفتن کباب و پختنش بودن ... يوسف و شهيداد (برادر شيرين) و سهيل گوشت هارو به سيخ مي گرفتن ... پرهام و سبCHAN و سينا هم مي پختنشون ...

رفتم کنار سلیمه خانوم و فاطمه که مشغول سالاد درست کردن بودن و کمکشون کردم ... علي هم رفت پیش کباب پزها(!) که کمکشون کنه ... مدام زیر چشمي به علي نگاه مي کردم و علي هم جواب نگاهمو به همون سبک زیر چشمي(!) مي داد! ... شیرین هم که داشت جون میداد بفهمه علي بهم چي گفته ... ولي عمرا اگه بهش مي گفتم ... بذار تو خماریش بمونه ... سفره ي به بار مصرفي پهن کردیم که دیگه نخوایم پاکش کنیم و بشوریمش ... هر کسي ، هر مخلفاتي که آورده بود، تو سفره گذاشت ... ماست ، سالاد فصل، سالاد شیرازی با آبغوره، سبزي، لیمو، خیار شور، دوغ، زیتون، حتي پیاز هم بود و من چه قدر دلم پیاز مي خواست!! ... کباب با پیاز و دوغ خیلی مي چسبید ... روزهاي سیزده بدر همیشه دلي از عزا در مي آوردیم ... با اینکه به مدل غذا مي خوردیم ولي اونقدر مخلفات زیاد بود که آدم احساس مي کرد داره ده نمونه غذا مي خوره!

موقع ناهار، پدر علي به سمت راست خودش اشاره کرد و گفت:

- عروسم بیا اینجا بشین ...

با خجالت رفتم و کنارش نشستم ... علي هم سمت راستم نشست و این جورى شد که من بین علي و پدرش نشستم! و این بار به جاي علي، باباش بهم رسیدگی مي کرد ... اونقدر غذا جلوم گذاشته بود و مدام تعارف مي کرد که داشتم منفجر میشدم ... آخرهاي غذا بود که صدای جیغ ماندني از آمنة شنیده شد!! ... همه با تعجب به آمنة نگاه کردیم و آمنة هم با قیافه اي مچاله شده به کبابي که جلوش بود زل زده بود!! ... همه مي پرسیدن چي شده ولي

آمنه هیچی نمی گفت! ... عاقبت سهیل که داشت کباب توی بشقاب آمنه رو بررسی می کرد فهمید که قضیه از چه قراره :

- کیا داشتن غذا رو آماده می کردن؟ ... چه اونایی که سیخ می گرفتن چه

اونایی که می پختن تو این قضیه پاشون گیره!

همه با تعجب به سهیل نگاه کردیم ... سهیل گوشه ی کباب نصفه رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

- این موی کدومتونه تو کباب؟

صدای آخ و ایش و پیف گفتن از همه طرف بلند شد! سینا طبق معمول با حرفش حالمونو به هم زد :

- هر کی بوده احتمالاً گوشتها رو با زیر ب*غ*لش، به سیخ ها چسبونده ...

داد همه دراومد و من که از مو توی غذا خیلی بدم میومد، پیازی برداشتم و

پرت کردم تو سر سینا ... همین کافی بود تا سیل پیاز و تربچه و زیتون و

چیزهای دیگه تو سروکله ی سینا روون بشه ... مهناز هم که از حرف سینا

خیلی بدش اومده بود، یکی از گوجه های کباب شده رو چسبوند وسط

پیشونی سینا!!!

اونقدر خندیده بودم که دل درد گرفته بودم ... سینای بیچاره بلند شد و رفت

صورتشو شست ... نشست کنار مهناز و یه دفعه کاسه ما ستو خالی کرد تو

صورت مهناز و جیغ مهناز بلند شد ... دیگه از شدت خنده روی بازوی علی

ولو شده بودم و دلمو گرفته بودم ... متین هم که وسطشون نشسته بود، دستشو

روی ماست ها می کشید و حسابی روی مانتوی مهناز پخششون کرد!

بالاخره با هم بي حساب شدن و دو تايي رفتن تا مهناز دست و روشو بشوره و مانتو شو تمیز کنه! سفره رو جمع کردیم و همه مشغول چرت زدن شدیم ولي بچه ها اونقدر سر و صدا مي کردن که نميذاشتن بقيه بخوابن ... علي هم که گوشه اي دراز کشيده بود و چشمه اش باز بود، يه دفعه از جاش بلند شد و رفت ... چند دقيقه بعد با جعبه ي بزرگي برگشت ... جعبه رو گذاشت رو زمين و از داخلش ده دوازده تا جوجه رنگي درآورد!!

بچه ها با ديدن جوجه ها، هيجان زده شدن و دويدن دنبال جوجه ها و سرشون گرم شد ... علي هم با خيال راحت گرفت خوابيد!! ... کم کم چشمه هاي منم گرم شد ... رفتم داخل چادري که زنها دراز کشيده بودن و خوابم برد.

چيز نرمي روي صورتم جابه جا ميشد ... احساس مي کردم يه نفر پنبه اي روي صورتم ميكشه ... نرميشو دوست داشتم ... اما يه دفعه چيز تيزي روي گونه ام كشيده شد و شش متر از جا پریدم ...

سرجام نشستم و همونطور که گونه امو با دست گرفته بودم به دورو برم نگاه کردم ... همه خواب بودن ولي شيرين دهنشو با دست گرفته بود و از زور خنده قرمز شده بود ... شيرين دست ديگه اشو بالا گرفت و جوجه اي که توي دستش بود نشونم داد ... دختره ي رواني جوجه ول کرده بود رو صورتم ... خوبه حالا چلغوز نکرد ... ايششش ...

يکي زدم تو سر شيرين و با حرص گفتم:

- چه مرگته ... مردم آزار ... بايد تورو برد تيمارستان ...

- پاشو ديگه چه قدر مي خوابي ... بيا بيرون يه كار واجب باهات دارم ... در مورد علي-

تا اسم علي اومد از جا پریدم و زودتر از شیرین از چادر بیرون رفتم ... هاج و واج نگام کرد و گفت:

- بعد هي عشوه بيا و بگو نمي دونم دوسش دارم يا نه ... اگه دوسش نداري پس اين حرکات چيه؟

- بيا ببينم چه خبر شده ...

شیرین دستمو گرفت و منو برد پیش ژاله ... ژاله با حالت مضطربي روي يکي از نیمکت هاي پارک نشسته بود ... لبخندي بهش زدم و با تعجب به شیرین نگاه کردم ... دختره ي خنگول مي خواست جلوي ژاله حرف بزنه؟

شیرین چشم و ابرويي اومد و بعد هم گفت:

- ژاله جون ... هر چي به من گفتي به سارا هم بگو ...

یه نگاه به شیرین کردم و یه نگاه هم به ژاله که معلوم بود خیلی نگران و ترسیده ... با تعجب دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- چي شده زن داداش؟ ... اتفاقي افتاده؟

- سارا ... تورو خدا ناراحت نشيا ... فکر نکني مي خوام تو زندگيت فضولي کنم ... باور کن نمي دونستم چه کاري درسته چه کاري غلط ... اول به شیرین گفتم ببينم نظرش چيه ... شیرین هم گفت بهتره به خودت بگيم...

- خب بگو چي شده ... دق داداي منو...

- والله راستش ... ديشب ... ديشب من و سبجان رفته بوديم کافي شاپ ... اونجا علي آقا رو ديديم ...

- خب؟

- خب ... راستش ... با یه دختری بود ...

فقط نگاهش کردم ... علی ... کافی شاپ ... با یه دختر ... دیشب؟ ... دیشب
گفت با یه نفر تو کافی شاپ قرار داره ... ولی نگفت که دختره ... نکنه ... نکنه

اون دختر ... سعی کردم خودمو کنترل کنم و خیلی عادی رفتار کنم:

- علی دیشب بهم گفت با یه نفر تو کافی شاپ قرار داره ... حتی ازم خواست

باهاش برم ... ولی من حوصله نداشتم ... حالا دختره چه شکلی بود؟

- در ست چهره ا شو ندیدم ولی یه مانتوی آبی با شلوار لی آبی پوشیده بود با
شال و کیف و کفش مشکی ...

- چهره اشو اصلا ندیدی؟

- نه ... پشتش به ما بود ... فقط لحظه ی آخر که داشت میرفت علی اسمشو
صدا زد ...

با ترس و استرس گفتم:

- خب ... چی صداش کرد؟

- میترا ...

آه از نهادم بلند شد ... علی با میترا تو کافی شاپ قرار گذاشته بود ... اونوقت

من اونقدر خوش خیال بودم که برای خودم برنامه ریزی می کردم چه طور

بهبش بفهمونم دوشش دارم ... شیرین فوری گفت:

- من که بهت گفتم ژاله جون ... میترا عروس عموي علي ميشه ... حتما يه مسئله ي خانوادگي بوده ... اين که ديگه نگراني نداره ... مطمئن باش اگر ريگي به کفش علي بود به سارا نمي گفت بيا با هم بریم کافي شاپ ...
ژاله ازم عذرخواهي کرد و گفت:

- من حتي به سبحان هم نگفتم ... تا ديدمشون سريع جامو عوض کردم که سبحان متوجه شون نشه ... مطمئن باش اين موضوع همين جا تموم شده است ... خوشحالم که با نگراني بي جا مشکلي به وجود نياوردم ...
گونه اموب*و*سيد و رفت ولي مشخص بود که هنوز شک داره ... شيرين بازو مو نيشگون گرفت و گفت:

- بفرما ... اينقدر شل بازي درآوردي تا طرف خسته شد و پريد ... سارا ... آگه علي دوباره بره سراغ ميترا هيچ کس غير از خودتو مقصر ندون ... نشنيد ي که ميگن بهتره آدم غرورشو به خاطر عشقش از دست بده نه اينکه عشقشو به خاطر غرورش ... ولي تو حاضري علي رو از دست بد ي ولي حتي يه قدم براي رسيدن بهش برنداري ... اگر بازم تنها موني بدون که خودت کوتاهي کرد ي ...

ساکت مونده بودم و به حرفهاي شيرين که مثل پتک تو سرم فرود مي اومدن گوش ميدادم ... آخه چرا ... چرا علي با ميترا قرار گذاشته بود ... آگه ميترا رو دو ست داشت پس چرا همين چند ساعت پيش به من گفت دو ست داشتني هستم؟ ... علي مردي نبود که بخواد با احساسات کسي بازي کنه حتما يه دليلي براي کارش داشته ... مطمئنم که احساسم بهم دروغ نميگه ... مطمئنم

که علي ... نه مطمئن نیستم که علي دوستم داره ... فقط از یه چیزی مطمئنم

...

"دیگه پرهام برام مهم نیست"

???

اولین برخورد ... اولین جرقه ... اولین چیزی که برام جالب بود ... یه دسته گل ... دسته گلی از زنبق ... گلی که هر دومون دوست داریم ... گل های بنفشه ای که توی باغچه با اسم من کاشت ... عسلی که دهنش گذاشتم و انگشتمو مکید ... عکس های دو نفره ای که اذیتش می کردم و به روی خودش نمی آورد ... تغییر دکوراسیون ... زخمی شدن پام ... دامن شصت متری ... اولین باری که دیگه جلوش حجاب نداشتم ... روزی که در خورد توی پی شونیم ... چهارشنبه سوری ... موقع پریدن از روی آتیش ب*غ*لم کرد ... لباسمو باهاش ست کردم ... با دوستش منو تعقیب کرده بود ... دست من روی یقه اش بود ... دست اون روی شال من ... کنار صورتم و زیر چونه ام ... از بالای پله ها افتادم ... بلندم کرد ... توی باغچه خوردم زمین ... منو برد توی حموم ... لباسهام خیس شده بود ... چشمهاشو بست و روشو برگردوند ... ستاره روی فرش کثیف کاری کرده بود ... علي با دستهای خودش پاهامو شست ... حلقه میزد توی حیاط ... علي تشویقم کرد ... دیشب ... دیشب پی شونیمو ب*و*سید ... فکر می کرد خوابم ... به لبهام نگاه کرد ... پیرمرد پلاستیکی سر مدادمو ازم گرفت ... به من میگه دخترک ... چون کوچولوام و دوست

دا شتني ... پيرزن پلاستيکي با موهاي بافته ي سفيد ... بهش ميگه عاشق و اسير سارام ...

نمي دونم چه مدته که روي تخت دراز کشيدم و به سقف اتاق زل زدم ...
خاطراتي که خيلي پراکنده به يادم ميان و دارن ديوونه ام مي کنند ... باورم
نمي شه که سيزده ام با سايه ي ميترا نحس شده ... به محض اين که رسيديم
خونه، به بهونه ي خستگي گرفتم خوابيدم ... ولي هنوز خوابم نبرده ... منتظرم
... منتظر يه ب*و*سه ... کاش بيدار ... بايد امشب هم بيدار ... تا صبح بيدار
مي مونم ... عصر تا حالا ديگه بهم نگفته دخترک ... چرا نمياد تو اتاق سراغمو
بگيره؟

خدایا ... الان غير از من و تو کسي اينجا نيست ... مي خوام يه اعترافي بکنم
... مي دونم که درد و دل هام پيش خودت مي مونه ... خدایا ... من ... من ...
مي ترسم بگم ... مي ترسم بگم و پشيمون بشم ... مي ترسم بگم و دوباره
غرورم خورد بشه ... خدایا اين بار اگه باز شکست بخورم چيزي از من باقي
نمي مونه ... تا وقتي اعتراف نکردم مي تونم انکارش کنم اما وقتي پيش خودم
و خودت بگم ديگه راه برگشتي نمي مونه ... خدایا ... چيکار کنم ... خدایا ...
من ... من ... من علي رو دوست دارم ...

فصل پانزدهم

اردیبهشت شده ... ماهي که به نظرم بوي بهشت ميده ... در ختيايي که توي
باغچه کاشتيم، برگ دادن ... گلها باز تر شدن و بنفشه ها ... بنفشه ها رشد
کردن و اسم منو به هم زدن ... علي حواسش به باغچه نيست ... فقط من به
باغچه آب ميدم ... خيلي وقته حتي يه نگاه هم به باغچه نکرده که بفهمه ديگه

اسم من وسط باغچه معلوم نیست ... علي حواسش نیست ... حواسش به من نیست ... حواسش به خودش هم نیست ... مثل من که روز سیزده حواسم به خودم نبود ... چون همه ي حواسم به حرفهاي علي بود ... ولي علي ... علي به چي فکر مي کنه که حواس نداره ... خيلي وقتها موبایلشو جا میذاره ... یه روز درمیان میره تو حیاط و دوباره برمی گرده و میگه " سارا سوییچمو جا گذاشتم میشه بهم بدیش " ... چند بار دیدم که نمازشو می شکنه و از اول می خونه ... حتی حواسش به نمازش هم نیست ...

ازروز سیزده تا حالا بهم نگفته " دخترک " ... شده مثل همون روزایی که با هم کاری نداشتیم ... چرا حالا که فهمیدم دوشش دارم عقب نشسته ... چرا هیچ خبری از میترا نیست ... چرا ضحی چیزی نمیکه ... چرا ژاله نمیداد بگه توی کافی شاپ اونارو دیده ... چرا علي بهم نمیکه بیا با هم بریم کافی شاپ با یکی قرار دارم ... چرا علي اینقدر ساکته ... چرا موقع غذا حرف نمیزنه ... چرا دیگه روی کاناپه لم نمیده و تخمه بخوره و فوتبال ببینه؟ ... چرا علي مدام تو اتاقشه ... چرا صبح ها که از خواب بیدارم می کنه بهم نمیکه " سلام به روی ماهت " ... چرا ... چرا ... چرا ...

" ماه بهشتم، جهنم شده "

باورم نمیشه که یک ماهه این جور دووم آوردم ... یک ماهه که علي رو ندیدم ... هوا هر روز گرم تر میشه ... تابستون شده ... از علي هیچ خبری ندارم ... نمی دونم چه اتفاقی افتاده ... تو سردرگمیه عجیبی دست و پا میزنم ... همه از من سراغ علي رو میگیرن ... و من فقط دروغ می گم ... " علي دیشب زنگ زد

... علي سلام رسوند ... علي هر شب زنگ مي زنه ... شماره ي مشخصي نداره، خودش برام زنگ ميزنه ... "ديگه خسته شدم از اين همه دروغ ...
اين چه سيزده نحسي بود که دامنمون رو گرفت ... بعد از سيزده بدر همه چي به هم ريخت ... علي عوض شد ... مي ديدم بي قراره ... مي ديدم حواس نداره ... مي ديدم تو خود شه ... اما هيچ کاري از دستم بر نميومد ... چند بار ازش پرسيدم چي شده ... ولي علي فقط مي گفت "يه مشکل کوچيکي پيش اومده، حل ميشه . نگران نباش ..."

اين مشکل کوچيک چرا بعد از سه ماه هنوز حل نشده ... چرا علي رفت؟ ...
چرا علي با ميترا رفت؟ چرا علي و ميترا با هم رفتن آمريکا ... چي شد که علي دوباره ميترا رو انتخاب کرد ...

... فقط شيرين و ضحې همدم تنهائي هام هستن ... ضحې هم هيچ خبري نداره ... آخه مامان ميترا هم باهاشون رفته ... ديگه مامان بيژن هم نمي تونه اطلاعاتي به دست بياره ... فقط يه گوشه مي شينم و به در و ديوار اتاق علي نگاه مي کنم ... ديگه از ديدن فيافه ي خودم توي آينه هم وحشت دارم ... هر شب تو اتاق علي مي خوابم ... بي خبري و چشم انتظاري امونمو بريده ... کاش حداقل خبردار ميشدم که با ميترا ازدواج کرده ... اونوقت ديگه تکليفم معلوم ميشد ولي اين جوري ... هر روز هزار جور فکر و خيال به سرم ميزنه ... مدتيه که جاي خالي علي رو براي مادر بزرگ پر کردم ... نه فقط صبح هاي جمعه، بلکه تقريبا هر روز به سر ميرم پيش مادر بزرگ ... با اينکه راهش کمي دوره ولي انگار مادر بزرگ بوي علي رو ميده ... با اين همه بي معرفتي که علي در حقم کرده، هنوزم نگرانشم ... هنوزم دلم براي ديدنش پر مي کشه ... هر

روز به امید اینکه آخرین روز انتظار باشه بیدار میشم ... هر روز به امید شنیدن
یه خبری از علی سر می‌کنم ... پدر و مادرش هم فقط تنها چیزی که می‌گن
اینه که یه مشکلی براش پیش اومده و رفته ... هیچ کس نمی‌دونه این مشکل
چییه ... یا شاید هم می‌دونن و به من نمی‌گن ...

دقیقا سی و چهار روز پیش بود ... اومد تو اتاقم ... فقط گفت " دارم میرم " ...
پرسیدم کجا؟ جواب داد " آمریکا " ... پرسیدم چرا؟ گفت " یه مشکل کوچیک
پیش اومده ، حل که شد برمی‌گردم "

نمی‌دونم چرا با تمام وجودم دارم آبروداری می‌کنم ... تا این لحظه نداشتم
کسی بفهمه که من و علی از دو تا غریبه هم غریبه تریم و تمام کارها و
رفتارهامون یه نمایش مسخره بوده ... علی چقدر بد به این بازی خاتمه داد ...
کاش حداقل از قبل بهم خبر میداد ... چرا علی این قدر بی فکر شده بود ...
یعنی یه لحظه هم به این فکر نکرده بود که من جواب خانواده امو چی بدم؟
... مگه نه اینکه علی اون پیشنهاد ازدواج رو بهم داد تا منو از حرف خانواده و
فامیل راحت کنه ... پس چرا خودش منو سر زبون ها انداخت ... وقتی هر
روز از من سراغ کسیو میگیرن که خودم در به در دنبال یه نشونی ازش می
گردم، دلم می‌خواد سرمو بکوبم به دیوار و زار زار گریه کنم؟ ... اما حتی یه
قطره اشک هم نمیریزم ... کم حرف شدم ... میترسم حرفی بزنم و بغضم
بترکه ... میترسم از گریه ای که شکست دوباره امو فریاد میزنه ...

بعضی وقتها فکرهای وحشتناکی تو سرم میفته و شبها هم کاب*و*سشونو می
بینم ... کاب*و*س اینکه علی مرده ... کشتنش و صورت غرق به خورش

جلوي چشممه ... وقتي با جيغ و داد از خواب مي پرم ، هيچ کس نيست حتي يه ليوان آب بهم بده ... مامان خودم و مامان علي ، هردو اصرار کردن که برم خونه اشون ولي من فقط مي خوام با بدبختي خودم تنها باشم ...

چند روزيه که يه عکس پيدا کردم ... يه عکس قاب شده ي بزرگ که تو اتاق خواب علي، زير تختش، بين وسايل قايم کرده بود ... يه عکس دو نفره ... زني که تو آغ*و*ش مردی، از کمر خم شده و دستهاي مرد دور کمر زن حلقه شده و مرد ... لبهاي مرد روي گردن زن قرار گرفته ... لباس عروس سفيد رنگ و کت و شلوار مشکي مرد، حکايت از جشن ازدواج داره ...

جشن ازدواجي که دروغ بود ... ازدواجي که صوري بود ... عروسي که دلش جاي ديگه اي بود و دامادي که ... دامادي که حالا فرسنگ ها از عروس قلابي فاصله گرفته ... چقدر با دیدن اون عکس قاب شده آه کشيدم ... دستخط علي پشت قاب عکس، دلمو آتیش مي زنه اما باز هم اشکي از چشمم نميچکه:

"تقديم به ساراي عزيزم براي روزي که باورم مي کنه

هيچ وقت فکرشو نمي کردم ، عکسي که با اون همه نارضايتي، تو روز عقدمون گرفته شده بود، همدم شبهاي تنهائيم بشه ...

بارها و بارها نوشته ي علي پشت قاب رو خونده بودم ... حيف که علي تاريخ نوشته اش رو ثبت نکرده بود ...

و حالا یک ماه و چهار روز که علي رفته تا اون مشکل کوچیک رو حل کنه ... هر روز تو ايون خونه ي مادر بزرگ ، کنارش مي شينم ... دايي رسول و خانواده اش انگار فهميدن که هيچي بهتر از تنها بودن با مادر بزرگ آروم نمي

کنه ... ولي مادر بزرگ هم چنان روزه ي سکوت گرفته ... هر روز بايد خودمو بهش معرفي کنم ... تقريبا روزي نيم ساعت طول میکشه تا مادر بزرگ منو به ياد بياره ... و هر بار که اسم علي مياد فقط آروم آروم اشک ميريزه ... قطره هاي اشکش از بين چين و چروک هاي صورتش، راه درازي رو طي مي کنند تا روي لباسش بچکند و من باز هم فقط نگاهش مي کنم ... انگار ديگه هيچ وقت قرار نيست اشک بريزم ... و هر بار هم وقتي منو مي شنا سه همون جمله ي تکراري رو به زبون مياره "پس سارا تويي"...

تنها چيزي که بهم اميد ميده همين جمله ي مادر بزرگه ... اينکه يه زماني علي از من براي مادر بزرگ گفته ... دلم براي مادر بزرگ مي سوزه ... غصه ي علي پيرش کرده ... نمي دونم قصه ي علي چي بوده که مادر بزرگو به اين روز انداخته اما مي دونم که اين قصه ي پر غصه هنوز ادامه داره و من ... من هر روز ملکه ي عذاب مادر بزرگم ... با حضورم خاطرات علي و درد دل هايي که براي مادر بزرگ کرده رو به يادش ميارم ... احساس مي کنم تو اين يک ماه پير تر شده ...

کنار صندلي مادر بزرگ نشستم و سرم روي زانو ها شه ... از روي شالم، سرمو نوازش مي کنه و منو به خلسه ي شيريني فرو ميبره ... تنها لحظه ايه که آرامش مي گيرم ... و مادر بزرگ انگار از اين پيله ي سکوتي که دور خودش گرفته خسته شده :

- برمي گرده ...

نفسی که به آرومی داشت وارد ریه ام میشد، بین راه قطع شد ... چشمهام گرد شد و دهنم باز موند ... هیچ حرکتی نمی کردم ... حتی نفس نمی کشیدم که مبادا مادر بزرگ حرفی بزنه و من نتونم بشنوم ... اونقدر صداش ضعیف و خسته بود که باورم نمیشد اصلا حرفی زده باشه ...

خیلی آروم سرمو بالا آوردم و به چشمهای همیشه مرطوبش نگاه کردم ... دوباره گفت:

- علی برمی گرده ...

نفس عمیقی کشیدم تا مانع خفه شدنم بشم ... به التماس افتادم:

- مادر بزرگ ... تورو خدا هر چی می دونی به من بگو ... چه اتفاقی برای علی افتاده؟ ... چرا هیچ خبری از خودش به من نمیده؟ ... چرا همه سراغشو از من میگیرن؟ ... یعنی علی به هیچ کس زنگ نزده؟ ... مادر بزرگ ... دارم دق می کنم ... چرا حالا که منو عاشق کرده رفته؟

مادر بزرگ همونطور روی سرم دست می کشید و فقط می گفت:

- برمی گرده ... صبور باش ...

با بی تابی گفتم:

- مادر بزرگ ... یعنی شما نمی خوای چیزی به من بگی؟ علی اگر خودش می خواست بگه که تا حالا گفته بود ...

مادر بزرگ آه عجیبی کشید و گفت:

- میترا ...

سرمو بین دو تا دستهام گرفتم ... سرم داشت منفجر میشد ... این میترا چي از
جون من و زندگیم مي خواست ... خدایا پس کي قراره این بدبختي ها تموم
بشه ...

- میترا و علي يه اشتباهي کردن ... يه خطا ... علي رفته که در ستش کنه ... به
خاطر تو ... به خاطر تو رفته ...

صدای خسته ي مادر بزرگ داغونم مي کرد ... موقع گفتن این حرفها صدای
مادر بزرگ مي لرزید و من همراه اون، بند بند وجودم مي لرزید ... علي چه
خطايي مرتکب شده بود ... مادر بزرگ گفت علي و میترا يه اشتباه کردن ... این
چه اشتباه و خطايي مشترکيه؟ ... این افکار مسموم چيه تو ذهنت؟

جمله ي آخرش آتیشم زد:

- علي دوست داره ...

خونه ي عمه فخري بودیم ... خانواده ي عمه و خانواده ي من همه حضور
داشتند ... همه دو به دو کنار هم نشسته بودن ... همه زوج بودن ... زوج هاي
خوشبخت و بي دغدغه ... اونقدر تو خوشي خودشون غرق بودن که نمي
دیدن با چه حسرتي نگاهشون مي کنم ... نمي فهمیدن که جلوي من نباید به
همسرهاشون محبت کنند ... نمي فهمیدن وقتي کسي که برات عزيز شده، يه
دفعه ولت کنه يعني چي ... نمي فهمیدن وقتي ازش بي خبر باشي و مجبور
باشي به دروغ بگي که حالش خوبه يعني چي ... هيچ کس درک نمي کنه
وقتي کسي که اسم شوهرت رو داره با معشوقه اش بره و هيچ خبري بهت نده

چه حالي داري ... حتي شيرين هم نيست كه محض رضاي خدا هم كه شده
يه كلمه با من حرف بزنه ...

فقط يه نفر اسممو صدا ميزنه ... كسي كه يه زماني تشنه ي شنيدن اسمم از
دهنش بودم و حالا ... حالا انگار صداش خنجري تو قلبم فرو مي كنه ...
انگار شنيدن اسمم ازدهنش گ*ن*ا*هه ... انگار نگاه كردنش حرامه ... حرف
زدن باهاش خيانته ... خيانت؟ ... خيانت به كي؟ ... به علي؟ ... نه ... مگه
علي به من خيانت نكرد؟ ... مگه علي تركم نكرد ... درسته ... علي تركم كرد
ولي ... حسي كه مدتها قبل، وقتي مي خواستم كنار علي زندگي جديدي رو
شروع كنم داشتم، دوباره سراغم اومده ... حس خيانت به مردي كه همه ي
فكر و ذكرم شده ... مدتها قبل همه ي فكر و ذكرم همون مردي بود كه داره
اسممو صدا ميزنه ... ولي الان يه نفر ديگه ، همه ي فكرمو فرسنگها با خودش
دورتر از جايي كه هستم برده ...

صدام ميزنه ولي اونقدر فكرم ازم دوره كه منو براي گفتن يه " بله " هم ياري
نمي كنه ... نمي دونم چند بار صدام زده ... احساس مي كنم توي خلاء غوطه
ورم ... هيچ صدائي نمياد به جز آواي اسمم ... سارا ... سارا ... صدا هر لحظه
بلند تر و قوي تر ميشه ... صدا ديگه يك دست نيست ... انگار صداها با هم
مخلوط شدن ... از همه طرف اسممو مي شنوم ... سارا... سارا ... تكون بدني
مي خورم و صورتم داغ ميشه ... اما حتي نمي تونم دستمو بالا بيارم و جاي
سيلي رو ماساژ بدم تا سوزشش كمتر بشه ...

پلك هامو كه باز مي كنم، نور چشمهامو اذيت مي كنه ... مگه من چند وقته
چشمهامو بستم؟ ... اصلا چه موقع چشمهام بسته شدن كه خودم متوجه

نشدم ... من کجام؟ ... آخرین بار که تو خونه ي عمه فخري بودم ... پرهام

داشت صدام میزد ... الان کجام؟

از جا پریدم ... دستمالي از روي پیشونیم افتاد روي پام ... دور و برمونگاه

کردم ... این که اتاق پرهام بود ... اتفاقي که يه زماني جالب ترین بخش این

خونه برام بود و حالا انگار خفقان آورترین جاي خونه شده بود ... مگه جا

قحط بود که منو آورده بودن اینجا؟

خواستم از جام بلند شم که صدایی شنیدم:

- چه اتفاقي افتاده؟

با ترس به سمت صدا برگشتم ... پرهام بود که روي صندلي، پشت ميز

کامپیوتري که دیگه کامپیوتري روش نبود، نشسته بود ... خواستم سرش داد

بزنم ولي اونقدر منگ بودم که صدام به زحمت از گلویم خارج میشد ... با

صدای ضعیفی گفتم:

- اینجا چه خبره؟ ... من چرا اینجا؟ ... تو اینجا چیکار می کنی؟

از روي صندلي بلند شد و لبه ي تخت نشست ... خودمو عقب تر کشیدم تا

فاصله ام باهاش بیشتر بشه ... نگاهمو دور اتاق چرخوندم و دنبال يه هم

جنس گشتم تا کمی آرام بشم ولي حتي از لعیا هم خبري نبود ... هیچ صدایی

از سالن به گوشم نمی رسید ... نگام به سمت پنجره کشیده شد ... هوا تاریک

بود ... خیلی تاریک ... انگار که نیمه شب باشه ... دنبال ساعت گشتم ...

یازده و نیم شب بود ... نکنه من تو خونه ي عمه تنها مونده بودم و همه رفته

بودن؟ ...

دلهره ي عجيبې به جونم افتاده بود ... خواستم از تخت پايين بيام که پرهام
گفت:

- نمي خواي جواب سوال هات رو بشنوي؟

منتظر نگاهش کردم و پرهام با کلافگي گفت:

- بي هوش شدي ... تب داشتي ... آورديمت اينجا که دور از سروصدا يه کم
استراحت کني ...

اخم کردم و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- کي منو تا اينجا آورد؟

پوزخندي زد و گفت:

- مطمئن باش غير از خانومم هيچ زن ديگه اي رو ب*غ*ل نمي کنم ...
سبحان آوردت .

با نفرت نگاهش کردم ... نفرت؟ ... يعني حسي که اون لحظه داشتم نفرت
بود؟ ... نمي دونم ... شايد هم عصبانيت شديد بود ...

- الان بقيه کجان؟

- همه رفتن ... فقط دايي و زندايي و لعا پايين موندن ...

- تو چرا نرفتي؟

نگاه بدې بهم انداخت و گفت:

- نرفتم چون بهترين فرصت بود که باهات حرف بزوم ...

با گيجي نگاهش کردم و گفتم:

- چه حرفي؟

طلبکارانه گفت:

- علي کجا رفته؟

- فکر کنم همه مي دونن که رفته امريکا ...

- بله همه مي دونن ... ولي همه نمي دونن که علي با کي رفته ...

دستي به صورتم کشيدم و گفتم:

- منظورت چيه؟

با خشم بهم زل زد و گفت:

- سارا ... چيو داري از ما پنهون مي کنی؟ ... مي دونم اين حال و روز تو فقط

به خاطر دل تنگي نيست ... مطمئنم که يه مشکلي اين وسط هست ...

با کلافگي سرمو تگون دادم و گفتم:

- پرهام ... فکر نمي کنم اين مسائل به تو ارتباطي داشته باشه ... داداش هام

از من اين سوال هارو نمي پرسن که تو مي پرسي ...

ميون حرفم پريد و گفت:

- چون داداش هات پنج سال تموم خواب و خوراکشون تو نبودي که بفهمن

چه موقع تبت از ويروسه و چه موقع از عشق ...

با دهن باز به پرهام زل زدم ... اين چي داشت مي گفت؟ ... "داداش هات پنج

سال تموم خواب و خوراکشون تو نبودي" ... يعني پرهام، پنج سال تموم خواب

و خوراکش من بودم؟؟؟ اين يعني که پرهام به من علاقه داشت؟ چرا پرهام

چنين حرفهايي ميزد.... منظورش چي بود از اين حرفها ... چه طور ممکن بود

که پرهام به من علاقه داشته باشه؟ ... اگر علاقه داشت پس چرا اين همه مدت

حرفي نزد؟؟... چرا اون موقع که براي يه نگاهش لحظه شماري مي کردم لب

بسته بود؟ ... چرا حالا بعد از این همه مدت داشت حرفهای دلشو میزد؟ ...
اونم حالا که هر دو متاهل بودیم ... پرهام حتی یه بچه داشت ... نوش دارو
بعد از مرگ سهراب؟

- این حرفها چه معنی ای دارن پرهام؟

- نگو که هیچ وقت نفهمیده بودی ...

- چیه نفهمیده بودم؟ ... پرهام ... من نمی دونم تو از چي حرف میزنی ...

دستشو لای موهاش فرو کرد و کلافه، نفسشوبه بیرون فوت کرد ...

- سارا ... به هیچ عنوان فکر نکن که از حرفهام منظور بدی دارم ... من عاشق

زن و بچه امم ... از زندگیم راضیم و یه تار موی لعیارو با هیچ زنی عوض نمی

کنم ... اما ... سارا ... خوب می دونی که ما هر دو مون همدیگرو دوست

داشتیم ... نگو نه که محاله باور کنم ...

چشمام درشت شدن و هین بلندی کشیدم ... دستمو جلوی دهنم گرفتم و با

بهت گفتم:

- چي داری می گی پرهام؟

- نکنه می خوای منکر احساسات بشی؟

- پرهام ... راست و پوست کنده بگو دنبال چي هستی؟

پرهام نگاهی به پنجره ی باز و آسمون تاریک انداخت و گفت:

- بهتره بری پایین ... نگران هستن ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- هدفتم چي بود از گفتن این حرفها که حالا داری منو می فرستی دنبال نخود

سیاه ؟

- سارا ... من دوست داشتم ... هنوزم دوست دارم ... ولي اشتباه نکن ... گذشته ها گذشته ... قبلا به چشم کسی که مي تونه شریک زندگیم باشه دوست داشتم ... ولي الان برام با پردیس و پریناز فرقي نداري ... پس حرفمو اشتباه تعبیر نکن ... اگر مي گم دوست دارم منظورم اينه که برام مثل خواهر مي موني ... هر چند يه زماني ...

پوفي کرد و از لبه ي تخت بلند شد ... رفت سمت در اتاق ... دستگیره رو گرفت و برگشت سمتم:

- تا الان موندم که بيدار بشي چون بايد باهات حرف ميزدم ... همه فکر مي کنند چون دلتنگ علي هستي و به خودت نمیرسي ، ضعيف شدي که تب كردي و بي هوش شدي ... ولي من مطمئنم حال و روز تو از دلتنگي نيست ... از ترسه ... از استرسه ... تو نگاهت يه غمي هست ... غمي که فقط غم دوري نيست ... سارا ... مي دونم که چيزي بين شما پيش اومده که دوست نداري بقيه با خبر بشن ... منم نمي خوام مجبورم کنم که حرفي بزني ولي ... سارا ... يه چيزهايي هست که بايد بهت بگم ... يه چيزهايي رو بايد بدوني ... درباره من ... درباره علي ... فردا باهات تماس مي گيرم ... خدا نگهدار.

پرهام رفت و منو با يه دنيا پريشوني و سردرگمي تنها گذاشت ... تو کافي شاپ نشستم و منتظر پرهامم ... ديروز عصر بهم زنگ زد و براي امروز قرار گذاشت ... اونقدر استرس حرفهايي که مي خواد درباره علي بزنه رو دارم که بيست دقيقه زودتر از ساعت قرار اومدم و منتظرم ... گارسون هم

که مدام مي پرسه خانوم چيزي ميل ندارين و من فقط مي گم " فعلا نه ...
منتظر کسي هستم " ...

باورم نمیشه که با پرهام قرار گذاشتم ... اونم یه قرار دو نفری ... توی کافی
شاپ ... شاید اگر این قرار دو سه ماه قبل از عید بود، سر از پانمی شناختم و
با عشق به پرهام اینجا می اومدم ... اما الان به خاطر تشنگی اومدم ... تشنه
ی یه کلمه حرفم که خبری از علی بهم بده ...

بالاخره پرهام اومد ... وقتی لیلا رو تو آ*غ*و*ش پرهام دیدم و لعیا رو هم
کنارش، چند لحظه از تعجب دهنم باز موند ... اما یاد اون شبی افتادم که علی
ازم خواست باهاش برم کافی شاپ ... کافی شاپی که میترا اونجا انتظارشو می
کشیده ... لبخند روی لبم نشست ... لعیا لپهاش قرمز شده بود ... توی سلام
گفتن پیش دستی کرد و سریع گفت:

- سارا جون به خدا شرمنده ... هر چی به پرهام گفتم لزومی نداره من بیام،
قبول نکرد ... میگه درست نیست تنها برم ... بهش گفتم خب دعوتش می
کردی بیاد خونه ... گفت دعوت کردم ولی سارا قبول نکرد ... یعنی اینقدر
خونه ی ما بهت بد میگذره ؟

از این همه محبت و فهمیدگی لعیا شگفت زده شده بودم ... بی خود نبود که
پرهام شیفته اش شده بود ... خدا رو شکر که پرهام با آوردن لعیا و لیلا، حسن
نیتش رو اثبات کرد ... از لعیا تشکر کردم و لعیا گفت:

- می دونم شاید بخواین حرفهایی بزنید که خصوصی باشه ... من و لیلا
همین میز کناری می شینیم ...

از رفتارش شرمنده شدم ... بازو شو گرفتم و گفتم:

- نه این چه حرفیه ... از نظر من ایرادی نداره که با شی ... پرهام هم که چیزی برای پنهون کردن از تو نداره ... وگرنه تورو با خودش نمی آورد ...

ب*و*سه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

- خواهش می کنم بشین ...

به این ترتیب همگی سر یه میز چهار نفره نشستیم و البته، لیلا روی میز نشست! گارسون که انگار کاشیک منو می کشید، سریع خود شور سوند و گفت:

- فکر کنم دیگه الان بخواین سفارش بدین(!)

هر کدام یه چیزی سفارش دادیم و تا آوردن سفارش ها، سرمون به احوالپرسی گرم بود و لعیانگران اون شبی بود که خونه ی عمه حالم بد شده بود ... چون چیز واضحی از اون شب یادم نبود، خواستم که بهم بگه چه اتفاقی افتاد و لعیان هم کامل توضیح داد:

- والله شرمنده سارا جون ... ما که اصلا حواسمون بهت نبود ... پرهام متوجه شد حالت خوب نیست ... چند بار صدات زد ولی اصلا جواب نمی دادی ... سرت افتاده بود روی سینه ات و بی حال شده بودی ... بد جور ی تب کرده بودی ... آقا سبجان بردت توی اتاق که استراحت کنی ... چند تا قرص به خوردت دادیم و مامان جون (مادر پرهام) سریع برات سوپ درست کرد و به خوردت داد ... طفلک سیما، کلی پاشویه ات کرد تا تبت پایین اومد ... حالت که بهتر شد بقیه رفتن و ما موندیم تا خیالمون راحت بشه حالت خوبه

و خدایي نکرده به دکتر احتیاج نداشته باشي ...

- ممنونم لعیاجون ... ببخشید نگرانتون کردم ...

- الان حالت خوبه؟ ... دیگه که مشکلي نداري؟

- نه لعیاجون ... خدا روشکر الان حالم خوبه خوبه ...

و لبخندي زدم تا خیالشون راحت بشه ... شاید حال ظاهریم خوب بود و

ظاهرم مناسب بود ولي از درون داغون بودم ...

بعد از کلي مقدمه چيني و حرفهاي حاشیه اي، بالاخره پرهام حرفهایی که مي

خواست بزنه رو شروع کرد ...

- از علي چه خبر؟

نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم:

- خبرها پيش شماست ...

کمي از نوشيدنیش خورد و گفت:

- لعیاجه همه چیزو مي دونه ...

با گيجي نگاهش کردم و ميون حرفش گفتم:

- چيو مي دونه؟

- اينکه قبل از ازدواج با لعیاجون تو رو دوست داشتم ...

این قدر این جمله رو عادي و بدون هيچ احساسی گفت که حتي روم نشد

تعجب کنم! به لعیاجون نگاه کردم که دیدم داره با لبخند عاشقونه اي پرهام رو نگاه

مي کنه!! همونطور زل زل لعیاجون رو نگاه مي کردم و وقتي لعیاجون سنگيني نگاهمو

فهمید برگشت سمتم و گفت:

- چي شده سارا جون؟

ابروهام پريد بالا ... يه نگاه به پرهام کردم و يه نگاه به لعا ... بدجوري هنگ کرده بودم ... يعني واقعا پرهام منو دوست داشته و اون شب هذيون نمي گفت ؟ ... اگر دوسم داشت چرا هيچ وقت هيچ حرفي نزد؟ ... چرا هيچ وقت رفتاري که نشون دهنده ي علاقه باشه از خودش نشون نداد؟ ... چه طور لعا اين قدر راحت نشسته و عصباني نميشه؟ ... چرا به جاي اينکه کله ي منو و پرهام رو بکنه، داره با لبخند نگاهمون مي کنه؟ ... اگر لعا از قبل مي دونسته پس چرا هميشه با من مهربون بود؟ ... چرا از من متنفر نبود؟ ...

سرمو به چپ و راست تگون دادم و گفتم:

- من متوجه نميشم ... ببخشيد که اين طوري مي گم ولي ... فکر نمي کني جلوي لعا اين حرفت درست نيست؟ ... ممکنه ناراحت بشه ... به لعا نگاه کردم و دستهاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- باور کن هيچ چيزي بين ما نبوده ... ما حتي يه بار هم با هم حرفي نزديم ... من نمي دونم چرا پرهام چنين حرفهايي ميزنه ولي مطمئن باش هيچ احساساتي بين من و پرهام وجود نداره جز يه رابطه ي ساده ي فاميلى ... لعا با لبخند عميقي دستهامو فشرد و گفت:

- چرا اينقدر ناراحت شدي عزيزم؟ ... پرهام که گفت من همه چيزو مي دونم ... من حتي بيشتري از تو مي دونم ...

و چشمکي برام زد ... به جاي پرهام، لعا شروع به حرف زدن کرد:

- اون موقع که نامزد بودیم، پرهام از تو برام گفت ... چون نمی خواست چیزی رو ازم پنهون کنه ... در واقع ازم خواست کمکش کنم که برای همیشه علاقه اش به تو رو فراموش کنه ... اولش نمی دونستم چرا به جای اینکه از تو خواستگاری کنه اومده سراغ من ... اما بعدش فهمیدم که همه اش به خاطر نوع برخورد و رفتار خودت بوده ...

چشمام درشت شد و لبهام آویزون شد! به خاطر رفتار من؟ ...

- میشه واضح تر توضیح بدی؟

لعیا به پرهام نگاه کرد و پرهام گفت:

- چون فهمیدم که دوسم نداری!! ... خیلی کارها کردم که از عکس العملت بفهمم دوسم داری یا نه ولی تو اصلا انگار نه انگار ... همیشه ازم فاصله می گرفتی ... هیچ توجهی بهم نداشتی و برای همین قانع شدم که علاقه ای بهم نداری و بهترین کار، فراموش کردنه ... اما وقتی ازدواج کردم تازه فهمیدم دوسم داشتی ... شب عروسی ... لعیا فهمید که بهم علاقه داشتی ... بالاخره لعیا به زنه و بهتر هم جنس های خود شو می شناسه ... از حالی که اون شب داشتی، لعیا مطمئن شد ... از چشمهات که مرطوب بود ... از لبهات که خندون نبود ... از اینکه اصلا نر*ق* صیدی ... همه اش به گوشه نشسته بودی و شیرین مدام باهات حرف میزد و دستهای از تو دست شیرین بیرون نمیومد ... حتی موقع عروس برون هیچ ذوق و شوقی نداشتی در حالی که بارها خودم شاهد هیجانت موقع عروس برون های دیگه بودم ... اون موقع بود که فهمیدم تو هم بی میل نبودی ... ولی دیگه کار از کار گذشته بود و ظاهرا این اتفاقات

برای هیچ کدوممون بد نشد ... چون هم لعیاً برای من زن خوبیه و هم علی
برای تو شوهری بهتر و لایق تر از من .

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت ... داشتم به حرفهای پرهام فکر می کردم ...
پس من درست فهمیده بودم که پرهام دو ستم داره و اشتباه نکرده بودم ... این
پرهام بود که تو فهمیدن احساس من اشتباه کرده بود ... مگه رفتار من چه
طوری بود که پرهام متوجه نشده بود دوشش دارم؟

- یه سوالی داشتم ...

پرهام و لعیاً، منتظر نگاهم کردن و من با خجالت گفتم:

- مگه رفتار من چه طوری بود که تو متوجه نشده بودی؟

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خوب نکته ای اشاره کردی ...

- یعنی چی؟ ...

- یعنی اینکه ... راستش امروز به خاطر همین نوع رفتار بود که ازت خواستم

همدیگرو ببینیم ...

گیج و سردر گم گفتم:

- من متوجه نمیشم ... چی می خوای بگی؟

دستهاشو روی میز تو هم قلاب کرد و کمی روی میز خم شد ... توی چشمهام

نگاه کرد و گفت:

- بین سارا ... رفتار تو با من همیشه خیلی سرد بود ... همیشه از من فرار می

کردی ... ازم فاصله می گرفتی ... هیچ وقت کاری نکردی که متوجه بشم بهم

علاقه داري ... نه باهام حرف مي زدي ... نه هيچ وقت تاييدم مي كردي ... يه جورايي با من لج بودي ...

هر چي پرهام بيشتتر حرف ميزد بيشتتر تعجب مي كردم ... چرا هم پرهام و هم علي ، هميشه رفتار هاي منو ، برعكس متوجه مي شدن؟؟؟ يعني اينقدر كارهام و رفتارهام داغون بود كه نمي تونسند منظورمو درك كنن؟ ... البته شانس آوردم كه پرهام متوجه رفتارهام نشده بود چون اونوقت ديگه هيچ وقت با علي آشنا نمي شدم ... به قول پرهام براي هيچ كدوممون كه بد نشد ... بد نشد؟؟؟ براي پرهام بد نشده ولي براي من چي؟ ... با اين وضعي كه ميترا براي من درست كرده چه طور بد نشده؟ ... كجاي اين ضعيت خوبه؟ ... حتي نمي دونم علي واقعا رفته امريكا يا نه ؟ ... راستي پرهام چي مي خواست در مورد علي بهم بگه؟

- انگار قرار بود در باره علي هم يه چيزهايي بگي؟ ... اين حرف هايي كه درباره گذشته زدي و نوع رفتار من و اين چيزها ... ارتباطي به علي داره؟ هنوز پرهام دهن باز نكرده بود كه لعيا گفت:

- پرهام جان ... سوييچ رو بده برم تو ماشين به ليلا شير بدم ...
پرهام با لبخند عميقي نگاهش كرد و سوييچ رو بهش داد ... لعيا هم، ليلا رو ب*غ*ل كرد و رفت ... با تعجب گفتم:

- ليلا كه آروم بود ... شير مي خواست چيكار؟
پرهام لبخندي زد و گفت:

- و ا سه همینه که خیلی دو سش دارم ... چون درک و فهمش ده برابره منه ... تا بحث به علي رسيد، به اين بهونه رفت که تنها با شيم ... چون شايد چيزهايي باشه که تو نخوای کسی با خبر بشه ...
آهانی گفتم و نگران نگاهش کردم و گفتم:

- مثلاً چه چیزهايي هست که من نمی خوام کسی با خبر بشه؟
- سارا ... درسته که من تورو کامل نمی شناسم ... ولی می دونم که رفتارهاي تو و علي طبيعي نیست ... بعد از اینکه ازدواج کردم و فهمیدم تو هم نسبت به من احساسی داشتی، مدام گوش به زنگ بودم که بفهمم کی ازدواج می کنی ... تا اینکه پای علي به زندگیت باز شد ... می دونستم قلبت فرودگاه نیست که یکی بیاد و دو تا بره ... می دونستم هنوز فکر من تو سرته ... برای همین همیشه حواسم به تو و علي بود ... می دیدم وقتی به لعیاً محبت می کنم حالت بد میشه ... روزی که مامانم شما رو پاگشا کرده بود، یادته؟ ... وقتی لعیاً رو ب* و *سیدم با چه حالی رفتی توی دسشویی و بالا آوردی ... همه فکر کردن بارداری ولی اون موقع هم من هم لعیاً فهمیدیم که تو هنوز گذشته رو فراموش نکردی ... به خصوص که علي هم رفتارش با تو چندان صمیمی نبود ... در واقع اون حصاری که تو دور خودت کشیده بودی به علي اجازه ی نزدیک شدن رو نمی داد ...

نفس عمیقی کشید و ساکت شد ... بی صبرانه گفتم:

- خب ...

چند لحظه نگام کرد ... سرشو انداخت پایین و گفت:

- با علي حرف زدَم ...

دلم هري ريخت ... چي به علي گفته بود و چي شنیده بود؟ ... ظاهراً پرهام و لعیا هم از قضایای من و علي خبردار شده بودن ... فکر کنم تنها کسی که نمی دونست خواجه حافظ شیرازی بود ...

- تقریباً یک ماه بعد از عروستون بود ... می دیدم که هنوزم با علي سردی ... می فهمیدم که جلوی بقیه نقش بازی می کنید ... ولی علي ... علي رفتارش طبیعی بود و این تو بودی که از علي فراری بودی ... فقط نمی فهمیدم چه طوری علي با تو کنار میاد ... چه طور می تونه سردی های تو رو تحمل کنه و به جاش روز به روز بیشتر بهت محبت کنه ... چرا علي هیچ گلابه ای از زنی که همسرش بود ولی دلش جای دیگه ای بود، نداشت ... چیزی که یه مرد نمی تونه تحمل کنه ... یه مرد نمی تونه تحمل کنه که زنش دلش جای دیگه ای باشه ... ولی علي اصلاً از این موضوع ناراحت نبود و هر بار که می دیدمش شادتر و سر حال تر از قبل بود و این برام خیلی جای سوال داشت ... به همین خاطر دلموزدم به دریا و با علي صحبت کردم ... می دونستم علي به این راحتی ها چیزی بروز نمی ده برای همین کاری کردم که مجبور بشه واقعیت رو بگه ...

نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت:

- متأسفم که اینو میگم ولی قبل از اینکه حتی یه کلمه با علي حرف بزَنم باهش گلاویز شدم ...

هین بلندی کشیدم و با دو تا دست، جلوی دهنمو گرفتم و با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاش کردم و گفتم:

- تو چیکار کردی؟ ... باهاش دعوا کردی؟ ... زدیش؟

سری با شرمندگی تکون داد و گفت:

- متاسفم سارا ... همه اینا به خاطر این بود که دوست داشتم کمکت کنم ...

علی مرد خیلی خوبیه و من دلم نمی خواست به خاطر فکر کردن به علاقه ای

که دیگه هیچ فایده ای نداشت، زندگیتو خراب کنی ...

با حلقه اش بازی می کرد و فکر می کرد ... بی صبرانه گفتم:

- پرهام حرف بزنی ... خواهش می کنم بگو چه اتفاقی افتاد؟

- با داد و بیداد بهش گفتم که تو غلط کردی رفتی سراغ سارا ... گفتم سارا فقط

مال منه و من دارم زنمو طلاق میدم ... گفتم که می خوام با سارا ازدواج کنم

... بهش گفتم سارا رو طلاق بده تا من باهاش ازدواج کنم ...

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- تا این حرف از دهنم در اومد چنان مشتی حواله ی چونه ام کرد که لبم از

داخل و بیرون پاره شد ... شیرین ترین دردی بود که تجربه کردم چون فهمیدم

نه تنها روی تو غیرت داره بلکه دوستت هم داره ... یقه امو گرفته بود و با داد و

فریاد می گفت دیگه اسم سارا رو به زبون نیار ... سارا زن منه و من به هیچ

کس اجازه نمیدم به ناموسم نظر داشته باشه ... من حتی جنازه ی سارا رو روی

دوش تو نمیذارم ... سارا باور کن وقتی این حرفوزد چشمهایش پر از اشک

شده بود ... می فهمی وقتی یه مرد گریه می کنه یعنی چی؟ ... میون داد و

فریادهاش گفت، اون موقع که با لعی ازدواج می کردی و سارا رو نادیده می

گرفتی باید فکر این روزهارو می کردی که سارا مال کس دیگه ای میشه ...

گفت مطمئن باش کاري مي کنم که براي هميشه عشق تو رو مثل يه زباله تو سطل آشغال بندازه ...

اونجا بود که فهميدم علي از همه چيز خبر داره ... فهميدم که تو از علاقه ات به من براش گفتي ... ولي نمي فهميدم چه طور راضي شده با تو ازدواج کنه ... با زني که دلش جاي ديگه است ... به علي گفتم تو که مي دونستي سارا دلش با منه چرا باهاش ازدواج کردي ... گفتم حتما يه ريگي به کفشت هست که مي خواي با اين ازدواج پنهونش کني چون هيچ مرد ي نمي تونه زني رو در آ*غ*و*ش بگيره که به جاي آ*غ*و*ش شوهرش، آ*غ*و*ش عشقش رو تصور مي کنه ...

نمي دوني با اين حرف علي چه حالي شد ... زانوهایش تا شد و روي زمين نشست ... زياده روي کرده بودم ... باورش شده بود که هنوز چشمم دنبال توئه ... دل تو هم که پيش من بود ... علي از جاش بلند شد و يقه امو گرفت و گفت، پس سارا به همين خاطر حق طلاقوازم گرفت؟ که هر موقع لعيا رو طلاق داد ي بيا د پيش تو ... شما دو تا با هم نقشه کشيده بودين ... شما که همديگرو مي خواستين چرا هم منو بازي دادين هم اون لعياي بيچاره رو ... ليلا چه گ*ن*هي داره که باباش ياد عشق قديمش افتاده؟ ... ديگه هر چي دروغ گفته بودم کافي بود ... نمي خواستم خورد شدن غرور شو بينم ... همه چيزو براش گفتم ... تمام چيزهايي که امروز براي تو هم تعريف کردم ... هر چي از تو مي دونستم براي علي گفتم ... چيزهايي که قطعاً به دردش مي خورد و مي تونست براي به دست آوردن دل تو از شون استفاده کنه ولي علي خيلي فراتر از اونچه که من تورو مي شناختم شناخته بودت ... اين همه سال من با تو

آشنا بودم اما نتوانستم درکت کنم ولی علی خیلی زود با تو عجین شده بود ...
علی واقعا لیاقت تو رو داره ... سارا ...

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خوشحالم که عشق منو مثل زباله تو سطل آشغال انداختی ... خدا رو شکر
که علی دل و دینت رو برده ... خوشحالم که برای علی تب می کنی و از غم
دوریش حالت بد میشه ... سارا ... اینارو گفتم که ازت یه درخواستی بکنم ...
شاید دلیل اینکه احساس می کنی که به من داشتی رو ازم مخفی می کردی، شرم و
حیایی بود که تو نسبت به یه مرد نامحرم داشتی ... ولی علی دیگه نامحرم
نیست ... اون شوهرته و لایق ترین شخص برای ابراز علاقه ... پس ازش
خجالت نکش ... کاری نکن که با رفتارهای علی برداشت اشتباه بکنه ...
همون جور که منو به اشتباه انداختی ... در مورد من ضرر نکردی ولی اگر
علی هم عشق تو رو متوجه نشه ضرر بزرگی می کنی ... پس توی ابراز علاقه
براش کم نذار ...

من هنوزم نمی دونم چی شد که تو و علی با هم ازدواج کردین ... چه طور
علی که می دونست، شخص دیگه ای توی دلته راضی شد باهات ازدواج کنه
... و نمی خوامم که بدونم چون این موضوع به من هیچ ربطی نداره ... ولی
نمی خوام به خاطر یه احساس اشتباه که در گذشته داشتی، آینده و احساس
پاکی که می دونم تو قلبت جوونه زده، از دست بدی ... نمی دونم چرا علی با
عروس عموش رفته ... راستش اصلا حس خوبی نسبت به این عروس عمو
ندارم ... چرا به جای علی، عموی علی با عروسش نرفت ... ولی خب ... این

هم به من ربطی نداره ... فقط یه چیزی سارا ... هر موقع کمکی خواستی، منم
مثل برادرهات بدون ... از هیچ کمکی برای خوشبختی تو و علی دریغ نمی
کنم ...

دوباره بغض لعنتی اومده بود سراغم ... بغضی که مدت‌ها بود توی گلویم نشسته
بود ولی خیال باز شدن نداشتن ... آخرش هم این بغض خفه ام می کرد ...
زیر فشار حرفهای پرهام داشتم داغون می شدم ... آخه اگه علی از خیلی وقت
پیش دوسم داشت پس چرا یه دفعه همه چیزو به هم ریخت ... چرا به همه
چیز پشت پا زد ... خدایا نکنه بازم اتفاقی که دوباره پرهام افتاده بود، درمورد
علی هم افتاده باشه و علی ازم نا امید شده باشه ... خدایا تورو خدا علی رو
بهم برگردون ... قول میدم تمام عشقمو به پاش بریزم ... قول میدم یه لحظه هم
تنه‌اش نذارم ... دیگه هیچ وقت باهاش سرد برخورد نمی کنم ... اصلا مهم
نیست که چرا با میترا رفته ... فقط برگرده ... برگرده و باز هم منو بخواد ...
اونوقت دیگه هرگز اذیتش نمی کنم ...

خدایا ... فقط ازت می خوام که برگرده ...

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمی خوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمی خونه

یه روز همین جا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می کردم درو که می بست می دونستم که می میرم

اون عزیزم بود نمي تونستم جلوي راهشو بگيرم
مي ترسم يه روزي برسه که اونو نبينم بميرم تنها
خدایا کمک کن نمي خوام بدونم دارم جون مي کنم اينجا
سکوت اتاقو داره مي شکنه تیک تاک ساعت رو ديوار
دوباره نمي خواد بشه باور من که ديگه نياد انگار
روي تخت علي دراز کشيدم و دارم آهنگ گوش ميدم ... آهنگش بدجوري
حال و روزمو توصيف مي کنه ... فقط آه مي کشم ... دلم مي خواد گريه کنم
اما باز هم اشکي ندارم ... پيرزن پلاستيکي با موهاي سفيد و بافته شده تو
دستم ... بين تمام عروسک سر مدادي هام، اين برام از همه با ارزش تر شده
... دارم باهاش مي نويسم ... افکارمو روي کاغذ مي نويسم تا مغزم آروم تر
بشه ... بايد از اين چيزهايي که پرهام بهم گفت، يه نشونه هايي پيدا کنم ...
بايد اين پازل رو از نو بچينم ... مغزم خيلي به هم ريخته است ... بايد برگردم
به عقب ... عقب تر از روزي که علي اومد ... عقب تر از عروسي پرهام ...
بايد رفتارهايي که با پرهام داشتم به ياد بيارم ... چه کارهايي کردم که پرهام
احساسمو اشتباه فهميد ... نبايد اون کارهارو دوباره تکرار کنم ... نبايد علي
رو هم به اشتباه بندازم ...

تو خواب و بيداري بودم ... يه لحظه خواب مي ديدم و يه لحظه خاطراتمو
مرور مي کردم ... خواب و خاطرات با هم قاطي شده بودن ... نيمي از خوابم
حقيقت داشت و نيم ديگه زاييده ي توهمات و تخیلاتم بود ... داشتم به روزي

فکر می کردم که با پرهام بدمیتون بازی می کردم و اون لحظه ی آخر خودمو
تو آغ*و*ش علی دیدم و دلم هری ریخت و از خواب پریدم ...

یاد روزی افتادم که پرهام میگفت "عروس بشی چی میشی؟" ... همون لحظه
عروس شدم ... تو آرایشگاه و جلوی آینه بودم ... از توی آینه پرهام رو دیدم که
دستشو دور کمرم حلقه کرد و وقتی به سمتش برگشتم، علی رو جلوم دیدم ...
دوباره با تکتون خفیفی از خواب پریدم ...

خواب علی رو می دیدم ... خواب همون شبی که او مد توی اتاقم ... کنار
تختم نشست و لبه اش روی پیشونیم جا انداخت ... گرمی لباسو روی پیشونیم
حس می کردم ... دستشو روی صورتم می کشید و زیر لب صدام میزد :
- سارا ... سارای من ... دخترک من ...

چقدر دلم برای دخترک گفتن هاش تنگ شده بود ... کاش هیچ وقت بیدار
نشم ... نمی خوام چشمهامو باز کنم و باز هم با نبودنش آه بکشم ...
از کنار تختم بلند شد ... آروم آروم رفت سمت در ... میترا تو چهار چوب در
ایستاده بود و دستشو به سمت علی دراز کرده بود ... نرو علی ... با میترا نرو
... می دونم از این در که بیرون بری دیگه نیستی ... بذار توی خواب ببینمت
... علی ...

- جان علی ...
از خواب پریدم ... روی تخت نشستم و با آخرین رمقی که توی تنم مونده بود
جیغ کشیدم :

- علی ... علی ...

در با شتاب باز شد و سایه ای وارد اتاق شد ... از ترس جیغی کشیدم و پتورو تا زیر چشمهام بالا آوردم و تو خودم معالجه شدم ... زبونم بند اومده بود ... سایه با سرعت خودشو بهم رساند و کنارم روی تخت نشست ... منو محکم تو آغ*و*شش گرفت ... سرم روی سینه اش بود و بدنم تو حصار دستهایش اسیر شده بود ... داشتم از ترس قالب تهی می کردم ... دست و پا میزدم که خودمو از اون حصار محکم نجات بدم که صداشو شنیدم:

- جون علی ... جونم عزیزم ... چی شده سارای من ... دخترک من ... آرام باش قربونت برم ... خواب می دیدی فدات شم ...

نفس هام پی در پی و کوتاه شده بودن ... قلبم تو سینه طاقت نیاورده بود و خود شو به گلوم رسونده بود ... اونقدر نبض گردنم سریع می کوبید که حس می کردم قلبم اومده تو گلوم ... صدایی که می شنیدم خیلی آشنا بود ... آشنایی که مدتها بود صداشو نشنیده بودم ... گرمی وجودشو حس نکرده بودم ... امنیت آغ*و*ششو از دست داده بودم ... و حالا با تمام وجودم حسش می کردم ...

ازم فاصله گرفت و سرمو بین دو تا دستهایش گرفت ... نور از حال توی اتاق می تابید ... نیمی از صورتش روشن بود و نیم دیگه تاریک ... ولی حتی اون نیمه تاریک صورتش رو هم به وضوح می تونستم ببینم ... چشمهای براق و مرطوبش ... اشکی که گوشه ی چشمش اجازه ی خروج می خواست ... لبهای لرزونش ... موهای پریشونش ... صورت اصلاح نشده اش ... همه رو به خوبی می دیدم ...

نفس هاش که بر عکس من عمیق و طولانی بودند ... با ناباوری صدایش زدم:

- علی ... خودتی علی؟ ... خودتی که برگشتی؟

دوباره سرمو به سینه اش چسبوند و با صدای گرفته ای گفت:

- آره عزیزم ... خودمم ... خود بی معرفتمم ... خود نامردمم ... در حقت بد

کردم سارا حلالم کن ... بدجوری آزارت دادم ... نمی دونم چه طوری

عذرخواهی کنم ... سارای من ... دخترک من ...

ازش فاصله گرفتم ... چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم این خیال نیست ... به

سر و صورت و سینه اش دست می کشیدم تا وجود شو باور کنم ... خودش

بود ... این علی بود ... علی بود که برگشته بود ... علی من بعد از دو ماه چشم

انتظاری برگشته بود ... این علی بود که روبه روی من نشسته بود و اختیار

اشکهاشو از دست داده بود ...

داشتم از بغض خفه می شدم ... چرا این بغض لعنتی نمی ترکه ... چرا گریه

نمی کنم ... حق حق می کردم ولی اشکم سرازیر نمیشد ... نفس کم آورده

بودم ... دستمو روی سینه ام گذاشته بودم و با آخرین توانم هوا روبه ریه هام

می کشیدم ...

علی با دست پشتمو می مالید و مدام صدام میزد:

- سارا ... عزیزم ... چی شده ... چرا اینجوری شدی ... همه اش تقصیر منه

... لعنت به من که این بلا رو سر تو آوردم ... سارا ... دخت ...

نذاشتم ادامه بده ... توان شنیدن "دخترک" رو نداشتم ... این کلمه دیوونه ام

می کرد ... یادم مییاداخت که علی بهم گفته دو ست دشتی کوچولو ... نمی

دونم چرا فکر می کردم با این دخترک گفتنهاش کلاه سرم گذاشته ... دیوونه

شدم و به سیم آخر زدم... تمام دل تنگیم تبدیل به عصبانیت شد و با مشت روی سینه‌ی علی فرود اومد... با مشت به سینه‌اش می‌کوبیدم و داد می‌زد:

- چرا برگشتی؟ ... چرا اومدی سراغم؟ ... چی از جونم می‌خوای ... دیگه چیزی ازم باقی نمونه که بگیریش ... بین به چه روزی افتادم... داغونم کردی بی معرفت ... اینقدر برات بی ارزش بودم که حتی لایق یه تماس هم نبودم؟ منی که این همه وقت انتظار تو کشیدم ... حتی جرئت نمی‌کردم از کسی حالتو پرسم ... می‌تونی بفهمی چه حالی داشتم وقتی بقیه سراغتو از من می‌گرفتن؟ ... می‌تونی بفهمی وقتی با میترا رفتی و پشت سرت هم نگاه نکردی چه حال و روزی داشتم؟ ... چه فکری با خودت کردی که هیچ خبری از خودت بهم ندادی؟ ...

گفتش برام خیلی سخت بود ولی باید با این واقعیت روبه‌رو می‌شدم که :

- می‌دونم هیچ اهمیتی برات ندارم و تو این خونه برات فقط یه مزاحم ... ولی به حرمت روزهای خوب و بدی که با هم داشتیم ... به حرمت دوستیمون هم که شده باید بهم می‌گفتی چرا رفتی ... چرا هیچ خبری از خودت بهم ندادی ... مگه قرارمون این نبود که جلوی خانواده هامون رعایت حال همدیگرو بکنیم ... پس چرا سکه‌ی یه پولم کردی ... اینقدر که همه از من درباره تو می‌پرسیدن حتی جرئت نمی‌کردم از مامانت درباره تو پرسم ... نمی‌دونم اینجا چه خبره ... چه طور ممکنه که تو این مدت حتی به خانواده ات هم زنگ نزده باشی ... مگه میشه این همه وقت همه رو بی‌خبر بذاری ...

شاید هم فقط من بودم که ازت بی خبر بودم ... نگاه های بقیه یه جور ی بود
که انگار به حماقت من می خندیدن ...

تمام توانمو جمع کردم تا بتونم این حرفو بزنم :

- از تو و اون میترای عوضی متنفرم ...

تمام اعتمادی که به علی داشتم رو از دست داده بودم ... دیگه مطمئن نبودم که
تو دلش بهم نمیخنده ... حتی دلم نمی خواست ازش پرسم این همه وقت
چرا پیش میترا مونده؟ ... حالا که برگشته بود و خدا دعاها مو م*س* تعجب
کرده بود، ناشکر شده بودم ... طلبکار شده بودم ...

پتو رو روی سرم کشیدم و جیغ زدم:

- برو بیرون ...

صدای بسته شدن درو که شنیدم ، سرمو توی بالش علی فرو کردم و جیغ
کشیدم ... جیغی که داشت جای خالی اشکها رو پر می کرد ... اگر جیغ
نمی کشیدم حتما خفه میشدم ... چرا حتی یه قطره اشک ندارم که با
ریختنشون کمی آروم بگیرم ... خدا یا نذار ناشکری کنم ... چرا هر چی
بدبختی و سختیه مال منه ... چرا همیشه تو زندگی سرگشته و حیرونم ... چرا
یه روز آروم و راحت ندارم ... چرا حق خوشبختی ندارم ... چه گ*ن*ا*هی به
درگاهت کردم که م*س* تحق این مجازاتم ...

اونقدر توی بالش جیغ کشیدم و به خدا گله کردم که رمقی برام نموند و خوابم

برد ...

فصل شانزدهم

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم ... با عجله از جام بلند شدم و رفتم به اتاق خودم تا آماده بشم و برم سر کار ... در حین پوشیدن لباس هام، بیسکوییتی که از روز قبل توی کیفم مونده بود، توی دهنم گذاشتم و به جای صبحونه خوردم ... با عجله رفتم توی حیاط ، سوار ماشینم شدم و از خونه زدم بیرون ...

تمام مدتی که سر کار بودم، گیج بودم ... صحنه های گنگی از خوابی که دیشب دیده بودم جلوی چشمم ظاهر می شد ... دیشب خیلی بد خوابیده بودم ... مدام خواب علی و میترا و پرهام رو می دیدم ... اونقدر که فکرم درگیر علی و نبودنش شده، خواب و بیداریم قاطی شده ... تمام طول روز گیجم و خسته ام ... اما شب که می شه هزار جور فکر تو ذهنم رژه میره و خواب رو از چشمم میگیره ... هر شب کاب*و*س های تکراری و دیشب بدتر از شبهای دیگه ... یاد اون صحنه هایی افتادم که تو آ*غ*و*ش علی بودم و علی داشت صدام میزد ... بهم میگفت " عزیزم " ... آه عمیقی کشیدم و خودمو با کارهام سرگرم کردم ...

حتی خبر ندارم علی کجا کار می کنه که از محل کارش سراغشو بگیرم ... چه طور این همه مدت سر کار نرفته؟ ... شاید هم اخراج شده یا شاید استعفا داده ... آره حتما استعفا داده ... وقتی با میترا رفته و می خواد باهاش زندگی کنه، دیگه برنمی گرده که به کارش احتیاج داشته باشه ... دوباره بغض قدیمیم به گلوم چنگ انداخته ... تازگی ها باهاش صمیمی شدم ... تنها دوستیه که همیشه کنارمه و تنهام نمیذاره ...

بالاخره یه روز کاری دیگه هم تموم شد ... تنها چیزی که منو از خونه بیرون میکشه همین کارمه ... اگر شاغل نبودم، یک لحظه هم پامو از خونه بیرون نمیداشتم ...

ماشین رو که توی حیاط، پشت سر ماشین علی پارک کردم، چشمم افتاد به باغچه ... از گل های بنفشه خبری نیست ... چند وقت پیش همه ا شون رواز ریشه درآوردم ... دلم نمی خواست هر روز با دیدن ساقه های بلند بنفشه ها، یاد گذشته بیفتم و آه بکشم ... رفتم طرف پله ها که برم داخل ساختمون ... یه دفعه با وحشت به عقب برگشتم و به باغچه زل زدم ... وسط باغچه پر از گل های پامچال بود ... زرد، سفید، صورتی، قرمز ... وسط باغچه با گلهای پامچال نوشته شده بود " دخترک من " ...

با چشمهایی که از حلقه بیرون زده بودن به باغچه خیره شده بودم ... باغچه تمیز و مرتب شده بود ... از خاکهای تیره معلوم بود که تازه بهشون آب داده شده ... باز هم گل های زنبق توی باغچه خودنمایی می کردن گل هایی که خیلی وقت پیش خشک شده بودن و حالا انگار تازه کاشته شده بودن ... چشممو دور حیاط چرخوندم ... حیاط شسته شده بود ...

در سالن روباز کردم ... عطر گل توی صورتم پاشید ... خونه غرق گل بود ... در و دیوار خونه پر از گل بود ... خونه از تمیزی برق می زد ... از بوی گل به وجد اومده بودم و هیجان زده شده بودم ... چشمم افتاد به عروسک سرمدادی ... بین هر کدوم از دسته های گل، یه مداد باعروسکی روی سرش، جاسازی شده بود ... گیج شده بودم و نمی فهمیدم که چه کسی اومده تو خونه و این کارهارو کرده ...

آروم آروم رفتم سمت نزدیک ترین دسته ی گل ... مداد رواز توش بیرون کشیدم ... عروسک روی مداد، زی زی گولو بود ... نا خودآگاه خندیدم ... صدای پایی باعث شد با ترس به عقب برگردم ...

با چشמהای درشت شده زل زده بودم بهش ... قلبم تند تند میزد و آب دهنم خشک شده بود ... اون هم انگار دست کمی از من نداشت چون رنگش زرد شده بود! ... یعنی تمام چیزهایی که دیشب دیده بودم خواب نبوده ... واقعا علی برگشته بود ... مطمئن بودم که الان دیگه خواب نیستم و این پسری که کاملاً آراسته و مرتب جلوم ایستاده، علی ... لبهای علی تکون خورد و زیر لب گفت:

به چشمهایش نگاه کردم ... چشمهای عسلی برافش ... دست عروسک رو توی دستهایش فشار میداد و این پا و اون پا می کرد ... نگاهی به عروسک که جلوی پاش افتاده بود، انداختم ... عروسک بزرگی از شِکر بود ... دوباره به علی نگاه کردم ... نمی دونستم باید چیکار کنم ... یاد دیشب و حرفهایی که بهش زده بودم افتادم ... وایااااااااااای ... من به علی گفتم ازش متنفرم ... خاک بر سرت سارا ... این بود اون ابراز علاقه ای که ازش دم میزدی؟ ... چی؟ چي میگی تو این وسط؟ نکنه توقع داری با این همه وقتی که منو تویی خبری

گذاشته بود، الان پیرم ب*غ*لش و بگم علي جون من عاشقتم اصلا هم مهم نیست که تو دو ماه رفته بودي با ميترا جونت خوش مي گذروندي ... نمي تونم اينقدر خودمو کوچیک کنم ... اگه دوستم داشت اين همه مدت نمي رفت خوش گذروني ... پس اون کارها و رفتارهاش چي بود؟ اين کارهايي که الان داره مي کنه چيه؟ ... چرا تو باغچه نوشته " دخترک من " ... اين همه گل و کادو براي چيه؟ ... واي علي ... از دست تو بايد سرمو بکوبم به ديوار ...

يه قدم او مد جلو ... دستهاشو روي شونه هام گذاشت و گفت :

- سارا يه حرفهايي هست که ...

نذا شتم حرفشو بزنه ... دستها شو از روي شونه هام پس زدم و با عصبانيت نگاهش کردم ... سرشو انداخت پايين ... از کنارش رد شدم و با شونه ام، تنه ي محکمي بهش زدم و رفتم توي اتاقم و درو محکم بستم ... خودمو پرت کردم روي تخت و سرمو توي بالش فرو کردم ...

صداي زنگ در بلند شد ... يعني کي اومده بود؟ ... از جام بلند شدم و خواستم برم سمت در که يادم افتاد علي توي خونه است ... اي واي ... نکنه بقيه از اومدن علي با خبر شده بودن و حالا براي ديدنش اومده بودن ... اه لعنت به اين شانس ... اصلا تو موقعيتي نبودم که بتونم نقش بازي کنم ... اونم نقش کسي که بعد از مدتها انتظار، دلش نمي خواذ لحظه اي از عشقش دور باشه ... چند ضربه به در اتاقم خورد و از پشت در صداش آروم و ملایم شو شنيدم :

- سارا ... مادر و خواهرت اومدن ... سارا ...

مي خواست حرفي بزنه ولي منصرف شد ... صدای نفس هاي بلندشو از پشت در هم مي شنيدم ... صدای مامانم رو شنيدم که داشت صدامون ميزد ... صدای پای علي رو شنيدم که از اتاق دور شد و بعد از اون صدای م*ا*چ و ب*و*سه (!) ... حتما مامانم داشت دامادشو مي ب*و*سید ... سهم مامانم از علي بيشر از سهم من بود ... هه ... چه مسخره ...

در باز شد و من سه متر از جا پریدم ... سيما بود که سرشو انداخته بود پایین و بي اجازه وارد شده بود ... از روي تخت بلند شدم و با عصبانیت گفتم:
- شاید من ل*خ*ت بودم ... خجالت نمیکشي اين جوري مي پري تو اتاق؟
خنده ي مسخره اي کرد و گفت:

- ايول به خودم که مچتونو گرفتم... پس ديشب تا حالا تلافي اين دو ماه رو در آوردین؟

گوش هام داغ شد از حرفهاي بي شرمائه اي که سيما ميزد ... يکي زدم تو سرش و گفتم:

- تو شرم و حيا نداري؟

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

- تو داري ميگي ل*خ*ت بودي ... اونوقت من بي شرمم؟

- برو بابا ... رواني...

- تو چرا آماده نيستي؟

- آماده واسه چي؟

- زكي ... تازه ميگي آماده واسه چي؟ ... نا سلامتي مهمونيه ها ... فكر كردي

اين همه گل و بلبل چيه دور خونه؟

اخمهامو تو هم كشيدم و گفتم:

- مهموني؟ ... كدوم مهموني؟ ... تو خونه من مهمونيه و من خودم خبر

ندارم؟ ... يعني چي؟

سيما با دست روي دهنش زد و گفت:

- خاك به سرم ... سوتي دادم ... پس تو خبر نداشتي ... اي واي ... سورپريزي

بوده؟ ... چه گندي زدم ...

- سيما درست حرف بزن بينم چه خبره؟

سيما از اتاق پريد بيرون و گفت:

- من ديگه هيچي نمي گم ... فقط يه لباس درست و درمون پوش الان

مهمونها مي رسن!

به محض اينكه سيما رفت، شيرين اومد توي اتاق! ... اين كي اومد؟ من اصلا

صداي زنگو نشنيده بودم!! شيرين ب*غ*لم كرد و گفت:

- واي سارا جونم ... خوشحالم كه بالاخره اين چشم انتظاري تموم شد ...

بالاخره علي برگشت ... خيلي نگران بودم كه ديگه برنگرده ولي انگار گلوش

بدجوري اينجا گير کرده بوده ...

لپمو كشيد و گفت:

- چي مي خواي بپوشي؟

يقه ي شيرين رو گرفتم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟ ... چرا اینقدر همه اتون مشکوک میزنید؟ ... لباس برای

چی بپوشم ... قضیه ی مهمونی چیه؟ ...

شیرین رفت سمت کمد لباس هام و همونجور که دنبال لباس می گشت گفت:

- یه تیر و دو نشونه ... اینها که میبینی نتیجه ی زحمت علی آقا و مامانش و خواهرشه ...

لباس نقره ای رنگی بیرون کشید و همونطور که رو به من می گرفتش گفت:

- فکر کنم این خوب باشه ... هم شیکه ... هم پوشیده است ... دامنش که ماکسیه ... آستین هاشم که سه ربعیه ... شال و روسری هات کجان؟

- تو کشوی اولی ... شیرین نمی خوای بگی اینجا چه خبره؟

همونطور که میرفت سمت کشوی مرتبه ایستاد و برگشت طرفم ... دستمو گرفت و منو کشید سمت حموم ... هلم داد و تو حموم و گفت:

- نگاش کن چه قدر ژولی پولی شده! سریع یه دوش بگیر و بیا بیرون الان مهمون ها میرسن...

و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم ... با کلافگی یکی دو تا از دکمه هام رو باز کردم و گفتم:

- نکنه می خوای منو حموم هم بدی؟ برو بیرون نیم ساعت دیگه میام ...

از حموم که بیرون اومدم، فاطمه و سیما و شیرین و ضحی و لعلیا و ژاله و اتاق بودند و داشتند به خود شون می رسیدند! تا چشمشون به من افتاد، شروع به هورا کشیدن کردن و اومدن سراغ من ... سر و صورتمو می ب* و* سیدن و بهم

تبریک می گفتن و من فقط نگاهشون می کردم و لبخند می زدم ... در برابر این همه ابراز احساساتشون، چه کاری از من بر میومد جز اینکه خیلی عاشقانه با علی برخورد کنم ... من که تا الان نداشتم کسی چیزی بفهمه چرا الان باید همه چیو خراب کنم ... امروز رو هم می گذرونم و بعدش من می مونم و علی ...

منوروی صندلی میز آرایش نشوندن و مشغول آرایش کردنم شدن ... هر کدومشون یه کاری انجام میدادن ... یکی موهامو سشوار می کشید ... یکی به صورت کرم میزد ... یکی ناخن هامو لاک میزد ... چهار پنج نفر دورم ایستاده بودن و تند و تند آرایشم می کردن ... کارشون که تموم شد، خودمو توی آینه دیدم و جیغی کشیدم و گفتم:

- این چه وضعیه؟ مگه عروس درست کردین؟ ... چه خبره این همه آرایش ... گوش پاک کنی برداشتم و کمی مرطوب کننده روش مالیدم و مشغول پاک کردن دنباله ی خط چشم شدم ... با برس سایه، سایه امو کمرنگ تر کردم ... روی دستمال کاغذی، چند بار ب*و*سه زدم تا رژ لبم کمرنگ تر بشه!! ...

لباس نقره ای رو ضحی برام آورد و گفت:

- فکر کنم خیلی بهت بیاد ...

- یه باره یه لباس سفید می آوردین با دامن پف پفی و عروسم می کردین ... این مسخره بازی ها چیه؟ ... هیچ کدوم نمی خوانن حرف بزنین؟ ... یعنی تمام این کارها به خاطر برگشتن علی؟ ... اون جشن رو که من باید بگیرم نه شماها ... میشه یکی توضیح بده ...

همه با سکوت و لبخند نگام می کردند ... پوفی کردم و شالمو از دست ژاله گرفتم ... ناخودآگاه یاد قرار میتر و علی افتادم که ژاله شاهدش بود ... سرمو نکون دادم تا فکر های مسموم رو از ذهنم بیرون بریزم ... جلوی آینه ایستادم و شالمو روی سرم مرتب کردم ... شال مشکی با رگه های نقره ای .
آماده که شدم، همه با هیجان از اتاق بیرون رفتن و فقط شیرین موند ... با کلافگی گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه؟

با لحن بدی گفتم:

- خفه ... لطفا آبرو ریزی نکن که همه بفهمن این همه وقت از علی بی خبر بودی ... خیلی شیک و عاشقونه رفتار می کنی ... همونجوری که تو عمق وجودت دوست داری با علی رفتار کنی ... فهمیدی؟
نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- همیشه زور میگی ...

شیرین دستشو پشتم گذاشت و به بیرون از اتاق هلم داد ... به راهرو که رسیدیم، چشمم به پله ها افتاد و لبخند تلخی زدم ... اگر الان از این پله ها می افتادم علی چه عکس العملی نشون میداد؟ ... قطعاً هیچی ... پس بهتر بود سنگین و رنگین برم پیش بقیه بشینم ... سرمو بالا آوردم و با دیدن جمعیتی که توی سالن نشسته بودن، شگفت زده شدم ... تقریباً پنجاه شصت نفری توی سالن بودن و از در و دیوار خونه گل و کادو می بارید!! چ شمهام چهار تا شد و گفتم:

- یا علی ... اینجا چه خبره؟

سنیا هرهر خندید و گفت:

- علی جون بیا ... به این بهونه می خواست اسمتو صدا بزنه که بری سراغش

...

همه زدن زیر خنده و متوجه کسی شدم که از سمت چپم داشت بهم نزدیک میشد ... سرمو برگردوندم و با دیدنش دلم هری ریخت پایین ... صدای آهنگ تو فضا پیچید :

دارم میام پیشت جاده چه همواره

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره

علی بود ... با کت و شلوار نقره ای و پیراهن مشکی که رگه های نقره ای داشت!!! با تمام وجودم اه کشیدم ... لعنتی چه قدرهم بهش میومد ... موهاشو بالا زده بود و چند تار موهاش توی صورتش ریخته بود ... شیرین دو تا پله رو پایین رفت و کنار فاطمه ایستاد ... علی بهم نزدیک تر شد ...

جاده چه همواره هوا چقدر صافه

شب داره موهای سیاشو می بافه

فقط تو می فهمی امشب چه خوشحالم

از این خوشی لبریز رویایی حالم

لبخند قشنگی که روی لبش بود و شیطنتی که توی چشمهاش بود داشت دیوونه ام میکرد ... از پایین پله ها، دستشو به ستمم دراز کرد ...

امشب تو هم مثل خودم چه بی تابي

از شوق این دیدار اصلا نمی خوابي

یاد فیلم های قدیمی خارجی افتادم که مردها دستشونو برای خانوم ها دراز می کردن تا از کالسکه پیاده بشن و ناخودآگاه لبخند کجی زدن...

از این ور جاده تا اون ور جاده

میام اخه چشمهات وعده بهم داده

صدای دست زدن بلند شد و مجبور شدم، دستمو تو دست علی بذارم ... فقط

نمی دونستم اگر اجباره چرا دارم ذوق مرگ میشم!

میام که باز دستات رفیق دستام شه

دوباره تو عمق نگاه تو جا میشه

نگاهمون تو هم گره خورده بود ... دو تا پله رو پایین اومدم و دست علی رو ول

کردم ... اما علی دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند ... آخ

که چه قدر دلم برای این کارهای تنگ شده بود ... ولی دیگه دلم باهاش صاف

نبود ... حس اینکه شاید دوباره ولم کنه و بره داشت داغونم می کرد ... می

ترسیدم از اینکه برای جدایی اومده باشه ... و این آرامش قبل از طوفان باشه

...

همونطور که تو آ*غ*و*ش علی بودم، با بقیه احوالپرسی کردم ... به پرهام که

رسیدیم، سرمو انداختم پایین و باهاش سلام و علیک کردم ... روم نمیشد به

چشمهای نگاه کنم ... با لعیاروب*و*سی کردم و از کنارشون رد شدم ...

بالاخره به مبل دو نفره ای رسیدیم که میز مقابلش پر از کادو بود ... هر دو با

هم روی مبل نشستیم ... آهنگ بعدی که شروع شد، تازه فهمیدم که اینجا چه

خبره ...

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

لبخند پت و پهنی روی لبم نشسته و به علی نگاه کردم ... لبخند قشنگش با
چشمکی که زد تکمیل شد! تازه یادم افتاد که پنجم مرداده و روز تولدم ...

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

مازیار ستاره رو ب*غ*ل گرفت و جلوی ما شروع کرد به ر*ق*صیدن ... به
ستاره که توی ب*غ*لش بود اشاره می کرد و با آهنگ می خواند:

از جشن ستاره ، آسمون یه پارچه نوره

بعد از مدت ها خنده به لبهام اومده بود ... با اشتیاق به بقیه نگاه می کردم ...
انگار این من بودم که دو ماه رفته بودم مسافرت و خانواده امو ندیده بودم ... یه
جورایی دلم برای همه اشون تنگ شده بود ...

امشب خونه امون پر از طنین دلنوازه

تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

کم کم مردهای دیگه هم میومدن وسط ... منان و بیژن و سبحان و محمود
خیلی جالب و خنده دار، خودشونو تکون میدادن و مثلاً می ر*ق*صیدن ...
همیشه از مردهایی که بلد نبودن بر*ق*صن خوشم میومد !! با خنده نگاهشون
می کردم و غم هامو فراموش کرده بودم ...

پرهام اومد سراغ علي و كشوندش وسط تا بر*ق*صه ... علي كه مي دونستم
دوست نداره جلوي خانوم ها بر*ق*صه، با صورت قرمز شده با پرهام رفت و
فقط بشكن ميزد و منو نگاه مي كرد ...

عزيم هديه ي من برات يه دنيا عشقه

زندگيم با بودند درست مثل بهشته

تو خونه سبد سبد گل هاي سرخ و ميخك

عزيم دوست دارم تولدت مبارك

جوري نگام مي كرد كه انگار حرفشو با اين ترانه بهم ميزد ... با آهنگ همراهي
كرد و با لبخوني گفت:

- تولدت مبارك ...

لبموبه دندون گرفتم و فقط نگاهش كردم ... چه قدر بده كه تو اوج خوشحالي،
كسي كه دوستش داري عامل ناراحتي بشه ... كسي كه برات جشن گرفته
خودش جشنو كوفت كنه ... احساسات متضادم ديوونه ام مي كرد و نميذاشت
بهم خوش بگذره ... نگاهمو ازش گرفتم و به بقيه نگاه كردم كه فارغ از هر غم
و غصه اي مي ر*ق*صيدن و دست ميزدن و با آهنگ مي خوندن...

جشن تو جشن تولد تموم خوبي هاست

جشن تو شروع زيباي تموم شادي هاست

جشن تو طلوع يك روز مقدسه برام

وقت شكر گزاري به سوي درگاه خداست

نگاهم به سینا افتاد که با کیک بزرگی به سمتم میومد ... محمود، علی رو کنارم نشوند و سینا هم کیک رو، روی میز گذاشت ... به محض دیدن کیک از خنده منفجر شدم ... بی اراده دستمو رو شونه ی علی زدم و گفتم:

- خیلی با حالی ... دمت گرم!

ابروهای علی رفت تو هوا و چشمهایش درشت شد ... میون اون همه سر و صدا، صداشو شنیدم که گفت:

- قابلی نداره دخترکم ...

کیکم یه پیرمرد بود با موهای سیخ سیخی سفید!! ... شاید علی می خواست این جور ی اون پیرمرد بیچاره رو تیکه تیکه کنه!! از افکار خودم به خنده افتادم و علی هم با شوق نگاهم می کرد ... دستشو کرد تو جیب کش و پیرمرد پلاستیکی رو از جیش درآورد و روی کیک گذاشت ... داشتم از خنده روده بر میشدم ... سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

- خیلی دیوونه ای علی ...

علی خندید و گفت:

- دیوونه ام کردی ...

امشب تو ببین چه شور و حالی و صفایی

راستی که گل سر سبد محفل مایی

امشب رو لبها گل های خنده واسه ی توست

آرزوی ما بخت بلند در طالع توست

میون دست و شادی بقیه، شمع ۲۶ رو فوت کردم ... خواستم عروسک پیر مرد رو از روی کیک بردارم که علی زودتر از من برش داشت و گفت:

- نه نه نه ... این بهتره پیش من بخوابه ...

لپ هامو از داخل گاز گرفتم که نخندم و چپ چپ به علی نگاه کردم ...
با چاقو، موهای پیرمرد رو بریدم و توی بشقاب گذاشتم ... علی بشقاب رو از
دستم گرفت و گفت:

- مطمئن می موهاشو خوب شسته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بهتر از خوردن دل و روده اشه ...

سلیمه خانوم و مامانم مشغول پخش کردن کیک شدن و فاطمه و سیما هم
شربت تعارف می کردن ... کم کم وقت باز کردن کادوها شد ... هر کادویی
رو که بر می داشتیم، کسی که آورده بودش، اعلام می کرد که اینو برای من
آورده یا علی ... حالا می فهمیدم منظور شون از به تیر و دو نشون چی بود ...
هم مهمونی برگشتن علی بود و هم مهمونی تولد من ... و عجب روزی علی
برگشته بود!!

اصلا حواسم به کادوهایی که باز می کردم نبود و تمام مدت چشمم دنبال پیدا
کردن کادویی بود که علی برام آورده باشه ... کادوها تموم شد و خبری از
کادوی علی نبود ... هیچی نگفتم ... پس تمام این تدارکات کار مادر و
خواهرش بوده نه خودش ... پس بی خود نبود که دلم شور می زد ... این
آرامش قبل از طوفان بود ...

قبل از اینکه کسی سراغ کادوی علی رو بگیره، فاطمه گفت:

- علی، کادوی سارا رو کجا قایم کردی؟

علي نگاه مظلومي بهش انداخت و گفت:

- چرا هيچ كس از سارا نمي پرسه كادوي من كو؟

تعجب زده گفتم:

- من از كجا مي دونستم كه تو او مدي؟؟؟ من اصلا غافلگير شدم ...

سيما با شيطنت گفت:

- ا... سارا چرا دروغ ميگي ... خوبه ديشب تا حالا گلي واسه هم لاو

تركوندين ... بعد ميگي خبر نداستي علي او مده؟

هاج و واج به سيما نگاه كردم ... كسي باور نمي كرد كه من ديشب رو جزوي

از خوابم فرض كرده بودم و باورم نشده بود كه علي برگشته باشه و بدتر از اون

علي رو از اتاق بيرون كرده باشم!! با نگراني به علي نگاه كردم ... بازم تنها

كسي كه تو اون لحظه بهش پناه برده بودم، علي بود ... علي دستشو خيلي

آروم روي شونه ام گذاشت ... جوري كه اصلا سنگيني دستشو حس نمي

كردم ... انگار كه فقط براي حفظ ظاهر اين كارو كرده باشه ... لبخندي زد و

گفت:

- سارا كه نمي دونست امروز قراره جشن بگيريم ... پس چه طوري بايد براي

من كادو مي خريد ... در ثاني ... من تازه از سفر او مدم و بايد براش سوغاتي

بيارم ... و امروز هم كه تولدشه براش يه كادوي ويژه دارم ...

دستشو برد زير سبد گل زنبقي كه روي ميز بود و از زير سبد، يه جعبه بيرون

آورد و گرفت طرفم:

- تقديم به سارا كه اين سفرو فقط به خاطر خودش رفتم ... تولدت مبارك

دخترك ...

با تموم شدن حرف علي، همه دست زدن و شیرین گفت:

- دخترک ... باز کن ببینیم چي برات خریده ...

لبخند قدر شناسانه اي زدم و کادو رو باز کردم ... يه جعبه ي جواهر داخلش

بود و زیر جعبه، يه پاکت سفید بود ... سيما خندید و گفت:

- اوه اوه ... نامه ي فدایت شوم هم که نوشته ...

علي سرشو به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- سارا ... خواهش مي کنم اين پاکت رو فقط خودت باز کن ... وقتی تنها

بودي ...

صداش پر از خواهش و تمنا بود ... نگاهش کردم ... چهره اش خیلی نگران

بود ... دلم طاقت نیاورد نگرانشو ببینم و با اطمینان گفتم:

- خیالت راحت باشه ...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- ممنونم ...

لبخندی زدم و جعبه ي جواهر رو باز کردم ... سرویس فوق العاده زیبایی توي

جعبه بود ... طلاي سفید بود با سنگ هاي کوارتز بنفش ... رنگ مورد علاقه

ام ... با باز شدن در جعبه صدای دست بلند شد و من با آرامش عجیبی به

علي نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم علي ... خیلی قشنگه ... ممنونم که یادم بودي ... من خودمم تولد

خودمو یادم نبود ...

- قابلیت خیلی بیشتر از این چیزهاست ...

سرشو به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

- ولي کادوي اصلي توي اون پاکته .

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چي توي پاکته؟

- خودت وقتي بخونیش متوجه میشي .

حدود ساعت نه بود که زنگ درو زدند و شام رو آوردند ... همه مشغول پهن

کردن سفره شدن و هیچ کس نمیذاشت من و علي دست به چيزي بزنیم ...

کنار همدیگه روي ميل نشسته بودیم و با سکوت به بقیه نگاه مي کردیم ...

منتظر بودم مثل همیشه علي سکوت رو بشکند و براي حرف زدن پیش قدم بشه

... یاد حرفهاي پرهام افتادم که میگفت هیچ وقت باهاش حرف نمي زد ...

پس باید یه بار هم که شده من سر صحبت رو باز مي کردم ... برگشتم طرفش

و گفت :

- علي ...

همزمان با من علي هم به سمت برگشت و گفت:

- سارا ...

چند لحظه به هم نگاه کردیم و بعد هر دو خندیدیم ... علي گفت:

- خانوم ها مقدمن ...

- نه ... لطفا اول تو بگو ...

- نه دیگه ... جر زني نکن ...

- خب ... مي خواستم پرسم ... توي اون پاکت چیه؟

- منم مي خواستم بيرسم پاكٲ رو كجا گذاشتي ... يه وقت گم نشه يا دست
كسي نيٲته ...

معلوم بود كه خيلي چيز مهميه كه اينقدر نگرانسه ... با اطمينان گفتم:
- جاش امنه ... خيالت راحت ...

با بي قراري گفت:

- كجا گذاشتيش؟ ... يه وقت كسي پيداش نكنه ... ممكنه كنجكاو شده باشن
و براي شيطنت هم كه شده برن سراغش ...
خنديدم و گفتم:

- عمرا نمي تونن برن سراغش.

- مگه كجا گذاشتي ...

چند لحظه نگاهش كردم و بعد گفتم:

- گذاشتمش تو لباسم ...

نگاهي به لباسم كرد و گفت:

- لباسٲ كه جيب نداره ... نكنه ...

نگاهش رفت سمت يقه و سينه ام ... يه ابروش رفت بالا و گفت:

- چرا هر چي دم دستت ميرسه ميذاري اون تو؟ موباييل ... پاكٲ ...

سرشو با كلاٲكي تكون داد و ادامه داد:

- عروسك سر مدادي !!

از اشاره اش به اون روزي كه با سر عروسك سينه امو خارونده بودم، خجالٲ

كشيدم و سرمو پايين انداختم ... علي با خنده گفت:

- حالا يه وقت نيفته بيرون ...

پقي زدم زير خنده و گفتم :

- نه ... خيالت راحت ... راستي من پاكټو تا كردم ... نكنه خراب شده باشه؟

... چي تو پاكته؟

- نه خراب نميشه ... يه كاغذه ... در واقع يه جور سند ...

- سند؟ چه جور سندي؟

نفس عميقي كشيد و گفت:

- سند آزادي ...

با تعجب نگاهش كردم ... خواستم بازم سوال بپرسم اما بيتا صدامون كرد و

گفت:

- سفره ديگه كامل شده، نمي خواين قدم رنجه كنيد؟

تازه حواسمون به سفره افتاد كه همه دورش نشسته بودن و زل زده بودن به ما! با

خنده بلند شديد و كنار همديگه سر سفره نشستيم ...

باز هم علي برام غذا كشيد ... غذاي خوشمزه اي بود و اگر فكر و خيال ميترا

نبود ، حتما تمام و كمال گوشت مي شد به بدنم!!

همه مشغول خوردن بودن و صداي صحبت و تعارف كردن و خوردن قاشق و

چنگال به همديگه و صداهاي ديگه با هم مخلوط شده بود ... صداي پرهام رو

از بين صداهاي ديگه شنيدم:

- لعيا يه تيكه رون مرغ بده ...

لعيا كه ظرف مرغ نزديكش بود، براي پرهام يه تيكه مرغ گذاشت، پرهام خنديد

و با لحن آواز مانندي گفت:

- یه رون داد و دمش گرم ... دمش گرم بابا دمش گرم!!

لعیا خندید و با صدای آرومی که فقط پرهام بشنوه گفت:

- این دله دیوونه اشه ... الهی که یه تار از ...

دستشو کرد توی موهای پرهام و ادامه داد:

- موی سیاش کم نشه ...

بعد هم یه دونه از موهای پرهامو گرفت و از بیخ کند ... همه غش غش

خندیدن و منم بی اراده خندیدم ... لعیا که فکرشو نمی کرد کسی حواسش به

اون دو تا با شه، قرمز شد و با خجالت سر شو انداخت پایین ... سبحان لپ

ژاله رو ب*و*سید و خوندن رو ادامه داد:

- یه م*ا*چ داد و دمش گرم ... دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی کنترل تلویزیون رو که کنار دستش بود، برداشت و مثل میکروفون گرفت

جلوی دهنش و دستشو گرفت سمت منو شروع کرد به خوندن:

- چشم سیاش خماره ...

ساکت شد و شیرین با حالت مرموزی جواب داد:

- دمش گرم بابا دمش گرم

علی با صدای پر احساسی ادامه داد:

- لپاش گل اناره ...

این بار صداهای بیشتری رو شنیدم:

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی - لب لب قلوه داره ...

صدای خوندن بقیه با صدای دست زدشون قاطی شد:

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی - کشته با یک اشاره ...

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی با انگشتاش گونه امو به آرومی کشید و دستشو برد سمت لبش و ب*و*سه
ای روی سر انگشتاش زد و ادامه داد:

- یه م*ا*چ داد و دمش گرم ...

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

صدای دست زدن پی در پی بقیه، اختتامیه ی ترانه خونی علی شد ...

لپهام داغ شده بود ... قلبم تند تند میزد ... نفسهام کوتاه شده بود ... زل زده
بودم تو چشمه‌هاش و هیچی نمی تونستم بگم ... علی ... کاش نرفته بودی
امریکا ... کاش حداقل با میترا نمی رفتی ... که اگر نرفته بودی شک نکن که
الان جلوی همه ب*غ*لت می کردم ولی الان چه کاری ازم بر میاد جز اینکه
فقط بغض کنم و نگاهت کنم ... صدای شیرین رو شنیدم که با ناباوری می
گفت:

- وای خدایا شکرت ... بالاخره این دختره ی دیوونه گریه کرد ... الهی قربونت
برم سارا جونم .

با تعجب به صورتم دست کشیدم ... اشکهام روی گونه هام سر می خورد ...
حتی نفهمیدم کی گریه ام گرفت ... انگار فقط منتظر علی بودم تا اشکهامو
براش بریزم! بغضم باز شده بود و هر قطره اشکی که روی گونه ام می چکید،
کم شدن وزنش از بدنم رو احساس می کردم !! داشتم سبک میشدم!

همه ساکت شده بودن و حتي صدای قاشق و چنگال هم نمیومد ... ضحی با شیطنت گفت:

- ای بابا چرا همه زل زدن به این بیچاره ... تا حالا گریه ندیدین؟ ... غذا تون سرد شد.

دا شتم به حق حق می افتادم ... قبل از اینکه آبرو ریزی بشه، با صدای لرزونی گفتم:

- ببخشید من الان بر می گردم ...

از سر سفره بلند شدم و به اتاقم پناه بردم ... لبه ی تخت نشستم و به عادت همیشگی، بالشو جلوی دهنم گرفتم ... اشک هام گوله گوله روی بالش می چکید ... بالش رو ول کردم و رفتم جلوی آینه نشستم ... دستمالی برداشتم و توش فین کردم ... یه دستمال دیگه برداشتم و اشکهای صورتمو به آرومی پاک کردم تا آرایشم به هم نریزه ... چه مکافاتی بود این آرایش کردن ... قبلش هزار جور دردسر بکش تا آرایش کنی ... بعدش هم باید کلی مواظب باشی به هم نریزه ... عاقبت هم باید با کلی بدبختی پاکش کنی ...

صدای سرفه ای باعث شد از توی آینه به پشت سرم نگاه کنم ... علی دم در ایستاده بود ... فین فینی کردم و اشک هامو پاک کردم ... علی گفت:

- می دونم همه ی اینها از بی فکری منه ... می دونم مقصرم سارا ... ولی یه حرفهایی هست که باید بشنوی ... شاید حرفهای خوشایندی نباشن ... ولی دلیل رفتم رو تا حدودی توجیه می کنه ... ولی باز هم بهت حق میدم دلخور باشی ...

بدجور دلخور و دلگیر بودم، ولي نمي خواستم علي بفهمه ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من که حرفي نزدم ... همين که جلوي خانواده ام آبرومو حفظ مي کني برام کافيه ... نمي خواد اين قدر به خودت سخت بگيري ... از اول هم قرارمون همين بود ... هر کسي زندگي خودشو داره و لارم نيست به ديگري توضيح بده ... پس اينقدر خودتو درگير جواب دادن به من نکن ... ما که ... ما که چيزي بينمون نيست که بخوام ازت توقعي داشته باشم ...

دوباره اشک هام روي گونه هام چکيد ... علي با چشمهاي براقش نگاهم مي کرد ... دهنش براي گفتن حرفي باز شد اما قبل از اينکه چيزي بگه گفتم:

- نمي خواد توضيحي بدي ... بهتره بري ... منم الان ميام ...
موقع گفتن اين حرفها، اشکهام روي صورتم روون شده بود ... زبونم يه چيزي مي گفت و اشک هام يه چيز ديگه ... نمي دونم علي حرف کدومشونو باور کرد که سرشو پايين انداخت و اومد کنارم ... لبه ي تخت نشست و گفت:
- سارا ... شايد تو هيچ احساسبي به من نداشته باشي ولي من ...

سرشو تگون داد و نفس عميقي کشيد و گفت:
- من خودمو در برابر کارهايي که کردم مسئؤل مي دونم ... من به عقدي که بينمون خونده شده احترام ميذارم و تا زماني که اين عقد باطل نشده ... من بهش پاييندم ...

سکوت کرد ... دستمالي برداشت و اشک هامو پاک کرد و گفت:

- بهتره بريم پيش مهمون ها ...

لحظه شماری می کردم که مهمون ها برن و پاکت رو باز کنم ... نمی دونستم
چی توشه که علی بهش میگه " سند آزادی " ... بالاخره همه رفتن و من و علی
که دم در ایستاده بودیم و بدرقه اشون می کردیم، با هم تنها شدیم ...

بعد از مدتها دوباره من مونده بودم و علی ... تنهایی تنها ... احساس عجیبی
داشتم ... حس ترس ... علاقه ... دلتنگی ... سردرگمی ...

علی در رو بست و به من نگاه کرد ... من هم به علی نگاه می کردم و نمی
دونستم قراره چه اتفاقی بیفته ... ناخودآگاه یاد حرف علی افتادم که همیشه می
گفت " نگران نباش. قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ... قبلا با این حرفش
آرامش عجیبی می گرفتم ولی حالا احساس می کردم اگر این حرفو بهم بزنه
یعنی هیچ ارزشی براش ندارم ... حسی قلقلکم میداد که دوباره این سوالو
ازش بپرسم و پرسیدم:

- حالا چی میشه ؟

چند ثانیه توی چشمهام خیره شد ... باز هم نگاهش رفت سمت لبهام ... یه
قدم عقب رفتم ... نگاهش برگشت سمت چشمهام ... سرشو انداخت پایین و
گفت:

- من میرم تو اتاقم ... فعلا بیدارم ... اگر دوست داشتی با هم صحبت می
کنیم ...

پشت سر علی از پله ها بالا رفتم و دم در اتاق هامون، دوباره نگاهی به هم
انداختم ... هر دومون ایستاده بودیم ... انگار که منتظر بودیم دیگری اول بره
... بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم:

- شب بخیر ...

و رفتم تو اتاق و درو بستم ... به محض ورود به اتاق، شالمو روی تخت انداختم و لباسم از تنم بیرون کشیدم ... لباس راحتی پوشیدم و پاکت رو از لباس زیرم درآوردم ... روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم و پاکت رو باز کردم ...

داخل پاکت، چند تا برگه بود ... تمام برگه ها به زبان انگلیسی بودن ... کمی برگه هارو زیر و رو کردم و به چند تا عکس رسیدم ... عکس هایی که یه سری خط های رنگی روشون کشیده شده بود ... عصبی سری تکون دادم و از برگه ی اول شروع کردم به خوندن ...

آزمایش DNA ... مارکرهاي ژنتیکی ... الل های مشابه ... نمونه ی خون ... نمونه ی مو و ناخن ... تشخیص هویت ... تشخیص اُبوت ... خدای من ... این آزمایش چه مفهومی داشت؟ تشخیص ابوت ... یعنی تشخیص رابطه ی پدر و فرزندی؟؟؟ ... این آزمایش علی بود ... علی با کی؟ ... یعنی علی بچه داشت؟ ...

با دستپاچگی برگه های بعدی رو ورق زدم ... با چشم فقط دنبال دو تا کلمه می گشتم : negative , positive

تویکی از برگه ها چشم افتاد به کلمه ی positive ... جواب آزمایش مثبت بود ... علی بچه داشت ... شوهر من بچه داشت ... بچه ای که مادرش من نبودم ... برگه ها از دستم ول شد و سرم به دوران افتاد ... چشمهام سیاهی می رفت ... داشتم می افتادم ... برای نگه داشتن خودم دستهامو توهوا تکون دادم اما فقط شیشه های ادکلن بود که دم دستم اومد و

بهشون چنگ زدم ... روي زمين افتادم و صدای به هم خوردن شیشه های
ادکلن، و شکستنشون، تو سرم تکرار میشد ... بوي تند و تلخ و شیرین عطرها
شامه ام رو آزار مي داد ... سرم داشت منفجر میشد ... حالت تهوع داشتم ...
در باز شد و علي رو برعکس توي چهار چوب در دیدم ... پاهاش به سقف
چسبیده بود و سرش تو هوا معلق بود ... انگار که برعکس روي سقف ایستاده
بود ... سرمو به زحمت چرخوندم تا علي رو که داشت با سرعت به سمت
میومد، بهتر ببینم ... کنارم نشدست و ب*غ*لم کرد ... پاهام روي زمين بود و
بالا تنه ام تو آ*غ*و*ش علي ... سرم روي سينه اش بودم و گوشم دقیقاً مقابل
قلبش ... قلبي که محکم به دیواره ي سينه اش مي کوبید ... سرعت کوبشش
غیر عادي بود ! ... چند لحظه بعد، دستشوزیر زانو هام گذاشت و از زمين
بلندم کرد ... اونقدر ضعیف داشتم که حتي نمي توانستم اعتراضی بکنم ... با
بي حالي صداش زدم ولي اونقدر که بي رمق بودم، صدامو نشنید ...

از اتاق بیرون رفت و خیلی زود با لیوانی آب قند برگشت ... یه دستشوزیر
گردنم گذاشت و کمی سرمو بالا آورد ... معده ام به سوزش افتاده بود ...
حالت تهوعم داشت بیشتر و بیشتر مي شد ... مي دونستم اگر این آب قندو
بخورم، همون لحظه برش مي گردونم ... باید خودمو به دسشویی مي رسوندم
... با هر بدبختي بود صداش زدم :

- علي ...

سرشو به صورتم نزدیک تر کرد و گفت:

- جان علي ... جونم عزیز دلم ...

صداس لرزون بود ... صدای قشنگ و مردونه اش می لرزید ... علی بغض کرده بود ... اونقدر حالم بد بود که به زحمت تونستم بگم:
- تهوع دارم ...

علی بدون معطلی ب*غ*لم کرد و بردم توی حموم ... کنار روشویی که توی حموم بود گذاشتم زمین ... به زحمت روی پاهام ایستادم و روی سنگ روشویی خم شدم ... عوق زدم و محتویات معده ام بیرون ریخت ... علی دستشو روی پیشونیم گذاشت و فشار داد ... دست چپش هم دور کمرم حلقه شده بود و محکم نگه‌م داشته بود ... سنگینی سرمو روی دست علی انداختم ... اگر علی نبود تا الان کف حموم افتاده بودم ... لرز کرده بودم و پوست تنم دون دون میشد ... نفس نفس می زدم و معده ام پیچ می خورد ... مدت‌ها بود که این معده درد عصبی دست از سرم برداشته بود ولی انگار رفیق قدیمی دوباره پیداش شده بود ...

گرمای دست علی روی پیشونیم حس خوبی بهم می داد ... حس آرامش ... با فشار دستش انگار انرژی خودشو بهم منتقل می کرد ... دستش که دور کمرم بود و نگه‌م داشته بود، حس سبکی بهم میداد ... شیر آب رو باز کرد و روشویی رو شست ... دستشو پر از آب کرد و جلوی دهنم گرفت ... لبمو روی نرمی دست علی گذاشتم و آب رو از توی دستش به دهنم کشیدم ... کمی توی دهنم چرخوندم و بیرون ریختم ... علی دوباره این کارو تکرار کرد تا یه بار دیگه دهنمو بشورم ... دور لبمو پاک کرد و صورتمو شست ... چه قدر خوب بود که علی پیشم بود ... چه قدر حضورش بهم امنیت میداد ... ولی سکوتش آزارم میداد...

قطره هاي ا شك دوباره راه خود شونو باز کرده بودن ... بغض دو ماهه، از سر شب، سر باز کرده بود و داشت عمق خود شو نشون میداد ... و حالا با اين شوک لعنتي ... آخ علي ... علي ... من بهت احتياج دارم علي ... بهت وابسته شدم ... دلبسته شدم ... چرا داري اينجوري ترکم مي کني؟ ...

پس اون کادوي اصلي تولدم اين بود؟ ... اون سند آزادي که مي گفتي همين بود؟ ... آزادي از شر من؟ ... اينو نشونم دادی که بگي يه بچه داري؟ ... که شايد بچه ي تو و ميترا باشه ... اينو نشونم دادی که راحت و بي دغدغه برم پي کارم ... که پامو از زندگي تو و ميترا بيرون بکشم؟ ... پس ميترا طلاق گرفته ... اومدي که منو هم به طلاق راضي کني؟ آخ علي چيکار کردی با من ... خوردم کردی علي ... چرا بين اين همه آدم تو بايد اين خنجر و بهم مي زدي؟ ... چرا هنوز کنارمي ... چرا نميري و راحتم کني ... اصلا چرا برگشتي ... چرا کمکم مي کني ... نمي خوام اين ترحمتو ... اين دلسوزيتو ... اين نگراني توي چشمهاتو ... لرزش لبها و صدا تو ... هيچ کدومو نمي خوام ... برو راحتم بذار ... بهت هيچ احتياجي ندارم ... همونجور که تا الان سر کردم بازم مي تونم سر کنم ... بازم مي تونم زنده بمونم ولي زندگي ... نه ... ديگه زندگي نمي کنم ... فقط زنده ام ... تو روحمو کشتي علي ... تو که عزيز ترين بودي ... بدترين ضربه رو از تو خوردم ..

خودمو از حصار دستهاي علي بيرون کشيدم ... دستمو به ديوار حموم گرفتم و دولا دولا رفتم سمت در حموم ... علي دنبالم اومد و خم شد که ب*غ*الم کنه ... دستمو جلوي صورتش گرفت و با آخرين رمقي که داشتم گفتم:

- به من دست نزن ...

دستش تو هوا معلق موند و با تعجب گفت:

- چرا سارا؟ ... چي شدي دفعه؟ ... چرا اينجوري شدي؟ ... بذار بيرمت
دکتر ...

سرمو به چپ و راست چرخوندم و گفتم:

- نه ... هيچي نمي خوام ... فقط راحتم بذار ... مي خوام تنها باشم ...
هنوز جمله ام تموم نشده بود که دوباه عوق زدم و نشستم روي زمين و کف
حموم بالا آوردم ... واي که چه افتضاحي شده بود ... علي بازمو گرفت و
بلندم کرد ... بردم سمت روشويي و دوباره دهنمو شست ... بدون اينکه ازم
اجازه بگيره، روي دست بلندم کرد و بردم روي تخت نشوند ... مانتويي از تو
کدم در آورد و روي شونه هام انداخت ... دستمو گرفت و توي آستين مانتو
کرد ... اشک هاي لعنتيم بي امون مي باريدن ... اين همه اشک از کجا
ميومد؟ ... اون موقع که بهشون احتياج داشتم نبودن و حالا که نبايد سرازير
ميشدن، انگار ديگه توي چشمم جا شون تنگ شده بود که براي رهايي عجله
داشتن ...

دکمه هاي مانتوم رو بست و شال مشکي و نقره ايم که روي تخت انداخته
بودم، سرم کرد و دوباره ب*غ*لم کرد و رفت سمت در حياط ... يقه اشو
چنگ زدم و گفتم:

- علي ...

بدون اينکه بایسته، سرشو به صورتم نزديک کرد و گفت:

- جان دلم دخترکم ... چي به روز خودت آوردي ... چرا اين جوري شدي؟

دلم مي خواست بهش پوزخند بزنم و بگم "من چي به روز خودم آوردم يا تو چه بلایي سرم آوردی؟ سند بچه داشتن و آزادیتو نشونم میدی و بعد هم میگه چرا اینجوري شدم؟"

کنار در حیاط ایستاد، پاشو گذاشت به دیوار و زانوهایم رو روی رانش گذاشت و دستشو از زیر بدنم آزاد کرد ... سوییچ ماشین رو از جا کلیدی برداشت ... رفت تو حیاط و منو روی صندلی جلوی ماشین خوابوند ... در کوچه رو باز کرد و ماشینو بیرون برد و بعد از بستن در، با سرعت راه افتاد ...

صداشو می شنیدم اما خیلی ضعیف ... نمی دونم من نمی تونستم خوب بشنوم یا علی آهسته حرف می زد ... تنها چیزی که از حرفهای می فهمیدم فقط دخترک گفتن هاش بود ... احساس می کردم داره به خودش بد و بیراه می گه و خودشو سرزنش می کنه ... کم کم داشتم بی هوش می شدم ...

- حمله ی عصبی بوده ... سابقه ی قبلی هم دارن؟

- بله متأسفانه ...

- بدنش خیلی ضعیفه ... باید تقویت بشه ... فکر می کنم خیلی تحت فشارهای روحی و عصبی بوده ... نباید چیزی بهش بگید که دوباره ذهنشو درگیر کنه ... این جور حمله های عصبی واقعا عذاب آور و درد ناکن ... هم برای خودش هم اطرافیانش ... خبرهای بد بهش ندین ... بذارید یه مدت تو آرامش باشه ...

- حتما آقای دکتر ... ممنونم ... کی به هوش میاد؟

- سرمش داره تموم میشه ... دیگه کم کم بهوش میاد.

- مي تونم ببرمش خونه ؟

- بله ... حال جسميش خوبه ولي مشكلش روحيه ... آرامش بهترين درمانه

...

- ممنونم دكتر ...

نيمه هوشيار بودم و صداشونو مي شنيدم ... كم كم چشمهامو باز كردم و تونستم علي رو ببينم ... كنار تخت نشسته بود و دستم توي دستهاش بود ... آرنج هاشو روي تخت گذاشته بود و پشت دستمو به پيشونيش چسبونده بود ... فقط لبهاشو مي ديدم ... لبهاش باز و بسته مي شد و نفس هاي عميق مي كشيد ... دستمو از روي پيشونيش پايين آورد و روي لبهاش گذاشت ... ب*و*سه ي داغي پشت دستم گذاشت ... نگاهم به چشمهاش افتاد ... سرخ و مرطوب بودن ... نگاهش به چشمهام افتاد ... دستمو از لبش دور كرد و به چشمهام خير شد ... با احتياط گفت:

- سارا ... بهتري؟

پلك هامو روي هم گذاشتم و سرمو تكون دادم ... صداي خدارو شكر گفتش رو شنيدم ... دستمو فشرد و گفت:

- يه كم ديگه صبر كن ، سرمت كه تموم شد ميريم ...

كم كم داشت يادم ميومد كه چه اتفاقي افتاده ... واقعيّت داشت روي سرم آوار ميشد ... گرمي اشكو گوشه ي چشمهام حس مي كردم ... از كنار چشمم سر خورد و رفت بين موها و گوشهام ... علي با انگشتش اشكهامو پاك كرد ... رومو برگردوندم ... نمي خواستم بيشتر از اين شكستمو ببينه ... گرمي انگشتاني كه به زودي براي هميشه از دست مي دادمشون رو تو تك تك سلول

هام حبس مي کردم ... من علي رو دوست داشتم ... با تمام اين اتفاقات دوستش داشتم ولي علي مال من نبود ... از اول هم مال من نبود ... نسيمي بود توي زندگيم که روزي وزيد و حالا داشت عبور مي کرد ...

پرستاري اومد و سوزن سرم رو از دستم درآورد ... کمکم کرد روي تخت بشينم ... علي کفش هامو پام کرد و زير بازومو گرفت تا از تخت پايين بيايم ... خيلي آروم قدم برمي داشتم ... مي ترسيدم از فردي که نمي دونستم علي کنارم هست يا نه ... نمي خوا ستم اين لحظه ها تموم بشن ... بايد براي تمام عمرم اين لحظه هارو تو وجودم حک مي کردم ...

بغض کهنه ام خيال تموم شدن نداشت ... هواي چشمهام ابري بود و گاهي بارش پراکنده داشت ... گاهي هم دونه هاي بارون در شت تر ميشدن و تگرگ مي باريد ... اون موقع بود که بينيم رعد و برق ميزد و فين فين مي کردم ...

به ماشين رسيديم و علي در رو برام باز کرد ... آروم توي ماشين نشستم ... علي صندلي رو بالاتر آورد تا تکیه بدم ... سرمو به پشتي گذاشتمو چشمهامو بستم ... دونه هاي اشک از بين پلک هام بيرون ريخت ... کنارم نشست و ماشين به حرکت در اومد ... سکوت تو ماشين آزارم ميداد ... دوست داشتم اين روزهاي آخر صداشو بيشر بشنوم ... چه قدر دير پرهام بهم هشدار داد ... حالا که ديگه کار از کار گذشته بود، ابراز علاقه ي من چه فايده اي داشت؟ ... کاش حداقل حرف ميزد تا صداشو بشنوم ...

- علي ...

- بله ...

واي نه ... چرا نگفت " جان علي " چرا نگفت " جون دلم عزيزم " ... کاش يه
بار ديگه بهم بگه دخترک ... براي آخرين بار ... دستش رفت سمت پخش
ماشين و صدای آهنگ توي فضا پيچيد :

آ*غ*و*شتو به غير من به روي هيچ کي وا نکن
منو از اين دلخوشي و آرامشم جدا نکن

ماشين رو نگه داشت و سر شو گذاشت روي فرمون ... چرا اين جوري شده
بود ... چي شد که همه چيز به هم ريخت ... چرا علي به هم ريخته ... چرا
علي پريشونه ... ديگه رفتن که پريشوني نداره ... پريشوني و در به دري مال
منه ... منم که بايد تنها بمونم ...

من براي با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت، تو بگو، به هر کجا پر مي کشم
برگشت سمتم ... نگاه عسلش دلمو آب مي کرد ... بدجوري حال و هواي
گريه داشتم ... ولي نمي خواستم بازم گريه کنم ... دستمو توي دستش گرفت
...

منو تو آ*غ*و*شت بگير آ*غ*و*ش تو مقدسه

ب*و*سيدنت براي من تولد يک نفسه

لبهاس مي لرزيد ... نگاهش بين چشمهام و لبهام سرگردون بود... صورتمو
لمس کرد و اشکهامو پاک کرد ... ولي هنوز يه گونه امو پاک نکرده بود که اون
يکي از اشک خيس مي شد ...

چشمای مهربون تو منو به آتیش مي کشه

نوازش دستهای تو عاده ترکم نمیشه

- دخترک من ... سارای من ... عزیز من ... این جوری گریه نکن داغونم می
کنی ... می دونم حق داری ... می دونم دلت گرفته ... حق داری دلخور باشی
... حق داری نبخشی ... خودم هنوز بعد از این همه سال نتونستم خودمو
بینخشم ...

فقط تو آ*غ*و*ش خودم دغدغه هاتو جا بذار
به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار
منو کشید سمت خودشو و ب*غ*لم کرد ... دستهای دور شونه ام حلقه شده
بود و روی سرمو می ب*و*سید ... می دونستم که نباید بذارم این جوری
اسیرم کنه ... حالا که داشت می رفت نباید با این کارهایش آتیشم میزد ... ولی
دلم براش تنگ شده بود ... تشنه ی آ*غ*و*ش گرمش بودم ... نمی تونستم
هیچ مخالفتی بکنم ...

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من ب*و*سه بزن به روح و جسم تن من
سرمو از سینه اش جدا کرد و بین دستهایش گرفت ... سرش اومد پایین ...
عسلی نگاهش پررنگ تر شده بود ... صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد ...
نفسهایش به صورتم می خورد ... چشمهامو بستم ... دستش پشت گردنمو
لمس می کرد ... حضور لبها شو نزدیک لبم حس می کردم ولی گرما شونونه
...

انگار دو دل بود بین ب*و*سیدن و نب*و*سیدن ... چشمهامو باز کردم ...
چشمهای علی بسته بود و لبشو گاز گرفته بود ... پیشونیش رو به پیشونیم

چسبوند ... مي دونستم علي مال من نيست ... مي دونستم اين شايد اولين و
قطعا آخرين ب*و*سه است ... مي دونستم با اين كار فقط خودمو در
اختيارش گذاشتم و بهش ثابت مي كنم كه چه قدر مي خوامش در حالي كه
اون منو نمي خواست ... شايد حتي من براش و سيله اي براي خوشگذروني
بودم ... ولي مهم اين بود كه علي براي من همه چيز بود ... دوستش داشتم و
حالا كه تا اينجا اومده بوديم، بايد بزرگترين قدم رو برمي داشتم ... اين بهترين
راه براي نشون دادن علاقه ام بود ... حتي اگر علي تركم مي كرد خيالم راحت
بود كه عشقمو ثابت كردم ... ديگه عذاب وجدان ندا شتم كه شايد اگر علاقه
امو نشون ميدادم علي برام مي موند ...

نفس عميقي كشيدم ... تصميمممو گرفتم ... قبل از اينكه منصرف بشم بايد
انجامش ميدادم ... سرمو كج كردم و لبهامو به لبهاش نزديك كردم ...
تَق تَق تَق ... كسي با انگشت به شيشه كوبيد ... هردو از جا پريدیم و
به سمت صدا برگشتيم ... ماشين پليس جلوتر از ما پارک کرده بود و پليسي
کنار ماشين ايستاده بود ... خودمو از آ*غ*و*ش علي بيرون كشيدم و سر جام
نشستم ... بدجوري خجالت كشيدم ... لبهامو گاز مي گرفتم و سرمو پايين
انداخته بودم ... علي سري تگون داد و از ماشين پياده شد ... چند لحظه بعد
در ماشين رو باز كرد و به سمتم خم شد ... خودمو عقب كشيدم و علي
داشورد رو باز كرد ... از داخلش كيف مداركشو بيرون آورد ... افسردا شت،
مدارك علي رو چك مي كرد ... رفت جلوي ماشين و پلاك ماشين رو با
كارت ماشين مقايسه كرد ... بعد هم اومد طرف من ... چند ضربه به شيشه زد
و من با خجالت و سري به زير افتاده از ماشين پياده شدم ... افسر گفت:

- شما با این آقا چه نصیبتی دارید؟

نگاهی به علی انداختم ... سرشو پایین آورد و پلک هاشو روی هم گذاشت ...
چی باید می گفتم ... شوهرم ... دوستم ... هم خونه ام ... همه زندگیم ...
عشقم ... کسی که دیگه مال من نیست ... ولی فقط یه کلمه گفتم:

- همسرمه

- کارت شناسایی همراهتون هست ؟

- راستش نه ...

رو به علی گفت:

- شناسنامه اتون رو یه بار دیگه ببینم ...

علی شناسنامه رو به افسر داد و افسر صفحه ی دومش رو باز کرد و گفت:

- اسم شما چیه خانوم؟

- سارا رحیمی.

شماره شناسنامه ... تاریخ تولد ... تاریخ عقد ... تمام مشخصات خودم و علی
رو ازم پرسید و با چیزهایی که تو شناسنامه ی علی نوشته شده بود، مقایسه
کرد ... به غیر از شماره شناسنامه ی علی و تاریخ تولدش بقیه رو گفتم و افسر
رضایت داد که ما با هم زن و شوهریم ... لبخندی زد و گفت:

- همیشه آقایون تاریخ تولد خانومهاشون رو فراموش می کنن ولی این بار
برعکس شده ...

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم ... افسر با اخم کمرنگی گفت:

- خیابون که جای این کارها نیست ... بفرمایید منزلتون ... شبتون به خیر

افسر رفت و من و علي با کلي شرمندگي و خجالت سوار ماشين شديم ... به خاطر حضور افسر خدا رو شکر کردم ... اگر ديرتر رسیده بود و علي رو ب*و*سیده بودم، تا آخر عمرم خودمو نمي بخشيدم ... واقعا تو اون لحظه داشتم احساسی عمل مي کردم ... اگر اين اتفاق افتاده بود، تا آخر عمرم احساس مي کردم خودمو به علي فروختم ... وقتي داره ميريه چرا بايد خودمو تقدیمش کنم ... اي ساراي احمق ... يه بار نشد بتوني درست تصميم بگيري ...

صورتمو به طرف پنجره گرفته بودم و به خيابون و آدم هاش نگاه مي کردم ... چشمم به مغازه ساغت فرو شي افتاد که تمام ساعت هاش، دوازده شب رو نشون میدادن ...

رسيديم خونه ... به محض اینکه علي در رو باز کرد، از ماشين پیاده شدم و رفتم به اتاقم ... حالم بهتر شده بود و مشغول جمع کردن خورده شیشه هاي ادکلن هاي شکسته شدم ... يکي دو تا از ادکلن ها شکسته بود و تمام محتويات شون روي قالپچه ريخته بود و بوي خيلي زيادي توي اتاق پیچیده بود ... از بوي ادکلن داشتم سردرد مي گرفتم ... سريع خورده شیشه هارو جمع کردم و ادکلن ها رو سر جاشون گذاشتم ... برگه هاي آزمایش علي رو توي پاکتش گذاشتم ... چه قدر دلم مي خواست برگه رو پاره کنم ... يا حتي بسوزونم ... ولي قطعا اين مدرک رو لازم داشتم ... براي چي لازم داشتم؟ ... شايد براي طلاق ... بايد دليلي براي قانع کردن خانواده ام داشته باشم ... و چه دليلي محکمتر از اين که علي بچه داره ... بچه اي که نمي دونم حلال زاده است يا ... علي که هيچ وقت ازدواج نکرده ... حتي ضحی هم درباره ازدواج

علي چيزي نڳفته بود ... نڪنه علي و ميترا ... نڪنه خطايي که مادر بزرگ از ش حرف ميزنه همينه ... يعني علي و ميترا با هم ... نڪنه اين بچه ي نامشروع از علي و ميترا باشه؟ پس اون رازي که علي نگران برملا شدنش بود، همين بوده... چرا علي که نمي خواست من با خبر باشم، خودش چنين مدرکي به دستم داد؟

با دستهام صورتمو پوشوندم و به حق افتادم ... زير اين همه فشار داشتم له ميشدم ... خسته بودم ... دلم مي خواست بخوابم ولي با اون همه بوي عطر داشتم ديوونه ميشدم ... بالش و پتومو برداشتم و رفتم توي هال روي کاناپه خوابيدم ...

کش و قوسي به بدنم دادم و غلطي زدم ... چشمم افتاد به علي ... صورتش نزديک صورتم بود... خودمو عقب کشيدم و بهش خيره شدم ... لبخندي زد و گفت:

- نڪنه اين چند وقته همه ي نمازها ت قضا شده؟

اخمهام خود به خود تو هم رفتن ... نمي فهميدم چي ميگه ... وقتي نگاه اخموي منو ديد ، ساعتی از ميز کنار تخت برداشت و روبه روم گرفت و با لحن ملایمي گفت:

- نمي خواي نماز بخوني؟

نگاهي به ساعت انداختم ... پنج و نيم بود ... تازه فهميدم چي شده ... علي برگشته بود ... علي برگشته بود و مثل هميشه داشت براي نماز بيدارم مي کرد ... سرمو خاروندم و گفتم:

- باشه الان بلند میشم ...

سر جام نشستم ... دستمو توي انبوه موهام فرو کردم و سرمو خاروندم ...
موهام تو صورتم ریخته بود ... موهایی که تا وسط کمرم بود ... دوباره نگاهم
به علي افتاد که به موهام خیره شده بود ... سنگیني نگاهمو که حس کرد،
سرشو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت ... از روی تخت بلند شدم ...

چند لحظه به تختي که روش خوابیده بودم خیره شدم ... این که تخت علي
بود ... این جا اتاق علي بود ... من اینجا چیکار مي کردم ؟ ... من که روی
کانا په خوابیده بودم ... پوفي کردم و از اتاق بیرون رفتم ... علي توي هال
داشت نماز مي خوند ... چه قدر دلم براي دیدنش سر سجاده تنگ شده بود
... دلم مي خواست بشینم و نگاش کنم ولي دیگه براي این کارها دیر بود ... از
کنارش رد شدم و رفتم سمت دسشویی ...

عصر که از سر کار برگشتم، خبري از علي نبود ... بي اراده به تموم اتاق ها
سرک مي کشیدم و دنبالش مي گشتم ... اما علي نبود ... يعني علي رفته بود ؟
... به این سرعت رفت ؟ ... بدون خدا حافظي ؟ ... دوباره اشکهاي لعنتي
سرازیر شدن ... خودمو تا در اتاقم کشوندم ... با بي حالي درو باز کردم ...
صدای ترکیدن چیزی اومد، جیغی کشیدم و عقب پریدم ... یه عالمه خورده
کاغذ هاي رنگي تو هوا پخش شدن ... با اخم به دور و برم نگاه کردم ... تختم
پر از کادوهاي رنگ و وارنگ بود!! باز چه خبر شده بود؟! ... بي اختیار صداس
زد:

- علي ...

از پشت در بیرون اومد و گفت:

- خسته نباشي دخترک ...

تشکري کردم و با بي حوصلگي گفتم:

- اينها چيه؟

لبخندي زد و با هيجان گفت:

- ناقابله ... اينها ... سوغاتي هاته ...

زل زل نگاش کردم ... چه قدر دلم مي خواست موهاشو بکشم و بيستم رو سر

و کله اش و بز نمش ... پسره ي ديوونه ... مي خواست منو هم ديوونه کنه ...

اين کارها چه معني داشت؟

- لزومي نداشت سوغاتي بخري ...

حالش گرفته شد ... چهره اش در هم شد و گفت:

- وقتي جايي ميرم همه ميگن سوغاتي يادت نره، ياد ما هم باش ... ولي من

هيچ وقت تو سفرهام ياد کسي نمي افتادم و سوغاتي هم نمي خريدم ... اين

اولين سفري بود که تمام مدت ياد کسي بودم و دلم مي خواست هر چيزي که

به چشمم قشنگ مياد براش بخرم ...

اينارو گفت و از اتاق بيرون رفت ... رفتنشو نگاه کردم ... به اتاق کارش رفت و

درو هم باز گذاشت ... آهي کشيدم و رفتم سمت کادوها ... کنجکاو شده

بودم که بفهمم توشون چيه ...

اولين کادو رو که خيلي زوايه دار و عجيب غريب بود باز کردم ... يه مجسمه

از دختري بود با موهاي خرمائي و چشم هاي قهوه اي ... دامن کوتاه و تاپ

تنش بود و دور کمرش هم يه حلقه بود ... خنديدم ... عجب مجسمه اي!

کادوي بعدي رو باز کردم ... يه گردنبند بود ... بعدي رو باز کردم ... يه بسته حلقه ي کمر از جنس خيلي خوب ... باز هم خنديدم ... کادوي بعدي ... يه تاپ و شلوار بنفش و يه تاپ و دامن کوتاه آبي ... بعدي رو باز کردم ... چند تا لباس خواب!! چشمهام چهار تا شد ... لباس خواب هاي قرمز و مشکي و بنفش و زرد ... لبمو گاز گرفتم ... بي اختيار لبخند مي زدم ... بعدي يه جفت کفش پاشنه بلند نقره اي بود که روي پاشنه اش نگين کاري شده بود ... يه جفت صندل مشکي با پاشنه ي کوتاه و گل هاي نقره اي هم بود ... کاش اينارو زودتر بهم داده بود! هر دوتاش به لباسي که روز تولد پوشيدم ميومد! هر دو تاشون هم دقيقا سايز پام بودن! يه جعبه ي ديگه رو باز کردم ... پر از گل سر و کش مو و تل و گيره بود ... رنگهاي مختلف ...

چند تا کاور لباس هم بين کادوها بود ... اولي رو باز کردم ... لباسي مجلسي و قرمز رنگي بود که ماکسي بود و دو بندي ... بالاتنه اش حرير قرمز بود و فقط روي سينه اش با خامه دوزي پوشونده شده بود! دامنش هم کمي پف داشت ... لباس خيلي قشنگي بود ...

کاور بعدي رو باز کردم ... يه دست کت و شلوار زنونه ي شيري رنگ ... فقط يه دکمه زير سينه اش مي خورد و زير کت يه تاپ بود ... زير سينه ي کت هم منجق دوزي شده بود ... لبخند روي لبم عميق تر شد ...

لباس بعدي رو از توي کاورش درآوردم ... لباس مجلسي ياسي رنگ کوتاه ... بالاتنه اش چسبون و دکله بود و دامنش تمام کلوش ... جنس لباس ابريشم بود و چين هاي دامنش روي هم مي لغزيد ... چه قدر دلم مي خواست بپوشمش ... خيلي نرم و لطيف بود ...

کاغذ کادو هارو زیر و رو کردم تا مطمئن بشم چیز دیگه ای نمونده ... با این همه سوغاتی بازهم دنبال چیز تازه ای می گشتم!! کادوها رو توی کشوها و کمد ها جاسازی کردم و کاغذ های کادویی رو توی سطل زباله چپوندم ... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم ... اونقدر درگیری ذهنی داشتم که خیلی زود به زود خسته می شدم ... شاید هم به قول دکتر ضعیف شده بودم

فصل هفدهم

خانواده اش می خواستن برای شام بیان خونه امون. تا حالا مهمونی ای که توش غذا پخته باشم نگرفته بودم. دو روز قبلش علی اومد سراغم. تو آشپزخونه بودم که مثل همیشه ، با صاف کردن گلوش حضورشو اعلام کرد و گفت:

- اجازه هست؟

خیلی خشک و بی احساس گفتم:

- بفرماید.

اومد داخل و کمی کار کردنمو تماشا کرد. داشتم سالاد درست می کردم. رو به روم، روی یکی از صندلی ها نشست و دستهاشو تو هم قلاب کرد ... گوشه ی لبشو گاز گرفت ... پشت گوششو خاروند ... دستي توي موهاش کشید ... کلافه بود و برای گفتن حرفي دل دل می کرد ... ده بار تا نوک زبونم اومد که بگم " چي شده علي جونم، چي مي خوي بگي " ولي هر بار به خودم نهیب میزدم که شاید اومده برای زدن ضربه ی آخر ... پس برای شنیدن

بدبختیت اینقدر هول نباش... عاقبت از این همه استخاره کردنش خسته شدم
و گفتم:

- چیزی می خواستی بگی؟

چند ثانیه نگام کرد ... سرشو انداخت پایین و گفت:

- راستش ... می خواستم اگه ناراحت نمیشی ... بابام اینارو دعوت کنم جمعه
شب بیان اینجا.

هاج و واج نگاهش کردم ... این چی داره میگه؟ ... برای دعوت کردن خانواده
اش به خونه ی خودش از من اجازه می خواست؟ مگه من برای او مدن خانواده
ام به خونه اش اجازه می گرفتم؟ ... کدومو باید باور کنم؟ ... این احترام های
غیر منتظرانه اش یا اون برگه ی آزمایشی که سند آزادیشه؟

خودمو با خورد کردن پیاز سرگرم کردم و گفتم:

- خونه ی پسرشونه ... قدمشون روی چشم.

به وضوح دیدم که از حرفم خوشحال شد. ادامه دادم:

- برای شام میان دیگه؟

- بله. ولی لازم نیست زحمتی بکشی. از بیرون غذا می گیرم. فقط می
خواستم در جریان باشی و ازت خواهش کنم که ...

عصبی میون حرفش پریدم و گفتم:

- نگران نباش حواسم هست. مطمئن باش رفتارم عادیه.

اونقدر تو این دو ماهی که علی برگشته بود، رفتارم باهاش سرد شده بود که
حالا نگران شده بود ... نگران چی؟ ... حالا دیگه چرا نگران بود؟ ... الان که
می خواست بره دنبال زندگی خودش مگه نباید یه پیش زمینه ای برای طلاق

ایجاد می کرد ... شاید هم می خواست همینو ازم بخواد ... که جلوی خانواده اش هم همین جور گنده دماغ باشم ... با اخمهای تو هم رفته صداس زدم :
- علی ...

می خواست از آشپزخونه بیرون بره ... همونطور که برمی گشت، گفت:
- جان ...

چشمش که به اخم هام افتاد، حرفشو خورد و گفت:
- بله ؟

خنده ام گرفت. می خواست بگه " جان علی " ولی پشیمون شد! با این اخمهای هشتاد و هشتی که من به هم زده بودم، هر کی دیگه بود سخته کرده بود ... با همون حالت اخمو گفتم:

- چه خواهشی داشتی ؟
چند لحظه بدون حرف نگام کرد ... انگار داشت فکر می کرد تا منظورمو بفهمه ...

- همونی که خودت متوجه شدی ... ممنونم که با همه ی نفرتی که از من داری هنوز هم پیشمی و تحملم می کنی ...

نمی خواستم این حرفهارو بشنوم ... حرفهایی که احساس می کردم برای گول زدن من می گه ... برای عوض کردن بحث گفتم:

- برای جمعه خودم شام درست می کنم. لازم نیست از بیرون بگیری.
با چهره ی متعجبی که سعی می کرد عادی به نظر برسه گفت:
- جدی ؟ ... مطمئنی ؟ ... آخه زحمت میشه.

- نه زحمتي نېست... فقط اميدوارم دستپختمو پېښندن.

- ممنونم. شک نکن که مي پسندن ... يادت که نرفته نمره ي تو هجده بود ...
نتونستم لبخند زنم ... ياد روزهاي خوشي که داشتيم لبخند به لبم مي آورد ...
صبح جمعه که از خواب بيدار شدم، خيلي هيچان زده بودم و مي خواستم
زودتر دست به کار بشم. صبحونه رو که با علي خورديم، يه ليست دستش
دادم که براي شب بخره. علي از خونه رفت بيرون و من افتادم به جون خونه.
طبق عادت دوران مجرديم CD رو روشن کردم و صداش رو هم زياد کردم که
هرجاي خونه رفتم صداش بياد. تاپ و شلواري هم پوشيده بودم که راحت
باشم و موهامم مثل هميشه با يکي از کليپس هايي که علي برام آورده بود،
بالاي سرم جمع کردم.

از راهروي ورودي شروع کردم. پله هارو شستم و جاکفشي رو دستمال کشيدم.
آينه رو پاک کردم و روشويي رو برق انداختم! رفتم سراغ اتاق ها و همه اشونو
جارو برقي کشيدم.

کار گردگيري که تموم شد، ساعت دوازده و بيست دقيقه بود. CD رو خاموش
کردم و رفتم به آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم. مي خواستم
کوکوسبزي درست کنم که وقت زيادي نغيره. مايه ي کوکو رو که توي تابه
ريختم، رفتم تو اتاقم که مرتبش کنم ... يکي از کشوهاي تخت رو که باز
کردم، چشمم افتاد به پاکت آزمائش علي ... اشک توي چشمهام جمع شد و
سرمو روي تخت گذاشتم ...

نمي دونم چه مدت گذشته بود که صداي فرايد علي رو شنيدم ... خوابم برده
بود ... رفتم سمت در اتاقم و بازش کردم ... دود عجيبی توي خونه پيچيده بود

... دودي سفید رنگ ... مثل یک مه رقیق ... ترس بدي به جونم افتاد ... نكنه

بلایي سر علي اومده باشه ... دوباره صداشو شنیدم :

- سارا ... کجايي؟

با صدای بغض آلودی گفتم:

- من اینجا ... علي ... تو کجايي؟ ...

صداش از سمت آشپزخونه میومد ... دویدم سمت آشپزخونه ... از پله ها که

پایین اومدم و قدم به سالن گذاشتم، علي رو تو آشپزخونه دیدم که حوله به

دست، دود هارو به سمت پنجره هدایت می کرد ... بوی وحشتناکی توی خونه

میومد... با گریه گفتم:

- چي شده علي؟ ... این بوی چیه؟ ... این دودها از کجا اومده؟

علي حوله رو رها کرد و اومد سمتم ... شونه هامو گرفت و گفت:

- تو حالت خوبه؟ ... چیزیت نشده؟

گیج نگاش کردم و گفتم:

- نه ... من خوبم ... تو چیزیت نشده؟

نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا روشکر ... بدجوري ترسوندید دختر ... فکر کردم چیزی تو خونه منفجر

شده ...

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

- چه خبر شده ...

با دیدن تابه ی روی گاز که دود سفید و غلیظی ازش بلند میشد و بوی کوکوی سوخته از خجالت آب شدم ... اونقدر که حواسم پرت بود و فکرم درگیر، یادم رفته بود زیر غذا رو کم کنم و این همه مدت غذا روی شعله ی زیاد مونده بود و جزغاله شده بود ... احساس درموندگی می کردم ... به خصوص که گرسنه ام هم شده بود و حالا با این غذای سوخته و بوی وحشتناکی که توی خونه پیچیده بود، باید سماق می مکیدم!

یه دفعه علی به خنده افتاد و با صدای بلندی فهقه زد! با تعجب نگاش کردم و علی گفت:

- چه عجب یه بار مثل تازه عروس ها غذات خراب شد ... نزدیک بود حسرت غذای سوخته به دلم بمونه ها ... ا شکال نداره، یه غذایی برات بپزم انگشتاتم بخوری ...

خودمم خنده ام گرفته بود ... لبمو گاز گرفتم و سری تکون دادم ... علی شونه هامو گرفت و همونطور که از آشپزخونه میبردم بیرون گفت:

- تو برو یه آبی به سر و صورتت بزن منم یه چیزی در ست می کنم با هم می خوریم.

رفتم توی اتاقم و چشمم به پاکت روی تخت افتاد ... لعنت به این بخت بدی که من دارم ... چرا علی مال من نیست ... چرا علی بچه داره ... چرا علی میترا رو دوست داره ... چرا میترا می خواد طلاق بگیره ...

نیم ساعت بعد علی اومد دم اتاق و در زد ... درو باز کردم و بین در ایستادم ... لبخندی زد و گفت:

- ناهار آماده است ... افتخار میدی دخترک؟

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم و کنار علی به آشپزخونه رفتم ... سوسیس بندری درست کرده بود ...

برای شام می خواستم سبزی پلو با ماهی درست کنم. تا عصر علاوه بر پختن پلو، سالاد رو هم درست کردم و تزئین کردم. نمی دونم چرا می خواستم براشون سنگ تموم بذارم. انگار می خواستم حداقل خانواده اش منو بیشتر از میترا دوست داشته باشن ... با تمام سلیقه ام سالاد رو تزئین کردم. سبزی هایی که علی خریده بود پاک کردم و شستم. توی تمام این کارها علی هم کمک می کرد!

دیگه از بودنش تو خونه کلافه شده بودم. دنبال بهونه ای بودم که از خونه بفرستمش بیرون که خودش این بهونه رو به دستم داد. گفت:

- برای شب می خوای ذرت بو داده بگیرم؟ فاطمه و زهرا خیلی دوست دارن.

- جذا؟ خوب پس ذرت بگیر، من خودم درست می کنم.

- باشه. پس من میرم بخرم و بیام. چیز دیگه ای لازم نداری؟

- نه ممنون.

ناخودآگاه یاد بیژن و ضحی و چهار شنبه سوری و چس فیل افتادم و خنده ام گرفت... آهی کشیدم و مشغول ریختن ترشی توی ظرف ها شدم.

کارم که تموم شد رفتم به اتاق و برای اومدن مهمون ها آماده شدم. سارافن

مشکی ماکسی پوشیدم. زیرش هم بلوز زرد. شال زردی هم سرم کردم. رنگ

زرد بهم انرژی می داد، گرچه بین مردم نشانه نفرته!

زنگ درو زدن. نوع زنگشون مثل علي نبود و فهميدم که مامانش اين اومدن. درو باز کردم و مشغول احوالپرسی شدیم. باباي علي و محمود آقا داخل نيومدن. از سلیمه خانوم پرسيدم:

- پس چرا رفتن؟

- بعد از اذان میان.

- يعني اينقدر اينجا بد مي گذره که يه ساعت کمتر اينجا بودن هم نعمتي شده؟!

- اين چه حرفيه دخترم؟ حاجي که شغلش آزاده و تعطيل و غير تعطيل نداره، محمود هم که ...

ديگه ادامه نداد و با ناراحتي سرشو انداخت پايين. نگران شدم و گفتم:

- محمود آقا چي؟ اتفاقي افتاده؟

فاطمه گفت:

- نه بابا. چيزي نيست. دنبال کارهاي مأموريتشه.

- چه مأموريتي؟

- از طرف شرکتشون چند ماهي بايد بره ساري.

- جلدي مي گين؟ مأموريتشون دقيقاً چند ماه طول مي کشه؟

سلیمه خانوم باز سرشو تڪون داد و حرفي نزد. فاطمه گفت:

- دقيقاً دوازده ماه. يعني يك سال.

- يك سال که خيلي زياده. پس شما چي کار مي کنين؟ نمي دارن باهاش

برين؟

- براي همين محمود الان رفته. مي خواد يه کاري کنه که من و زهرا رو هم بتونه ببره.

- ان شالله کارتون درست مي شه و با هم مي رين. اين يه سال هم از آب و هواي خوش نهايت استفاده رو ببرين تا براتون راحت تر بگذره.

- تا ببينيم خدا چي مي خواد.

همون لحظه علي زنگ در وردي رو زد. به خاطر اينکه جلوي خانواده اش رفتارمون صميمي جلوه کنه، رفتم جلوي در به استقبالش. علي که اومد داخل، براي دست دادن پيش قدم شدم. لبخند عميقي زد و دستمو محکم فشرد. نمي دونم داشت به چي فکر مي کرد که به چشمام خيره شده بود و دستمو ول نمي کرد. احساس کردم دارم رنگ به رنگ ميشم ... همچين موقعي شديدآ احساس آفتاب پرستهارو درک مي کردم!!
فاطمه خنديد و گفت:

- اين دوتارو باش. واسه خودشون ليلي و معنوني ان.

دستمو ول کرد. نایلوني دستم داد که توش علاوه بر ذرت، پفک و چپس و تخمه و کیک هم بود! رفت طرف مامانشو من رفتم تو آشپزخونه. رفتم تو فکر ... تا کي قراره تو بي خبري سرکنم؟ ... رفتار علي چرا هنوز هم مهربونه؟ ... مگه نمي خواد بره سراغ ميترا؟ ... مگه يه بچه از ميترا نداره؟ ... يعني نمي خواد مسئوليت بچه اي که خودش به وجود آورده قبول کنه؟ ... شايد ميترا نتونسته طلاق بگيره ... شايد رضا هم مثل من قربانيه ...

موقع شام، میزرو خیلی با سلیقه و قشنگ چیدم. همه از دستپختم و سلیقه ام و خونه داریم تعریف می کردن و من هم مدام سنگینی نگاه علی رو احساس می کردم اما به روی خودم نیاوردم و هیچ کدوم از نگاه هاشو پاسخ ندادم.

بعد از شام هم ذرت هارو بو دادم و آوردم. خوشمزه شده بود و سرش دعوا بود! بعد از ذرت، میوه و تخمه خوردیم و تلویزیون تماشا کردیم. تمام مدت مادر علی دَمَغ بود و زیاد نمی خندید. فاطمه هم انگار حالش گرفته بود! ظاهراً علی برای خدا حافظی باها شون این مهمونی رو ترتیب داده بود. مدام بگو بخند می کرد و نمی داشت ناراحتی شون ادامه پیدا کنه. کم کم بابای علی خوابش گرفت و فرمان رفتن رو صادر کرد. وقتی رفتند علی با لحن ملایمی گفت:

- سارا واقعاً ازت ممنونم. سنگ تموم گذاشتی.

- وظیفه ام بود ... تو هم برای خانواده ی من همیشه سنگ تموم میداری ...
با بی خیالی گفتم:

- این به اون در ... شب بخیر ...

بدون اینکه توجهی به چهره ی کش او مده ی علی بکنم، رفتم به اتاقم و خوابیدم ...

دلم خیلی گرفته بود. باید با یه نفر درد دل می کردم و چه کسی بهتر از شیرین. با شیرین رفته بودم پارک که یه کم باهاش حرف بزنم و خودمو سبک کنم. یاد دوران مجردی بخیر! من که یه جورایی هنوز مجرد بودم و تأهلم ظاهری بود! اما شیرین دو ماهه باردار بود! حسابی افتاده بود تو زندگی. مدام از آرمان و خوبی هاش می گفت. اینکه چه قدر مهربونه و مرد زندگیه.

تعریفش که تموم شد تازه یادش افتاد که منم حرف هایی دارم و گفت:

- آخ سارا تورو خدا ببخشید حواسم پرت شد. یادم رفت اصلاً ما برای چی همدیگه رو ملاقات کردیم. خوب بگو ببینم قضیه چیه؟ هنوز هم خواهر و برادرین یا برام شیرینی عروستو آوردی؟!

- چرت و پرت نگو. مگه ما می‌خوایم زیر قولمون بزنیم که تو هر دفعه منو می‌بینی همینو می‌پرسی؟

- چه قولی؟

- همین که برای همیشه مثل خواهر و برادر زندگی کنیم.

- حالا من چرت و پرت میگم یا تو؟ هیچ مردی نمی‌تونه تا آخر عمرش با زن خودش، مثل خواهرش رفتار کنه. هر چه قدر هم که قول داده باشه. بالاخره از این وضعیت خسته میشه و اعتراض می‌کنه...

بازومو فشرده و با لحن چندش آوری گفت:

- ... شاید هم عملی اعتراض کنه!!

اونقدر از حرفش بدم اومد که هُلش دادم عقب و با اکراه گفتم:

- غلط کرده! مگه من می‌ذارم؟!

- بیچاره! اگه اون بخواد کاری کنه، مطمئن باش توی لاغر مردنی نمی‌تونی جلو شو بگیری! علی‌دیگه خیلی مرد مقاومیه که بعد از هفت هشت ماه هنوز هیچ کاری نکرده. تو این دوره نمونه مردم به خواهر و مادر خودشون هم رحم نمی‌کنن. تو که دیگه زن شرعی و قانونیش هستی.

- شیرین تو داری منو می‌ترسونی. یه کاری نکن از خونه اش فرار کنم ها.

- غلط كردي! اينارو گفتم كه قدر علي رو بدوني و دل به زندگيت بدي. به خدا
علي مرد خيلي خوبيه. اين قدر اذيتش نكن.

- مثل اينكه يادت رفته علي خودش هم خاطر خواه يكي ديگه است. در ضمن
خودش اين مدل زندگي رو پيشنهاد كرد. اگر من هم بخوام كه براش همسر
باشم ، نه خواهر، اون نمي خواد.

- با اين حرف ها خودتو گول زن. هم تو مي دوني هم من كه علي همون اوایل
زندگي تون ميتراو فراموش كرد...

پوزخند زدم ... شيرين چه قدر تو ساده اي ... خبر نداري كه علي آقا يه بچه
هم از ميترا جونش داره ... چقدر دلم مي خواست قضيه ي آزمائش رو براي
شيرين بگم ولي روم نمي شد ... نمي خوا ستم شيرين بفهمه كه علي دو ستم
نداره ... مي ترسيدم به گوش پرهام برسه و سرزنشم كنه كه تقصير خودمه ...
كه خودم بلد نبودم عشقمو نشونش بدم ... مي ترسيدم از اين كه همه منو
مقصر بدونن ...

حرف زدن با شيرين هم نتونسته بود آروم كنه ... بايد مي رفتم سراغ
مادر بزرگ ... شيرين رو رسوندم به خونه اشون و رفتم سراغ مادر بزرگ ... دايمي
رسول و زندايي خونه و بودن و از راحله خبري نبود ... زندايي به محض ديدنم
گفت:

- رفيقت تو اتاقشه ... برو كه چند روزه خيلي سراغتو ميگيره ...

ابروهام چسبيد به سقف پيشمونيم ... با تعجب گفتم :

- يعني مادر بزرگ منو يادشه؟

- اتفاقا براي ما هم عجيب بود كه تورو به ياد داره ... فكر كنم از بس اومدي
ديدنش ديگه تو ذهنش حك شدي ...

با ذوق و شوق رفتم سراغ مادر بزرگ ... درو باز كردم و رفتم داخل ... روي
تختش دراز كشيده بود و به پنجره خيره شده بود ... با هيچان گفتم:

- سلام مادر بزرگ ... منو يادتونه؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

- سلام دخترم ... خوبي عزيزم؟ ... سارا نيومده؟

آه از نهادم بلند شدم ... نه براي اينكه مادر بزرگ منو نشناخت ... به خاطر
اينكه مادر بزرگ اين جورى سراغ منو ميگرفت ... كنارش نشستم و دستها شو
تو دستم گرفتم و گفتم:

- مادر بزرگ ... من سارا هستم ... همسر علي ... يادتونه علي رفته بود امريكا

...

تن صدامو پايين تر آوردم و با بغض گفتم:

- يادتونه با ميترا رفت امريكا ... يادتونه دو ماه پيش برگشت ... روز تولدم

برگشت ... ولي سند مرگمو با خودش آورد ... مادر بزرگ ... تورو خدا منو به

ياد بيار ... دلم خيلي گرفته ... پيش كي درد دل كنم ... مي دونم اذيت ميشي

هر موقع منو مي بيني ... مي دونم غصه داري ... مادر بزرگ ... تو براي كي

درد دل مي كني وقتي دلت مي گيره؟ ... مادر بزرگ ... علي يه بچه داره ... بچه

اي كه مادرش ميتراست ... اين ها يعني چي؟ ... مادر بزرگ ... اون خطايي

كه مي گفتي همين بود؟ ... اينكه علي يه بچه داره ...

گریه ام شدت گرفته بود و می ترسیدم صدام بیرون بره ... مادر بزرگ برای نشستن تقلا می کرد ... کمکش کردم و چند تا پشٹی ، پشت سرش گذاشتم که تکیه بده ... اشکهامو پاک کرد و با لبخند گفت:

- علی برگشته ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برگشته ولی ... ولی اون یه بچه داره ...

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

- تو حامله ای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه مادر بزرگ ... من و علی هیچ رابطه ای با هم نداریم ... اوایل هیچ کدوم

نمی خواستیم چنین رابطه ای با شه ... ولی الان من ... مادر بزرگ ... من علی

رو دوست دارم ولی اون دوستم نداره ... چرا امیدوارم کردی؟ ... چرا گفتمی

علی دوستم داره؟ ... اگه دوستم داره پس این از مایشی که داده چی میگه؟

مادر بزرگ دستی به صورتم کشید و گفت:

- از علی پرس ... علی نگرانه ... نگرانه که چرا نمیپرسی ... نگرانه که چی

شنیدی ... منتظره تا بپرسی ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- منتظره تا بگی ... اون دوست داره ولی تو نداری ... علی میگه دوستش

نداری ...

یه لحظه فکری به ذهنم خطور کرد ... نکنه مادر بزرگ جاسوس دو جانبه باشه؟

... نکنه حرفهای منو هم برای علی میگه؟ شاید واسه همینکه که علی هنوز نرفته

... عذاب وجدان داره؟ ... شاید هم بین من و میترا گیر کرده ... میترايي که علنا ابراز علاقه مي کنه و من که هيچ واکنشي نسبت به کارهاي علي نشون نميدم ... سارا ... اينقدر يه دنده و لجباز نباش ... اين طور که مادر بزرگ ميگه علي فکر ميکنه که دوستش نداري ... پرهام هم فکر مي کرد دوستش نداشتي ... شيرين ميگه تقصير خودته ... سارا ... قبول کن که تو هم بايد اين وسط يه غلطي بکني ... اين چه عشقيه که براي به دست آوردنش حاضر نيستي بجنگي؟ ... همه ي عشقت همين بود؟ ... تا فهميدي يه خطايي کرده دلتو زد؟ ... همه ي انسان ها خطا مي کنند ... ولي مهم اينه که توبه کنند ... تو چه ميدوني علي توبه کرده يا نه؟ ... پس گ*ن*ا*هشو نشور ... بايد با علي حرف بزني ... مگه ده بار نگفت هر چي مي خواي بدوني از خودم بپرس ... خب برو بپرس ... اگر جواب نداد، زبونت پيشش درازه که بگي، پس ديگه اينقدر نگو از خودم بپرس ... پاشو سارا ... پاشو اين غميرک زدن ها فايده نداره ... همين امشب بايد بفهمي ماجرا چيه ...

- مادر بزرگ ... چه جوري بپرسم؟ ... چه جوري باهاش حرف بزنم؟
چند ثانيه نگام کرد ... دستي به روسريش که کمي کج شده بود کشيد و صافش کرد و گفت:

- مرتب و تميز باش ... مرد که مياد خونه، زن بايد منتظرش باشه ...
هر چي منتظر شدم ديگه چيزي نگفت ... دستي به شونه ام زد و گفت:
- برو خونه ... خودتو براش آماده کن ...

لپهام داغ شد ... مادر بزرگ هم چه حرفهائي مي زد!! ... خودتو براش آماده کن يعني چي؟ ... يه باره بگو حجله رو آماده کن ... آهان فهميدم ... اي ساراي منحرف ... منظورش اينه که برو استقبالش ... نشون بده که منتظر اومدنش بودي و جاش توي خونه خاليه وقتي نباشه ...

گونه ي مادر بزرگ رو ب*و*سيدم و بعد از خدا حافظي با دايي و زندايي، حرکت کردم به سمت خونه ...

با سرعت خودمو رسوندم خونه ... بايد براي پرسیدن ماجرا، فضا رو آماده مي کردم ... بايد يه شام خوشمزه درست کنم و منتظرش بمونم ... اول شام بخوريم بعد بگه ... يا اول بگه بعد شام بخوريم؟ ... نه اول شام بخوريم که غذا کوفتش نشه ... نمي دونم اصلا هر چي خودش گفت ... بهش مي گم، مي خوام چند تا سوال ازت بپرسم ، الان بپرسم يا بعد از شام ... هر چي خودش گفت همون کارو مي کنم ...

مشغول پختن غذا شدم و فسنجون درست کردم ... به محض کامل شدن غذا، پريدم تو حموم و دوش گرفتم ... موهامو با سشوار خشک کردم و براي اولين بار ساده دورم رهاشون کردم ... يکي از گيره هاي تزئيني که علي آورده بود، يک طرف موهام زدم ... کمي سورمه توي چشمهام و کمي فرمژه که بارژ لب صورتي مات، تکميل شد... هر چند آرايش کمي بود ولي همين هم از سرم زياد بود ...

رفتم سراغ لباس ها، کمي لباس هارو زير و رو کردم و چشمم افتاد به کاورهائي که حاوي لباسهاي سوغاتي علي بودن ... کت و شلوار شيري رنگ رو با صندل هاي مشکي که آورده بود، پوشيدم ... کمي به خودم توي آينه نگاه

کردم ... خیلی رسمی شده بودم ... این جورِی فایده نداشت ...

تند و تند لباس رو از تنم در آوردم و به جاش ، تاپ و شلوار بنفشی که آورده بود رو پوشیدم ... خودمو که توی آینه دیدم، لبخند رضایتی زدم ... آستین های تاپ حلقه ای بود و یقه اش هفتی بود ... شلوارکش هم تا زیر زانوم بود ... کاملاً اندازه ام بود و اندامم رو قاب گرفته بود ... نگاهی به دست و پاهای سفیدم که بدجوری با رنگ بنفش تیره تضاد داشتن انداختم ... خیلی تو چشم میزد ولی مهم نبود ... قبلاً هم جلوی علی تاپ و شلوارک پوشیده بودم ... گیره ی موهامو با تل بنفشی عوض کردم و صندل های مشکی رو با دمپایی رو فرشِی سفید عوض کردم ... این جورِی طبیعی تر بود ...

به نیمرخ خودم توی آینه نگاه کردم ... موهام تا پایین کمرم رسیده بود ... اونقدر موهامو با کلیپس بسته بودم و نگاهشون نکرده بودم که بلندتر شدنشون رو کاملاً احساس می کردم ... سرمو تکونی دادم و موهای ل*خ*ت و نرم روی هم لغزیدن ...

رفتم توی آشپزخونه و خودمو با چیدن میز شام سرگرم کردم ... نمی خواستم به چیزهایی که قرار بود بشنوم فکر کنم ... ولی مدام فکرهای آزار دهنده تو سرم بالا و پایین می رفتن ... نکته علی بهم بگه می خواد بره سراغ میترا ... من با چه دلخوشی امیدوارم که علی با من بمونه؟ ... اصلاً با این سرو شکلی که من برای خودم در ست کردم، علی فکر نمی کنه می خوام با نمایش دادن خودم، به زور نگاهش دارم؟

دست از کار کشیدم ... خیلی مسخره بود الان که با هم سردیم، یه دفعه چنین لباس هایی پوشم و موهامو باز بذارم و جلوش مانور بدم ... بدو بدورفتم تو اتاق و موهامو با کلیسی مثل همیشه، بالا زدم ... رژ لبم رو هم پاک کردم و رفتم سمت آشپزخونه ... بالایی پله های اتاق خواب بودم که در حیاط باز شد و علی اومد داخل ... برای سلام کردن پیشدستی کردم ... نگاهم کرد ... نگاهش روی بدنم و صورتم می چرخید ... لبهاش آروم آروم از هم باز میشد و لبخندش عمیق تر میشد ...

- سلام به روی ماهت ... چه قدر این لباس ها بهت میاد ...
ناخودآگاه از دهنم در رفت و با خنده گفتم:

- سلام به روی مریخت ... ممنونم ...
خندید و ردیف دندونهاش معلوم شد ... وقتی اینجوری می خندید خیلی خواستنی تر میشد ...

- خیلی وقت بود این جوری تحویلمون نگرفته بودیا ...
با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:
- خودت هم خیلی وقت بود که اینجوری نگفته بودی ... وقتی تو نگی ماه ،
من چه جوری بهت بگم مریخ؟

سوییچش رو از جا کلیدی آویزون کرد و اومد سمتم ... پله هارو پایین رفتم و روبه روش قرار گرفتم ... زل زده بودیم به همدیگه ... تو این مدت هیچ وقت اینجوری استقبالش نرفته بودم ... اصلا زندگی زهر شده بود ... دوباره شده بود مثل همون روزهای اول که هر کی برای خودش زندگی می کرد ... ولی حالا که طعم حضور علی و خوبی هاشو چشیده بودم، این دوری بدجوری

نفس گیر و خفه کننده شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و همونطور که توی چشمهای نگاه می کردم با لحن درمونده ای گفتم:

- علی ...

لبخندش تلخ شد و همونطور که روی کاناپه می نشست، دست منو هم گرفت و کنارش نشوند و گفت:

- جان علی ... چی می خوای بگی دخترک؟

لحنش دلخور بود ... سرم پایین بود و سکوت کرده بودم ... با بی تابی گفت:

- سارا ... چرا حرف نمی زنی؟ ... چرا دو ماهه ساکتی؟ ... چرا هیچی نمی گی؟

... حداقل فحش بده ... بزن تو صورتم ... داد بکش ... جیغ بزن ... خونه رو

روی سرم خراب کن ... هر کاری می خوای بکن فقط این جور سکوت نکن

... به خدا دیگه طاقت ندارم ... اونقدر ازم فاصله می گیری که نمی تونم به

خودم اجازه بدم، قدمی برای کم کردن این فاصله بردارم ... بارها و بارها

خواستم باهات حرف بزنم ولی رفتارت اونقدر سرده که احساس می کنم ازم

متنفری ... قبل از اینکه برم به این سفر لعنتی، مطمئن بودم نسبت به من دیگه

بی تفاوت نیستی ... ولی از وقتی برگشتم همه ی معادلاتم به هم ریخته ... می

دونم تقصیر منه که بی خبر گذاشتی ولی تو جور رفتار می کنی که انگار

اصلاً برات هیچ ارزشی نداشتم که بود و نبودم هیچ فرقی نمی کرده ... شاید

حتی از نبودنم خوشحالم بودی که یه کلمه نمی پرستی کدوم گوری بودم ...

با دلهره گفتم:

- این چه حرفیه علی ...

با کلافگي سرمو تڪون دادم ... نمي دوزستم از کجا شروع کنم و چه جوري
پيرسم ... انگار علي هم احساس کرده بود که امشب، شب اعترافه ... پشت
گوشمو خاروندنم و گفتم:

- امروز پيش مادر بزرگ بودم ...

سرشو به نشونه ي تايد تڪون داد و گفت:

- آره مي دونم ... همين الان دارم از اونجا ميام ... مادر بزرگ يه چيزهايي برام
گفت ...

آخ ... پس حد سم در ست بود ... مادر بزرگ جا سوس دو جانبه بوده و من
خبر نداشتم ... با همه ي حواس پرتيش هنوزم زرنگه ... جووني هاش ديگه
چي بوده ... با من من گفتم:

- علي ... را ستش ... ا صلا نمي دونم در سته که پير سم يا نه ... علي ... چه
جوري بگم ...

نفس عميقي کشيدم و بدون اينکه نگاهش کنم، پشت سر هم گفتم:

- خودت مي دوني که از اول قرارمون اين بود که کاري به زندگي هم نداشته
باشيم ... که از همدیگه نپرسيم، کجا ميري، با کي ميري، چرا ميري، چيکار
مي کنی و اين جور چيزها ... وقتي تورفتي خيلي شوکه شدم. فکر نمي کردم
اينجور بي خبر رفتن هم جزو قرارمون باشه ... فکر مي کردم براي هميشه با
ميترافتي ... فکر مي کردم ديگه برنمي گري ... به خصوص که هيچ خبري
هم از خودت بهم نميدادي ... ديگه مطمئن شدم که اين رفتار تو يعني که به
من هيچ ربطی نداره تو در چه حالي و حق ندارم تو زندگيت سرک بکشم ...
تمام اون دو ماهي که تو نبودي فقط به اين فکر مي کردم که اگر ديگه برنگشتي،

جواب خانواده امو چي بدم ... قرارمون اين نبود كه يه دفعه زير همه چي بزنيم ... بايد اولش براي خانواده هامون، زمينه چيني مي كرديم و يه كم نشون ميداديم كه با هم اختلاف داريم ... ولي تويه دفعه بي خبر رفتي ...
بغض كرده بودم و صدام مي لرزيد ... اشك داشت توي چشمهام لونه مي كرد ... علي سرش پايين بود و در سكوت به حرفهام گوش ميداد ... نفسي كشيدمو ادامه دادم:

- علي ... هنوز هم نمي دونم تكليفم چيه ... هنوزم نمي دونم اين اجازه رو دارم كه سوالي ازت پرسم يا نه ... تو هميشه مي گفتي هر سوالي دارم از خودت پرسم ... براي همينه كه الان اينجام ... علي ... خواهش مي كنم اگر ...

بغضم بدجوري سنگين شده بود و نمي داشت حرف بزنم ... آب دهنمو به سختي قورت دادم ... انگار يه تيكه سنگ راه گلومو بسته بود ... يه قطره اشك از چشمم افتاد ... چه خوب بود كه علي سرش پايين بود و نمي ديد ...
- علي ... اگر قراره باز بري ... اگر مي خوي با ميترا بري همين الان بهم بگو... تحمل يه ضربه ي ديگه رو ندارم ... باورم نميشه علي ... باورم نميشه كه بدترين روزهاي زندگيمو تو برام رقم زده باشي ...

صدام پر از گريه بود ... علي سرشو بالا آورد ... سفيدي چشمهامش صورتي شده بود و چشمهامش براق بود ... صبر اشكهام تموم شد و سرازير شدن ... تو يه لحظه صورتم از اشك خيس شد ... علي لبشو گاز گرفت ... دستشو آروم به سمت دراز كرد ... نمي دونستم مي خواد چيكار كنه ولي نمي تونستم هيچ

کاري هم انجام بدم ... دست راستشو سمت چپ صورتم گذاشت و سرمو به سینه اش چسبوند ... دست چپش رو هم دور کمرم گذاشت ... تو آ*غ*و*ش علي بودم ... سرم روي سینه اش بود ... چرا با من اينکارو مي کني علي؟ ... نتونستم ساکت بمونم ... بايد حرف ميزدم وگرنه دق مي کردم ... با گريه گفتم: - چرا اينکارو مي کني؟ ... علي ... نمي فهمم داره چه اتفاقي ميفته ... من و تو چه نسبتتي با هم داريم؟ ... خواهر و برادر؟ ... کدوم برادري اينجوري خواهرشو به آ*غ*و*ش مي کشه؟ ... کدوم برادري براي ب*و*سیدن خواهرش دلش ميلرزه ... کدوم برادري دو ماه ميره سفر و هيچ سراغي از خواهرش نميگيره؟ ... علي ... اگه مي خواي بري پس چرا هنوز پيشمي؟ ... چرا تمومش نمي کني؟ ... اين سردرگمي بد علي ... زجرم ميدي ... با بي خبري زجرم ميدي ... اگه نمي خواستي بگي چرا آزمايشتو نشونم دادی؟ ... اگه قرار نيست چيزي از تو و زندگيت بدونم، چرا اولين بار خودت از ميترا برام گفتی؟ ... تکليف من چيه؟ ... تکليف اون بچه چيه؟ ... علي ... يعني حق ندارم بپرسم مادر بچه ات کيه؟ ...

با شتاب سرمو از سینه اش جدا کرد ... دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و با چشماي گرد شده و صورتي که از اشک نمناک بود گفت:

- بچه ام؟؟؟ ... مادر بچه ام؟ ... کدوم بچه؟ ... چي داري ميگي سارا؟ ... اين حرفها چيه که تو ميزني؟

با حق حق گفتم:

- پس اون برکه ي آزمايش چي بود؟ ... آزمايش تعيين هويت ... جوابش مثبت بود ...

علي هاج و واج نگاهم مي کرد ... اخمهاش کم کم تو هم مي رفت ... عصبي شده بود و نفس هاي عميق مي کشيد ... دستي به پشتم زد و گفت:

- ميشه بري برگه ي آزمائش رو بياري؟

رفتم به اتاقم و برگه ي آزمائش رو از کشوي تخت آوردم ... پاکت رو جلوي علي گرفتم و منتظر ايستادم ... علي پاکت رو گرفت و گفت:

- چرا نمي شيني؟

کنارش نشستم و علي برگه هاي آزمائش رو از پاکت درآورد و گفت:

- مثبتش کجاش بود؟

برگه هارو از دستش گرفتم و کمي زير و رو کردم ... اونقدر اون شب هول و دستپاچه بودم که يادم نميومد کجاي اون سه تا برگه مثبت رو ديده بودم ... همون طور که مي گشتم چشمم خورد به کلمه ي negative ... چشمهام چهار تا شد ... با تعجب برگه ي بعدي رو نگاه کردم، دقيقا همون جايي که توي برگه ي قبلي نوشته بود، negative، توي اون برگه نوشته بود positive ... برگه ي بعدي رو هم نگاه کردم ... پايين برگه ي سوم هم باز negative نوشته بود ... با سر در گمي سرمو خاروندم و برگه هارو سمت علي گرفتم و گفتم:

- قضيه چيه؟ دو تا برگه ها منفيه يکيشون مثبت؟

علي با لبخند سري نکون داد و گفت:

- اصلا خوندي ببيني اين آزمائش ها مال کي بود؟

حق به جانب گفتم:

- معلومه که خوندم ... همون برگه ي اول نوشته بود علي رضايي ...

- برکه ي اول آره ... ولي برکه هاي دومي و سومي رو هم خوندي؟

- برکه هاي دوم و سوم رو ديگه براي چي بايد مي خوندم؟

علي قسمت مشخصات برکه ي دوم رو نشونم داد ... ميترا مودت ... برکه ي

سوم رو هم نگاه کردم ... رضا رضايي ... و دقيقاً برکه ي اول و سوم منفي بود و

برکه ي دوم مثبت ... با سردر گمي به علي نگاه کردم و عاجزانه گفتم:

- علي ... دارم ديوونه ميشم ... نمي خواي حرفي بزني؟

سرشو پايين انداخت و گفت:

- مي خوام بگم ولي طولانيه ... ماجراي چندان جالبي هم نيست ... مي دونم

که بعد از شنيدن ماجرا ازم متنفر ميشي ... بهت حق ميدم که از من بدت بپاد

... سارا ... بايد برات بگم ولي مطمئني که همين الان مي خواي بشنوي؟

با سماجت گفتم:

- آره همين الان مي خوام بدونم ...

نگاهي به ساعتش کرد و گفت:

- يعني نمي خواي از شام خوشمزه ات به منم بدي؟ بوش که داد ميز نه

فسنجون پختي.

اهاني گفتم و تازه يادم افتاد که مي خواستم اول شام بخوريم بعد ازش بپرسم

... خواستم بلند شم که علي دستمو گرفت ... به سمتش برگشتم و علي گفت:

- سارا ... مي خوام قبل از اينکه همه چيزو برات بگم، بعد از مدت ها با

خوبي و خوشي کنار هم به شام خوشمزه بخوريم ...

سرشو پايين انداخت و با ناراحتي گفت:

- مي ترسم از اينکه آخرين شام دو نفره امون بشه ...

برای اولین بار دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا آوردم ... بادست
دیگه اش، میچ دستمو که زیر چونه اش بود گرفت ... با بغض گفتم:

- چرا آخرین؟ ... داری میری علی؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- نه نه اصلاً منظورم این نبود ... میترسم از این که تو دیگه نخوای منو ببینی

...

با اصرار گفتم:

- علی حرف بزن ... جونم به لبم رسید ...

از جاش بلند شد، دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن شوخی که کاملاً

مشخص بود ساختگیه گفت:

- اول شام بعد قصه ی شبانگاهی ...

تمام مدتی که شام می خوردیم علی می گفت و می خندید و منو هم به خنده

می انداخت ... ولی دلشوره ی عجیبی داشتم ... دلم مثل سیر و سرکه می

جوشید ... اصلاً نمی فهمیدم چی می خورم ... اون نیم ساعت اندازه ی نیم

قرن گذشت ... به محض اینکه آخرین ظرف رو شستم، دستکشامو درآوردم

و گفتم:

- خب بگو ...

علی که از این همه عجله من خنده اش گرفته بود، گفت:

- بریم تو اتاق دراز بکش ... از هر جا خوابت برد، بقیه اش می مونه برای فردا

شب ...

مشتي به بازوش زدم و گفتم:

- اينقدر خودتو لوس نکن علي ... من دارم از دلشوره ميميرم تو شوخيت گرفته؟

دستهاشو جلوي صورتم گرفت و گفت:

- باشه باشه ... عصباني نشو ... هر جا دوست داري بشين برات ميگم ...
دستشو گرفتم و کشيدمش توي سالن و روي کاناپه ي سه نفره نشستم ... علي
هم کنارم نشست ... زانوهامو توي سينه ام جمع کردم و گوشه ي مبل کز کردم
... علي نگاهي بهم کرد و گفت:

- مطمئني اينجا راحتي؟ ... قضيه اش طولانيه ها ...

فقط چپ چپ نگاهش کردم ... علي ابرويي بالا انداخت و گفت:

- خشن ميشي جذاب تر ميشي ...

پقي زدم زير خنده و گفتم:

- واي علي از دست تو و ديوونه بازي هات منم اخراش ديوونه ميشم ... بگو
ديگه جون به لبم كردي ... البته تا يه جاهاييشو مي دونم ... تو عاشق ميترا
بودي و هستي و رضا هم ...

وسط حرفم پريد و با دلخوري گفت:

- ديگه هيچ وقت اين حرفو تکرار نکن ... در سته قبلا ميترا رو دوست داشتم
ولي الان هيچي بين ما نيست ... پس ديگه نگو عاشق ميترا " هستي " ... ميترا
زن پسر عمومه ... همين ... ديگه هيچ نسبت و احساس ي بين ما نيست ...

با شرمندگي حرفشو تاييد کردم و گفتم:

- معذرت مي خوام ولي اونجور که تو بي خبر با ميترا رفتي ...

- به خاطر کاري که کردم متاسفم ... ولي يه سري دلايل هم دارم ...
نگاهش به فرش زیر پامون دوخت ... انگار گذشته اش داشت جلوي چشمش
جون مي گرفت :

- تقريبا شش سال پيش بود ...

... دانشجوي ترم اول کارشناسي ارشد بودم ... ميترا هم ترم سوم کارشناسي
... رضا همرشته ي ميترا بود ولي ترم هفت بود و سال آخر کارشناسي ... يکي
دو تا از درس هاي رضا و ميترا با هم بود و من هم که بعضي وقتها ميرفتم سراغ
رضا، ميترا رو توي کلاسشون مي ديدم ... خيلي ساده و سربه زیر بود ... کم
کم توجه امو جلب کرد ... مي رفتم توي کلاسشون و کنار رضا مي نشستم و
ميترا رو زیر نظر مي گرفتم ... سر کلاس، همه ي حواسش به درس بود ...
بيرون از کلاس هم چند باري دنبالش کردم ... يکراست مي رفت خونه ...
کم کم سر صحبت رو باهاش باز کردم ... فکر مي کردم اصلا روي خوش
نشون نده ولي تو همون برخورد اول خيلي راحت منو پذيرفت ... قبول کرد که
يه مدت با هم دوست باشيم براي آشنائي بيشتري ... اون موقع کله ام داغ بود و
برام مهم نبود که چرا ميترا اينقدر راحت قبولم کرد ... ولي بعدا فهميدم دليل
سربه زيري و سادگيش فقط اين بود که کسي رو براي شيطنت نداشت ... از
وقتي با هم آشنا شديم، تيپ و قيافه اش عوض شد ... بيشتري به خودش مي
رسيد، مانتوهاي رنگ و وارنگ و آرايش هاي مختلف ... ولي همه ي اين
کارها در حد متوسطي بودن ... جوري نبود که زننده باشه و ميترا رو از چشم

من بندازه ... خب منم این کارها شو به حساب علاقه اش به خودم میذاشتم و تازه خوشحال هم میشدم ...

چند باری با هم بیرون از دانشگاه قرار گذاشتیم ... دو ست ندا شتم تنها با یه دختر قرار بذارم و مثل دختر و پسرهایی که معلوم نیست هدفشون از با هم بودن چیه، کنار میترا بشینم و دل بدم و قلوه بگیرم ... به همین خاطر رضا رو هم با خودم بردم ... رضا کم و بیش در جریان رابطه ی ما بود ... رضا پسر بی خیالی بود و عاشق چشم و ابروی دخترها ... همیشه می گفت زن فقط باید خوشگل باشه ... بقیه چیزها مهم نیست ... اولین باری هم که با میترا بیرون از دانشگاه قرار گذاشتیم، میترا بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود جوری که لحظه ی اول نشناختمش ... ولی رضا بدجوری خوشش اومده بود ... از همون روز زمزمه های رضا شروع شد ... مدام می گفت این میترا عجب تیکه ای بوده و من متوجه نشده بودم ... با اینکه حرفهای رضا برام گرون تموم میشد، ولی نمی تونستم چیزی بهش بگم ... چون نه نصیبتی بین من و میترا بود که بخوام براش رگ غیرت نشون بدم و نه رضا کاری کرده بود که بخوام باهاش درگیر بشم ...

رفتار میترا خیلی خوب بود ... سنگین و سربه زیر بود ... چشمش دنبال پسرها نبود ... تنها چیزی که آزارم میداد، همین نوع پوششی که داشت و افکار و عقایدش بود ... میترا آزادی رو در این می دید که هر جور دلش می خواذ لباس بپوشه ... هر جور دلش می خواذ رفتار کنه و هر جا که دلش می خواذ بره ... سر این مسئله خیلی وقتها با هم بحثمون میشد ... چند باری هم که رضا

شاهد بچمون بود، طرف میترا رو می گرفت و هر دوشون باهم ، هم صدا میشدن که من عقایدم مال عصر حجره ...

یادمه یه بار میترا ازم خواست، صبح جمعه باهاش برم کوه ... ولی من قبول نکردم چون جمعه ها صبح مختص مادر بزرگ بود ... میترا به محض اینکه اسم مادر بزرگ او مد، اصرار کرد که می خواد مادر بزرگ رو ببینه ... منم نتونستم در برابرش مقاومتی بکنم و میترا رو بردم دیدن مادر بزرگ ... اون موقع مادر بزرگ سالم و سلامت بود و تنها زندگی می کرد ... به محض اینکه چشمش به میترا افتاد اخمهاش رفت تو هم ... اصلا میترا رو تحویل نگرفت و یه موقع که میترا حواسش نبود بهم گفت، میترا رو برسونم خونه اش و برگردم پیشش که می خواد باهام صحبت کنه ...

میترا خیلی راحت، تا موقع ناهار خونه ی مادر بزرگ موند و بعد از ناهار بالاخره به رفتن رضایت داد ... میترا رو رسوندم خونه اش و دوباره برگشتم پیش مادر بزرگ ... به محض اینکه مادر بزرگ منو تنها دید، برای اولین بار ازش سیلی خوردم ... چنان هاج و واج مونده بودم که نمی فهمیدم باید چه عکس العملی نشون بدم ... مادر بزرگ به حدی عصبانی بود که هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم ... تمام حرفش هم این بود که دختری که به این راحتی با یه پسر غریبه میره تو خونه ای که نمی دونه چه ک سی ممکنه اونجا باشه، به درد زندگی نمی خوره ... از تیپ و قیافه ی میترا خوشش نیومده بود و اصلا با میترا موافق نبود ... از همون اول آشناییم با میترا، مادر بزرگ در جریان قرار داشت

ولي فکر شو نمي کرد که انتخاب من دختری مثل میترا با شه ... با آزادي هايي که کاملاً مخالف عقايد من بود ...

کم کم میترا به سمت رضا کشيده شد ... چون رضا همون چيزي بود که میترا مي خواست ... به تپ و فيافه ي میترا کاري نداشت و اتفاقاً از کارهاي میترا لذت هم مي برد ... میترا دختر خوشکلي بود و رضا هم که عاشق چشم و ابرو ... ديگه دليلي براي حضور من نبود ... خودمو کنار کشيدم و رضا خيلي زود به خواستگاري میترا رفت و میترا هم بله رو داد ... مادر بزرگ به محض خبر دار شدن از اين ماجرا خيلي شوکه شد ... فکر مي کرد شر میترا از سر نوه اش کم شده ولي خبر نداشت، دامن يکي ديگه از نوه ها شو گرفته ... خيلي به اين در و اون در زد که اين وصلت رو به هم بزنه ولي رضا آب پاکيو رو دست همه ريخت و گفت که با میترا رابطه داشته و ديگه کار از کار گذشته ...

با اين حرفي که رضا زد، همه عقب نشستند ... عمو هم صيغه اشون کرد که بيشتر از اين گ*ن*ا*ه نکنند و حداقل محرم باشن ...

تقريباً شش ماهي بود که رضا و میترا نامزد کرده بودن و درواقع صيغه شده بودن ... هنوز هم حس و علاقه ام به میترا، کنج قلبم مونده بود و هر از گاهي يادش مي افتادم ... به خصوص وقتي که توي مهموني ها کنار رضا مي ديدمش ... هر چند با هم تناسبي نداشتيم ولي هر چي بود، بالاخره اولين دختری بود که توجه امو جلب کرده بود و به اين راحتی فراموشم نميشد ... تمام درد و دل هامو براي مادر بزرگ مي گفتم و اون فقط صبورانه گوش ميداد

...

کم کم زمزمه های رفته شون به امریکا به گوشم رسید ... این جوری برای من هم خیلی بهتر بود ... راحت تر می تونستم فراموشش کنم ... تقریباً دو هفته قبل از رفته شون بود که دو سته شون برا شون گودبای پارتی گرفته بودن ... هم رضا و هم میترا ، با هام تماس گرفتن و دعوتم کردن و من هم رفتم ... می خواستم برای آخرین بار ببینمش و برای همیشه مهرشو از دلم بیرون کنم ... تو مهمونی بود که اون اتفاق وحشتناک افتاد ...

علی ساکت شد و به فکر فرو رفت ... از شدت هیجان معده ام درد گرفته بود و اضطراب عجیبی داشتم ... با لحن پر خواهشی گفتم:

- علی ... چه اتفاق وحشتناکی؟ ... بگو چه اتفاقی افتاد؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- سارا ... هنوز خودمو به خاطر اون اتفاق نبخشیدم ... می دونم تو هم بفهمی ازم دلخور و شاید متنفر بشی ولی خواهش می کنم چند ثانیه هم خودتو جای من بذار ... یک عمره دارم با این عذاب وجدان سر می کنم ... سارا ... طاقت زخم زبون شنیدن از تو رو ندارم ... هیچ وقت دلم نمی خواست کسی از این ماجرا با خبر بشه ولی خواسته یا ناخواسته چند نفر می دونند ... شاید هم برات تعریف کرده باشن ...

شاید منظورش ضحی بود ... یاد چهارشنبه سوری افتادم و ماجرای که ضحی از گفتنش طفره رفت و حالا علی هم برای گفتنش، دل دل می کرد ... کلافه گفتم:

- علی حرف میزنی یا می خوای منو دق بدی؟

دستم گرفت و گفت:

- خدا نکنه ... دیگه این حرفو زنن ... سارا ... قول بده تا آخرشو بشنوی و زود قضاوت نکنی ...

با سر تایید کردم و علی این بار به گلدون روی میز خیره شد:

- اون شب هیچ کس وضع درستی نداشت ... همه م*س*ت بودن و تودست هر کی یام*ش*ر*و*ب بود و یا سیگار ... دختر و پسرها رو پای همدیگه نشسته بودن و من که اصلا انتظار چنین جوی رو نداشتم، از کنار میترا که تنها آدم عادی اونجا بود، تکون نمی خوردم ... حتی رضا هم تا خرخره خورده بود و دستش دور گردن یه دختر دیگه بود و میترا هم فقط نگاهشون می کرد ... بدجوری دلم برای میترا سوخت ... قطعاً وقتی مردی عاشق چشم و ابروی زنش باشه، با دیدن یکی خوشکلترا از اون زنشو فراموش می کنه ...

کم کم میترا هم رفت سمت م*ش*ر*و*ب و برای من هم گیلای آورد ... نمی خواستم بخورم ولی میترا اونقدر اصرار کرد و از طعم و مزه اش گفت تا من هم کنجکاو شدم و خوردم ... تمام جام رو سر کشیدم و نفهمیدم چه مزه ای داشت ... میترا خندید و باز جاممو پر کرد ... این بار طعم تلخی داشت ... وقتی قیافه ام مچاله شد، میترا یه نمونه دیگه دستم داد که طعم دهنمو عوض کنه ... به بهونه های مختلف چهار پنج تا گیلای به خوردم داد و خودش هم دو برابر من خورد ...

حالم خیلی بد شده بود ... سرم گیج می رفت و روی پا بند نبودم ... تهوع داشتم و معده ام آشوب بود ... میترا منو به اتاقی برد که استراحت کنم اما

خودش هم کنارم دراز کشید ... انگار اختیار رفتارش دست خودش نبود چون ... شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم ...

هین بلندي کشیدم و با دست جلوي دهنمو گرفتم ... قلبم تو حلقم بود ... میترا چیکار کرده بود؟ علي چیکار کرده بود؟ ... داشتم از دلشوره و استرس مي مردم ... بازوي علي رو تکون دادم و گفتم:

- بعدش چي شد؟ ... زود بگو علي دیوونه ام كردي ...
دستمو تو دستش گرفت ... شونه هاش افتاده بود و صورتش بدجوري گرفته و دماغ شده بود ... یادآوری اون خاطرات داشت عذابش میداد ... با نگاه غمگینی بهم خیره شد و تویه جمله خودشو خلاص کرد:

- کاري که نباید میشد شد ...

با تمام وجودم آه کشیدم ... سرمو با دستهام گرفتم و موهامو چنگ زدم ... با ناباوري گفتم:

- کاري که نباید میشد شد؟ ... تو با میترا چیکار كردي؟ ...

میون حرفم پرید و با عجله و نگرانی گفت:

- نه ... نه ... من هیچ کاري نکردم ... خودش این کارو کرد ... من اصلا حال خوشي نداشتم ... نمی فهمیدم میترا چیکار مي کنه و چند بار خواستم مانعش بشم ولي اون قدر حالم بد بود که اصلا نمی توانستم عکس العملی نشون بدم ... وقتی هم که لباس های خودشو درمی آورد، ... چشمهامو بستم که نبینم و وقتی چشمهامو باز کردم، هوا روشن شده بود ... تو همون لحظه که چشمهامو بستم از حال رفته بودم ... وقتی که بیدار شدم تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده

... میترا کنارم خواب بود و هیچ لباسی تنش نبود ... همون موقع یادم افتاد که شب قبل میترا داشت لباس های من و خودشو درمی آورد ...

میترا رو بیدار کردم ... وقتی چشمش به اون وضعیت افتاد، پوزخند زد ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سیلی محکمی توی صورتش زدم ... ولی میترا هیچی نگفت ... سکوت کرده بود ... تا همین شش هفت ماه پیش سکوت کرده بود ... میترا در این باره با هیچ کس حرف نزده بود حتی با رضا ... رضایی که نمی دونم اون شب رو تا صبح تو آ*غ*و*ش کی گذرونده بود ...

عروسیشون برگزار شد و رفتن امریکا ... چند وقت بعد هم خبر بارداریش به گوشم رسید ... تمام این سال ها با ترس اینکه بچه ی میترا، از من باشه زندگی کردم ... تنها کسی که براش درد دل می کردم مادر بزرگ بود ... وقتی فهمید چه اتفاقی بین من و میترا افتاده سکنه کرد ...

اشک از گوشه ی چشمهای علی روون شد ... با صدای لرزونی گفت:

- تو اون روزهایی که هم من داغون بودم هم مادر بزرگ، فقط بیژن بود که فهمید به درد مشترکی بین من و مادر بزرگ هست ... اونقدر با بیژن صمیمی بودم که حال و روزمو درک کنه ولی در باره میترا چیزی بهش نگفته بودم ... عاقبت هم همه چیزو براش گفتم ... وقتی مادر بزرگ حال خوشی نداشت به یه سنگ صبور نیاز داشتم که هم از خودم بگم و هم علت مریضی مادر بزرگو ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم که اون بلا رو سر مادر بزرگ آوردم ... اگر من با مادر بزرگ حرف نمیزدم این بلا سرش نمیومد ... اگه به اون مهمونی لعنتی نمی رفتم این اتفاق ها نمی افتاد ...

سکوت کرد ... منم ساکت بودم ... هیچی نمی تونستم بگم ... نه می تونستم دلداریش بدم و نه می تونستم سرزنشش کنم ... آهی کشید و ادامه داد:

- چهارشنبه سوری بود که میترا درباره ی بچه باهام حرف زد ... شب سیزده بدر هم رفتم دیدنش ... از تو هم خواستم باهام بیای ولی نیومدی ... میترا گفت که هر چی بچه بزرگتر شده هیچ شباهتی نه به رضا داشته نه به میترا ... رضا هم بی خبر از میترا، بچه رو میبره ازمایش و می فهمه که بچه از خودش نیست ... با میترا بدجوری درگیر میشن و دعواشون میشه و برای همین می خواست میترا رو طلاق بده ... میترا هم پای منو وسط کشیده بود ... رفتم امریکا که یه بار برای همیشه این مسئله روشن بشه ... بالاخره باید با واقعیت روبه رو میشدم ... واقعیتی که ممکن بود به ضررم باشه یا شاید هم نباشه ...

به خاطر حضور مادر میترا هیچ کدوم در این باره حرفی نمیزدیم ... یه بار که با رضا برای کارهای ازمایش رفته بودیم، بدجوری با هم درگیر شدیم و من دست رضا رو شکستم و رضا هم سر منو ... اونقدر فشار عصبی و روحی روم بود که داشتم داغون میشدم ... فکر و خیال اینکه نکنه بچه از من باشه و با این بی آبرویی چیکار کنم، دیوونه ام می کرد ... فکر اینکه چه طوری به تو بگم ...

روم نمیشد بهت زنگ بزنم و چیزی بگم ... همون موقع هم از طرف کارم یه ماموریت خارج از کشور بهم داده بودن که باید می رفتم کانادا ... به خاطر همون ماموریت بی موقع هم بود که رفتم این قدر طولانی شد ... خانواده امو با اسم ماموریت قانع کردم ولی تو حتی نپرسیدی چرا دارم میرم ... با چه رویی

باید زنگ میزد و می گفتم دارم آزمایش تشخیص هویت میدم برای بچه ای که ممکنه از من باشه؟ ...

تجارت اون دو ماه با مادرم در تماس بودم و سراغ تو رو می گرفتم ... وقتی فهمیدم که توبه همه گفتمی هر روز برات زنگ می زنم، خیلی شرمندۀ ات شدم ... فهمیدم که دوست نداري بقیه چیزی بفهمن ... منم بدون اینکه مادرم مشکوک بشه، سراغ تو رو ازش می گرفتم ... اون شب که خونۀ ی عمه ات حالت به هم خورده بود ... من دو روز بعدش با خبر شدم ... از خودم بدم میومد که تو رو به این روز انداختم ولی چاره ای نداشتم ... اگر اون بچه مال من بود با چه رویی می خواستم تو چشم تو و خانواده ات نگاه کنم ... سردرگم و بلا تکلیف بودم تا جواب آزمایش بیاد ... هر سه مون آزمایش دادیم ... من و رضا و میترا ... روزی که جواب آزمایش اومد و دکتر گفت بچه مال من هم نیست نماز شکر خوندیم ولی این وسط آبروی میترا رفت ... چون نفر سومی هم در کار بود ...

میترا فکر شو نمی کرد که من برای آزمایش باهاش راهی امریکا بشم و از رضا پنهون کرده بود ... فکر می کرد با آوردن اسم من قضیه تموم میشه ولی وقتی رفتم و آزمایش دادم و قضیه لورفت، رضا و میترا بدجوری درگیر شدن ... توی خیابون بودیم که رضا افتاد به جون میترا ... با کلی بدبختی از میترا جداش کردم ... سر و صورتش پر از خون شده بود ... بالاخره گفت که اون شب لعنتی توی اون مهمونی ... شخص دیگه ای هم با میترا رابطه داشته ... رابطه ای که به اجبار انجام شده بود ... در واقع بهشت *ج* *ا* *و* ز کرده بودن ... منم که بی هوش شده بودم و اصلا نفهمیدم چه اتفاقی بعد از اون برای میترا

افتاده بود ... میترا هم ترسیده بود آگه حرفي بزنه ازدواجش با رضا به هم بخوره ...

تمام اون سال هايي که از ازدواج فراري بودم به خاطر علاقه ام به میترا نبود ... به خاطر عذاب و جدان بود ... عذاب از گ*ن*ا*ه بزرگي که خواسته و ناخواسته مرتکب شده بودم ...

صورتشو با دستهای پوشوند و سرشو با تاسف تگون داد:

- يادمه که میترا روي سینه ام نشسته بود و لباسشو درمي آورد ... همین صحنه اي که توي ذهنم مونده يه عمره داره مثل خوره وجودمو مي خوره ... نمي دونم اگر تمام اتفاقات يادم مونده بود چه جوري مي خواستم با خودم کنار بيام ... مي ترسيدم از اينکه وقتي ازدواج کردم، همه اش چهره ي میترا و خاطره ي اون شب جلوي چشمم ظاهر بشه ... فکر اين که همسرت رو در آ*غ*و*ش بگيري ولي زن ديگه اي رو جلوي چشمت ببيني ديوونه ام مي کرد ...

سکوت کرد ... انگشت اشاره و شصتشو روي دو تا چشمهاش گذاشت و شونه هاش لرزيد ... نمي تونستم گريه اشو ببينم ... گريه ي علي ... کسي که همه ي زندگيم بود ... کسي که عاشقش بودم و نمي تونستم ببينم يه خار توي پاش بره چه برسه به اينکه يه عمر عذاب روحي داشته باشه و هنوز هم با اين عذاب درگير باشه ...

چه قدر عجولانه دربارہ ي علي قضاوت کردم و به دردش اضافه کردم ... چرا علي فکر مي کرد ازش متفر ميشم ... علي که حال طبيعي نداشته درثاني به خواست خودش هم با میترا هم خواب نشده بود ... در واقع میترا از گيجي

علي سوء استفاده کرده بود ... شاید همون ميتراي بيچاره هم اگر حال طبيعي داشت هرگز چنين کاري نمي کرد ... يه م*ش*ر*و*ب لعنتي زندگي چند نفرو تباه کرد ...

طفلک علي ... اونقدر عذاب وجدان داشت که بعد از شش سال هنوز نتونسته بود خود شو ببخشه ... دليلي ندا شت علي رو نبخشم ... ا صلا من چيکاره بودم که ببخشم يا نه ... علي بايد منو مي بخشيد که اين جوري با ندونم کاري هام اذيتش کرده بودم ...

دستمرو روي شونه اش گذاشتم و با تمام عشقي که بهش داشتم صداش زدم:

- علي جونم ...

سر شو بالا آورد و به چشمهام خيره شد ... صورت مرطوبشو با دستم پاک کردم و گفتم:

- ديگه همه چي تموم شده علي ... خدا رو شکر که اون بچه از تو نبوده ... اون اتفاقي هم که بين تو و ميترا افتاد که تقصير تو نبود ... تو که با خواست خودت اون کارو نکردي ... مطمئن باش خدا توبه ي بنده هاشو مي پذيره ... وقتي خدا تو رو بخشيده تو چرا خودتو نميبخشي؟ ... مادر بزرگ هم که حالش خيلي بهتره ... امروز که ديدمش لبخند ميزد ... علي ... اينقدر خودخوري نکن ... اگر همون شش سال پيش خودتو بخشيده بودي تا الان اون شب لعنتي رو هم فراموش کرده بودي ...

دستشو روي صورتم گذاشت و گفت:

- سارا ... با من مي موني؟

فقط نگاهش کردم ... نمی دونستم چي باید بگم ... اصلا معني حرف علي چي بود ... مگه تا الان با علي نمونده بودم؟ ... فقط پلک هامو روي هم فشار دادم و اشک از بين پلک هام بیرون چکید ... هنوز چشمهامو باز نکرده بودم که علي منو کشید تو آغ*و*شش ... سرم روي شونه اش بود و دستهای دور شونه ها و کمرم قفل شد ... صدای نفس های بلندشو مي شنیدم ... دستهامو روي کمرش گذاشتم ... حس عجيبی داشتم ... حس رهایی ... حس سرخوشي ... با هر نفس علي قلبم زیر و رو مي شد ... انگار سنگيني باري که از روي دوش علي برداشته شده بود، احساس مي کردم ... دلم مي خواست محکم تو آغ*و*شم بگیرم و لي اونقدر فشار دستهای علي زياد بود که هيچ حرکتی نمی تونستم بکنم ... نفسم تنگ شده بود و عجيب بود که اين نفس تنگی رو دوست داشتم ... دلم نمی خواست تموم بشه ... دوباره ياد ميترا افتادم ... تکليفش با رضا چي ميشد؟

- علي ...

- جون علي ... جونم عزيزم؟

آخ که شنيدن اين حرفها از زبون علي چه لذتي برام داشت ...

- ميترا چي شد؟ ... رضا مي خواد طلاقش بده؟

- تو هنوز تو فکر اونی؟

- دست خودم نيست ... بدجوري ذهنمو درگير کرده ... يه جورايي دلم براش ميسوزه ... از اينجا رونده و از اونجا مونده ... اون هم تقصيري نداشته ...

حالت عادي نداشته وگرنه چنین اشتباهي رو نمي کرد ... اون نامردي هم که
یه بچه ي نامشروع تو دامنش گذاشت که گ*ن*ا*هش گردن ميترا نيست ...
چرا من همیشه اينقدر عجولانه قضاوت مي کردم ... دربارۀ همه يه طرفه به
قاضي مي رفتم ... دربارۀ علي ... ميترا و حتي پرهام و لعيا ... و حالا مي
فهميدم که هر کسي براي خودش دلایلي داشته ... ميترا رضا رو دوست داشته
و براي حفظ زندگيش، اون اتفاق رو از رضا پنهون کرده بود ... به خاطر بچه
بوده که با علي قرار ميذاشته و کافي شاپ ميرفتن و من چه فکراهيي که دربارۀ
اشون نکرده بودم ...

- رضا خودش هم اشتباهي که ميترا مرتکب شده بود رو انجام داده ... در واقع
هر دو يه خطا کردن ... دربارۀ ميترا با رضا خيلي حرف زدیم ... نگران نباش ...
رضا قصد طلاق دادن نداره ... چون هنوزم عاشق چشم و ابروشه ...
وريز خندید ... منم خندیدم ... به آرامش رسیده بودم ... حس آرامش بهترين
حس دنياست ... دستهاي علي روي کمرم به حرکت در اومد ... دستهاش
روي کمرم بالا و پايين مي رفتن و تنم مورمور ميشد ... دستش رفت سمت
بازوم و نوازشش کرد ... چند لحظه مکث کرد و بعد خيلي آروم گفت:

- چرا پوستت اين قدر دون دون شده؟

از آ*غ*و*شش بيرون اومدم و سرمو پايين انداختم و گفتم:

- هيچي ... يه کم سردم شد ...

صورتشو پايين آورد تا صورتمو بينه و با شيطنت گفت:

- مطمئني که سردت شده يا ...؟

گر گرفتم از خجالت ... گوشه ي لبمو گاز گرفتم و دستمو گذاشتم روي سينه اش و هلش دادم عقب ... با خجالت گفتم:

- قصه ي شبانگاهي تموم شد ... من ديگه ميرم بخوابم ... شب بخير ...
قبل از اينكه علي بتونه حرفي بزنه يا عكس العملي نشون بده، با سرعت رفتم تو اتاقم و پریدم روي تخت ... زیر پتو خزیدم و چشمهامو بستم ... اونقدر فکر و روحم آرامش داشت كه حس مي كردم روي ابرها خوابیدم ... خیلی زود چشمهام گرم شد ... هنوز كامل خوابم نبرده بود كه حضورشو كنارم احساس كردم ... اونقدر گیج خواب بودم كه هیچ حرکتی نکردم ... روي صورتم خم شد ... نفسهایش به صورتم مي خورد ... لبهایش نزدیک لبهام بود ولي به جاي لبهام، چونه اموب* و*سید و رفت

فصل هجدهم

سه ماه از اون شب مي گذره ... همون شب سرنوشت ساز ... شبی كه سوء تفاهم ها برطرف شد ... آرامش به خونه برگشته ... حالا شدیم مثل خواهر و برادرهایی كه با هم شوخي دارن و توی سر و كله ي هم مي زنند و مدام به پرو پای هم مي پیچن ... زندگی با علي لذت بخشه ... هم هیجان داره هم آرامش ... هم قهر داره هم آشتی ... هم مهربونی داره هم تلخی ... بعضی وقتها غذا مي پزه ... تازگی ها یکی دوبار هم جارو زده ... ظرفهای صبحونه رو اون میشوره و ظرفهای شام با منه ... ناهار هم كه من نیستم و نمی دونم علي چیکار مي کنه ... هنوز مجهولاتی از زندگی علي تو ذهنمه ... مجهولاتی كه مربوط به زندگی شخصیش میشه ... همین شغلش هم یکی از مجهولاته كه

من روم همیشه پرسم ... بزرگترین مجهول اینه که تکلیف من تو این زندگی چیه؟ ... یعنی تا آخر عمر باید خواهرش باشم؟ ... می دونم که احساس علی به من بیشتر از حس برادریه ... ولی این بیشتر بودن تا چه حدیه؟؟ ... اونقدری هست که منو به عنوان همسر قبول داشته باشه؟ ... بعضی وقتها اونقدر به این چیزها فکر می کنم که عصبی میشم و دلم می خواد دق دلمو سرش خالی کنم و اون وقته که خونه میشه میدون جنگ ... هر چی دم دستمون برسه واسه هم پرتاب می کنیم ... از صندل و دمپایی گرفته تا کوسن و بالش و پتو ... اسم پتو اومد یاد یه اتفاق جالب افتادم (!) ...

یه شب با علی پای تلویزیون روی کاناپه نشسته بودیم و فیلم می دیدیم ... با اینکه بخاری روشن بود ولی من باز سردم بود و پتو رو محکم دور خودم پیچیده بودم ... چند دقیقه بعد علی شروع کرد به باز کردن پتو از دور من ... می خواست قسمتی از پتو رو هم دور خودش پیچه ... وقتی دوتایی زیر پتو قرار گرفتیم علی گفت:

- یاد سیزده بدر بخیر ...

خندیدم ... خودمم دقیقاً یاد همون روز افتاده بودم ... علی موبایلشو از جیبش درآورد و گفت:

- یه اس ام اس جالب برام اومده ... بذار برات بخونمش ...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و شروع کرد به خوندن:

- در فصل زم*س*تان که لبو می چسبد ...

تو چشمهام خیره شد و با لبخندی موزیانه ای ادامه داد:

- آ*غ*و*ش و فشار و گفتگو می چسبد ...

چشمهام گرد شد و ابرو هام رفت تو هوا ... علي كه از تعجب من بدجوري
كيف کرده بود با خنده ادامه داد:

- پس شعله ي بالاي بخاري كم كن ...

سرشو تو گردنم فرو كرد و كنار گوشم با لحن عجيبى گفت:

- چون عشق فقط زير پتو مي چسبد ...

قبل از اينكه بتونم عكس العملي نشون بدم، محكم ب*غ*لم كرد و گردنمو
ب*و*سيد ... هر چي وول مي خوردم و دست و پا مي زدم، نمي تونستم
خودمو از آ*غ*و*شش بيرون بكشم ... علي هم سرخوشانه مي خنديد و مي
گفت:

- اينقدر زور بي خود زن ... تا خودم نخوام نمي توني در بري ...

پامو بالا آوردم و يه لنگه از دمپايي كه پام بود، تو دستم گرفتم ... با تمام
نيرويي كه داشتم زدم روي ب*ا*س*ن علي ... علي كه اصلا انتظار چنين
كتكي رو نداشت، شوكه شد و براي يه لحظه دستهاش شل شد و با تعجب زل
زد تو چشمهام ... از فرصت استفاده كردم و پا گذاشتم به فرار ... علي هم به
دنبالم ... لنگه ي دمپاييم دستش بود و براي اينكه بتونم هم راحت تر بدوم و
هم از خودم دفاع كنم، اون يكي لنگه رو هم درآوردم و گرفتم دستم ... دور
مبل ها مي دويديم و دنبال همدیگه مي كرديم ... علي با يه پرش از روي مبل،
خود شوبه من ر سوند و من تنها كاري كه تونستم انجام بدم اين بود كه پتورو
از روي كاناپه چنگ زدم و دور پام پيچيدم ... مي خواستم درد دمپايي رو كمتر
احساس كنم ... علي با يه دستش پتورو از دورم باز مي كرد و با دست ديگه

اش که دمپايي توش بود، روي پا هام مي زد ... و جالب اينجا بود که هيچ حسي جز حس نوازش بهم دست نميداد!! ... دلش نميومد محکم بزنه ... و من چقدر بيرحم بودم که اونقدر محکم زدمش!

يکي از مجهولاتي که درباره علي وجود داشت، همين چند روز پيش برطرف شد ... علي سرما خورده بود و حالش بد بود ... تقريباً سه چهار روزي بود که توي خونه استراحت مي کرد و مرخصي گرفته بود ... خانواده هامون همه اومدن عيادتش و بيژن و ضحې هم اومدن ... بيژن که حسابي رو دور شوخي و خنده افتاده بود گفت:

- بچه ها همه سراغتو مي گرفتن ... ميگن دلمون براي علي تنگ شده ... آخه علي ل*خ*ت ميشه خيلي قشنگ ميشه!!

و من هاج و واج به دهن بيژن زل زده بودم و بعد هم طلبکارانه و اخمو به علي نگاه کردم ... علي با اون حال مريضش و سرفه هاي خش دارش، به خنده افتاد و ميون خنده و سرفه گفت:

- خدا مرگت نده بيژن ... آخه اين چه طرز حرف زدنه ... نميگي پشت سرمون حرف در ميارن؟ تو هم که همه اش عين جوجه دنبال مني ... خب مردم حق دارن فکرهاي ناجور بکنند ... بين سارا چشمهاش شده قد نعلبكي ...
دستي به بازوم کشيد و گفت:

- حرفهاي اين بيژنو باور نکن هذيون مي گه ...
بيژن گفت:

- حرف حق تلخه علي آقا ... وقتي هي ميري باشگاه اين رون و بازوها رو گنده مي کني بعد هم ميائي استخر ل*خ*ت ميشي و فيگور مي گيري همين ميشه

دیگه ... پسرهای مردم از راه به در می‌شن... تو هم که روی خوش نشو نشون
نمیدی ... دلشون می‌شکنه نفرینت می‌کنن می‌شه همینی که الان می‌بینی ...
مریض می‌شی می‌فتی گوشه خونه ...

همه غ شغش خندیدیم و من نگاهم کشیده شد سمت بازوهای برجسته ی
علی ... پس بیخود نبود که بدنش اینقدر محکم و عضلانی بود ... برخلاف
من که عین پنبه بودم ... شنا و بدنسازی ... دو تا ورزشی که به نظرم یه جورایی
مکمل همدیگه بودن ...

???

تو آزمایشگاه بودم که تلفن زنگ خورد و آقای امیری منو به دفترش احضار
کردم. امیری معاون کارخونه بود و قرار بود درباره ی اضافه کردن سویا ، به
محصولات تولیدیمون با هم صحبت کنیم. به دفترش که رفتم بعد از بهونه
گیری های مختلف، قبول کرد که این کارو انجام بده البته به شرط اینکه مدیر
امور مالی کارخونه قبول کنه. نظرش این بود که از نظر اقتصادی باید برامون
درآمد زا باشه و این مسئله رو هم ظاهرا شخص دیگه ای باید تشخیص میداد
... راضی کردن مدیر مالی رو هم به عهده ی خودم گذاشت.

دفتر مدیر مالی توی کارخونه نبود و باید برای ملاقاتش به دفتر مرکزی کارخونه
مراجعه می کردم. تا اون موقع لازم نشده بود که به دفتر مرکزی برم. مطمئن
بودم مدیر مالی آدم گنده دماغیه (!) که امیری منو با اون طرف کرده تا جلوش
کم بیارم و از این کار منصرف بشم.

پُرسون پُرسون دفتر مرکزي رو پيدا کردم. منشي شرکت با وضع نه چندان مناسبې پشت ميز نشسته بود! داشت با تلفن حرف ميزد و همزمان رُژ لبش رو تجديد مي کرد! شالش رو هم طوري سرش کرده بود که گردنش پيدا بود! همون موقع در يکي از اتاق ها باز شد و مرد سي ساله اي بيرون اومد و رفت به سمت منشي. منشي هم سريع تماس رو قطع کرد، جلوي پاش بلند شد و با عشوهِ گري گفت:

- امري داشتن قربان؟

هيچ کدوم متوجه حضور من نبودند. اون مرد دستش رو برد داخل شال منشي، گردنش رو نوازش کرد و خيلي خودموني گفت:

- امشب که ديگه ميايي؟!

منشي مچ دستش رو گرفت، لبخندي نثارش کرد و پلک هاشو رو مي گذاشت. هر دو، سرشون رو بردن به سمت هم و من که ديدم اوضاع داره افتضاح مي شه، سرم رو انداختم پايين، چند ضربه محکم به در شیشه اي زدم و وانمود کردم که تازه رسيدم و چيزي نديدم.

حالم داشت به هم مي خورد و مي خواستم از همون جلوي در برگردم. اما غرورم اجازه نمي داد که جلوي اميري کم بيارم.

سرم رو که بالا آوردم از هم فاصله گرفته بودن و چند تا پرونده هم دستشون بود! با ظاهري بي تفاوت رفتم جلو و گفتم:

- سلام، خسته نباشيد. من مي خواستم با مدير امور مالي ملاقاتي داشته باشم.

منشي که خودشو جمع و جور کرده بود گفت:

- ايشون الان تو جلسه هستن. شما وقت قبلي داشتن؟
- نه. ولي كار ضروري دارم. من از آزمائشگاه كارخونه اومدم و بايد دربارۀ توليد محصول تازه با ايشون صحبت كنم.
اون مرد گفت:

- شايد من بتونم به شما كمك كنم.
ابروي راستم بالا رفت و با احتياط پرسيدم:
- جنابعالي؟

- بنده بهرامي هستم. مسئول برنامه ريزي كارخونه.
- آقاي اميري به من گفتن كه بايد با مدير مالي صحبت كنم. پس ترجيح مي دم منتظر بمونم تا جلسه اشون تموم بشه. مزاحم شما نمي شم.
خوشحال بودم كه بهرامي اون كسي نيست كه من بايد باهاش دسته و پنجه نرم مي كردم ... اون هم چنين آدمهايي كه معلوم نبود با چه چشمي به زنها نگاه مي كنند ... ناخودآگاه ياد ميترا افتادم ... پوفي كردم و سرمو تكون دادم تا فكرشو از سرم بيرون كنم ... هنوز هم بعضي وقتها ياد ميترا مي افتادم ... وقتي به اين فكر مي كردم كه با علي رابطه داشته دلم خيلي مي سوخت ... دلم مي خواست از علي به خاطر اين اتفاق شاكي باشه ولي وقتي فكر مي كردم به اين نتيجه مي رسيدم كه واقعا علي بي تقصير بوده ... اونوقته كه دلم مي خواد خرخره ي ميترا رو بجوم ... چرا به خودش اجازه داد از مردتي كه متعلق به اون نبود، كام بگيره ...

نشستم روی صندلی. بهرامی هم رفت به اتاق خودش. برای گذر زمان کارهای منشی روزی نظر گرفتم و یه دفعه چشم افتاد به حلقه ای که توی انگشش بود! فکری از ذهنم گذشت و بدون اینکه بخوام خیلی ناگهانی پرسیدم:

- شما با آقای بهرامی نسبتی دارید؟!

منشی خیلی عاشقانه گفت:

- دو ماهه که نامزد کردیم!

بفرما... تحویل بگیر سارا خانوم... کی می خوای آدم بشی و یاد بگیری که زود قضاوت نکنی؟... چه فکریایی در موردشون کردم. با اینکه اونا نمی دونستن من چه فکری کرده بودم ولی احساس شرمندگی می کردم! سری تکیه دادم و گفتم:

- به سلامتی. مبارک باشه.

چند دقیقه بعد گفتم:

- جلسه کی تموم می شه؟

- فکر کنم یه ساعت دیگه.

- می شه بهشون اطلاع بدین که من می خوام بینمشون؟ شاید این طوری جلسه روزودتر تموم کنن.

- بله... چند لحظه صبر کنید.

گوشی رو برداشت و شماره ای گرفت. چند لحظه بعد گفت:

- خسته نباشید. ببخشید که وسط جلسه مزاحم شدم. یه خانومی از آزمایشگاه اومدن و می خوان با شما ملاقات کنن. مثل اینکه از طرف آقای امیری اومدن. منشی چند لحظه گوش داد و بعد هم برگشت سمت من و گفت:

- ببخشید شما خانوم...؟

- رحيمي هستم .

منشي توي گوشي گفت:

- خانوم رحيمي هستن ...

...

- بله چشم.

منشي گوشي رو گذاشت و گفت:

- گفتن اگر ممکنه نیم ساعت دیگه منتظر بمونین.

- باشه. مسئله اي نیست.

با خودم گفتم شاید بد نباشه اطلاعاتي درباره اش بگیرم تا براي برخورد باهاش

آمادگي بيشتري داشته باشم. به همین خاطر پرسیدم:

- شما چند وقته اینجا کار مي کنین؟

- یک سالي مي شه. چه طور مگه؟

- مي خواستم بدونم این آقای مدیر چه طور اخلاقي داره؟ چه طور بايد

باهاش برخورد کرد؟ خیلی تابع تشریفاتن یا نه؟

با لحنی که انگار ارادت خاصی بهش داره گفت:

- نه اصلاً این طور نیستن. برعکس خیلی هم ساده و خوش برخوردن. فقط یه

کم نسبت به مسئولیتی که دارن، حساسن. دلشون نمی خواد با سهل انگاری و

خرج های بیهوده، فشاری به کارخونه وارد کنن. درواقع خیلی وظیفه شناسن.

نیم ساعت بعد در اتاق باز شد و سه تا مرد با چهره های خندون، در حالی که خدا حافظی می کردن بیرون او شدند. اونا که رفتن، تلفن منشی زنگ خورد و منشی بعد از جواب دادن، به من گفت:

- بفرمایید داخل. آقای مهندس منتظر شما هستن.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. چند ضربه به در زدم و وقتی گفت " بفرمایید." رفتم داخل. پشتش به من بود و داشت به گلدونی که توی دفترش بود، آب می داد. سلام کردم و درو بستم. صورتشو برگردوند و جوابمو داد. من هم همونجا پشت در، روی زمین ولو شدم!!

زل زده بودم بهش و پلک نمی زدم! باورم نمی شد مدیر مالی کارخونه ای که توش کار می کنم علی باشه و من بعد از حدود یک سال زندگی با علی، هنوز اینو نفهمیده باشم!

علی انگار وضعش بهتر از من بود. سریع یه لیوان آب برداشت و اومد سراغم. لیوان رو گذاشت روی لبم وگفت:

- بخور حالت بهتر می شه ... منشی که فامیلیتو گفت، حدس زدم خودت باشی ...

با خنده ادامه داد:

- از این طرفها دخترک ... راه گم کردی؟ ... منور فرمودین ... افتخار دادین ...

می گفتین گاوی گوسفندی چیزی جلوی پاتون سر می بریدیم ...

کمی از آب رو خوردم و سرم رو عقب کشیدم. نگاهش کردم و با سردرگمی گفتم:

- اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ یعنی ... تو مدیر مالی هستی؟
یعنی تو واسه اون کارخونه ای کار می کنی که من هم توش کار می کنم؟ تو
می دونستی؟

علی سرشو تکون داد و گفت:

- بله. هرچی گفتی، درست بود. من همون اوایل ازدواج ...

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- همون اوایل هم خونگی ...

چشمکی زد و ادامه داد:

- این موضوع رو فهمیدم ... اتفاقا من هم مثل تو شوکه شدم ... فکر می کردم
تو هم می دونی.

طلبکارانه از جام بلند شدم و دستی به کمر زدم و گفتم:

- من از کجا باید می دونستم؟ تو از کجا فهمیدی؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اینجا جزو اسراره ... همیشه گفت .

از چشمهای خنده و بازیگوشی می بارید ... نیشگونی از بازوش گرفتم ...

بازوهاش سفت بود و تودست نمیومد منم مجبور بودم نیشگون ریز با ناخنم

بگیرم!! ... آخش بلند شد ... با بدجنسی گفتم:

- بگو تا ول کنم ...

- باشه باشه میگم ... یه دقیقه امون بده ... چه قدر بد میگیری بی انصاف ...

بازوشو ول کردم و دست به سینه ایستادم ...

- خب ... راستش ... تعقیبت کردیم ...

با تعجب گفتم:

- تعقیب؟ ... چشمم رو شن ... حالا مگه چند نفر بودین که میگی تعقیبت " کردیم " ...

- خب معلومه ... کی می تونسته همراهم باشه جز بیژن؟

بدون هیچ حرفی نگاش کردم ... ادامه داد:

- راستش من همون اوایل درباره تو و زندگیت کنجکاو شدم ... درسته حق

نداشتم تو زندگیت سرک بکشم ولی خب من این کارو کردم ...

مثل بچه ها سرشو پایین انداخت و زیر چشمی نگام کرد ... خنده ام گرفته بود

... لبخندمو که دید خیالش راحت شد و با هیجان گفت:

- نمی دونی چه وضعی شده بود ... عین فیلم های پلیسی افتاده بودیم دنبالت

.. یه بار تو ترافیک گمت کردیم واسه همین از دفعه ی بعدش با موتور دنبالت

می کردیم ... وای که این بیژن هم چه دلچک بازی هایی در می آورد ... از

خنده روده بر می شدیم ...

با حالت خنده داری ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اون روز که دیدم داری مسیر کارخونه رو میری، دل تو دلم نبود ... باورم

نمیشد که یه جورایی همکار باشیم ... خیلی جالب بود ... واقعا تصادف

جالبی بود ...

پس ضحی درست گفته بود که علی و بیژن تعقیبت کرده بودن ... بیژن هم

اینجوری منو دیده بود ... علی سکوت کرد و چند لحظه بعد گفت:

- راستی چی شد که اومدی این جا؟

تازه یادم افتاد چیکار داشتم ... موضوع رو براش گفتم و بحشمون شروع شد ...
دیگه نسبتمون یادمون رفت و مثل دوتا همکار غریبه، سر موضوع بحث می کردیم. دلایل محکم برای انجام کار می خواست و باید بهش ثابت می کردم که این کار خرج بیهوده و هزینه اضافی نیست. بالاخره موفق شدم و پیروز ماندانه به کارخونه برگشتم. امیری که باورش نمی شد بتونم علی رو راضی کنم، چهار روز بهم مرخصی داد!

عصر که علی از سر کار اومد گفتم، امیری برای اینکه بفهمه، چرا علی رضایت داده، براش زنگ زده بوده. اونقدر علی رو سؤال پیچ کرده بود تا بالاخره، از بین حرف های علی فهمیده بود که ما زن و شوهر هستیم! امیری هم چون با علی رفیق بود، به اون هم چهارروز مرخصی داده بود!

همون شب برای شروع استفاده از مرخصی مون، رفتیم خونه باباش. علی پیشنهاد کرد بریم خونه بابای من، ولی به خاطر نبودن محمود و فاطمه و زهرا، رفتن پیش اونا مهمتر بود. ساعت نه بود که زنگ رو زدیم...

. بابای علی درو باز کرد و تا مارو دید، گل از گلش شکفت. سلیمه خانوم هم اشک توی چشماش جمع شده بود. گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

- از بی معرفتی شما جوونا؟

علی گفت:

- چه بی معرفتی ای کردیم؟

- يعني خودتون نمي دونين؟ ... اون از فاطمه که از وقتي رفته شمال ماهي يه بار هم به زور زنگ مي زنه. اين هم از شما که راه به اين نزديکي براتون شده قله قاف و سالي يه بار مياين اين طرف ها.

- مامان ما که دو هفته پيش اينجا بوديم. البته مي دونم بايد بيشتر از اين بهتون سر بزنيم ولي ديگه کار و گرفتاري وقت سر خاروندن هم برامون نمي ذاره. سليمه خانوم که انگار دلش خيلي پر بود، شروع کرد از جووني خودشون گفتن. آخر همه ي حرف هاش هم گفت:

- جوون هم جووناي قديم!

باباي علي گفت:

- اين قدر اذيتشون نکن خانوم. مي رن و ديگه پشت سرشون هم نگاه نمي کنن ها!

اينو که گفت، سليمه خانوم ديگه حرفي نزد. علي و باباش هم شروع به صحبت راجع به کار کردن تا اينکه موضوع مرخصي پيش اومد. سليمه خانوم تا فهميد، هردومون مرخصي داريم، با هيجان گفت:

- چه طوره بريم شمال پيش فاطمه اين؟

باباي علي گفت:

- آخه اين وقت سال کجا پاشيم بريم زن؟

- حاجي شما هم که هر وقت ما يه حرفي زديم، بزن تو ذوقمون.

ما سه تا خنديديم و باباي علي دلجو يانه گفت:

- آخه خانوم جون، من و تو ديگه پير شديم. تو اين زم*س*تونني کجا بریم؟ ما حالا اگه از پاي بخاري جُم بخوريم، يخ مي زنيم و پَس مي افويم. اين جوونا بايد برن مسافرت.

- راست مي گي حاجي. اين علي هم که بعد از عروسيشون، دختر مردمو هيچ جا نبرده. همه اش کارو بهونه کرده. به علي نگاه کرد و ادامه داد:

- حالا ديگه بهونه اي ندارين. يه سفر برين شمال. هم فال و هم تماشا. هم يه سري به فاطمه بزنين، هم خودتون يه تفريحي بکنين.

من و علي ساکت بوديم. بدجوري دو دل بودم ... نمي دونستم چه کاري درسته چه کاري غلط ... به غير از سفر مشهد، هيچ جاي ديگه اي تا حالا دو نفري نرفته بوديم ... دوست داشتم با علي برم مسافرت ولي مي ترسيدم علي دوست نداشته باشه و مجبور بشه ...

پدر و مادرش به ما زل زده بودن و منتظر جواب بودن. علي نگاهم کرد و با نگاهش ازم مي پرسيد که جوابم چيه؟ ... بالاخره گفتم:

- اگه علي موافق باشه، چرا که نه!

به علي نگاه کردم ... صورتش پر از لبخند بود ... نفس راحتی کشيدم ... پس علي هم بي ميل نبود ... سليمه خانوم که ذوق کرده بود به تکاپو افتاده بود و مدام مي گفت:

- يه عالمه خرت و پرت دارم که برا شون بفرستم. واي که چه قدر دلم برا شون تنگ شده. کاش ما هم مي تونستيم بيايم. ولي خوب شما برين انگار ما رفتيم. بچه ام اونجا از تنهائي پوسيد. يکي بره يه سري بهشون بزنه ...

سلیمه خانوم حرف مي زد و ما هم با لبخند همراهيش مي کردیم... به خونه که برگشتیم علي با هیجان گفت:

- من ميرم ماشينو چک کنم ... شما هم که مدير خونه اي ... هر چي مي دوني لازم ميشه بردار

لبخند زد ... حرفش به دلم چسبید ... مدير خونه ... اين يعني که علي منو زن اين خونه مي دونه ... دلم قيلي ويلي مي رفت با حرفهاش ...

علي رفت تو حياط و منم رفتم توي آشپزخونه تا وسايل سفرو جور کنم ... بعد از اون هم مشغول بستن چمدونم شدم ... علي از حياط اومد و صدام زد ... رفتم دم در اتاق ايستادم ... به هم که رسيدیم گفت:

- من بلد نيستم چمدون ببندم ... ميشه کمک کني؟

انگشتمو به دندون گرفتم و چند لحظه نگاهش کردم ... با تعجب گفتم:

- جدي ميگي؟ ... يعني باور کنم؟ ... پس اون دو ماه که رفتي امريکا کي برات چمدون بست؟

سري تکون داد و گفت:

- تو اون مسافرت لعنتي صد بار مجبور شدم برم خريد و چيزهايي که جا گذاشته بودمو بخرم ...

عاجزانه نگام کرد و گفت:

- سارا ... ميشه خواهش کنم ديگه اون سفرو يادم نياري؟

رفتم سمت اتاقش و گفتم:

- معذرت می خوام ... منظوری نداشتم ... حالا بیا بریم چمدون ببندیم ...
دنبالم نیومد ... برگشتم سمتش ... همون طور ایستاده بود و به چارچوب در
اتاق من تکیه داده بود ... داشت با دلخوری نگاهم می کرد ... دستشو گرفتم و
کشیدمش سمت اتاق خودش ... اونقدر سنگین بود که نمی تونستم حتی
قدمی جابه جاش کنم ... دو دستی به جون یکی از دستهای افتادم و می
کشیدمش ولی از جاش جم نمی خورد ... رفتم پشت سرش ایستادم و
دستمها رو به بازو و کمرش گذاشتم و هلش دادم ... ولی باز هم انگار نه انگار
... دوباره رو به روش ایستادم ... چشمهایش شیطان شده بود و یه وری می
خندید ... پسره ی دیوونه منو سر کار گذاشته بود ... عصبی گفتم:

- میای یا به زور بیارمت؟

شونه ای بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- دوست دارم ببینم چه جور ی به زور می بریم؟

نفسمو بیرون دادم و دستهایم رو ی سینه قلاب کردم ... تو چشمهای خیره
شدم و مشغول فکر کردن شدم ... قطعاً نمی تونستم از جاش تکونش بدم ...
پس باید یه کاری می کردم که خودش بیاد ... شاید با یه نمایش جانانه بتونم
شکستش بدم !!

نگاش کردم و گفتم:

- چند لحظه همین جا باش الان میام ...

رفتم تو اتاقم ... نگاه علي رو احساس مي کردم ... يکي از کشوهاي لباسهامو باز کردم و تاپ و دامن آبي رنگي که علي برام خریده بود برداشتم ... رفتم تو حمام و پوشیدمش ... آستين هاي کوچيکي بالاي بازوش داشت و يقه اش قايتي بود ... دامنش هم تا بالاي زانوم بود و کمي کلوش ... حلقه ي کمرمو برداشتم و گوشي به دست، از کنارش رد شدم و بدون اينکه نگاهش کنم رفتم سمت اتاقش ...

دم در اتاق که رسيدم مکثي کردم و برگشتم سمتش ... چشمهاش در شت تر شده بود و به پاهام خيره شده بود ... وقتي راه مي رفتم احساس مي کردم که دامن روي بدنم مي لغزه و کمي از رونم معلوم ميشه ...

پوزخندي زدم و رفتم توي اتاقش ... آهنگ شادي گذاشتم و حلقه رو دور بدنم تاب دادم ... عمدا دم در اتاقش هم ايستادم که خوب بينه ... هر چند داشتم از خجالت مي مردم ولي عمرا حاضر نبودم کم بيارم ... بايد هر جور شده مجبورش مي کردم از جاش تڪون بخوره ... يه جورايي هم اين مي تونست راهي براي امتحان کردن علي باشه ... اين که چه عکس العملي نسبت به دلبري کردنم نشون ميده! ... اگه دو ستم داشته باشه حداقل بايد ب*خ*لم کنه ...

همانگ با آهنگ بدنمو تڪون ميدادم و مي چرخيدم ... حلقه رو از روي سينه ام تاب *ا*س*نم بالا و پايين مي بردم و پاهام تڪون مي دادم ... دامنم با هر حرکتيم تو هوا مي ر*ق*صيد ... ديگه تو حلقه زدن حسابي حرفه اي شده بودم...

داشتم مي چرخيدم که حلقه به جايي گير کرد و افتاد ... دستهاش از پشت دورم حلقه شد و سرش روي شونه ام قرار گرفت ... دلم هري ريخت پايين ... صداشو کنار گوشم شنيدم :

- تو بردي سارا ... ولي به نفعته دفعه ي بعد شلوار بپوشي وگرنه هر چي شد پاي خودت ...

گوش هام از شنيدن اين حرفها داغ شدن ... چشمهامو بستم و لبمو گاز گرفتم ... پس علي دوستم داره ... اين حرفش يعني دوستم داره ... يعني منو به چشم همسر مي بينه ... داشتم بال در مي آوردم ... ولي درست نبود جلوي علي اينجوري وا بدم ... خودمو از آ*غ*و* شش بيرون ك شيدم ... چ شمكي زدم و گفتم:

- ايول به خودم ... حالا برو چمدونتو بيار تا وسايلتو جمع كنيم ... بعد از بستن چمدون علي، رفتيم سراغ چمدون من ... ليستي از وسايلي که بايد بر مي داشتم، تهيه کرده بودم و روي تخت گذاشته بودم، علي ليستو که ديد، گرفت دستش و شروع کردن به خوندن ... هر کدومو که مي خوند، بر ميداشتم و علي از ليست خطش مي زد ...

- مسواک ، خمير دندون، شامپو، صابون، ليف ، حوله، شال و کلاه، پالتو، ماتتوي سبز و مشکي ، شلوار لي مشکي ... شال سبز که گل هاي مشکي داره ...

خنديد ... ليستو گذاشت کنار و گفت:

- خوب بلدي لباس هاي خودتو ست كني ها ... اونوقت واسه من هر چي دم دستت اومد گذاشتي توي چمدون؟ ... چه قدر هم دقيق نوشتي كه مبادا جابه جا برداري ...

- وا ... من چيكاره ام؟؟ ... من فقط مي گفتم چيو برداري، تو خودت انتخاب مي كردي كه كدومو برداري ...
سري تكون داد و گفت:

- باشه ... حالا بقيه وسايلو بردار ... نصفه شب شد بريم يه كم بخوابيم .
- خب بخون ببينم ديگه چي مونده؟

- پليور صورتيه ...

همون طور كه مي خوند نيشخند ميزد ...

- دامن ماكسي مشكي ، جوراب سفيد كه توپ توپي خاكستري داره ...
ريز ريز مي خنديد و مي خوند :

- دامن شلواري پليسه ... دو تا شورت ... دو تا سوت ...

جيغي كشيدم و پريدم رو سرش ... نذاشتم بقيه اشو بخونه و برگه رو از دستش بيرون كشيدم و صداي قهقهه ي علي تو افاق پيچيد ... علي مي خنديد و من از خجالت آب ميشدم ...

بالاخره چمدون من هم بسته شد و خوابيديم

صبح كه بيدار شديم، بعد از خوردن صبحونه، علي مشغول چيدن وسايل توي صندوق شد و من هم نشستم پاي تلفن ... تلفني از سيما و برادرهام خدا حافظي كردم. براي شيرين هم زنگ زدم و وقتي فهميد داريم مي ريم شمال، با بدجنسي گفت:

- پدر سوخته داري ميري ماه عسل ... آره نامرد؟ ... نگفته بودي دست به کار شدين ...

- ببند فکو ... واسه خودش توهم ميزنه ... خنگول خانوم مطمئن باش به محض اينکه دست بهم بذاره تو خبر دار شدي ...

تو دلم خنديدم!! ... خبر نداشت چه قدر با هم تماس فزيکي داريم! ولي با حرفي که زد فهميدم شيرين از من حريف تره ...

- آره جون عمه ات ... اون موقع که با هم درگير بودين و سايه ي همدیگه رو با تير ميزدين، زیر چونه اتو کبود مي کرد ... حالا که هوا آفتابيه دیگه خدا عالمه چیکارها مي کنين ... نمي گم نکنين ... بکنين ... ولي منو بي خبر نذار که نگران توي بي لياقت نباشم ...

غش غش خنديدم ... عاشق شيرين بودم ... خيلي با حال بود ... صدای خنده امو که شنيد داغ کرد و با داد و بيداد گفت:

- زهر مار ... خاک تو محت که اينجوري خودتو لو ندي ... کارتو ساخت آره؟؟؟

اوه اوه ... عجب برداشتي از خنده ام کرده بود ... صدای جیغش اونقدر بلند بود که گوشی رو تا جایی که مي شد از گوشم دور کردم ... با دستپاچگي گفتم:

- نه بابا شيرين خجالت بکش اين حرفها چيه ... ما تا حالا يه بار هم پيش هم نخوابيديم ... اگه دیگه کاري نداري من قطع کنم ... دير شد ...

- چرا کارت دارم، برام کلوچه بيار.

- نمي گفتي هم مي آوردم. البته به خاطر اون بچه اي که تو راهه نه به خاطر تو!

- خيلي بد جنسي. من که تورو مي شناسم، مي دونم اون علي بيچاره از دست تو شب و روز نداره ...

- آره خب ...

پامو روي پام انداختم و همونطور که به پاهام دست مي کشيدم با ناز و عشوهِ گفتم:

- وقتي يه دختر هلو تو خونه با تاپ و شلوارک بگرده و پَر و پا شو بندازه بيرون نبايد هم شب و روز داشته باشه ...

- نه که خيلي هم پر و پا داري لاغر مردني ...

- الان که ورم داري بايد هم اينو بگي ... وگرنه خودت خوب ميدوني که اندام من تو فاميل لنگه نداره ...

قري به سر و گردنم دادم که يه دفعه چشمم افتاد به علي ... روي کاناپه نشسته بود و پاي راستشو هم روي کاناپه گذاشته بود، آرنجش و روي زانوش گذاشته بود و دستش روي شونه اش بود، سرشو کمي خم کرده بود و نيمي از صورتش با ساعدش پوشيده شده بود و فقط چشمهاش پيدا بود ...

هيني بلندي کشيدم که باعث شد شيرين از اون طرف خط بگه :

- چه مرگت شد رواني ترسيدم؟ ... نيمي بچه ام سقط ميشه؟

همونطور که نفس نفس ميزدم و به علي نگاه مي کردم گفتم:

- شيرين من برم ديگه کاري نداري؟

شيرين که هميشه تيز بود گفت:

- خاک بر سر الاغت ... علي اونجاست؟ ... زرت و پرتها تو شنیده؟

فقط گفتم:

- آره ...

غش غش خندید و گفت:

- آخیشش دلم خنک شد ... حقه تا تو باشی واسه من کلاس نداری ...

لحن صداش موزیانه شد و گفت:

- ولي خره به نفعت شد ... این جوري توجهش به اون هیکل داغونت جلب

میشه و حداقل از راه های جنسي جذبش مي کني ...

خیلي آروم توي گوشی گفتم:

- بميري شیرین ... خداحافظ

خندید و گفت:

- خداحافظ. مواظب خودتون باشین.

گوشي رو سر جاش گذاشتم و خیلی بي تفاوت، جوري که انگار هیچ اتفاقي

نیفتاده نگاهش کردم ... چشمهایش باریک و کشیده شده بودن و گوشه ي

چشمش چین افتاده بود ... با اینکه لبهایش معلوم نبود، ولي از چشمهای

خندونش معلوم بود که نیشش تا بناگوش بازه ... با تک سرفه اي گلومو صاف

کردم و گفتم:

- چیزی مي خواستی؟

با صدای پر از خنده اي گفت:

- من که نه ... ولي فکر کنم تویه چیزی مي خواستی؟

اخمی کردم و گفتم:

- من؟ ... نه ... مثلاً چي مي خواستم؟

دستشواز جلوي صورتش برداشت و بلند شد ... همونطور که ميرفت سمت
حياط گفت:

- مثلاً اين که شبها پيش من بخوابي .

برگشت و با چشمهاي خندونش نگاه کرد ... تنها کاري که به ذهنم رسيد،
جيج کشيدن و پرت کردن کوسن بود که جا خالي داد و کوسن خورد تو ديوار
...

سوار ماشين شديدم و رفتيم خونه ي مامانم که ازشون خداحافظي کنيم...
مامان برامون قرآن گرفت و پشت سرمون آب ريخت و حرکت کرديم ...

« فصل نوزدهم »

به ساعت نگاه کردم، يازده و ده دقيقه بود. يك ساعتی بود که راه افتاده بوديم.
هيچ کدوم حرفي نمي زديم. ضبط هم خاموش بود. تمام مدت داشتم به حرف
هاي احمقانه اي که با شيرين زده بوديم فکر مي کردم و خجالت مي کشيدم
...

ولي اينجوري فايده نداشت ... مسافرت کوفتم ميشد ... به قول شيرين شايد
بد هم نشده بود !! بالاخره اون هم مرده و احساس داره ديگه !! دستمو بردم
سمت پخش ماشين ... نگاهش کردم و گفتم:

- اجازه هست؟ حوصله ام سر رفت.

علي با خوشرويي گفت:

- خواهش مي کنم. صاحب اجازه اي.

ضبط رو روشن کردم و به آهنگ گوش کردم.

چند دقیقه ای که گذشت از آهنگ گوش کردن هم خسته شدم. روی صندلی

چرخیدم و روبه علی نشستم. با کلافگی گفتم:

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟ حوصله ام سر رفت؟

- چي بگم دخترک؟

- نمی‌دونم. یه چیزی که این سکوت بشکند. من عادت دارم تو مسافرت مدام

حرف بزنم.

لبخندی زد و گفت:

- خوب حرف بزن شیطان خانوم. هر وقت لازم شد من هم همراهی می‌کنم

... خوبه؟

- آخه من موضوعی به ذهنم نمی‌رسد که درباره اش حرف بزنم.

علی با خنده گفت:

- با شیرین جفت میشی که خوب سوژه واسه حرف زدن پیدا می‌کنی ...

دوست نداشتم به روم بیاره ... عصبی شدم و مشتت حواله ی بازویش کردم و

گفتم:

- نه که شما پسرها وقتی با هم جفت میشین از این حرفها نمی‌زنید ... خدا

عالمه با این جناب بیژن خان چه حرفهایی می‌زنید ...

علی خنده ی بلندی کرد و چیزی نگفت ... باز هر دومون ساکت شدیم.

همونطور روبه علی نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. علی هم به جاده نگاه می‌

کرد. تا اون موقع به چهره اش دقیق نشده بودم. از چهره اش اونقدری تو ذهنم

بود که فقط بتونم از بقیه تشخیصش بدم. اما حالا داشتم جزء به جزء صورتشو وارسى مي کردم:

پیشونی بلند، ابروهای کشیده، مژه های کوتاه اما پر پشت، بینی متوسط، لب های قیطونی، صورت گندمگون و موهای قهوه ای تیره. در کل خوب بود ...
چهره اش به عنوان یه مرد دلنشین بود ... و البته برای من فراتر از دلنشین ... علی گفت:

- می پسندی؟

تازه به خودم اومدم. نگاهمو برگردوندم و گفتم:

- چیه؟

با خنده گفت:

- منو؟!

دستپاچه شدم و گفتم:

- وا ... منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشید و نگاه کوتاهی بهم انداخت ... چند بار دهنشو باز و بسته کرد ... نمی دونم چي مي خواست بگه که این قدر سبک و سنگین مي کرد ...
بالاخره گفت:

- سارا ... یه سوالی ازت دارم ...

- بپرس ...

- قول بده راستشو بگی ...

- مگه قراره دروغ بگم؟

- نه منظورم اینه که اون چیزی که تو دلت بگی ...

سري تڪون دادم و گفتم:

- خب ... قول نميدم ولي سعيمو مي كنم ... من كه نمي دونم چي مي خوي
پرسى ...

كمي مكث كرد و بعد خيلي بي رمق گفتم:

- هنوزم ... به پسر عمه ات ... پرهامو ميگم ... فكر مي كني؟
واي ... عجب سوالي پرسيد ... يه دنيا حرف پشت اين سوال بود ... اين يعني
كه احساسم براي علي مهمه ... قبلا براش مهم نبود كه بهش فكر مي كنم يا نه
ولي الان مهم شده ... پس حتما من براش اهميت دارم كه نسبت به احساسم
كنجكاوه ...

- ميشه اين سوالو اول خودت جواب بدي؟

- من قبلا جواب دادم ... خيلي وقت پيش ... علاقه ي من به ميترا خيلي وقت
پيش از بين رفت ... چيزي كه منو ياد ميترا ميندازه علاقه نيست ... عذاب
وجدانه ...

ساكت شد ... ناراحت شدم ... باز دوباره يه حرفي زدم كه ياد اون اتفاق لعنتي
بيفته ... براي اينكه حواسشو پرت كنم گفتم:

- تو حرفمو قبول داري؟

با تعجب نيم نگاهي بهم انداخت و دوباره به جاده خيره شد و گفت:

- منظورت از اين حرف چيه؟ ... معلومه كه قبولت دارم ...

- منظورم اينه كه صرف گفتن من براي تو كافيه؟ ... يا صد نفر بايد حرفمو
تايد كنند تا تو باورت بشه؟

- سارا ... اگر قرار بود حرف خودتو باور نداشته باشم اصلا از خودت نمي پرسيدم ...

نفس راحتی کشيدم و گفتم:

- ممنونم ... خب بايد بگم که ... خيلي وقته ديگه يادش نيفتادم ... قبلا هر روز و هر لحظه به يادش بودم ... حتي شبها خوابشو مي ديدم ولي الان ... ماه هاست که ديگه خوابي که پرهام توش باشه نديدم ...
چند لحظه فکر کردم و گفتم :

- آهان ... يادم اومد ... دقيقا آخرين باري که خواب پرهامو ديدم همون شبی بود که تو برگشتي ... دا شتم کاب*و*س مي ديدم ... از اون شب ديگه چنين خوابهايي نديدم ... يعني تقريبا پنج ماهه ... يادمم نمياد آخرين باري که به پرهام فکر کردم چه موقع بوده ... فکر مي کنم اينها دليل کافي براي فراموش کردنش باشن ... همين که وقتي مي بينمشون با بقيه برام فرقي ندارن ... لعيا با زن داداش هاي خودم و پرهام با برادرهام فرقي برام نداره ... اينها همه چه معني اي مي تونن داشته باشن جز اين که ...
با شيطنت گفتم:

- جز اينکه عشق پرهامو مثل يه زباله تو سطل آشغال انداخته باشم ...

اخمهاش رفت تو هم ... پيشونيشو خاروند و گفت:

- منظورت از اين جمله ي آخر چي بود؟

خنديدم و گفتم:

- درست فهميدي ... پرهام همه چيو برام گفته ...

- همه چي يعني چي؟

با بدجنسي گفتم:

- يعني قضيه ي کتک کاري و دعوا با پرهام و اين حرفها ...

با دلخوري گفتم:

- پرهام براي چي اين حرفها رو پيش تو زد؟

لبخندي زدم و گفتم:

- اشکال نداره خودتو اذيت نکن ... اين قضيه ي تو و پرهام، به حرفهايي که

پاي تلفن با شيرين زدم، در!

- آهان ... باشه ... موافقم.

چند دقيقه اي بود که هر دومون سکوت کرده بوديم ... علي با لحنی که انگار

تو رو ياد سیر می کنه سکوت رو شکست:

- بيا و آرام بخواب روي من ...

تا اينو شنيدم، مو به تم سيخ شد و با سرعت سرمو به طرفش چرخوندم که

بينم چي داره می گه! دهنم باز مونده بود و چشمم اونقدر از تعجب گشاد

شده بود که احساس می کردم الان از جاشون ميوفتن بيرون!

- به گرمای نیاز دارد تن من ...

حالش خیلی بد بود و داشت هزیون می گفت. اون هم چه هزیونی! نفس تو

سینه ام حبس شده بود.

- چاره ي دردم همینه خواب با پتوي نرمينه!!!

ماتم برده بود. علي برگشت نگاهم کرد و قیافه امو که دید زد زیر خنده! تازه

فهميدم داشت جُک می گفت! من هم زدم زیر خنده. تا حالا اونقدر نخندیده

بودم. اشک از چشمام سرازیر شده بود. صدای خنده‌ی بلندش واقعا قشنگ بود... شاید هم به گوش من قشنگ بود... خنده‌ها مون که تموم شد گفتم:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ تا حالا هیچ کس منو اینجوری سر کار نداشته بود. باز هردو مون خندیدیم... این طوری شد که شروع کردیم به جک گفتن. یکی اون می گفت و یکی من. از بس که خندیده بودم دلم درد گرفته بود...

رسیده بودیم به جاده چالوس... برف ریز ریز می اومد و هرچی جلوتر می رفتیم، بیشتر می شد. اونقدر سرگرم حرف زدن و خوردن تنقلات و میوه جات بودیم که سرما رو احساس نمی کردیم. بین حرف هام یه دفعه علی داد زد:

- یا اباالفضل!

با وحشت به جلو نگاه کردم. یه عالمه برف از کوه ریخت تو جاده و ماشین منحرف شد. ماشین به سمت دره رفت، حصار کنار جاده رو شکست و پرت شدیم تو دره...

همه جا سفید بود... انگار تو حجم عظیمی از مه غوطه ور بودم... صداهای عجیبی تو گوشم می پیچید... صدایی مثل آتش چهارشنبه سوری... صدای حرف زدن میومد... ولی نمی فهمیدم چی میگن... صداها کم و کمتر میشدن... سکوت برقرار شد... دوباره صدا... یه صدای آشنا... انگار کسی صدام می زد:

- سارا بلند شو. تورو خدا تنهام نذار. نباید این طوری بشه. خدایا من تحمل این امتحان رو ندارم. برای من خیلی سنگینه. خدایا سارا رو به من برگردون. حالا خیلی زوده نباید ببریش. سارا تورو خدا بیدار شو. چشماتو باز کن.

دخترکم ... مگه قول ندادي با من بموني . مگه منو نبخشیده بودي ؟ چرا مي
خوای ترکم کني ...

صدای فریادش تو گوشم پیچد:

- _____ ... بدون تو نمي تونم ... سارااااا ... ساراي من ... دخترک من
... عزيز من ...

کمي چشمامو باز کردم. تار مي دیدم، از لباس هاش شناختمش. صداش زدم:
- علي ...

صدامو نشنيد. هنوز داشت صدام مي کرد. تکنونم مي داد که به هوش بيام.
دوباره صداش کردم ولي باز نشنيد. صدام خيلي ضعيف بود. توي پاهام
احساس سرما مي کردم. اما بقيه بدنم داغ بود. تو آغ*و*ش علي بودم. علي
دستشو کنار صورتم گذاشته بود و صدام مي کرد. وقتي صدامو نشنيد، سرمو
به سينه اش فشرد و از لرزش بدنش، فهميدم گريه مي کنه. تمام توانمو توي
دستم جمع کردم و بازو شو گرفتم. علي با هيچان سرمو از سينه اش جدا کرد و
نگام کرد. ديگه چشمام تار نبود و مي تونستم بينمش. اين بار بلندتر اسمشو
گفتم. همين که صدامو شنيد، اشک هاش با سرعت روي گونه هاش افتاد و
گفت :

- خدایا شکرت. شکرت. ممنونم ... سارا ... سارا ...

بغضش اجازه نداد ديگه حرفي بزنه و به جاي ادامه حرفش، ب*و*سه هاي
گرمش بود که روي سر و صورتم مي نشست !

نمي دونم چه مدت بود که تو آغ* و ششش بودم. با اینکه دوست نداشتم از آغ* و ششش بیرون بیام، ولي باید بلند میشدم تا بفهمم چه خبر شده... با خستگی گفتم:

- علي کمکم کن بلند شم.

زیر بازوها مو گرفت و بلندم کرد. پای راستمو که زمین گذاشتم، سوزش عجیبی توی پام احساس کردم. آخ بلندي گفتم و پامو از زمین جدا کردم. برای اینکه نیفتم به علي تکیه کردم. علي با ترس گفت:

- چي شد؟

- پام. پام مي سوزه.

- مي سوزه يا درد مي کنه؟

- مي سوزه.

- کجاي پات؟

نشستم روی برف ها و ساق پامو نشون دادم ... پاچه ي شلوارمو بالا زد. پام خونی بود و معلوم نبود چي شده. از دیدن خون ترسیدم. ویه دفعه احساس سرما کردم. شروع کردم به لرزیدن. علي کاپشنش رو درآورد و انداخت روی شونه هام. گفت:

- اینجا چیزی جز برف برای پاک کردن این خون ها نیست. یه کم سردیشو تحمل کن تا بتونیم بینیم پات چي شده.

موافقت کردم و علي مشغول پاک کردن خون ها با برف شد. برای اینکه حواس منو پرت کنه گفت:

- خدا رحم کرد که هر دومون کمر بند بسته بودیم. وگرنه معلوم نبود چي به سرمون مي رفت.

- ماشین چي شد؟

- آتش گرفت. ماشین از طرف باک افتاد زمین و باکش سوراخ شد.

- ما چه طوري از ماشین اومدیم بیرون؟ ماشین کجاست؟ اینجا که ما هستیم

کجاست؟ من هیچي یادم نمیداد. وقتي از دره افتادیم پایین چه اتفاقي افتاد؟

- شانس آوردیم که ارتفاع دره زیاد نبود. تازه اول راه بود. اگر خیلی رفته بودیم،

دره عمیق تر مي شد و شاید قبل از آتش گرفتن ماشین ... مرده بودیم. ماشین

که افتاد، سرت خورد به بدنه اش و بي هوش شدي. تا قبل از اون به هوش

بودي. ماشین از طرف تو افتاد و براي همین الان پات صدمه دیده. ولي من

فقط دستم یه کم خراشیده شده. من هم که به هوش بودم خودمو از ماشین

کشیدم بیرون و تو رو هم آوردم بیرون. بعد هم براي اینکه انفجار ماشین

بهمون صدمه اي نزنه، ازش دور شدم و اومدم اینجا بین درخت ها.

دیگه چیزی نگفت و مشغول بررسیي پام شد ... دستشو گرفتم و گفتم:

- علي ...

- جان علي ...

اشک تو چشمهام جمع شده بود ...

- باورم نمیشه زنده ایم ...

دست دیگه اشو روی دستم گذاشت ... چشمه اش براق شد و اشک تو شون

جمع شد ...

- سارا ... بدجوري تر سوندیم ... اځه یه کم دیر تر به هوش اومده بودي دیوونه
شده بودم ...

- علي ...

نتونستم حرفي بزمن و به گریه افتادم ... انگار تازه از شوک در اومده بودم و
فهمیده بودم باید گریه کنم! با صدای بلند گریه می کردم و خیلی زود صورتم
از اشک خیس شد ... قطره ی اشک از چشمهای علي چکید ... ب*غ*لم کرد
و پابه پای من گریه کرد ... سرموب*و*سید ... چه قدر دلم می خواست
بب*و*سمش ... اما تمام احسا سمو با بیشتر فرو کردن سرم توي سینه اش
تخلیه کردم!! ... به خاطر زنده و سالم بودنش، تو دلم هزار بار خدارو شکر
کردم ...

کمی که آروم شدیم، دوباره رفت سراغ پام ... داشت خونهارو پاک می کرد که
آخم در اومد...

- چي شد؟

- فکر کنم همینجا آسیب دیده. بهش که دست زدي درد گرفت.
علي تمام خون های خشک شده رو پاک کرد و به زخم اصلي رسید. دورش
کبود شده بود و خون روي زخم دَلَمه بسته بود و دیگه خون نمی اومد. علي
گفت:

- مثل اینکه این یکی هم خودش حل شد. لازم نیست نگران خونریزش
باشیم. فقط امیدوارم به استخونس ضربه ی بدی نخورده باشه و نشکسته باشه.

- حالا چي کار کنیم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- از دره که نمي تونيم بالا بریم. فکر کنم بايد پياده برگردیم طرف تهران. به اول جاده که برسیم دره تموم مي شه و مي تونيم بریم تو جاده. بعدش هم ماشین مي گیریم.

- چه قدر از تهران دور شدیم؟

- دو ساعتي بود که راه افتاده بودیم. با سرعتي هم که داشتیم، فکر کنم تقريباً صد و پنجاه كيلومتری با تهران فاصله داریم. با وحشت گفتم:

- صد و پنجاه كيلومتر؟ اين همه راهو چه طوري پياده برگردیم. اون هم با اين پاي چلاغ من. تو اين سرما.

- خدا بزرگه. يه کاریش مي کنیم. حالا بلند شو بینم مي توني راه بري يا بايد کولي بدم؟

خندیدم و با کمک علي بلند شدم. زیر بازومو گرفته بود و من هم صلا نه صلا نه راه مي رفتم. کم کم بازوموها کرد و تونسستم خودم راه برم اما مي شلیدم. به هر حال بهتر از هيچي بود! پرسیدم:

- ساعت چنده؟

به مچ دستش نگاه کرد اما ساعت روش نبود. گفت:

- اي بابا ساعت چي شد؟

فکري کرد و گفت:

- از روي گوشي بين. تو جيب کاپشن بود. فکر مي کنم سالم باشه ...

يه لحظه هر دومون ساکت شدیم و بعد با هم داد زدیم :

- گوشي تو جيب کاپشنه.

زدیم زیر خنده و من توي جيب هاي کاپشن که تن من بود شروع کردم دنبال گوشي گشتن و پیداش کردم. دادم دست علي و علي شماره بابا شو گرفت که بگه چه اتفاقي افتاده. چند لحظه بعد نا امیدانه گوشي رو از گوشش جدا کرد و گفت:

- آتن نمي ده.

- آخه چرا؟

- تو اين هواي برفي و مه گرفته، بين اين درخت ها و با اين فاصله اي که از شهر داریم، نبايد هم آتن بده.

سرمو انداختم پايين و گفتم:

- حالا نگفتي ساعت چنده؟

- دو و نیم.

- اين جوري که نمي شه. سه ساعت ديگه هوا تاريک مي شه. تو اين جنگل چه طوري بمونيم؟ شب هم که بشه، هوا سردتر مي شه. واي من مي ترسم. اگر گرگي چيزي بهمون حمله کنه چي کار کنيم؟

- ترس بابا. گرگ کجا بود؟ حالا هم مي گردیم يه سرپناهي پيدا مي کنيم. نگران نباش.

دو ساعتی بود که داشتیم پیاده روی می کردیم. هوا حسابی سرد شده بود و برف آروم آروم می بارید... به پیشنهاد من نیم ساعتی هم کنار دره ایستاده بودیم و داد می زدیم شاید کسی صدای کمک خواستمونو بشنوه. اما هیچ اتفاقي نیفتاد. اونقدر مه شدید بود که یه متری خودمونو هم نمي دیدیم چه

بر سه به اینکه کسی بخواد از بالای دره مارو ببینه. علی که دید من خیلی دَمَق شدم و ترسیدم با خنده گفت:

- چه طوره مثل تارزان از درخت ها بالا برم و ببینم کسی رو پیدا می کنم یا نه؟

خندیدم و گفتم:

- تو این مه تارزان هم جلوی پاشو نمی بینه چه برسه به ما. هوا دیگه دشت تاریک می شد. دیگه حسابی نا امید شده بودیم. یه دفعه یه چیزی دیدم که باورم نمی شد واقعیت باشه. دست علی رو گرفتم و با انگشت جلوتر رو بهش نشون دادم و گفتم:

- علی. اون چیه؟

علی هم به اون سمت نگاه کرد. با شک و تردید گفتم:

- یه کلبه است؟

- آره ... کلبه است.

با شادی به هم نگاه کردیم و دوتایی دویدیم طرف کلبه. درد پام یادم رفت و با تمام سرعت می دویدم. از روی حصار چوبی و کوتاه رد شدیم و رسیدیم به کلبه. دم درش ایستادیم. هر دومون نفس نفس می زدیم. خواستم درو باز کنم که علی گفت:

- صبر کن. شاید کسی داخلش باشه. بذار در بزنیم.

دستمو عقب کشیدم و علی در زد. سه بار در زد و کسی جواب نداد. علی هم درو باز کرد. داخل که رفتیم تازه فهمیدیم خیلی وقته کسی اونجا نبوده. کلبه

متروکه بود و جز چند تا ظرف قدیمی و درب و داغون چیز دیگه ای توش نبود... از لای درزهای کلبه، صدای هوهوی باد می اومد... یاد فیلم های ترسناک افتادم! درسته کلبه ی داغونی بود ولی بهتر از بی سرپناهی بود.

رفتیم داخل و یه گوشه نشستیم. پاهام بی حس شده بودن. شروع کردم به ما ساژ دادن شون. خوب شد توی راه زیاد خورده بودیم و گرنه گر سنگی هم به بقیه مشکلات اضافه می شد. کنار دیوار چوبی کلبه تکیه دادم و زانو هامو ب*غ*ل کردم که سرمارو کمتر احساس کنم.

علی شروع کرد به زیر و رو کردن وسایل داخل کلبه ... هیچ چیز به در بخوری اونجا نبود جز یه زیلوی پاره و درب و داغون که روش پر از گرد و خاک بود ... علی بیرون از کلبه کمی تکوندش و بعد هم کنج دیوار پهنش کرد ... دوتایی کنار هم روش نشستیم ... علی موبایلشو درآورد و مشغول شماره گرفتن شد ... اونقدر خسته بودم که همون جا تکیه داده به دیوار خوابم برد.

با صدای زوزه گرگ از خواب پریدم. دورو برمو نگاه کردم. علی کنار دیوار معجاله شده بود و خوابش برده بود. صورتش از سرما قرمز شده بود. کاپشنش هم که تن من بود. فقط یه پلیور تنش بود... دلم ریش شد. کاپشن رو درآوردم که بنذازم روش، اما خودم شروع کردم لرزیدن. مونده بودم چه طوری به علی کمک کنم.

فکری به ذهنم رسید اما خجالت می کشیدم انجامش بدم ... چند بار سرفه کرد ممکن بود سرما بخوره باید فکرمو عملی می کردم... بهش نزدیک شدم. کاپشن علی و پالتوی خودمواز تنم درآوردم. یه پلیور قرمز زیرش پوشیده

بودم... خیلی آروم کنار علی دراز کشیدم... پالتو رو روی پاهامون انداختم.
کاپشن رو هم روی بالاتنه امون.

برای اینکه زیر کاپشن باشم، کاملاً به علی چسبیده بودم و صدای نفس هاشو
می شنیدم. به صورت آروم و قرمز شده اش نگاه کردم. یاد اون لحظه ای افتادم
که فکر کرده بود من مُردم. همه اش می گفت خدایا سارا رو به من برگردون.
دیگه چه شکي باقي مونده بود که علي دوستم داره؟

شالمو درآوردم و مثل شال گردن، دور گردنش پیچیدم و تا بالای بینیش آوردم.
برای اینکه خودم سردم نشه، موهامو باز کردم و دور گردن و روی صورتم
انداختم. فقط چشمامو بیرون گذاشته بودم که بتونم نگاهش کنم. وقتی داشتم
شالو دور گردنش می بستم، یه لحظه چشماشو باز کرد و دوباره خوابش برد.
دلم می خواست بیدارش کنم و باهاش حرف بزنم. تا کی قرار بود این جور
از هم دور باشیم... وقتی هر دومون همدیگرو دست داشتیم، چرا روزهایی
رو که می تونستیم کنار هم باشیم از دست بدیم؟... اگر تو این تصادف اتفاقی
برای علی افتاده بود من چه خاکی تو سرم می ریختم؟

موهاش به خاطر برفی که روشن نشسته بود خیس شده بودن و به پیشونیش
چسبیده بود. با انگشتم موهاشو کنار می زدم که علی چشماشو باز کرد!
دستم همون طور خشک شده بود. منتظر بودم شاید دوباره خوابش بیره. اما
دیگه بیدار شده بود. شال رو از روی صورتش پایین آورد، دستم رو که هنوز
روی پیشونیش بود، گرفت و ب*و*سید...

صورت‌م داغ شد. نگاه‌مو ازش دزدیدم. دستم همچنان تو دستش بود. با دست دیگه اش موهامو از روی صورت‌م کنار زد. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد. نگاهم به چشم‌اش افتاد. یه چیزی توی نگاهش بود ولی نمی‌فهمیدم چیه. دستش رو از زیر چونه ام برداشت و روی گردنم گذاشت:

- سارا...

با خجالت گفتم:

- بله ...

- دخترک ...

- بله؟

- عزیز من؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟ ...

با دلخوری نگام کرد و گفت:

- چرا هیچ وقت نمیگی "جانم" یا "جان سارا"؟ ... هنوز هم از من بدت

میاد؟

قیافه ام مچاله شد و با ناراحتی گفتم:

- این چه فکریه که تو می‌کنی؟ معلومه که ازت بدم نمیاد ...

نگاه‌مو دزدیدم و با خجالت گفتم:

- تازه ازت ... خوشم میاد ...

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- سارا ...

فهمیدم منتظره بگم " جان سارا " ... لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- جان سارا ...

تا اینو گفتم منو کشید توی ب*غ*لش ... همونطور که منو به خودش می فشرد
گفت:

- سارا ... اون روز که مادرم تورو بهم پیشنهاد داد و گفت نمی تونم از تو
ایرادی بگیرم، خیلی کنجکاو بودم که ببینم ... اما فقط می خواستم ببینم
تا بتونم ایراد تو پیدا کنم... چون می دونستم ازدواجی در کار نیست ... دلیلش
هم که میدونی چرا از ازدواج فراری بودم ...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم ... ادامه داد:

- شبی که به خواستگاریت اومدم ، گل زنبق خریدم ... اصلا فکرشو نمی
کردم تو هم زنبق دوست داشته باشی ... وقتی ازم خواستی که به خانواده ام
بگم تورو نپسندیدم بد جور شوکه شدم ... یه جورایی جلوت کم آورده بودم
... همیشه خودم از دخترها می خواستم که بگن منو نپسندیدن و حالا تو
داشتی اینو از من می خواستی ... وقتی فهمیدم هر دومون از ازدواج فراری
هستیم، فکر ازدواج صوری به ذهنم رسید ... همون موقع مادر بزرگ هم
مریض بود و حالش وخیم بود ... مدام ازم می خواست ازدواج کنم ... به
خاطر ماجرای میترا خیلی نگرانم بود ... می ترسید تا آخر عمرم مجرد بمونم
... وقتی وضعیت مادر بزرگو می دیدم بیشتر از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن
میشدم ... مادر بزرگ به محض شنیدن خبر ازدواجم قانع شد ...

رفتار تو برام خیلی جالب بود ... اصلاً به من نگاه نمی کردی ... شدیداً بهم کم محلی می کردی و از این کارها خوشم میومد ... برام جالب بود که یه دختر اینجوری به عشقش پایبند باشه ... به خصوص با رفتاری که از میترا دیده بودم ... اون خیلی راحت بی خیال من شد ولی تو حتی بعد از ازدواج کسی که بهش علاقه داشتی همچنان به عشقش پایبند بودی ... راستش یه جورایی به کسی که بهش علاقه داشتی، حسودیم میشد ...

با این حرفش هر دو خندیدیم ... ادامه داد :

- اون روز که گفتی حق طلاق می خوای بدجوری دلم لرزید ... نمی دونم چرا می ترسیدم از دست بدم ... با اینکه هیچ علاقه ای بهت نداشتم ولی دلم می خواست مال من بشی ... با همه ی ترسی که از حق طلاق داشتم قبول کردم ... چون اگه قبول نمی کردم توقید همه چیزو می زدی ...

روز عقد خیلی چیزها فهمیدم ... اول اینکه عشقی که تو قلبته به راحتی از بین نمیره ... دیگه اینکه شدیداً از من متنفری ... فهمیدم با همه ی تلخی هایی که داری، دختر شیرین و شیطونی هستی ... اینو از عسل خوردنت فهمیدم و با عکس هایی که گرفتم دیگه مطمئن شدم ... فکر می کنم جرقه ی اصلی توی ذهنم همون موقعی زده شد که انگشتمو گاز گرفتی ... انگار یکی بزنه پس کله ات و از خواب چند ساله بیدارت کنه ... حس کردم یه دفعه چشمهام باز شد و بهتر دیدمت ...

خندید و من هم با خجالت خندیدم ... عجب کاری کرده بودم و خودم خبر نداشتم ...

- فاصله ي بين عقد تا رفتنمون به مشهد برام خيلي سخت گذشت ... دوست داشتم بيشتر ببينمت و بهتر بشناسمت ولي تو با رفتارت بدجوري گربه رودم حجله كشته بودي و من جرئت نمي كردم حتي يه زنگ بهت بزنم...
قهقهه ي بلندي زد و منم به خنده افتادم ... تو دلم عروسي بود ... علي داشت از علاقه اش مي گفت و من چه لذتي مي بردم ... دوست داشتم ساكت بمونم و فقط به حرفها و صداي علي گوش بدم ...

- اولين روز كه براي نماز بيدارت كردم ... وقتي اونجوري جوابمو دادي و گفتي خيلي نامردم ... گفتي بهم اعتماد كرده بودي و من بهت خيانت كردم ... واقعا از خودم بدم اومد ... از كارم پشيمون شدم ولي عذرخواهي تو باعث شد بيشتر اميدوار بشم ...

هر چي زمان بيشتر مي گذشت، بيشتر باهات آشنا مي شدم ... بيشتر مي شناختمت ... شيطنتهاي گاه و بي گاهت ... خنديدنت ... لباس پوشيدنت ... حلقه زدنت ... باغبوني كردن ... آشپزي ... خونه داريت ... بچه داريت ... گردش رفتنت ... ذوق كردنت براي عروسك سر مدادي ... پريدنت تو ب*غ*لم ...

بيشتر تو آ*غ*و*شش فشردم و آروم گفتم:

- سارا ...

- بله ...

با دلخوري گفتم:

- سارا ...

دوزاريم افتاد و گفتم:

- جانم ...

با لحن ملايمي گفت:

- جانت سلامت ... سارا ... دخترک ... دخترک من ...

- بگو علي ... چي مي خواي بگي؟

- قول بده نخندي ...

به خنده افتادم و علي با اعتراض گفت:

- ا ... تو که همين الان داري مي خندي ...

- خب چيکار کنم ... اين جوري که تو ميگي، آدم ناخوداگاه خنده اش ميگيره

...

- خب حداقل بذار اول بگم بعد بخند ...

به زحمت خنده امو خوردم و گفتم:

- باشه ... بگو ...

سرم رو بالا آورد و جلوي صورتش قرار داد ... زل زد توي چشمهام ... شيريني

عسل چشمهاشو حس مي کردم ... انگار تو نگاهش يه حس شيرين و دوست

داشتني بود ... با انگشت اشاره اش روي گونه ام کشيد و آروم گفت:

- سارا ... ميشه ديگه دخترکم نباشي؟

وارفتم ... خنده ام زهر شد ... کجاي اين حرف خنده داشت ... مي خواست

منو زجر بده؟ ... دستي به چشمهام کشيد و گفت:

- چرا اينقدر حيرون شدي دخترکم؟ ... تو هميشه دخترک مني ... فقط مي

خوام اگه منو قابل مي دوني ... خانومم بشي ... همسرم بشي ...

اشک هام جاري شد. حرفاش بدجوري به دلم نشست بود. خنده ي قشنگي
روي لباس نشست و گفت:

- سارا ... ميشه از اين به بعد به جاي هم خونه بودن، هم اتاقي بشيم؟
نمي دونم چرا به جاي خندیدن گريه ام شديد تر شد ... علي با آرامش و
حوصله اشكهامو پاک مي کرد و من بي وقفه گريه مي کردم ... دلم مي
خواست از تموم اون نگراني ها و اضطراب هايي که اين همه مدت تحمل
کرده بودم خلاص بشم ... بايد گريه مي کردم ... گريه اي که ماه ها توي دلم
مونده بود ... گريه اي از سر عشق ...

بازوשו زیر سرم گذاشت و به چشمهام خيره شد ... با نگاه پريشونش گفت:
- سارا ... دخترکم ... به خدا تا نشنوم دلم آروم نمي گيره ... مي دونم حرفت
چيه ... مي دونم تو دلت چيه ... ولي مي خوام بشنوم که مطمئن بشم ... سارا
... اونقدر که من مي خواهم تو هم منو مي خواي؟

ميون گريه گفتم:

- علي ...

- جون علي ... جونم دخترکم ... جونم عزيزم ...

آب دهنمو قورت دادم تا کمي از بغضم برطرف بشه و بتونم بگم:

- علي ... دوست دارم ...

چشمها شو بست ... قطره هاي اشک روي صورتش ريخت ... نفس عميقي

کشيد و سرمو به سينه اش فشرد و گفت:

- خدايا شکر ...

موهاموب*و*سید و سرمو از سینه اش جدا کرد نگاهمون به هم قفل شده بود ... بی اراده دستم رو توی موهاش فرو کردم... متقابلا موهامو توی دستش گرفت و عمیق بو کرد ... صورتشو توی موهام فرو کرد و گفت:

- عجب موهایی داری دخترک ... نمی دونی چه قدر دلم می خواست لمسشون کنم ... هیچ وقت نشد درست و حسابی بینمشون ... همیشه ازم قایمشون می کردی ...

خندید و با شیطنت گفت:

- البته خودتو هم قایم می کردی ... قریب اون خونه تکونی و دامن شصت متری برم که بالاخره تو رو از اون بقچه بندیل درآورد ... منم که فرصت طلب ... خوب براندازت می کردم ...

با اعتراض مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- پسره ی پررو ...

سرخوشانه خندید و دوباره ب*غ*لم کرد ... بالاتنه ام تو حصار دستهایش بود. پای چپشو بلند کرد و روی دو تا پاهام گذاشت ... از خجالت تمام تنم داغ شده بود ... به کلی سرما و برف و جنگلو فراموش کرده بودم ... جوری ب*غ*لم کرده بود که انگار میترسید فرار کنم. چقدر آ*غ*و*شش گرم و امن بود. احساس می کردم بهترین تکیه گاه ... چند لحظه همون طور تو آ*غ*و*شش بودم. سرم رو از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم. انگشت ها شو روی ابرو هام، چشمام، بینی و لبام کشید. لبمو به دندون گرفته بودم ... چشمامو بسته بودم و صورتمو به نوازش انگشتاش سپرده بودم ... چند لحظه بعد گفت:

- سارا ...

چشمهامو باز کردم ...

- اینجوري نکن ... دیوونه ام مي کنیا ...

با گيجي گفتم:

- چه جوري؟

نگاهش رفت سمت لبهامو گفت:

- لبتو گاز نگیر ...

بدون اینکه بفهمم منظورش چیه گفتم:

- وا ... چرا؟ ... مگه چي ميشه؟

شیطون خندید و گفت:

- دوست داري بدوني چي ميشه؟

به نشونه ي آره سرمو تڪون دادم ... يه ابروش بالا رفت و گفت:

- اگه مطمئني مي خواي بدوني، يه بار ديگه اين کارو تڪرار کن ...

يه لحظه شک کردم ... بدجوري مشکوک حرف ميزد ... يه دفعه دو زاريم افتاد

و از خجالت و تعجب چشمهام گرد شد و ناخودآگاه باز لبمو گاز گرفتم ...

چشمهائي علي برقي زد و من تازه فهميدم چه گندي زدم ... لبمو از حصار

دندونهام خارج کردم و خواستم چيزي بگم که مانعش بشم اما ديگه دير شده

بود ...

علي سرمو برد سمت خودشو و چنان ب*و*سه اي از لبام گرفت که جبران

تمام اون روزاي دوري شد!! لبهاي نرم و داغش روي لبهام مي لغزيد و حس

عجیبي به وجودم تزریق مي کرد ... اونقدر شوکه بودم که اصلاً نمي توانستم همراهيش کنم ... يه جورايي هم خجالت مي کشيدم ... چشمهامو بسته بودم و نفس نفس مي زدم ... نفس هاشو روي صورتم احساس مي کردم ... خشکم زده بود... اولين بار بود که چنين چيزي رو تجربه ميکردم... سرشو که عقب برد، لب پايينمو تو دهنم کشيدم و باز گازش گرفتم ... علي با خنده گفت:

- باز لبتو گاز گرفتي؟

چشمهامو باز کردم و خواستم چيزي بگم که دوباره لبهاي علي روي لبهام نشست ... اين بار ملايم تر و طولاني تر ... نگاهم به نگاهش گره خورده بود ... به خودم جرّتي دادم و خيلي کوتاه همراهيش کردم ... چشمهاي علي خندون شد ... ازم فاصله گرفت و با صداي پرمحبتي گفت:

- ممنونم سارا ... نميدوني چقدر آرزوي اين لحظه رو داشتم ... لحظه اي که تو هم نشون بدي منو مي خواي ...

همونطور که موهامو نوازش مي کرد و روي صورتم دست مي کشيد، سرشو آورد جلوتر. داشت به لبهام نگاه ميکرد. فهميدم قصدش چيه. قلبم مثل گنجشک ميزد. دلم مي خواست بب*و* سمش ولي روم نميشد ... لعنت به اين خجالت ... وقت گير آورده بود براي ابراز وجود ... چشمهامو بسته و دوباره گرمای لبهاشو احساس کردم...

هر لحظه دماي بدنم بالاتر ميرفت. گرم گرم شده بودم. علي منو محکم به سينه اش فشار ميداد و مي*و* سيد. حالم منقلب شده بود. چيزي رو تجربه ميکردم که هيچ وقت فکر نميکردم اون طوري وجودمو زيرو رو کنه... علي که

فهميد حالم خرابه، کمي ازم فاصله گرفت و با نگراني بهم خيره شد. نگاهش که کردم، گفت:

- سارا جونم ... اذيت شدي؟

نميدونستم چي بگم. اذيت شده بودم؟ نه! پس اين چه احساسی بود که داشتم؟ آهان ... به زحمت گفتم:

- راستش ... غافلگير شدم.

با شرمندگي گفت:

- معذرت مي خوام سارا ... مي دونم زياده روي کردم ...

لحنش شيطون شد و ادامه داد:

- تقصير خودته که اينقدر خواستني و خوردني هستي ...

خجالت کشيدم و نزديک بود لبمو دوباره گاز بگيرم ... از ترس اينکه علي فکر اشتباهي بکنه، يه دفعه لبهامو مثل لبهاي ماهي بيرون دادم و علي قهقهه ي بلندي زد و خودمم به خنده افتادم ... سرمو تو سينه اش فرو کردم و قايم شدم که ديگه نتونه کاري انجام بده ... جام تو آ*غ*و*ش علي گرم-گرم بود ... کم کم خوابم برد ...

صبح که بيدار شدم، علي بيدار بود و داشت نگاهم ميکرد. ياد شب قبل افتادم. باز خجالت همه وجودمو پر کرد. کمي خودمو تو آ*غ*و*شش جابه جا کردم. دستهاشو از دور شونه هام برداشت و تونستم بشينم. علي هم نشست. لبخندي زد و گفت:

- سلام دخترکم. صبحت بخير.

با لبخند جواب دادم:

- سلام. صبح تو هم بخیر.

- خوب خوابیدی؟

سرمو پایین انداختم و با تکیه سرم تایید کردم ... دستشوزیر چونه ام برد و

سرمو بالا آورد ... چشمکي حواله ام کرد و با خنده گفت:

- فکر کنم از اون آدمهایی باشی که آرزوشون زود برآورده میشه ...

با تعجب گفتم:

- چه طور مگه؟

- همین دیروز صبح داستی به شیرین می گفتمی می خوام پیشش بخوابم ...

هنوز یه روز نشده دعای م*س*تجابه شد ...

و بلند بلند خندید ... نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

- این قدر خودتو تحویل نگیر جناب ... حرف هم تو دهن من نذار ... من

فقط گفتم پیش هم نمی خوابیم ... نگفتم می خوام پیشش بخوابم ...

با انگشت شصت و اشاره اش، اخم هامو از هم باز کرد و گفت:

- باشه دخترک ... تسلیم ... حالا بخند و بلند شو راه بیفتیم ...

از کلبه که بیرون زدیم، برف بند اومده بود ... هوا پاک و تمیز بود و جون میداد

هوارو توی ریه هات حبس کنی ... انگار رنگ زندگی عوض شده بود. روی

ابرها راه میرفتم. حس اینکه یه نفر هست که دوستم داره و من همه زندگیشم،

دلمو میلرزوند. شیرین کجا بود که حالمو ببینه ... کنار هم راه می رفتیم و با هم

می گفتم و می خندیدیم.

هر از گاهي با موبایل شماره همه رو مي گرفتيم، شايد شماره يکپيشونو بگيره. رسيديم به يه قسمت که درختي نبود و دشت کامل از برف سفيد شده بود. يه گلوله برف برداشتم و محکم زدم به کمر علي. علي هم دست به کار شد و شروع کردیم به برف بازي. اون قدر به همدیگه گوله برفي پرتاب کردیم، که دستهاي هردومون قرمز و بي حس شده بود. روي زمين ولو شدیم و کمي استراحت کردیم. ولي سرماي برف مجبورمون کرد خیلی زود بلند بشیم و به راهمون ادامه بدیم ...

دو ساعت دیگه هم راه رفتیم. علي باز داشت با گوشي شماره مي گرفت. شارژ گوشي داشت تموم مي شد ... پرسیدم:

- علي، ساعت چنده؟

- دوازده.

- امروز چندمه ماهه؟

- بیستم.

- بیستم دي. يعني دو ماه دیگه باقي مونده.

- به چي؟

- اِزرنِگي؟ نمي گم. وقتش که شد بهت مي گم.

- وقتش کي هست؟

- دو ماه دیگه!

- خیلی بلا شدي ها.

- حالا کجاشو دیدي!

- گرفت. گرفت.

- چي گرفت؟

به گوشي اشاره کرد و گفت:

- الو محمود... محمود صدامو مي شنوي؟

...

- ما حالمون خوبه. تو جنگل گير افتاديم.

...

- نه چيزي نشده. من هر چي به بابا زنگ مي زنم نمي گيره. تو بهش زنگ بزني

.... الو ... الو

- چي شد؟

- گوشي خاموش شد.

- حيف شد. ولي حداقل ديگه نگران نيستن و مي دونن ما سالميم.

خيلي ناگهاني از پشت سردستشو دور كمرم حلقه كرد. صورتمو برگردوندم

كه بتونم نگاهش كنم ولي علي از فرصت استفاده كرد و لمبو ب*و* سيد ... با

خوشحالي گفت:

- اين بهترين مسافرت زندگيم بود.

تو آ*غ*و* شش چرخيدم و ب*غ*لش كردم. روي پنجه ي پام بلند شدم تا

بتونم بب*و* سمش ... علي كه ديد قدم بهش نميرسه، از زمين بلندم كرد ...

جوري كه سرم كمى بالاتر از سرش قرار گرفت ... باز خجالت اومد سراغمو

روم نميشد براي ب*و* سيدن پيش قدم بشم ... يه دفعه فكر خنده داري به

ذهنم رسيد ... چشمكي زد و لمبو گاز گرفتم!! علي خنده بلندي كرد و گفت:

- ما اینجا گم شدیم می شه بهمون کمک کنین؟

رسیدیم بهشون. یه زن و مرد جوون تراز ما بودن. علي اتفاقاتي که برامون افتاده بود تعريف کرد... ولي انگار باورشون نمي شد. مي ترسيدن دزد باشيم. من با اون خانوم رفتم پشت ماشين و زخم پامو نشونش دادم. بالاخره کم کم باورشون شد.

سوار ماشينشون شدیم. اونا مي خواستن برن شمال و ما مي خواستيم برگرديم. تا کنار يه قهوه خونه مارو رسوندن و رفتن. صاحب قهوه خونه که فهميد چه اتفاقي برامون افتاده، بدون اينکه ازمون پول بگيره، برامون ناهار و چاي و آب آورد. هر دومون حسابي گرسنه و تشنه بوديم. غذا رو که خوردیم، برامون يه ماشين دريست هم گرفت و برگشتيم تهران...

اولين جايي که رفتيم بيمارستان بود ... علي مي خواست خيالش از بابت پاي من راحت بشه ... دکتر بعد از معاينه تاييد کرد که چيز مهمي نيست و فقط زخمش کمي عميقه ... برام پماد نوشت و گفت که چند روزي پانسمانش کنم ... از بيمارستان هم با همون ماشين که منتظرمون مونده بود، برگشتيم خونه و علي از خونه پول برداشت و کرايه ي ماشين رو داد...

ساعت هفت شب بود که به خونه رسيديم. علي رفت دوش بگيره و من نشستم پاي تلفن. به همه خبر دادم که رسيديم خونه. بعد هم رفتم به اتاقم و چپيدم تو حموم... بدنم حسابي کثيف شده بود. يک ساعتی تو حموم بودم تا عاقبت به بيرون اومدن رضايتم دادم ... لباس پوشيدم و از اتاق بيرون رفتم ... در اتاقو که باز کردم، علي هم از اتاقش اومد بيرون، منو که ديد چشمش برق زد و

اومد طرفم. دستشو دور کمرم حلقه کرد، دسته اي از موهاي خيس و پريشونمو تو دستش گرفت و گفت:

- داري حسابي دلبري مي کني ها.

- موهام بيشتري از خودم دلبري بلدن.

مي خواست ب*و*سم کنه که زنگ درو زدن. گفت:

- اومدن ملاقاتي. مي رم درو باز کنم.

از کنارم رد شد که بره درو باز کنه. منم رفتم لباس مناسبي بپوشم که دستمو گرفت. تا برگشتم بينم چي کار داره، ب*و*سه ي عجولانه اي از لبام گرفت و دويد سمت در! خنده ام گرفت و رفتم به اتاقم.

تا آخر شب همه اومدن خونه امون. براي شام، علي از بيرون غذا گرفت و همه با هم خورديم. مهمون ها که رفتن، با کمک هم ظرف هاي باقي مونده رو شستيم. خيلي خسته بودم و مي خواستم زودتر برم بخوابم. به علي گفتم:

- خوب اگه کاري نداري من برم بخوابم.

گيچ شده بود! چند لحظه نگام کرد و بعد با دلخوري گفت:

- بدون من ...

ديگه چيزي نگفت ... خيلي زود بود که بخوام پيشش بخوابم ... هنوز زمان

لازم داشتم ... بايد براي اين موضوع آماده مي شدم! گفتم:

- خواهش مي کنم علي. بهم فرصت بده. الان خيلي زوده.

گونه امو ب*و*سيد و گفت:

- هر طور که راحتی. ما به همين هم راضي هستيم. شب بخير.

فردا عصر، علي رفت ما شين بخره و من هم رفتم سراغ شیرين. چهار ماهش شده بود و شکمش کمی جلو آمده بود.

تمام اتفاقاتي که افتاده بود با حذف قسمت هاي خصوصش (!) براش تعريف کردم. از خوشحالي داشت ذوق مرگ میشد. حرفهام که تموم شد خیلی عجولانه گفت:

- رابطه اتون به کجاها رسیده؟

منظورشو فهمیدم! خجالت کشیدم و گفتم:

- خدا مرگ نده شیرين که فقط به همین چیزها فکر میکني.

- تو خیلی خنگي که اصلا به این چیزها فکر نمیکني. اصلا ازدواج معناس همینه.

کمی من من کردم و گفتم:

- راستش به خاطر همین موضوع اودم سراغت.

کنجکاوانه گفت:

- خُب؟!

نفسی کشیدم و گفتم:

- میترسم!

قیافه شیرين تو هم شد و با چندش گفت:

- مرده شور تو ببرن. مثل دخترهاي چهارده ساله رفتار نکن. تو دیگه ۲۶

سالته. برو خدا رو شکر کن که به خاطر عدم تمکين جنابعالي، همون یک سال پيش يواشکي زن نگرفته.

- عوض دلداري دادنته؟

- آخه تو زبون خوش حاليت نيست ... بايد زور بالا سرت باشه.

- مارو باش رو ديوار كي يادگاري مي نويسيم.

- آخه دختر خوب، والله مرد با شرف و صبوريه كه تا حالا كاري به كارت

نداشته. هر مرد ديگه اي بود، دو ماه هم امونت نمي داد.

- شيرين اين جوري نگو بدتر چندشم ميشه ...

- زهر مار. به خدا من اگه جاي علي بود يه فصل كتكت ميزدم. بي لياقت.

- شيرين دركم كن. خوب ميترسم.

- ترس نداره. مگه ميخواه بکشدت. اين همه زن و شوهر تو دنياست. مگه

شما چه فرقي با بقيه دارين كه اين قدر ناز و عشوه ميائي؟ يه كم هم به

خوشحالي اون فكر كن. يك سال به دل تو رفتار کرده، يه شب هم تو به ميل

اون رفتار كن.

- آخه ...

نگذاشت حرفمو بزnm و با حرص گفت:

- آخه و كوفت! كي ميخواي بفهمي كه من هميشه خير و صلاح تو رو بهتر از

خودت مي فهمم. يه كم زندگيتو مرور كن. اگه تو هر اتفاق زندگيت يه كم به

حرف من گوش داده بودي، الان بچه ات مدرسه ميرفت!

حق با اون بود. هميشه راهنمايي هاي شيرين درست بود و كارهاي من غلط...

كمي فكر كردم و بعد گفتم:

- تو خودتو بذار جاي من. يك ساله من با علي زندگي ميكنم ولي تازه دو سه

روزه كه رفتارمون مثل زن و شوهرها شده ... همه دختر پسرها چند ماهي عقد

میموند که دختر بتونه با قضیه کنار بیاد. خودت مگه چند ماه عقد نبودی؟
حالا از من توقع داری سر یه هفته نشده ...

دیگه ادامه ندادم. شیرین که فهمیده بود دردم چیه گفت:

- چاره اش اینه که مشکلتو با علی درمیان بگذاری بعد هم خودتو بسپری
دست علی ... مطمئن باش اون میدونه چه طوری تو رو آماده کنه.

- یعنی چی؟

- الان که رفتی خونه، مثلاً یه زن واقعی با شوهرت برخورد کن ... دیگه خواهر
و برادری تموم شد ... دلبری کن تا خجالت بریزه ... خودتو براش خوشگل
کن ... آرایش کن و لباسهای باز بپوش ...

- من که خیلی وقته جلوش تاپ و شلوارک می پوشم ...

- اون تاپ و شلوارکی که تو میپوشی به درد خودت می خوره ... تاپ باید
دکلته باشه ... نهایتاً دو بندی ... باید بالا نافی باشه ...

ریز ریز خندید و ادامه داد:

- شلوارک باید بالا رونی باشه ... اینقدری که فقط ب*ا*س*تو بگیره ... دامن
هم باید کوتاه و تنگ باشه ... یا اینکه خیلی کلوش باشه و همین جور که راه
میری اون پر و پای نی قلیونت بریزه بیرون ...

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

- نی قلیون خودتی ... البته بودی ... الان دیگه بشکه شدی ...

با شیرین دو ساعتی حرف زدم و برگشتم خونه. با علی تماس گرفتم و گفتم که
نه و ده شب برمیگرده. تا برگشتنش، سه چهار ساعتی وقت داشتم. میخواستم
به نصایح شیرین عمل کنم!

اول از همه براي شام باقالي پلو درست كردم كه دو ساعتی طول كشيد! بعد هم به سرو وضع خودم رسيدم. دوش گرفتم ... يه تاپ بافتني تو گردني پوشيدم ... با شلواركي كه تا وسط رونم بود ... تاپ قرمز بود و شلواركم مشكي ... جوراب روفرشي قرمزي هم پام كردم ... يه چيزي بين جوراب و دمپايي بود!

جلوي آينه نشستم. كمی سورمه كشيدم، ريمل و فرژه زدم و رژلب صورتی. هيچ رنگي رو بيه شتر از صورتی دو ست ندا شتم ... كمی هم رژ گونه زدم ... خیلی تغيير کرده بودم و خودم از ديدن خودم كيف می كردم! موهامو ساده دورم ريختم ... بالاخره نوبت به روزي رسیده بود كه علي بتونه راحت موهاي منو ببينه ...

صدای ماشيني كه وارد حياط ميشد رو شنيدم ... از اتاق بيرون اومدم و جلوي درحياط ايستادم. صدای پاهاشو از پشت در ميشنيدم كه داشت از پله ها بالا ميومد. ايستاد و چند لحظه بعد در باز شد. از خجالت سرمو پايين انداختم و تو دلم به شیرين فحش دادم.

فقط تا زانوهاشو ميديدم. چند تا نایلون میوه دستش بود. همونطور توي در ايستاده بود. چند لحظه بعد نایلون ها رو ول كرد روي زمین و اومد سمتم.

دستهاشو دور رونم گذاشت و بلندم كرد. غافلگیر شدم و ناخواسته جیغ کوتاهی كشيدم. از ترس اينكه نيافتم، دستهامو دور گردنش حلقه كردم. سرم بالاتر از سرش بود و علي براي اينكه نگاهم كنه، سرشو بالا گرفته بود. خنديد و گفت:

- دخترک خوشکل من. اگه میدونستم یه تصادف اینجوری منو به تو میرسونه،
صد بار تصادف میکردم.

از حرفش دلم لرزید و ناراحت شدم. انگشتمو روی لبش گذاشتم و با ناراحتی
گفتم:

- این چه حرفیه؟ خدا نکنه.

انگشتمو ب*و*سید و رفت به سمت کاناپه. نشست و منو روی پاش نشوند.
پیشونیمو ب*و*سید و بهم خیره شد. از نگاه خیره اش خجالت میکشیدم.
میترسیدم بخواد زیاده روی کنه و درخواستی ازم بکنه که من آمادگیشو نداشته
باشم. یاد شیرین افتادم که گفته بود، مشکلمو با علی درمیان بذارم. تصمیم
گرفتم قبل از اینکه علی بخواد حرکتی انجام بده بهش بگم. با خجالت گفتم:

- علی ...

- جان دلم سارا جونم؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

- من تو رو دوست دارم ولی ...

چشمهای قشنگش نگران شد و گفت:

- ولی چی؟

به زحمت گفتم:

- ولی ... الان ... آمادگیشون ... ندارم.

نگرانی توی چشمهایش به تعجب تبدیل شد و گفت:

- آمادگی چیو نداری؟

فکر نمی‌کردم متوجه منظورم نشه. چه طوری باید حالیش می‌کردم دردم چیه!

بدجوری توش مونده بودم. لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- آمادگی این که ... آمادگی اون که ... اون که باید ... انجام بشه!

ب*و*سه ی محکمی از لبهام گرفت و با خنده گفت:

- این به جای اون گازی که از لبِت گرفتی ... حالا منظورت از چیزی که باید

انجام بشه چی بود؟

ای بابا، چرا نمی‌فهمید. حرصم گرفته بود. سرمو پایین انداختم و با کلافگی

گفتم:

- همون رابطه زناشویی دیگه!!

تا اینو گفتم غشغش خندید و گفت:

- از همون اول فهمیدم منظورت چیه. میخواستم خودت بگی که یه کم از این

خجالتت بریزه!

دستی تو موهام کشید و ادامه داد:

- من که از تو چیزی نخواستم که اینقدر نگران شدی. تا تو نخواستی من هیچ

انتظاری ازت ندارم.

حرفهایش هم خوشحالم کرد هم بیشتر خجالتم داد! دستشو دو طرف صورتم

گذاشت. سرمو بالا آورد و گفت:

- ولی یه شرط داره!

دلم ریخت. نمیدونستم چه شرطی می‌خواه بذاره. با ترس سرمو تکیه دادم و

پرسیدم:

- چه شرطي؟

- از اين به بعد بايد شبها پيش هم بخوابيم.

چشمام گشاد شد. انتظارشو نداشتم چنين شرطي بذاره. با دلهره گفتم:

- تو كه گفتي تا من نخوام ...

نداشت ادامه بدم و گفتم:

- هنوز هم ميگم. مگه فقط به خاطر رابطه جنسي بايد كنارهم خوابيد. من

ميخوام پيشم باشي، همين.

اون قدر مظلومانه و معصومانه اين حرفهارو زد كه ناخواسته با سر، حرف شو

تايد كردم و شرطشو قبول كردم. ب* و *سه ي آرومي روي لبهام گذاشت و

گفتم:

- ممنونم.

با لبخند جواب دادم. دستي به كمرم زد و گفتم:

- بوي غذاات هوش از سرم برد. نميخواي شامو بكشي؟

خنديدم و گفتم:

- تا لباسهااتو عوض كني، ميزو ميچينم.

علي رفت به اتاقش و من هم ميوه هارو از جلوي در برداشتم و تو يخچال

گذاشتم. ديس پلورو كه روي ميز گذاشتم، علي اومد تو آشپزخونه. از

لباسهايي كه پوشيده بود تعجب كردم.

پليور قرمز رنگ كه آستين هاشو بالا زده بود، با شلوار مشكي. دقيقا همونطور

كه من لباس پوشيده بودم. فقط اون آستين ها و پاچه هاش بلند بود! رو به روم

ايستاد و گفتم:

- خوب با هم ست شدیما!

سر شام اولین قاشق غذا رو جلوی دهن من گرفت. به جز توی فیلم عقدمون دیگه همچین کاری نکرده بود. هم تعجب کرده بودم هم خوشحال بودم. قاشق رو که از دهنم در آورد، گفت:

- حالا نوبت تو.

بعد هم دهنشو باز کرد که من مجبور بشم غذا رو دهنش بذارم. قاشقی غذا دهنش گذاشتم و خواستم قاشق هارو عوض کنم که گفت:

- من میخوام با همون قاشقی که دخترکم باهاش غذا خورده، غذا بخورم.

بعد هم قاشقی از داخل جا قاشقی روی میز برداشت، گرفت طرفم و گفت:

- ولی تو اگه بدت میاد، قاشقتو عوض کن.

کارش بدجوری شرمنده ام کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- با همین قاشق میخورم.

تا پایان غذا خوردنمون، حسابی به من رسید. حالا میفهمیدم غذا خوردن با شوهر یعنی چی. از هر چی میخواست بخوره اول دهن من میداشت. سالاد، ماست، ته دیگ، دوغ و همه رو اول به من میداد بعد خودش میخورد.

غذا که تموم شد گفت:

- سارا... اگه میشه از فردا به جای اینکه دو تا بشقاب و دیس به این بزرگی

بذاری، یه دیس کوچولو برای دو تایی مون بذار که با هم از یه ظرف غذا بخوریم.

حالا میفهمیدم وقتی شیرین گفت "اون میدونه چه طوری تو رو آماده کنه" منظورش چی بود! با همین کارهای کوچیک، منو لحظه به لحظه بیشتر به خودش نزدیک میکرد.

وقت خواب رسیده بود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. خیلی نگران بودم و دلشوره داشتم. همش میترسیدم اون که نباید اتفاق بیفته، اتفاق بیفته! وسط تخت نشسته بودم و پتو رو روی پاهام کشیده بودم. دم در که رسید، به در باز اتاق ضربه ای زد و گفت:

- اجازه هست؟

فقط سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بغض عجیبی تو گلویم نشسته بود و نمیداشت حرف بزنم. اومد داخل و در رو پشت سرش بست. مهتابی رو خاموش کرد و به جاش، چراغ خواب رو روشن کرد. هر قدمی که به سمت تخت برمیداشت، تپش قلبم شدیدتر میشد.

سمت راستم روی تخت نشست. دست چپش دور شونه ام گذاشت و گفت:

- نگران نباش ... کسی که تا الان صبر کرده، باز هم میتونه صبر کنه.

دست راسته شو روی سینه ام گذاشت، آروم به عقب هلم داد و روی بازوش خوابوندم. به پشت خوابیده بودم و زل زده بودم به سقف. علی اما به پهلوی راستش خوابیده بود و به من خیره شده بود. بغض داشت خفه ام میکرد. جرأت نمیکردم حتی نفس بکشم. میترسیدم بغضم بترکه.

علی موهامو از دور گردنم جمع کرد و بالای سرم گذاشت. کنار گوشم آروم گفت:

- برای چی بغض کردی؟ آگه این قدر از بودن من ناراحتی، من برم.

حرفش باعث شد بغض‌مورها کنم. خیلی زود صورتم خیس اشک شد.
احساس کردم می‌خواهد بلند شه و بره. یقه اشو چنگ زدم و با حق حق گفتم:
- علي ... تنهام ... نذار ...

منو به سمت خودش چرخوند. ب*غ*لم کرد و گفت:
- من غلط بکنم تنهات بذارم. توهمه زندگي مني. آروم باش دخترکم. مي
خوای اشک منم دربیاری.

بدون اینکه حرفي بز نه، موهامو نوازش میکرد. اونقدر گریه کردم که نفهمیدم
کي خوابم برد. به همین راحتی اولین شب سپري شد!

از اون شب به بعد ديگه پيش هم می‌خوابیدیم. علي تمام وسایلشواز اتاق
خوابش، به اتاق من آورد و به قول خودش ديگه اون اتاق، اتاق " ما " بود.
بعضي شبها کلي با هم حرف می‌زدیم بعد می‌خوابیدیم.

علي عادت داشت بدون بلوز بخوابه. اولین شبی که لباسشو درآورد، فکرهاي
ناجور به ذهنم هجوم آورد و با ترس بهش گفتم:

- داري چيکار ميکني؟

خيلي جدي گفتم:

- ديگه نميتونم بيشتر از اين صبر کنم.

داشت میومد سمت تخت که پا گذاشتم به فرار. دم در که رسیدم، يه دستشو
دور کمرم حلقه کرد و با دست ديگه اش درو قفل کرد! با تمام وجود سعي
میکردم خودمو از دستش خلاص کنم اما فايده اي ندا شت. بلندم کرد و روي
تخت خوابوندم. تمام وزنشو روي بدنم انداخت. نفسم به زور بالا میومد.

در یک لحظه لبها سمو از سرم بیرون کشید ... جیغی کشیدم و دود ستهامو، ضربدری روی سینه ام گذاشتم ... دو تا د ستهامو با یه دستش گرفت و بالای سرم برد. دست دیگه اشو گذاشت به کش دامنم و خیلی ملایم و آروم گفت:

- سارا ... می بینی که اگه بخوام کاری بکنم تو نمیتونی جلومو بگیری، پس این قدر بیخود نترس ... من نمیخوام زنم یه عمر ازم متنفر باشه. اون هم حالا که بعد از یک سال صبر کردن، تازه داری میای سمتم.

ماتم برده بود. گیج شده بودم. از روم بلند شد و منو هم نشوند. پتورو گرفتم جلوم که بدنمو نبینه. دستی به موهام کشید و گفت:

- سارا ... این منم ... علی ... هم خونه ی سابقته ... هم اتاقي جدیدت ... سارا من دوستت دارم ... چرا این قدر از من میترسی؟

- علی ... تو که تا حالا صبر کردی ... چند وقت دیگه هم صبر کن ... من دارم تمام تلاشمو میکنم که با این موضوع کنار بیام ... تو باید کمکم کنی ...

- من میخوام کمکت کنم ولی تو نمیداری.

- منظورت چیه؟ من که شرط تو رو قبول کردم.

- آره قبول کردی. ولی فقط در حد همون شرط من موندی. تو حتی نمیداری من بهت دست بزنم.

با درموندگی گفتم:

- تو بگو من چیکار کنم؟

- هیچی. فقط ازت میخوام به من اعتماد کنی.

باید به قول شیرین، خودمو به دست علی می سپردم. حرفی برای گفتن نداشتم. دستمو بردم سمت بلوزم که پوشم. علی مچ دستمو گرفت و گفت:

- نه!

پتورو از دورم باز کرد و از پشت ب*غ*لم کرد. تن داغش که به کمرم خورد، نفس تو سینه ام حبس شد ... چیزی تو وجودم زیرورو میشد ... علی خوابید و منو هم با خودش خوابوند ... پتورو روی هر دومون کشید و گفت:

- خجالت خوبه. اما نه در برابر شوهرت.

بیچاره دیگه نمیدونست چه طوری بهم بگه که این خجالت مزاحم زندگی‌مونه. به خواسته علی عمل کردم و بهش اعتماد کردم. دیگه با هیچ خواسته ایش مخالفت نمی‌کردم. هر چند که هر خواسته ای اولش برام پر از خجالت بود، اما کم کم برام عادی میشد.

مادر علی به خاطر سالم موندنمون تو اون تصادف، سفره ی نذری انداخته بود ... غروب که شد، هم سایه ها شون رفتن و خودمون موندیم ... کم کم مردها هم از راه رسیدن ... قرار بود شام رو دور هم باشیم ... جای فاطمه و محمود و زهرا خالی بود و سلیمه خانوم مدام می گفت:

- جای بچه هام خالیه ...

علی و سهیل با هم رسیدن ... رفتم دم در استقبالشون ... با سهیل دست دادم و سهیل باهام روب*و*سی کرد و گفت:

- نزدیک بود از شرت راحت شیما ... حیف که نشد ...

علی منو از آ*غ*و*ش سهیل بیرون کشید و ب*غ*ل کرد و گفت:

- داشتیم آقا سهیل؟ ... دلت میاد با دخترکم این جور حرف بزنی؟

سهیل خندید و گفت:

- چه قدر لوسش كردي ... خدا شانس بده ... مجرد كه بود به خاطر ته تغاري
بودنش لوسش مي كردن ... حالا هم كه شما لوسش مي كني ... خر ما هم كه
از كره گي دم نداشت...

همه خندیدن و علي پيشوني منوب* و* سيد ... لبمو گاز گرفتم و چشمهامو
درشت كردم كه مثلاً بهش بگم جلو بقيه اين كارهارو نكنه ... يه دفعه علي
چشمهاش گرد شد و ابروهاش پريد بالا و با تعجب گفت:

- سارا ... اينجا؟؟؟ ... مطمئني؟

با وحشت سر تكون دادم و گفتم:

- نه نه ... منظورم اين نبود ...

علي نگاهي به بقيه كرد و منم نگاهشو دنبال كردم ... تقريباً همه داشتن مارو
نگاه مي كردن ... علي با خنده گفت:

- ببخشيد الان برمي گرديم ...

دستم گرفت و برد توي اتاق سابق خودش ... همونطور كه دنبالش مي رفتم
چشمم افتاد به ضحي كه دست به سينه كنار بيژن ايستاده بود و با خنده برام
ابرو بالا مينداخت!! بيژن هم نگاهش به علي بود و براي علي چشم و ابرو
ميومد !!

به اتاق كه رسيديم، درو قفل كرد و چسبوندم به ديوار ... بازو هامو تود ستش
گرفت و سر شو توي گردنم فرو كرد ... قلقلكم ميشد و سرمو به شونه ام مي
چسبوندم ... شالمواز سرم كشيده و لبهاش رفت سمت گوشم ... تمام تنم
مور مور ميشد ... نفسهاش كه به گوشم مي خورد ديوونه ميشدم ... مي
خواستم سرمو عقب بكشم ولي سرمو محكم بين دستهاش گرفت ... بين علي

و دیوار گیر افتاده بودم و هیچ راه فراری هم ندا شتم ... حال عجیبی داشتم ...
هم قلقلکم میشد هم لذت می بردم ... یه لحظه سردم میشد یه لحظه گرم ...
نمی دونم اگه چند ضربه به در اتاق نخورده بود تا کی می خواست ادامه بده!!
علی ازم فاصله گرفت و شالمو دستم داد ... درو که باز کرد، صدای خنده بلند
شد ... با تعجب به در نگاه کردم، ضحی و شیرین پشت در بودن ... فکر نمی
کردم شیرین هم دعوت باشه ... نامردها اومده بودن کرم ریزی ... علی با
خنده سری تکیه داد و از اتاق بیرون رفت ... ضحی و شیرین، با جیغ و سر و
صدا پریدن تو اتاق و شروع کردن به خندیدن و شلوغ کردن ...
شیرین با حالت مسخره ای دستش رو روی شکم گذاشت و گفت:
- می بینم که قراره به زودی مثل مال خودمم قلمبه بشه ...
دستشو پس زدم و با چندش گفتم:
- آه نمیری شیرین که حرفهات همش چنده ...
ضحی دستی به پشتم زد و گفت:
- سارا جون چرا دلخور میشی خوب حقیقت تلخه ...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- ضحی ... نکنه با این شیرین نشست و برخاست داشتی و از راه به در شدی؟
ضحی با خنده سرشو تکیه داد و گفت:
- دقیقا همینه ... واقعا باید بهت آفرین گفت که این همه سال در کنار شیرین
پاک موندی ...

صدای سر و صدای مردها باعث شد از اتاق بریم بیرون ... فوتبال دستی
بزرگی وسط سالن بود و همه دورش نشسته بودن

ما هم رفتیم کنار بقیه نشستیم و بازی جالبشون رو تماشا کردیم ... علی و بیژن
تیم قرمز بودن و سینا و سبحان هم آبی ... جنگ آبی و قرمز راه افتاده بود ...
چنان برای هم گری می خوردن که انگار بازی واقعی ...

سینا دستش به هر دستگیره ای که می خورد عین فرفره تند و تند می
چرخوندش ... اصلاً هم کار نداشت که توپ کجاست! هر چی علی و بیژن
غر می زد که این کار خطاست به گوشش نمی رفت ... عاقبت هم با این
کارش یه گل به خودشون زد ... ما همه می خندیدم و سبحان حرص می خورد
...

بیژن از دروازه مراقبت می کرد و یه بار که نزدیک بود توپ بره تو دروازه، دستشو
گذاشت زیر فوتبال دستی و از زمین بلندش کرد، به خاطر شبیهی که پیدا کرد،
توپ برگشت عقب و صاف افتاد تو دروازه ی سبحان ... سبحان دادش در
اومده بود و می گفت باید بیژنو اخراج کرد!

علی خط حمله رو هدایت می کرد و مدام شعر می خوند:

- چه خوش گفت فردوسی پور در نود/ که قرمز به آبی برنده بود

سینا از اون طرف این جور جوابشو میداد:

- طرف داران آبی کوه وارند/ همیشه رنگ دریا دوست دارند

بیژن پقی زد زیر خنده و گفت:

- توانا بود هر که قرمز بود / ز شش تا دل شیر غران بود

سبحان همون طور که دسته هارو با هیجان می چرخوند گفت:

- طرفداران قرمز در زوال اند/ که میدانی ز قومی بی خیال اند
هر بار که یکی از طرفین گل می زد، طرفدارانش تشویقش می کردند و جیغ
می کشیدن ... من و ضحی طرفدار علی و بیژن بودیم و شیرین و سیما طرف
سینا و سبحان ... ما چهار تا هم مدام برای هم ادا و اصول در می آوردیم و می
خندیدیم ... پدر و مادرهامون هم گوشه ای نشسته بودن و با خنده تما شامون
می کردند ...

مازیار و سهیل و آرمان هر کدوم یه چیز دستشون گرفته بودن و سر و صدا می
کردن ... مازیار با قاشق ته کاسه می کوبید ... سهیل یه قیف تو دهنش گذاشته
بود و مثلاً شیپور می زد!! ... آرمان هم یه رو بالشی سفید که گلهای آبی و
صورتی داشت، دستش گرفته بود و به جای پرچم تاب میداد!!

مهناز و ژاله و آمنه هم دستهای همدیگه رو گرفته بودن و موج مکزیکی می
رفتن ... بچه ها هم با جیغ و داد دنبال هم می دویدن و حسابی شلوغ کرده
بودن ... اونقدر سر و صدا توی خونه بود که صدا به صدا نمی رسید ... دقیقاً
شده بود مثل ورزشگاه ...

بالاخره بعد از دو نیمه ی نفس گیر (!) نفهمیدیم کدوم برنده شدن!! هیچ کس
حواش نبوده که تعداد گل هارو بشماره!

موقع شام خوردن، وقتی داشتم ته دیگ بر می داشتم علی با خنده گفت:

- این دفعه که دیگه سر ته دیگ زیر دست و پا له نشدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه خداروشکر ... اینجا دیگه خونه ي پدرشوهرمه و من همه کاره ام ...
کسي جرئت نداشت جلو مادرشوهرم نگاه چپ بهم بکنه ...
علي با چشمهاي مهربون و خنده ي ملايمي نگاهم مي کرد ... با تعجب
گفتم:

- چرا اين جوري نگاه مي کني؟

- چون تا حالا به پدر و مادرم نگفته بودي پدرشوهر و مادرشوهر ...
تازه متوجه حرفي که ناخودآگاه زده بودم شدم ... براي خودم جالب بود که
چه طور يه دفعه اينقدر تغيير رويه دادم!

ته ديگ رو گاڙي زدم و براي اينکه دورلیم چرب نمونه، لبم رو با زبونم پاک
کردم و لب پايينمو به دندون گرفتم ... علي اخم ملايمي کرد و گفت:

- لبت مي خاره؟ ... بخارونم برات؟

باز شیطون شده بود ... ازش بعيد نبود سر سفره دستمو بگيره ببره تو اتاق ... با
التماس نگاهش کردم و گفتم:

- واي علي ... حواسم نبود ... بذار واسه خونه ...

علي سري تڪون داد و گفت:

- از الان به ازاي هر يک دقيقه سود بهش مي خوره ... حالا حساب کن چند
دقيقه ديگه مونده تا بریم خونه !

با چشمهاي گرد نگاهش کردم و گفتم:

- واي ... علي ... تازه ساعت نه و نيمه ... تا برسيم خونه دوازده شده ... مي
دوني يعني چند دقيقه ؟

علي ابرويي بالا انداخت و با صدای آرومي گفت:

- دقیقه نه ... ب*و*سه ... میشه صد و پنجاه تا ب*و*سه ...

دلَم هري ريخت ... با خنده گفتم:

- نمیشه قسط بنديش كني؟

- نوچ نمیشه ... همه اشو همین امشب مي خوام ...

لپهام داغ شده بود ... سرمو کنار گوشش بردم و گفتم:

- اين جورِي كه ديگه لب نمي مونه برام ...

علي موزيانه خنديد و گفت:

- حالا كي گفته همه ي صد و پنجاه تا سهم لبهاته؟

احساس مي كردم صورتم سرخ سرخ شده ... علي خنديد و گفت:

- باز شدي مثل دختر بچه ها كه تازه از حموم دراومدن ... لپ قرمزي شدي

...

تا موقعي كه بریم خونه، علي ده بار ساعتو کنار گوشم اعلام كرد:

- نه و پنجاه دقیقه، تا الان شده بیست تا ... ده و ربع، شده چهل و پنج تا ...

دخترک ساعت یازده شده، يعني نود تا ...

شيرين و ضحي و سيما داشتن از فضولي مي مردن كه بفهمن علي چرا اينقدر

دم گوشم ساعت رو اعلام مي كنه!! هر كسي كه مي خواست بلند شه و بره

خونه اش، علي با اصرار نگهش مي داشت و مي گفت:

- يه شب دور هميم، چرا اينقدر زود مي خواين برين؟ ...

و مدام منو نگاه مي كرد و با شيطنت چشم و ابرو ميومد و مي خنديد!! ... مي

خواست لفتش بده كه ديرتر برسيم خونه و تعدادش بيشتتر بشه ... بالاخره

ساعت دوازده و ربع بود که رسیدیم خونه ... به محض اینکه پامو گذاشتم توي سالن، تو هوا معلق شدم ... از ترسي جيغي کشيدم و يقه اشو چنگ زدم ... روي دست بلندم کرده بود ... خنديد و گفت:

- بالاخره گيرت آوردم ... يه نگاه به ساعت بنداز ... صد و شصت و پنج تا ب*و*سه بدهکاري ... طلبمو همين الان مي خوام ...

خنديدم و خواستم حرفي بزنم که لبهاي علي مانع شد ... همونطور که مي ب*و*سيدم بردم سمت اتاق خواب ... دونه دونه لباس هامو در مي آورد و هر قسمتي از بدنم که معلوم ميشد ب*و*سه بارونش مي کرد ...

آخرين باري که نگاهم به ساعت افتاد، حدود دو صبح بود و ديگه بعد از اون نفهميدم کي خوابيدم ...

صبح که از خواب بيدار شدم، سرم رو سينه ي برهنه ي علي بود و موهام روي بدنش بخش شده بود ... دستش توي موهام تاب مي خورد و با لبخند نگاهم مي کرد ... يه دفعه از جا پریدم و با وحشت گفتم:

- وایااااا علي ... ديرمون شد ... بايد بریم سر کار ... ساعت چنده ؟

دستمو کشيد و دوباره سرمو روي سينه اش گذاشت و گفت:

- بگير بخواب دخترک حواس پرت ... امروز جمعه است ...

نفسي از سر آسودگي کشيدم و سرمو روي سينه اش گذاشتم و گفتم:

- ديدن مادر بزرگ نميري ؟

- چرا ميرم ... دوست داري بياي ؟

- آره حتما ...

کمي بعد سر جام نشستم و پتورو دورم پيچيدم ... علي اخمي کرد و گفت:

- يه لحظه صبر كن ببينم ...

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

- چي شده؟

موهامو از دور گردنم جمع كرد و با ناراحتي گفت:

- گردنت چرا كبود شده؟

پتورو از روي شونه هام پايين آورد و نگاهي به سر شونه هام انداخت ...

اخمش عميق تر شد و گفت:

- تو چرا اين جوري شدي؟

نگاهي به خودم انداختم و گفتم:

- مگه چه جوري شدم؟

با شرمندگي سرشو پايين انداخت و گفت:

- شرمنده ام سارا ... اصلا حواسم نبود ... فكر نمي كردم پوستت اينقدر

حساس باشه ...

با حرفهاش نگرانم كرده بود ... همونطور كه پتورو دورم نگه داشته بودم، از

تخت پايين اومدم و رفتم جلوي آينه ... تا چشمم به خودم افتاد، هين بلندي

كشيدم ... چند جاي گردنم و شونه هام كبود شده بود!! پشت به علي كردم و

پتورو باز كردم تا بقيه ي قسمت هاي بدنم رو ببينم ... چند جاي ديگه هم

كبود شده بود ... مثل پارچه ي سفيد با گُل گلبي بنفش شده بودم!! خنده ام

گرفته بود ... كم كم خنده ام شديدتر شد و غش غش زدم زير خنده ... علي

هم که با شرمندگی سرش پایین بود، سرشو بالا آورد و کم کم اون هم به خنده افتاد ... روی تخت نشستم و همون طور که لباس می پوشیدم گفتم:

- من که گفتم قسط بندیش کن ...

- باور کن فکرشو نمی کردم اینقدر زود کبود بشه ...

- اشکال نداره ... بی خیال ... خوبیش به اینه جایی نیست که تو چشم باشه و یه وقت کسی ببینه ... بریم صبحونه بخوریم که بدجوری گرسنه امه ...

بعد از صبحونه دو تایی رفتیم دیدن مادر بزرگ ... اولین بار بود که با هم می رفتیم و زندایی از دیدن ما دو تا با هم تعجب کرد و با خنده گفت:

- چه عجب شما دو تا با هم اومدین ... قبلا هر کدومتون وقت ملاقات خصوصی می گرفتین ... حالا نوبت به ملاقات های عمومی رسیده؟ ...

علی خندید و گفت:

- آره دیگه ... مشاورمون گفته از این به بعد هر دومون باید با هم تو جلسه حضور داشته باشیم

خندیدم و گفتم:

- مادر بزرگ هنوز اسم منو میاره؟

لبخند کجی زد و گفت:

- والله چی بگم ... جدیداً فقط میگه شوهر راحله کجاست؟ ... فکر کنم می خواد واسه راحله جلسه خصوصی بذاره ...

رفتیم به اتاق مادر بزرگ ... روی ویلچرش نشسته بود و با رادیوی قدیمیش کلنجار می رفت ... علی خم شد و ب*غ*ش کرد و گفت:

- سلام گیس برفی ... حالت چه طوره؟ ... دلم برات اندازه سوراخ جوراب
مورچه شده بود ...

مادر بزرگ غش غش خندید و گفت:

- تو کی هستی شیطان؟

علی بدون اینکه ناراحت بشه گفت:

- خب معلومه ... همونی که خیلی حرصت میده ... علی کوچولو که حالا

بزرگ شده ... یادته قدیما شعر علی کوچولو رو برام می خوندي؟

مادر بزرگ دستی به سر علی کشید و گفت:

- سارا خوبه؟

گل از گلم شکفت ... رفتم جلو و دستشوب* و* سیدم و گفتم:

- سلام مادر بزرگ ... من سارام ... منو یادتونه؟

فقط لبخند زد و چیزی نگفت ... چند دقیقه بعد گفت:

- بچه ندارین؟

علی با خنده گفت:

- خیالت راحت مادر بزرگ ... نوبت به بچه هم می رسه ولی زیاد عجله نکن

...

خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم ... یه دفعه علی دستمو گرفت و منو کشوند

پشت سر مادر بزرگ ... خیلی ناگهانی لبهاشو روی لبهام گذاشت ... چند

لحظه بعد سرشو عقب برد و آروم در گوشم گفت:

- يادت باشه هر وقت اين كارو تكرر كني جوابش همينه ... چه تو خونه باشيم
چه هر جاي ديگه ... ديشب هم خيلي رحمت كردم سر سفره كاري باهات
نداشتم!

هاج و واج مونده بودم و علي با خنده رفت سراغ مادر بزرگ ...
???

اتفاقي كه قرار بود دو ماه بعد بيفته و منتظرش بودم، افتاد. اون روز تولد علي
بود. مرخصي گرفته بودم كه براش سنگ تموم بذارم. خانواده هامونو هم
دعوت كرده بودم. خونه رو مثل دسته گل كردم.

از فاطمه شنیده بودم كه فسنگون با رب انار زياد دوست داره. علاوه بر
فسنگون، قرمه سبزي هم درست كرده بودم. سالادهارو تزئين كردم. چند تا از
سيب و پرتقال هارو به شكل گل تزئين كردم و روي ميوه ها گذاشتم. گل هاي
رُز و زنبق هم خريدم. زنبق هارو گذاشتم توي گلدون و روي ميز گذاشتم.
رُزهائي كه خريده بودم، پرپر كردم و توي ظرفي داخل كمد قايم كردم!

كادوي تولدش يه لب تاپ بود. براش كيك هم سفارش داده بودم. قرار بود
سينا با خودش بياره. ساعت سه و نيم بود كه مهمونا اومدن. مي خواستم موقع
اومدن علي همه باشن. همه براش كادو خريده بودن و كادوهارو چيديم روي
ميز.

كت و شلوار شيري رنگ كه علي برام آورده بود پوشيده بودم ... شال مشكي
پوشيده بودم و گردنبند طلا و كوارتزي كه علي براي تولدم بهم داده بود، روي
شال پوشيدم. رنگ نقره اي و بنفشش روي شال مشكي خيلي جلوه پيدا كرده
بود ... صندل هاي مشكي رو هم پام كردم ... آرايش ملايمي هم كردم ...

همه منتظر او مدن علي بوديم. بالاخره ساعت چهار ورېع شد ... علي ماشينش رو توي حياط پارک کرد و از توي حياط شروع کرد به صدا زدنم :

- سارا جونم ... کجايي دخترکم؟

همه به من نگاه کردن و لبخند زدن. خجالت کشيدم و سرمو انداختم پايين. علي درو باز کرد و همين که همه ي مارو ديد جا خورد. همه با هم گفتيم:
- تولدت مبارک.

علي که حسابي ذوق زده شده بود، با تمام وجودش لبخند زد. با نگاهش دنبال من مي گشت. رفتم جلو و سلام کردم. همه چشم شده بودن و مارو نگاه مي کردن. علي دستشو به طرفم دراز کرد. دستشو گرفتم. دستمو صميمانه فشرد و گفت:

- ممنونم.

از نگاهش معلوم بود که اگر تنها بوديم، حسابي ب*غ*لم ميکرد و ب*و*سه بارونم ميکرد!

صداي آهنگ بلند شد و بيژن با خنده گفت:

- بيژن دي جي در خدمت شماست ... بپرین وسط ...

زم*س*تون فصل تولد تو

مي خونم فقط به خاطر تو

دل من ديگه آروم نداره

تو رو خواسته ديگه راهي نداره

شب تولدت باز مثل پارسال

بي قرارم بي قراريم مثل هر سال
هزارون گل سرخ هديه به تويار
آسمون ستاره بارون شده اين بار

...

همه با آهنگ مي خونديم و دست مي زدیم و مردها هم مي ر*ق* صيدن ...
بعد از کلي ر*ق*ص و پاڪوبي بالاخره نوبت به کيک و کادوها رسيد ...
سيما موقع دادن کادوها عکس مي گرفت و خانوادگي با هم عکس مي
انداختيم. همه کادوها باز شد و آخر از همه کادوي من باز شد. با محبت
نگاهش کردم و گفتم:

- يادته توي جنگل بهت گفتم، دو ماه ديگه مونده.

- آره يادمه.

- امروز دو ماه تموم شد... منتظر اين روز بودم. نوزدهم اسفند روز تولدت...
تولدت مبارک

نگاه پر محبتي بهم کرد. کادو باز شد و کيف لب تاپ معلوم شد. علي لب
تاپ رو درآورد و همه دست زدند. علي ديگه نتونست خودشو کنترل کنه و
جلوي همه ب*غ*لم کرد. صدای جیغ و سوت هم به صدای دست زدن اضافه
شد ... کنار گوشش گفتم:

- يه هديه ديگه هم برات دارم.

- چه هديه اي ؟

- به وقتش بهت مي گم.

از آغ*و*شش بیرون او مدم ... چشمکي نثارش کردم و عمدا لبهامو گاز گرفتم! چشمه‌هاش که گرد شد و ابروهاش رفت تو هوا، غش غش خندیدم ... شب شده بود و مشغول کارهای شام شدیم. سر شام علي حسابي خوشحال بود. هر کدوم از تزیینات غذاها رو که مي دید، بیشتر خوشحال مي شد و نگاه هاش مدام به من بود.

تا ساعت دوازده همه خونه ي ما بودن. علي روي پاش بند نبود. کم کم مهمون ها رفتن. آخرین نفر شیرین بود. به شیرین سپرده بودم که با شوهرش، علي رو دم در معطل کنن تا من بتونم هدیه امو آماده کنم. در راهرو رو بستم و با سرعت رفتن طرف اتاقمون.

نشستم پای ميز آرایش و آرایش رو تمديد کردم ... موهامو شونه کردم و ريختم دورم ... لباس یاسي رنگي که علي برام آورده بود تنم کردم ... بالاته ي دکلمه و دامن کوتاه و کلوش ...

آماده که شدم، ظرف گلبگ هارو که توي کمد قايم کرده بودم، برداشتم و رفتم پشت در ... از دم در تا توي اتاق خوابمونو با گلبگ هاي رز پر کردم. بعد هم بقيه گلبگ هارو ريختم روي تخت! ديگه همه چيز آماده بود ... طبق قرارمون به گوشي شیرین تک زنگ زدم. شیرین هم چند لحظه بعد خدا حافظي کرد و رفت.

صدای بسته شدن درو که شنيدم، چراغ اتاق رو خاموش کردم و به جاش، چراغ خوابو روشن کردم.

رفتم تو اتاق سابق علي که روبه روي اتاقمون بود، ايستادم. چشمش به گلبرگ ها که افتاد، ماتش برد. چند قدم آروم در طول گلبرگ ها اومد. بعد هم با سرعت اومد دم اتاق خوابمون ايستاد. رفتم پشت سرش ايستادم. وقتي ديد تو اتاق نيستم آروم گفت:

- سارا ... عزيز دل من ... دخترکم کجايي؟

دستم گذاشتم روي شونه اش. برگشت و نگاهم کرد. چيزي که مي ديد باور نمي کرد. چند بار سر تا پامو برانداز کرد ... يه دستشوروي شونه ام گذاشت و با دست ديگه اش گردنمو لمس کرد! صورتمو جلوتر بردم و با تمام وجود ب*و*سيدمش. علي نگاه مشتاقي به سر تا پام انداخت، روي دست بلندم کرد و با خنده گفت:

- نکنه اون هديه ديگه اتو، قراره تو رختخواب بهم بدي؟!

سرمو پايين انداختم و گفتم:

- ديوونه.

قهقهه بلندي سر داد و گفت:

- پس بالاخره انتظار تموم شد.

بردم به اتاق خواب و روي تخت خوابوندم ...

تمام تنم درد مي کرد ... هر تکوني که مي خوردم، کمرم تير مي کشيد و درد تو تنم پخش ميشد ... خواستم غلت بزنم که آخم در اومد ... علي از خواب پرید و با نگراني گفت:

- چي شده عزيز دلم؟ ... درد داري؟ ... مي خواي بريم دکتر؟

بدجوري ازش خجالت مي کشيدم ... صورتمو برگردوندم و نگاهی به ساعت انداختم، چهار صبح بود ... بي حال سرمو سمت علي چرخوندم و توي آغ*و*شش خزيدم ... محکم ب*غ*لم کرد و با ناراحتي گفت:

- سارا ... اذيت شدي؟

سرمو بيشرتو سینه اش فرو کردم ... روم نميشد حتي يه کلمه حرف بزنم ... ولي اگه حرف نمي زدم قطعا علي خوشيش کوفتش ميشد ... همونطور که سرم بين سینه و دستهاش بود گفتم:

- نه ... فقط ... يه کم کمرم درد مي کنه ...

دستش رفت سمت کمرم و ماساژش داد ... کمي بعد از جاش بلند شد ... لباسشو پوشيد و گفت:

- الان ميام ...

چند دقيقه بعد با يه سيني برگشت ... يه ليوان آب و يه قرص مسکن توش بود ... به اضافه يه کاسه پر از گردو و بادوم و پسته و بشقابي از خرما!!

کمکم کرد روي تخت بشينم... با خجالت به علي گفتم:

- ميشه اول برم دوش بگيرم؟

با مهربوني و ملايمت گفت:

- باشه عزيزم ... يه لحظه صبر کن ...

از اتاق بيرون رفت و با ملافه اي برگشت ... ملافه رو دورم پيچيد و ب*غ*لم کرد ...

بردم به حمومي که توي راهرو بود ... با تعجب گفتم:

- چرا اینجا؟

لبخندی زد و گفت:

- اونطرف وان هست اذیت میشی ... این طرف راحت تری ... نگران نباش ...

شامپو و لیف و صابونتم برات میارم ...

منو روی چهار پایه ای که توی حموم بود نشوند و رفت ... خیلی زود با وسایل

حموم و حوله ی حمام من و خودش برگشت ... چپ چپ نگاهش کردم و

گفتم:

- حوله ی خودتو چرا آوردی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- فکر کردی میذارم تنهایی حموم بری؟ از الان دیگه باید با هم باشیم ...

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:

- علی ... آخه من ... روم نمیشه ...

لپمو کشید و گفت:

- یه جور ی میگی روم نمیشه انگار تا حالا ندیدمت ...

- خب همیشه تو تاریکی بوده ... پس حداقل لامپو خاموش کن ...

علی ب*و*سه ای روی لبم گذاشت و گفت:

- چشم عزیز دلم ... خوبه این تیر چراغ برق هست یه ذره نورش اینجا رو

روشن کنه ...

لامپو خاموش کرد و لباسهاشو از تنش بیرون کشید و توی سبد لباسی انداخت

... شیر آب رو باز کرد و گرم و سردیش رو تنظیم کرد ... اومد سمتم ... دستمو

گرفت و بلندم کرد ... درد تو تنم پیچید و اخم هام رفت تو هم ... ملافه رو از

دورم باز کرد و کمکم کرد برم سمت دوش ... زیر دوش کمرمو ماساژ میداد

...

از حموم که بیرون اومدیم ... علی سینی خوردنی هارو جلوم گذاشت ...
هسته ی خرمارو در می آورد و به جاش گردو و بادوم و پسته میذاشت و دونه
دونه دهنم میداشت ... چند تا که خوردم، قرص مسکن رو با آب خوردم و
خوابیدیم ...

با تکون های دست علی بیدار شدم ... صدای مهربونش رو می شنیدم :
- بلند شو دیگه ... پا شو ببین شوهرت چه کرده ... هم برات صبحونه آماده
کرده هم برای جفتمون مرخصی رد کرده ...

اسم مرخصی که اومد هوشیار شدم ... با صدای خواب آلودی گفتم:

- ساعت چنده؟

- ده و ربع ...

سرمو بلند کردم تا بشینم ... علی دستشو پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد تا
بلند شم ... چشمهامو مالیدم تا بهتر بینمش ... لبخند زدم و گفتم:

- سلام ... صبح به خیر ...

خنده ی قشنگی کرد و با خوشحالی گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ات ... صبح تو هم بخیر "همسرکم" ...

نیشم شل شد ... چه واژه ی قشنگی ... حالا دیگه هم سرش شده بودم ...
دیگه دخترک نبودم!!

انگشتی به بینیش زدم و گفتم:

- دیوونه ...

نگاهم به سینی صبحونه افتاد ... همه چی توش بود ... با دیدن صبحونه دلم
ضعف رفت و اول از همه افتادم به جون تخم مرغ های آب پز شده ... علی
هم همراهیم می کرد ... با ولع صبحونه رو خوردم و بعد از صبحونه علی
گفت:

- آماده شو بریم دکتر ...

- دکتر برای چی؟

گردنشو خاروند و گفت:

- مگه نباید بریم؟

- نه بابا ... نمی خواد ... بهترم ... اگه تا دو سه روز دیگه دردم از بین نرفت
اونوقت میریم ... فعلا که حالم خوبه ...

موهامو پشت گوشم زد ... ب*و*سه ای روی گونه ام گذاشت و گفت:

- خیلی دوست دارم همسرکم ...

« فصل بیستم »

صدای خنده و بازی محمد و علی تمام خونه رو پر کرده ... تو آشپزخونه پشت
میز نشستم و همونطور که سبزی پاک می کنم، بازی پدر و پسر و تماشا می
کنم ... محمد دو سالش شده ... شیرینی زندگیمون با اومدن محمد دو برابر
شده ...

هیچ وقت شبی که علی ، محمد رو بهم هدیه کرد یادم نمیره!!

شام رو که خوردیم، علی که خیلی خسته بود، روی کاناپه جلوی تلویزیون
دراز کشید و خیلی زود خوابش برد ... ظرفهارو که شستم، روی مبل کناری

علي نشستم و تلویزیون رو با صدای کمی روشن کردم ... نمی خواستم علي بیدار بشه ... تا ساعت یازده کمی فیلم و سریال نگاه کردم و علي همچنان روی کاناپه خواب بود و دستشو روی چشماش گذاشته بود.

اگر همونطوري تا صبح میخوابید، حتما بدنش کوفته میشد و خستگی تو تنش میموند. نمی دونستم چه طوري بیدارش کنم که اذیت نشه. کنار کاناپه نشسته بودم و نگاهش می کردم.

غلت زد و به پشتی کاناپه تکیه کرد. بهترین موقعیت بود که به روشی جالب بیدارش کنم!!

بلند شدم و آرام کنارش روی کاناپه دراز کشیدم ... جام کم بود و به زحمت خودمو نگه داشته بودم که نیفتم... دستمو بین موهای فرو کردم و لبهامو روی لبهای گذاشتم. چشماشو کمی باز کرد. هنوز کاملاً هوشیار نشده بود و فکر کرد روی تخت خودمونیم. غلت زد و خواست سرش روی سینه ام بذاره که تعادلش به هم خورد و هر دومون با هم از کاناپه افتادیم روی زمین. وزن علي هم افتاد روی من. کمر و پشتم حسابی درد گرفت و اشک توی چشمم جمع شد.

علي از روم بلند شد و با دستپاچگی گفت:

- مُرد؟

- چي مرد؟

- بچه!

- کدوم بچه؟

- همون که تو شکمته!

- مگه من حامله ام؟

- نیستی؟

- معلومه که نه!

دستی به موهاش کشید، خندید و گفت:

- عجب خوابی دیدما. خواب دیدم تو حامله ای! این سومین باره که همچین خوابی می بینم.

چند لحظه همون طور خیره نگاهم کرد. انگار داشت به خوابش فکر می کرد. بعد یه دفعه حواسش جمع شد. از روی زمین گذاشتم روی کاناپه و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزی نشد؟ اگر جاییت درد می کنه بریم دکتر.

- نه مهم نیست. پشتم یه کم ضرب دید، خودش خوب می شه.

- بذار ببینم.

برگشتم و علی لباسمو بالا زد که ببینه چیزی شده یا نه. پرسیدم:

- قرمز شده؟

- یه کم.

دستشو روی جایی که ضرب دیده بود گذاشت و گفت:

- درد می گیره؟

- نه.

- خوب پس خدا رو شکر چیز خاصی نیست ...

خوابم لباسمو پایین بیارم اما علی نگذاشت! لباسمو از تنم بیرون کشید و

ب*غ*لم کرد و همون طور که می ب*و*سیدم به اتاق خواب برد و گفت:

- امشب دیگه قراره خوابم تعبیر بشه ...

قبلا با علي سر بچه به توافق رسیده بودیم و من به خاطر ترسي که داشتم مدام امروز و فردا مي کردم ولي اون شب دیگه خودمو به دست علي سپردم و علي هم محمد رو بهم هدیه کرد!!

با آرامش و لبخند به محمد نگاه مي کنم ... چهره اش بیشتر به علي رفته ... چشمهاش هم مثل هر دومون عسلي شده ...

پرهام و لعيّا حالا دو تا دختر دارن ... ليلا و ليالي ... پسر کوچولوي شیرين، اسمش آرش شیرين میگه همین یه دونه بچه واسه هفت پشتش بسه ... ضحی و بیژن هم عروسي کردن و حالا ضحی هشت ماهه بارداره ... و جالب اینجاست که بچه هاش دوقلوان ... اون هم دوقلوي دختر و پسر!!

مادر بزرگ سه سال پیش از دنیا رفت ... غم از دست دادنش تا ماه ها علي رو افسرده کرده بود ... جای مادر بزرگ توي چهارشنبه سوري ها بدجوري خالیه ... قبل از فوت مادر بزرگ، راحله هم ازدواج کرد ... انگار به مادر بزرگ الهام شده بود که قراره برای راحله یه خبرهایی بشه! ...

از روزي که میترا واقعیت اون شب رو برام گفت و علي از اصل ماجرا با خبر شد، علي به آرامش رسیده ... تقریبا دو ماه بعد از تولد علي بود که میترا با رضا و بچه هاش به ایران اومد ... وقتی من و علي رو دید سرشو پایین انداخت و از نگاهمون فرار مي کرد ... عاقبت هم منو گوشه اي کشید و واقعیت رو گفت ... واقعیتی که علي رو از عذاب وجدان شش ساله اش رها کرد ...

اون شب وقتي علي از اثر م*ش*ر*و*ب بي هوش شده بود ، ميترا هم از کاري که مي خواست انجام بده منصرف شده بود ... ولي اون مرد غريبه اي که اون بچه رو تو دامن ميترا گذاشت، با وجود التماس هاي ميترا از کارش منصرف نشده بود ...

رضا با اين قضيه کنار او مده ... ميترا و رضا با هم به توافق رسيدن و با آرامش زندگي مي کنند ... پسر ميترا چيزي از پدر واقعيش که هيچ وقت معلوم نشد کي بوده، نمي دونه و رضا رو پدر خودش مي دونه ...

محمد داره از علي کولي ميگيره ... روي شونه هاي علي نشسته و با صداي بلند و کودکانه اي مي خنده ...

حالا که سختي ها رو پشت سر گذاشتيم و زندگي آروم و دلنشيني داريم، معني اون استخاره اي که پنج سال پيش موقع سال تحويل گرفته بودم رو مي فهمم:

« اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا »

پايان